صهبا گردانیده یکبار سر دو تابوت آن تخت نشینان عشق و جمال را دوش بدوش و پهلو بپهلو در بهشتی که از شائبه
انفعال قیامت انگیز خون از دیده خاره بچکید و از آتش سینه و آب چشم کبود پوشان بر سینه سر
دامان سپهر بسوخت و جیب آفتاب پاره میگشت بخاک تیره آخرت بسپردند و بفتوای عشق نو آیین
عمل نادره کران دو منتهی علم محبت را بیک مقام مضاجعت بخشیدند و بمقتضای مراسم مستمره این
ویرانه آباد نمای زنده نامان جاوید را چون گنج بخاک سپرده طلسم عبرت بران تعبیه کردند و انشوده
خردمند الحجه چشم حقیقت بین دل بگشا تا بنگری که رشحه جام اینما تکونوا یدرککم الموت
بر ساغر هستی کون چه چگونه ریخته است پرتو [illegible] غافلان چسان [illegible] تاریک حال همه هم نشینان
کون بخته جهان و دمن بسطش چون نقطه دهن و دائره میان دلبر بسی هیچ و بنیان سپهر دو رو چه هر چه
زلف شاهد چند رنگی تلون شکن پیچ در پیچ بر فراخی پیدا و چرخ تنگی دل غنچه و چاک گریبان
گل بر رعنائی پیدا و بر بی ثباتی جهان و خوشخرامی عمر بنای حیات بر سپهر چپ هویدا سر و را با وجود
راستی از کجروی آسمان پا در زنجیر و نسیم با همه لطیف تنی و سبکروحی از جور روزگار در دست

اب اسیر مثنوی

بر هیچ مپیچ خویشتن را	هیچست ببین نو و کهن را	
سیلاب غمست در سرورش	بر صبح مپیچ و بر نسیمش	بر چرخ مناز و بر نعیمش
کش باد فنا ز پا نیفگند	اینجا شجرے نشد برومند	طوفان بلاست در تنورش
تا چند فنا پسند بودن	دستان همه نوحه رحیل ست	اینجا همه رخت خانه نیل ست
سیمرغ بقا مجو ازین قاف	نیرنگ فناست پرده بشگاف	بر هیچ نظاره بند بودن
هرچند مقام دلپذیر ست	برخیز ازین گریوه برخیز	تو آبله پای و کاروان تیز
	زین مرحله کوچ ناگزیرست	

خاتمه کتاب بهشتی بر شکر و سپاس سامان بخش سخن و سرمایه ده معنی

چندان ز غمش بمهر نالید	کز ناله او سپهر نالید	آنا در آخر کار از آنجا که از نامده

مهر مهره وافی داشت همت الا بر پاس ناموس عشق و حفظ دیرینه محبت گذشته از تکمیل آثار مهر و وفا تهیهٔ اسباب همراهی و ترتیب اوراق فاقت توجه فراتی بکار برد و آنچنانکه شیوه جانبازان کوی اتحاد است و آنچنان بعطر شگفتگی تازه ساخته شاهانه رخت عروسی بر قامت خود درست کرده و جامه و تن بغالیهٔ گوناگون آراسته و آغشته ببالین جهاندار شاه آمد و بی آنکه پروانه کردار پذیرای عارضه اضطراب آلوده تنگ اضطرار گردد مردانه وار در غایت ثبات و قرار نقد جان بر پایش نثار گردانید و رقم دوام خود در دفتر وهر ثبت ساخت و نام خود بر صفحهٔ سال و شهر مهر و وفا بنگاشت آری فرو از صلای سخن عشق ندیدم خوشتر یادگاری که درین گنبد دوار بماند از وقوع چنین واقعهٔ عبرت افزا غریو از نهاد جهان برخاست و غبار بر دامن تیغ زبان نشست بسکه درین ماتم سپهر کحلی خون گریست کاسهٔ لاش از شفق جو جام لاله لبریز خون شده درین مصیبت بسکه زمین دست تغابن بر زد درخش چون تغافی فلک نیلی گشت بلکه بینندهٔ راهم آن بیم در دل راه یافت که رابطهٔ اتصال از میان این پردهٔ سپید و پرند سیاه بگسلد و از صدمهٔ هراس مینای پرنگار آسمان با کاسهٔ سفال زمین درهم بشکند مثنوی

بگرفت فلک ستاره باری	بنشست جهان بسوگواری	آشوب قیامت از جهان خاست
شیون ز زمین و آسمان خاست	از ماتم شان جهان بجوشید	صد فتنه زمان زمان بجوشید
غم سوخت درون بیگانه را	ماتم کده شد جهان جهان را	اعیان خدم و اکابر امم تقاتون

پسندیده و آئین برگزیده تکمیل لوازم تجهیز و سرانجام اسباب جمیل آن سکجرام عرصهٔ بقا اجتهاد وافی بظهور آورده در خور شکوه شاهنشاهان از بهر حنوط انواع مشمومات و اقسام عطریات از مشک و کافور و عبیر و گل و گلاب و عود و صندل بکار بردند و همچنین خواتین خجسته شیم و بانوان پاکدامن بر و سائر سفر ناگزیر آن سرو نازچه با مهر و وفا و نورس نهال آب سال ارم آنچنانکه سزاوار حالش بود

سعادتمند پندپذیرا از قواعد کسبی و کسب عملی که رهنمون کوی سعادت شاند بی بهره مباش حقا
که بار گران امانت برگردن گرفته خواهی که متکفل مهم جهانبانی و متحمل بار عالمی باشی هوشدار تا از
ترکتاز گرگ فتنه گرد پریشانی بر دامن جمعیت رمه ننشیند که وقوع آن یعنی ناموس شبانی را زیان
دارد و درین تماشاخانه که عبارتست از جهان تا بدانگونه پی سپر سبیل عمل باش که در جای رستمان
و مهنت از او تشکش دستکسان ننره گردد عارض عروس ملک را بغازهٔ عدل و گلگونهٔ
داد آرایشی تازه ده که هر آئینه این یعنی اساس جهانداری و جهانبانی را رسوخی بخشد و هم ذریعهٔ حصول
سعادت عقبی بوده متکفل رستگاری جاوید شود و نیز تیغ از حال ارباب تیغ که کشت کشور خیز با آتش
سبز نتوان یافت باز مگیر که جوهر تیغ رایگان شمردن و تیغداران را چون تیر پرتاب کردن همانا بر
بیجوهریست مثنوی شهر و سپه را چو شوی نیکخواه ✿ نیک تو خواهد همه شهر و سپاه ✿ مملکت
از عدل بود پایدار ✿ کار تو از عدل بگیرد قرار ✿ عدل و هد کار جهان را نظام ✿ گفتم اگر گوش کنی
والسلام ✿ پس از آنکه لوح ضمیر منیر فرزند فیروزمند بنقوش نصائح دلپذیر مزین گردانید و
ولایت را زیر نگینش و عنان مملکت را بقبضهٔ قهرمانیش فرا سپرد و هر یک از اعیان سلطنت و
مشاهیر خلافت را در خور اندازهٔ نسبت و پایهٔ حالت جداگانه جواهر و اسپ و اسباب ارزانی داشته خوشنود
بخواست پس بهر دریانور را بوداع بازپسین خرسند ساخت و ندای ارجعی الی ربک در گوش کرد و
از زمین وار دلگیر و سرای غرور رخت تزویر کوس رحیل کوفته به فسحت آباد فردوس انتماض فرمود بهر دریانو
اگرچه دریا دل از حدوث این حادثهٔ جانکاه و شیوع چنین سانحهٔ دلسوز مبتلای دام حیرت و
اسیر سلسلهٔ حسرت گشته از فوارهٔ چشم و شیشهٔ دیده قطره چند از گلاب اشک بر رخ آن پیکرای ریاض جنت
ریخت آه آسمان شگاف انجم سوز شعله که از آتش دل خارا چون شمع گل از سنان خار پاره میشد
از سینهٔ آتشین سر کشید مثنوی گریبان شد و تلخ تلخ بگریست ✿ بی گریهٔ تلخ در جهان کیست

نهاد و چون سایه بدنبال شاه شد بسبیل صلح رانده پذیره گشت و بقیهٔ عمر از بسکه قدم مراد در خمخانهٔ امید باده پیما مست بوده
بوده بمنتهای کامرانی و قصوای آمال که شتابندگان عرصهٔ گیتی را محل حیات و خیمهٔ زندگانی بیکبار از آن بلند نشین گشته
لبریز آمدن جام عمر جهاندار شاه جم شکوه درین خمخانهٔ خراب ساس و خرامیدن با نجمن
جنت و برگرفتن جمانه طهور از دست جمانی رحمت نثار نمودن بهر و رباب بنقد روان در راه
مرحله پیمای آخرت بفتوای عشق آسمان همت از آنجا که درین دامگاه دمدمهٔ آگین مرحلهٔ ابلهٔ فریب
بمقتضای انقلاب بهر دوار و حرکت سپهر پر حیلت کجرفتار انجمن آرایان هستی مستعار و مغرور نشینان ثبات عمر
نا استوار که چون سلو آب قصر وجود شان بباد بی بر پایه بست اگر همه کسری و قباد است آخر از دنیا بر خاستن
و علائق حواس کم وفا بریده و روابط پیکر هیولانی گسسته بیکسانه بار عمل بر دوش بکشور بقا شتافتن
از قوانین مستمره و مرام مستقره دیوان ارادتست و رهروان سر البتان خاک را ازین شورشکده سست اساس
تهیدست و برهنه پا سر بصحرای عدم نهادن و از مشغلهٔ هوا و هوس بسبیل اضطرار بیرون جسته بسر
بخلوتگاه فنا افراختن از متممات عالم امکانست فلک بر خاست تا بساط هستی جهاندار شاه جم شکوه
نور دیده نوردی در کار جهان زند و آنچنان سرو سرکش چمنستان سروری به صرصر اجل از پا انداخته
گلشن گیتی را بخارستان تبدیل دهد جهاندار شاه عاقبت محمود از راه دیده وری دل و بیداری مغز
ندای کُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَانٍ گوش کرده و جمال کریمه کُلُّ شَیْءٍ هَالِکٌ اِلَّا وَجْهَهٗ مشاهده
نموده دل بر سفر ناگزیر نهاد و لوا را آگاه درونان بیدار باطن تهیهٔ اسباب رحیل پرداخته و لیعهد
و وارث دیهیم را نزد خود بخواند و همت بر امضای مراتب وصایا بمقصود گردانیده گفت ع ای
ای اسیر که بیر شوی پند گوش کن بیوفائی دهر سفله مزاج و بیمهری گردون دون و بی ثباتی عمر
آب سیر باد سوار بالفرض که پیش ازین از مستی غفلت نوخیزی و بدرم تجربه و مستی شباب بر بساط ضمیر
و حاشیهٔ خاطرت پذیرای رسم نگردیده باشد حالی از حال من قیاس گیر و بدیندار جوانان

نسبت محبت شده بخواهست بینبات از او حساب مقدمهٔ چند در کمال متانت و رزانت در میان آورده
از بهر اثبات حق بسوی خویش دلیل قاطع و برهان ساطع بگذارند و صورتیکه طرز تحسین آن بر آستین جال حسن وقوع
پذیر دگستاخانه باقامت رسوم مناظره پرداخته سخن ابر گرفتی نشاندا عقل اندازه شناس رخصت
نفرموده که مخالف قانون ادب وو از حد ادب تجاوز کرده از دائرهٔ تسلیم خارج افتد نظم گفتگو آیین
درویشی نبود ورنه با تو ماجراها داشتم گفتار فت و شکایت کش نکرده جانب حرمت فرو نگذاشتم
بلی از ینهمه نتیجه تقسیم ازلیست که یکی پس از ینکه در راه مهر و وفا سر منزله پا سوده همه تن تسلیم شده باشد از مائدهٔ
امید بوی نشنیده بخون جگر ناشتا بشکند و ساغر تمنائش لبریز شوراب سرشک خوناب دل آید و دیگری
فی الحال دست از آستین استغنا دراز کرده بیخ انتظار رو زحمت ترصد از دست ساقی روزگار دستان شعار
جام بخت بالامال مرو مقصود بکف آرد فرد جام می و خون دل هر یک بکسی دادند دوائر قسمت اوضاع چنین باشد
اکنون نصیبهٔ ازل خرسند بوده همه و تصور لقای همایون شادمان و همه شب چون شمع بسوختن ساخته
بیاد بزم والا خندانم مهر جان پرورت در دل خرابم بسان گنج در ویرانه مقیم و پیکر روح نوازت همواره مردمک
مردم آسا در دیدهٔ پر آبم خلوت گزین امید عاطفت و عنایت از جناب شاهزادهٔ بنده نواز چنانست که انجاکه نشیمن
عرومی کربت را چندی بغمزهٔ روزگار و کرشمهٔ سپهر حواله کرده اند کشمکش این پیشهای بیهمی ستمگاری بخشنده و
لوای بار نوازشهای زبانی بیکبار سبک ساخته از تکلیف بینوائی هر باره مبرا سازند تا بطوع دل در گوشهٔ تنهائی
تن بناکامی در داده یکی باندازهٔ تمنای خاطر دست از سرچشمهٔ چشم باز گرفته سیل سرشک روی صحرا سرخ و دهد
لاله وار از آتش سینه شعله زده دامان کوه و زند و بسان نی بناله نفیر دل خود خالی کند زیاده برین بانه
ابرام قدم سپردن منافی طریقهٔ بندگی دانسته تا آنکه سوسن صفت زبان آوری است غنچه سان لب از نطق بسته
باد مشک الله طرهٔ تاتاری بسان ریح ربیع و نسیم بهار گره کشای طبع طرب آگین و الا باد پیالهٔ بخت بدخواه دولت
خاطر از آرزوی تو جام لاله در ظل سپهر دوام از عمر مراد تهی و سرنگون باد رفتن جهاندار شاه نزد مهر بانو

بہ گل و خار بیک نہج مبذول بودن و فیض سحاب بہ باغ و بیابان بیک نہج عام فایز شدن شیوۂ
عزیزی و شیمۂ جبلی ست اگر آن شاہ گردون سریر ثریا جاہ این کمترین ذرہ را کہ از بس خاکساری
عدم و وجودش در میزان اعتبار از ہم رجحانی ندارد آفتاب صفت شمول عواطف و خصوص مراحم
فرماید ز دخرد شگفت نباشد و بدیع نبود مصرع شاہان چہ عجب گر بنوازند گدا را و در ازای این
خاکسار نوازیہا غیر از دعا کہ شیوۂ مرضیہ و سجیۂ رضیہ چابک خرامان جادۂ خیر سگالیست از
این مسکین بگو چہ می آید و چون رسد منشور عزت ز آسمان عز و جاہ بخاکبار اجز دعاگوئی چہ یارا
جواب نکتہ چند بنی بر شکایت ہجران و مومی بر شکایت حرمان کہ ابراز آن محض بدل عنایت در
حق من پی سپر صحرای اندوہ و الم است نوک بر قلم نوازش رقم کہ بانگ صریرش چون دم عیسی
مریم زندگی بخش پژمردہ جانان سرابگاہ بیکسی و افتقار است گشتہ بود و واسطہ افتخار این ہمقدار شد
شاہا جہان پناہا اختیار محرومی از فیض ملازمت کیمیا خاصیت این خشک لب بستان ناکامی را
نہ از راہ گستاخی و نہج استغناست بلکہ بجہت اکتساب سعادت ہنر رضای خاطر مقدس و اقبال طریقہ تسلیم است
چہ در این ایام خجستہ فرجام بفرمان آنکہ بیرانہ سرم عشق جوانی بسر افتادہ بحضرت تازہ سودای جہانبانی
در سر پدید آمدہ و چمن بہار فریب خویش را بہ زحمت اغیار تماشا فرمودن و از طرۂ مشک افشانش کہ بہر تار قاصد
نافۂ تاتار شکستہ مشام دل معطر ساختن و از حدیقۂ جمالش گلہای نظارہ چیدن بحاشیۂ ضمیر قدس جا کردہ خود را
مخل محفل ہمایون داشتن و آخر کار برقابت انگشت نما بودن و عیش اشرف منغص ساختن مخالف آئین پرستاری
و منافی شیوۂ رضاجوئی دانستہ مطابق تمنای خاطر انصاف گزین بسان لالۂ سوختہ دل خونین جگر خیمہ بصحرا زدہ
از روی مسکینی پا بدامان کوہ کشیدہ و دشت بگریبان جمعیتش زدہ در مضمون بصحرا بودن و دشت و کوہ پیمودن این اندیشہ
ناکامی لا ابد منظور خاطر خطیر خواہش ضمیر اشاعت پذیر ہمایون تطابق داشتہ خواہد بود و بیت صبا بلطف بگو آن غزال رعنا
را کہ سر بکوہ و بیابان تو دادہ ما را این دل ناشاد انم بسکہ ناآشنای مزاج دہر و ناشناسای نہج روزگار ست مغرور

اکنون گنجایش آن هست که پس از وصول این نامه که هر حرفش بسان پر پروانه و هر نقطه اش
مانند سپند دانه سوخته آتش سینه ئیست بیچون و چرا نه پیچیده از سر تا به بر خبری و آیین هجر نشود
جفا رها کرده بتماشای چشمه روان چشم آن شمشاد سهی فریب ادر خرام آری فر چشمه چشم مرا ای
گل خندان دریاب که بامید تو خوش آب و انی دارد یکی بیا و بنگاه تمنای دیدارت درین
دو روز چگونه چون ماه کاسته ام و در آرزوی رویت بسان نال زار و ضعیف گشته بسرت اگر بیچ عنکبوت
بر تنم پیچد بسان مگس تاب بعجز در مانم و اگر موری پایم کشد از بس ناتوانی رها شدن نتوانم شخص مرا از نسیم خرمنطق
باز نتوان دریافت و تن مرا از غبار غیر از حرکت نتوان شناخت بیت از وجود اینقدرم نام و
نشان هست که هست ورنه از ضعف درینجا اثری نیست که نیست خدارا خود گو که بدین نمط
چگونه زندگانی کنیم و بدینحال چسان نقش زنیم یا رب آن نهال خار خار جهالت و مر آسا بذرای خاک
گشته شکسته دل مرا امید بیبافی مهر گر هست گناه و آن آتش حشمت که خرمن سوز خاطر خسته است الا
لطف که لطیفه ایست روح افزا مبدل شود فرد عمار بدار لیلی را که مهر و ماه در حکمت خدایا در دل
اندازش که بر مجنون گذار آرد زیاده برین کلک مشکین رقم ریش از دود دلم چون کلاله اتش مشکین
گشته چه تواند بر نگاشت نقش بستن بهر و بالو صورتحال خویش در کارگه تمکین سنبل رمز
و ایما بذریعه تحریر جواب منشور والا ابیات چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت حقوق خدمت ما
عرض کرد بر کرمت بنوک خامه رقم کرده سلام مرا که کارنامه گردون مباد بی قیمت بگویم این
بیدل بسهو کردی یاد که در حساب خرد نیست سهو قلمت منشور والا نگاشته کلک عنایت سلک
خدیو زمین و زمان که از هر حرفش رایحه غریب نوازی بمشام جان ارباب نیاز فائز میشد بسان همای اوج
کرامت نزول فرموده ظل ظلیل عاطفت سایه رفیع رافت بر سر وقت این گوشه گزین غربت و کنج نشین
کربت انداخت این خاکسار خود قطعاً قابل چنین نوازش غیر مترصده نبود لیکن از انجا که فضل بهار

انی رأیت دهرا من هجرک القیامه	بیت از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه

سوگند بدان سلسلہ ہمہ سیاہی کہ ہر شکنش بند سراپای دل دیوانہ ایست و بدان خون پالا از تماشای
چمن چہرہ بہار فریب محروم گشتہ چون لالہ ہمہ تن غرق خون نشستہ از بس اشک ریزی شاداب افزای
آب عمان و روکش رود جیحون صبا گواہ و شناوران آگاہ است کہ بر تنگدلی غنچہ ہر سحر چہ خندہا کہ نزدہ و شبنم
ہوا ہر شب چہ گریہ ہا کہ نکند اگر راز پژوہان عالم قصہ پرور یزداجرای مجنون از کتبہ دفتر روزگار جستہ
حالت ابدان قیاس کنند خود پیدا آید کہ حکایتہای بیدلی آن جریدہ روان راہ محبت مبہم ع
شمہ از داستان عشق شور انگیز ماست بغایة التکلف غم بیکه دریں: و روزہ حیران بر من آوارہ دشت
دشواری انگیز عشق و سرگردان صحرای محنت آگین طالب طاری گشتہ خسرو در سودای شیرین از
آغاز تا انجام بندی ازان ندیدہ مجنون بادیہ گرد ہمہ عمر در محبت لیلی تا شبدیز فرد بر شمع نرفت از
اثر آتش دل نسوز آن دود کہ از سوز جگر بر سر بار رفت ہم ازان نرگس جادو نگہ سر زد این گمان نبود
کہ شیوہ ابروی کجباز گزیدہ چنین بخون من بیکبار بر خیزد و اگر باعث اینہمہ کیش استغنا گزیدن و
قدم در راہ ستیزہ سپردن امریست کہ بحکم مشیت از نہانخانہ تقدیر بساحت ظہور رسیدہ خود شایستہ
قبول نیست زیراکہ وقوع امثال این عمل کہ اصلا در میزان اعتبار سنگی ندارد منافی قانون محبت
نباشد و ہیچ رو رخنہ در بنای مودت نیارد چہ دل کہ مرآت خیال نمای محبت تست نقش دوستی
ہر بی سر و پا در نسبت ارتسام پذیرفتن صورت امکان ندارد و ملک تقیم نہ چنان زرنگین فرمان
قہرمان عشق تست کہ غیر را دران محل تصرف باشد رباعی

عشقت نہ سرسریست کہ از سر بدر شود	مہرت نہ عارضیست کہ جای دگر شود
با شیر اندر آمد و با جان بدر شود	عشق تو در ضمیرم و مہر تو در دلم

بہر تقدیر بحکم آنکہ مصرع عاشقان را نبود چارہ بجز دلسوزی بیگناہی خود را محض گناہ دانستہ
با ہزاران ندامت بر سر کوی عذر نشستہ ام و نقش خود پسندی را از لوح خاطر بآب دیدہ شستہ

بگشاید اتفاقاً سیرکنان بر لب چشمه‌ساری رسید آبش چون طبع اهل سخن صاف و روان و چون باده طرب‌بخش و نشاط‌افشان در حوالیش سبزهٔ تر چون فرش زمردین گسترده و در میان ریاحین مطرا گلهای رنگارنگ شگفته ❊ مثنوی ❊

خضر چو خضرایش ندیده بخواب — چشمه افروخته چون آفتاب
جلوه‌گر از جلبهٔ گاهها شمال — گل شکر از شاخ گیا با غزال

دران منزل دلنشین تنها نشستن و مونس خود بودن و از خویش هم با خویش گفتن و از نیرنگی زمانه و بوقلمونی روزگار گاه خندیدن و گهی گریستن خوش آمده و با طبع تنهائی طلب خاطر گوشه دوست آب و هوای آن سرزمین مطابق افتاد لاجرم دست بدامن آن صحرا زده بفرمود تا خرگهی برافراختند و پیرامونش شادروان شاهی مرتفع گردانیدند و با معدودی چند از پرستاران محرم در آن محفل طرح سکون انداخت و جهر از شکر پایان فراز و در چادر بام برابر پیمودن گماشت و گوش و گردن از لعل و در تهی کرده و از پیرایهٔ سبز و سرخ دوری گزیده چون صبح پیراهن سفید در برانداخت و مانند سجاده‌نشینان ریاضت‌کوش و فقرگزینان زهدکیش بتسبیح و تهلیل اشتغال ورزیده و در اندک ایام از بس تألم و تحسر لبان رشتهٔ سبحه باریک شد و بگرد حصیر طریقهٔ خاکساری را پذیره گشت اما از انجا که دل درگرو شاه داشت باوجود شکررنجی شیرین‌آسا از درد دوری خسرو اشک گلگون میریخت و از غایت غیرت با تنهائی درساخته با آتش اندوه میسوخت ❊ مثنوی ❊

گهی با بخت خود در جنگ بودی — بتنهائی نشسته روز تا بار — که از جور فلک دلتنگ بودی
شبش تا صبحگاه این کار بودی — بروزش کار بس دشوار بودی — همه شب تا سحر بگریستی زار
گهی در دشت بودی گاه در کوه — شبانگه بازگشتی سوی خانه — جنیبت را برون راندی ز انبوه
نشستی هم بآئین شبانه

آگاه شدن خسرو کیوان محل بر کیفیت حال آن سرو قد شیرین لبان آفاق و ارسال نامهٔ پوزش‌آگین بر قانون گرم‌روان منهج اشتیاق

شه چو از نقش جبین بر بند کشاد | قفل زرین ز درج بند کشاد | گوهرش را بمهر خود بگذاشت
هر گوهر ز گنجدان بر داشت | دُر ناسفته را بمرجان سفت | مرغ بیدار گشت و ماهی خفت

تیره شدن بهرور بانو از انبازی غزال تاتاری و از غایت غم جعفری شدن چهره گلنار و سر بصحرا نهادن از فرط بیقراری و هم در انجا طرح اقامت انداختن بهمنفسی ناله و زاری

بهرور بانو که عمری بر بساط مصاحبت شهنشاهی بمزاحمت انباز و مساهمت شریک اتباع مراغهٔ ناز کرده لوای محبوبی می افراشت از حدوث اینمقدمه راحت سوز چون مار سر کوفته بر خود به پیچید و حلاوت زندگانیش بمرارت سکرات مبدل گردید اما بسکه قدم در سلوک ادب بسیر و در پنباب در پیش جهاندار شاه اصلا دم نزده دندان بر جگر نهاد و بجهت آنکه دمی فریبی در کار خاطر حزین خویش کند بباغ شتافت قضارا سبزان چمن در آنروز از غایت نزد ماغی شگفته و خندان بودند و شاهد گل از مینای سر نشیهٔ بلند رسانیده در آغوش عندلیب خودپسند بهار نمود از معاینهٔ اینحال زهر از چشم بانوی جهان بچکید و از بادبید ماغی رباجبین طره اش تاتار گردید بدبختی از روی غضب مانند زلف خود تیره و دلگیر گشته بدانسان نگاه گرم و قهر بروی چمن کرد که گل از همنیابی بسان غنچه لب از خنده بازبست و بر بلبل ساحت چمن تنگتر از دل غنچه گشت و قمری از نظارهٔ سرو چون مرغ مسیح از روی دیده بر دوخت و بال هزار چون پر پروانه از آتش قهرش بسوخت از رفتار هوگی پای صبا در دامان نسرین به پیچید و سوسن که از تیز زبانی بدیهه خوانی مینمود چون شانه خشک زبان گردید نسیم گلشن یکبار صرصر و سموم چمن سوز شد و لب جدول چون لب تردامنان بیوست اند و گشت شنو

چنان رنگش بگردید و ز جا شد | که یک تار زلف از هم جدا شد | ز چشمش باغ زهر آلود میگشت
نسیم اندر دماغش دود میگشت | چون از گلگشت چمن خاطرش بشبیه بیت الحزن گردید و غنچه دلش

بوی از شگفتگی نیافت از انجا بسوی صحرا شتافت باشد که نسیم دشتی و باد بیدائی گره غم غنچه دل

چون موم بر آتش از خود رفت آن پری پیکار چون دانست که صید بزرگ بدام طرهٔ عنبر فامش آمد
خود را بر در استغنا زد و نگه را با تغافل آشنا ساخته و دانسته حجاب حیا بر رخ فرو هشت همانا از شاه بعنوان
نیازمندان بخویشتن لابه گری و تملق سر کرده بر آن داشت که باده چون نغمهٔ آهنگ عشاق رست کرده بنواهای
جادوانه و غزلهای عاشقانه دل شاه بچنگ آورد و بر رگ چنگ سر ناخن زده آنچنان بخروش آورد که
شاه بی ساغر مدهوش گشته در خلوت غیر از شمع وجود دیگر تجویز نکرده بختی بوی کامرانی نشست و بجهت
گل چیدن از باغ مراد آستین نورد دیده دامن بکمر زد آن گلبن گلستان عنائی از نهیب هراس مند گردید
بسان شاخ گل از نسیم بلرزه در آمد شاه دانا چون آن محبوب خلوتگاه خوبی را که هنوز گل نادیدهٔ بلبل بود دیده بینا
یافت بر سنبل پوزش طرحی را در پیش بسجود آورد تا باشد که از بیگانه خوئی و وحشی مزاجی درگذشته
در خدمت شاه کامجو رام گردد سانگین چون مافی الضمیر خود را بوساطت ساقی در پیش آن بت
سیمین تن نهاد او نیز عقدهٔ وحشت از سر رشتهٔ خاطر برداشته بیحجابانه بگرمجوشی در آمد غنچهٔ بسینش
میل شگفتن نمود از بیحجابی باده بار دیگر گوش طنبور را تاب داده زمزمه ساز کرد که شاه از غایت
شوق چون چنگ بخروش آمده عراق و حجاز را فدای طرهٔ تاتاری او نمود مثنوی

چنان باده در نازنین راه یافت	ازو شرم را دست کوتاه یافت	بافسونگری چنگ را برگرفت
فسونش به دیو و پری درگرفت	ازان نغمه کاندر پریخانه شد	سلیمان پری وار دیوانه شد

چون آن پری رخ پری کردار بافسون تشنهٔ کام شده مانند جام خط رضا و تسلیم آشکار ساخت شاه
مرتبه دان نخست از لب بلب برابر آشنا کرده از تنگ شکرش چاشنی حلاوت بر گرفت پس سمند
گرم رو وادی تمنا را در مضمار مراد به کوتاه عنانی و سبک کابی مهمیز زد و حریف نوآموز را بمرم
تازی فریب داده بیکبار نوبند فولاد سم را در برگهٔ نقرهٔ خام بپویه آورده چست در میدان مباشرت گوی
کامرانی بدر برد و پیستهٔ حرب مغز بستهٔ دهان را الضرب شکسته آن زرین نژاد خندان گردانید مثنوی

نگاه مستش بسان خط جام غارت هوش اهل نظر بود مثنوی

بهر ناوک غمزه کار انداختی	
شکاری ز روحانیان ساختی	لب و چه لب شور بازارها
در و قند و شکر بخروارها	گلی بود در بوستان ناشگفته
همان نرگسی در چمن نیم خفته	می لعل در جام ناخورده بود
نسفته دُری دست ناکرده بود	

مادرش چون آن غنچه ناشگفته و در ناسفته را بجمیع خوبیها آراسته و پیراسته و به بهجت انسلاک گوهرش بسلک ازدواج اندیشه کرده والا گهری صحبت و چندانکه در راه شروه قدم زد مشتری سزاوار پیوند آن ماه پیدا نشد لاجرم برهنمونی بخت بیدار یکی را از محرمان معتمد خود که از دانش و فرهنگ نصیبی کامل داشت در خدمت بساط بوسان کیهان خدیو کامگار سیر آرای سلطنت شاه جهاندار ارسال داشته مژده چنین دولت غیر مترقبه بزبانش حواله فرموده فرستاده چون هدهد به بارگاه سلیمانی پیوسته کیفیت آن بلقیس ثانی معروض نمود که بهرام خان را در برج عصمت ماه کیست که لبش چون عیسی مرده صد ساله را جان می بخشد و طره سمن سایش بر نافه ختن و تاتار آهو گیر و غنچه در رهوی تا پای بوسش پیوسته دهن از جمع میدارد و نرگس بشوق نظاره گل رخش همه عمر دیده بهم نمی آرد ماه اگر خود را بدو قیاس کند به بی بصری و بجو غلطی انگشت نمای جهانیان گردد و مهر اگر خویش را با رخش سنجد دیده وران دانند که پایه اش از سبکباری بگردون رسید مثنوی چو زلفش در آید بازیگری

بدام آورد پای کبک دری	چو برقع براندازد از روی خویش
به شب رو جهان از یکموی خویش	چو بر مه کشد گیسوی عنبرین
بیک مو کشد ماه را بر زمین	زنخ را چو پر سازد از زلف بند
بآب معلق درآرد کمند	

با آنهمه در علم موسیقی معلمیست اول و فلاطونیست ثانی به لحن دلکش طایران هوا را معلق زنان بزیر آرد و بحلقهای مرغوله وحشیان دشت پیما را بزنجیر کشد چون چنگ را بزانو نشاند جهانی را دل بچنگ آرد و چون زخمه برگ عود زند زهره را لبسان عود بر آتش حسرت سوزد مثنوی اگر زاهدی باشد از خاره سنگ ز آواز قصش بیک بانگ چنگ شود مست باقی بود دم نباشد حرام

باد و کامرانی و سرور بجام جمعیت و حضور پیمودن گرفت مثنوی چو بر دشمنان شاه شد کامگار * شد از
فرخی کار شه چون نگار * بشکر خدا روی بر خاک سود * که فتح از خدا آمدش در وجود * چو کرد آفرین داور
خویش را * بسی گنجها داد درویش را * جهان را ز دشمن تهی کرد جای * به آرامش و رامش آورد پای *

عطرآگین گشتن مشام جهانداری بمیامن قدوم شاه‌بتان خلخی و فرخاری

رهروان راه تحقیق این نغمهٔ دلکش را از پردهٔ روزگار مخالف آهنگ چنان بمقام بیان آورده‌اند
که بهرام خان در ایام دولت و زمان حکومت خویش بفرمان عشق خودپسند زنی جمیله از دودهٔ اهل غنا
خواسته بود و بهم بستری مخصوص ساخته از بطنش صبیه بوجود آمده در حینیکه سپهر ستمگار هم با بهرام خان
باستبداد مواهب و عطایای خویش کوشیده دشنهٔ بهرامی بر گلویش کشید و از فراز مسند شاهی به نشیب
نیستی انداخت سایر متعلقانش بسبب وداد چنین تفرقه از هم پاشیده هر یکی بسوی افتادند زن
مذکوره از جملهٔ خواتین معتبرهٔ حرم خانهٔ او بود نیز از محل برآمده با صبیهٔ خود در گوشهٔ امن انداخت و مانند
پردگیان تتق عفت سر کلاوهٔ نام و ننگ از دست نهشته بقانون متواریان سرادقات عزت برای
خود وضعی مشخص که منظور طایفهٔ طهارت طلب تواند بود اختیار نمود اما از انجا که بنی بشر در اکتساب فنون آبا
و شیون اجداد خویش بی اختیار است احیای سنت نیاکان خود نموده در استکمال علم موسیقی و فن تالیف
اصوات جهد بلیغ بتقدیم رسانیده در کمتر مدت بدرجهٔ کمال فائز گشت و دختر را نیز که غزال تاتاری نام داشت
تعلیم نموده بدانسان بتعهد نغمه کرد که با وجود پرده نشینی در سایر مقامات سیر کرده های راه روان طریق
ترنم گردید و دختر را چون جمال صورت با حسن صوت مجتمع گشت آفت عقل و فتنهٔ جان برآمد بشکر خنده
از جان شیرین شور انگیختی و بشیرین گفتاری در بزم دلبری نمک ریختی بقامت فتنهٔ سرو بوستان و بچهره
آفت گل چمن و از آسمان ناهید بشعلهٔ آواز گلو سوزش چون مرغ مستان کباب میشد آفتاب با مندیل زر
آتش رخسارش را اسیر شتید عقیقین خطوط چشم سیهش چون رشتهٔ چرخ بمانی دلفریبی ماه و خور میکرد گردش

فشافش کنان تیر بر هر گروه ز شوریدن ناله کرنای برافتاد تب لرزه بر دست و پای
زمین خم ن که گرد آمد اندر مغاک چو گوگرد سرخ آتشین گشت خاک ز غریدن ژنده پیلان مست

گره در گلوی هژبران شکست * جهاندار شاه جهان جو دران مصاف محشر نمون و معرکه قیامت ازمون
بتعلیم تهور دست از دامان تحمل گسیخته بیکبار بوگیتی نورد سبز انگیخت و بکردار گرسنه بر قلب خصم رنه خصال
حمله آورده تیغ خاره شگاف چون نهنگ خون آشام بر فرق فرقه مخالف سر داد و آنچنان بازوی
کوشش کشاد که زنگ از دل صمصام رفت و بر زبان تیر کلمه زه جاری شد و کمان بر بازوی

بهمش خود را قربان کرد مثنوی دو دست آوریده با کوشش زون بهر دست و تیغ الماس گون
بهر جا که بازو برافراختی سر خصم در پایش انداختی نشد بر تنی تا نه پرداختش
نزد بر سری تا نینداختش بهر جا که شمشیر او کار کرد یکی را دو کرد و دو را چار کرد

تا آنکه تیغ جهانتاب مهر بسمت الراس تافت و از حرارت خور مغز مردان در خود بجوش آمد ناگاه
نصرت چون نصیریان از گوشه بر آمده بر کاب خسرو کامیاب بوسه زد و نسیم ظفر بر پرچم لوایش بوزید
لاجرم بهرام خان جان بقبضه بهرایش تسلیم نموده بر بهمونی خنجر راست زبان بسوی گورستان گشت
و سپاه شورش راه هزیمت سر کرده میدان از دلیران عساکر منصور فراخ گردانید بیت

هزیمت برافتاد و بدخواه را جهان داد شاهی جهان شاه را جهاندار شاه بیدار بخت بتایید

آسمانی و قلاوزی کوکب خجسته مسیحی مخالفان تیره اختر را ببوارق سیوف صاعقه دم سوخته
اسباب وجود همه را بمغاک عدم انداخت و غنایم اموال را بر جانبازان معرکه اخلاص ارزانی
فرموده سایه رافت و ظل عاطفت بر ساحت آن مملکت گستر د و استمالت احوال جمهور سکنه آن بلاد
نموده عنان عزیمت بسمت دار السلطنت که مقر خلافتش بود منعطف ساخت و در غایت
سرفرازی و سربلندی بمستقر جاه و جلال خویش نزول نموده از دست ساقی بخت

وخود بقاعدهٔ کیقبادی و قانون فریدونی بر گلگون باد پای آهن سم که بباد جولان فراز کره اثیر بعنوان شیدبر آمده باسپاه بیقیاس و فوج فلک شکوه که گفتی کوه فولاد منحرک گشته بعزم خصم کوبی و ملک ستانی

نهضت فرمود مثنوی	شهنشه سوی اعدا رفت بیرون	بفالی چون رخ نیکو همایون
سپهداران علم بالا کشیدند	دلیران رخت بر صحرا کشیدند	نفیر چاوشان کرد و رشود دور
ز گیتی چشم بد را کرد مهجور	غریو کوسها از کوه تا میل	گرفته کوه صحرا میل تا میل

منهیان هوشمند از انتباه خسرو رستم دل بهرام نخچیر خبر بزبندان آن غنوده بخت بسانه نشئه غرور بود بپشت گرمی شجاعی مد برگون کوکب کناره از لشکر او بار بیکار روست با قامت سوم آویزش و استعلای اعلام کوشش اجتهاد کافی نموده باسپاه نمایان کمار سیاهی بخش نشان میداد در غایت پر دلی و تهوار عزم خود حرکت نموده طریقهٔ مسابقت بکار برد و آیین استقبال مرعی داشته علم استقلال در میدان مقاومت برافراشت و مکانی از نهر با ورد گاه تعیین کرده بشیوهٔ ارباب تجلد در جای ترحصند نشست چون جهاندار شاه فیروز جنگ بین مصاف قرین شد بار تکاب شوخی خصم خفته بخت خشم گرفته بشراب شجاعت چهره برافروخت و بآیین مقبلان بیدار اختر در مجلسیکه مقتضی مقابله بود نزول فرموده در پرده شب انجمن بیاراست و سران سپاه فیروزی اثر و نصیبیان نصرت کمیش را مجتمع ساخته بعنوان سپهداران بلند اقبال بتحریض و ترغیب و بندی و عسکر شکنی نموده تمهید قواعد لدی برداخت چون شهسوار یکتاز خورشید بر نقره خنگ صبح سوار شده با تیغ مصقل و سپر مذهب رزمگاه و فرچال لشکر کرد شاه بدان بپشت گرمی اقبال خصم گیر اراده تسخیر ملک معروفی خود و گوشمالی مخالف نکبت اشتمال بر اشقر باد پای جهان نورد کوه پیکر صرصر تگی ها مون گذار + نقره خنگی آهنی سم اشهب عنبر غبار + پشت و پیشانی و دنبال و سر و ساق و کوتهٔ پهن و دراز و نرم و سخت و اشتر و ار + بر آمده در میدان مردافگنی چون شیر ژیان و پیل دمان با فتح و ظفر همعنان در آمد و فوج نصرت امتزاج را بقانون قاعده دانان کارزار و قاعده شناسان وغا

مسندآرایان بساط فرهنگ وقعی و اعتباری ندارد چه پیداست که کار این فراز الانقلاب با پیوسته بیک شیوه
پذیرای نظم و نسق بودن رسم و آیین دهر و اقتضای شیمهٔ ارادت ازلی را که محول احوال کائنات است پس از
چندگاه خواهی نخواهی بر هم زدن قواعد تازه ممهد گردانیدن شیوه و غرض است برین تقدیر طریقه برگزیده
که بخلاف ماضی محرک سلسلهٔ تودد و وفاق که پسندیده‌ترین ارباب معاش ست بوده چمنستان خلت و وداد
را آبیاری موافقت و مرافقت تازه و سیراب می‌داشته باشند و سلوکیکه فیما بین شاهان والا اقتدار زیبا
مرعی و مسلوک نموده سپاه نصرت دستگاه این مظهر عنایات آلهی که چون شیرژیان و پیلمانان بجیب
مخالفت دستی آغاز کرده در معرکهٔ نبرد زنجیر تحمل میگسلاند از روی یگانگی ضمیمهٔ لشکر خود ساخته بهنگام کار
از دلاوران درگاه استعانت جویند تا نیروی رستمی و قوت بازوی بهمنی مشاهده افتد چون خاطر حق پژوه
خواهان مراتب اتحاد است لهذا نگارش این دو کلمه مبنی بر قواعد مصادقت اتفاق تسطیر افتاد ایام
سلطنت و کامرانی بر طبق تمنای دوستان باد نهضت رایات عالیات جهان کشای
جهاندارشاه بعزم تنبیه مخالفان غنوده بخت سیه اختر چون جهاندارشاه گیتی داور بر مضمون
نامهٔ بهرام خان نگون اختر آگهی یافت از انحراف نمودن او از مرکز هدایت قدم بیرون دریا و تموج غوایت
بمقتضای جمعیت ... غیرت گیتی ستانی دریای مخطش بتموج گرائید لهذا تنبیه و تادیبش آن برشور
و گوشمال همراهان گمراهش برجه همت گردون نهمت منحتم ساخته تهیهٔ اسباب نبرد و مواد پیکار توجه
گیتی ستانی بر گماشته از بهر گرد آمدن جیوش منصوره بدرگاه گیهان پناه مناشیر قضا تاثیر بولایات
سرحد ممالک خویش صادر گرد و پس از آنکه سامان این مهم و سرانجام این یساق مطابق تجویز اولیای
دولت ابد مقرون و تدبیر دانایان کار آگاه حسن اتمام پذیرفت بفرمود تا در آوان نصرت آگین و ساعات
ظفر آمود اعلام فتح فرجام بر پیلان سحاب سای سماسیر برافراشتند و کوس تندر خروش که از صدمهٔ صدایش سپهر
سکندری بشگافت و زهرهٔ اسد در صحرای سبز بنای سپهر میگداخت بلند آوازه گردانیدند

خویش مهیا ساخت نقل نامهٔ بهرام خان گلدستهٔ چمن وداد و مجموعهٔ ریاحین اتحاد یعنی نامهٔ [illegible]
رقمزدهٔ خامهٔ گوهرفشان غنچیان عطارد نشان جناب سلطنت مآب ثمرهٔ دوحهٔ خلافت جهانداری
گلبن روضهٔ عظمت و کامگاری مسندآرای بزم ابهت و بهروزی آفتاب آسمان نصرت و فیروزی نتیجهٔ
خواقین بلند مکان نقاوهٔ دودمان عزوشان جهاندار سلطان در فرخنده‌ترین احیان شرف
ورود ارزانی داشت و بر فحاوی و مطاوی آن آگهی دست داد بیت شکر گویم هرچه از دوست
کان مه بنده را که در خور اوست ❊ الحمد لله و المنة که حکیم علی الاطلاق بمقتضای حکمت بالغه علم شامله
سایر شیونات کونی را چنانچه باید و در صورتیکه شاید بحسب مصلحت ازلی و ارادهٔ لم یزلی سرانجام می‌بخشد
و هر بنده را در خور استحقاق ذاتی و استعداد گوهری او بمرتبه از مراتب خاص گردانید و تشریفیکه سزاوار
بالایش باشد کرامت میفرماید بحکم تُؤْتِي الْمُلْكَ مَنْ تَشَاءُ کسی را که سزاوار سعادت و قابل عنایت
داند خلعت والای دارائی در برش ارزانی کرده مقالید فرمانفرمائی ممالک بکف اختیارش تفویض نماید
بفرمان تَنْزِعُ الْمُلْكَ مِمَّنْ تَشَاءُ کسی را که مستوجب نوازش و مستحق دولت نباشد از فراز عرش
سلیمانی فرو دواند ❊ عبرت انداز د بیت مرا و را رسد کبریا و منی ❊ که ملکش قدیمست و ذاتش غنی ❊ این
نیازمند درگاه تقدس کبریائی خود را موجب استحقاق ذاتی و شایستگی گوهری در دار العمل گیتی منصب والای
خلافت مستثنی و ممتاز ساخت اکنون هیچکس را بدین دولت خداداد حسد بردن و با استماع طریق خلافت بودن
برین نیازمند و برگزیدهٔ درگاه احدیت بچشم حقارت و استحقار نگریستن جز بر قصور فطرت و نقص بصیرت حمل چه
و دیگر چه توانکرد و مضمون نامهٔ ابلهانه ترین نمط که اصلا سزاوار حال مکتوب الیه نباشد بقید تحریر آوردن و
ثمر اولیا های ساخت انگیز که مکروه طبع اولوا الالباب است بودن از سلطنت پناه بغایت بعید بود و اگر
ارتکاب اینچنین امر نالایم که مبدای خرابی خلائق و منشای تخریب بنیان علائق و ستیت آنست که
هنوز ایام حکومت پدر بزرگوار خود را انار الله برهانه ملحوظ و منظور خویشتن و از خود اصلاح پیش

چنین امر ذمیمه که مخالف طریق دینداریست باشد که اکنون بعنایت ایزد ذو الجلال هنگام نشو و نمای
ریاحین آرزو چمنستان خواطر خیرخواهان این خاندان خلد بنیانست و تائیدات آسمانی بجمال فرخ مآل یا
شمائل و فیوضات باقی بروزگار فرخنده آثار و اصل یقین که آن عمده خواتین منیع مقدار مراتب شکر و سپاس
موهبی ساخته برآنکه تنها فی و تالی صوت وقوع یابد پروانه درگاه گیتی پناه شده وز راسخ اوقات
دیده حق بین انور جمال همایون با منوه خواهند گردانید جمعی بوالفضول ناحقیقت شناس چهره عروس ارادت
و عقیدت آن چمن پیرای حدائق حق پژوهی را در خلوتکده خاطر قدسی مناظر باقبح ترین وجهی وانموده تحریک و
ترغیب آن نموده‌اند که افواج نقص امتزاج را حرکتی بد آمد در قع شده و دلاوران لشکر ظفر پیکر از جنبش بد
اتفاق افتند از انجا که ضمیر منیر اقدس آن حقیقت نماست همعنی را جائز نداشته بیهوده گویان را از گفتار ناصواب
نادم گردانیده کیفیت نسبت قومی و اراده مستوی آن کرم و بادیه نیکو بندگی بر خاص و عام آشکار کرده آمد
توقع چنانست که آن عظمت دستگاه نیز گوش بر اقوال ازخایان نا معامله فهم نکرده بشیوه ژرف نگهان و رزین
بر مآل معامله نظر تدقیق گماشته با کمال جمعیت باطن و اطمینان دل متوجه اکتساب سعادت و احراز دولت و انبساط
معلی گردند انشاء الله تعالی پس از ادراک همایون ملازمت بوفور توجهات شاهنشاهی مفتخر و مباهی گشته محسود
ابنای زمان خواهند شد و اتساق و انتظام سائر مهمات ممالک کبری و دولت عظمی بصوابدید آن عضد الخلافت تعلق
گرفته عنایاتیکه در حوصله تصور خلائق و توقع آن برگزیده شمائل نگنجد بابراز خواهد پیوست مراتب اخلاص و ارادت
ترقی و تزائد یاد و توفیق الهی رهنمون او صواب شعار چون فرمان هدایت بنیان و منشور عنایت نشان بهرام خان که
سرمست جام غرور جاه و دولت بود رسید از آنجا که لذت خودکامی و خودرائی بمذاق طبع بخشش ناراست
نیمو شناسای منزلت خویش و قدر عنایت و هدایت جهاندار جم مرتبت نگشته بعلت خفته‌بختی و
غنوده دلی بنشیب و نشیب ضلالت و کوی غوایت فرو رفته جوابی که در خور قبول خداوندان خرد و شایان
شان مع الاقتدار نباشد بقید تحریر آورده تبلیغ آن ارتکاب نمود و اسباب خسران و مواد ادبار از نهب

مقاصد ۱۲ — شرمنده ۱۲ — بند و بست ۱۲ — از مست بسیار مست ۱۲
کنایت از انجام کار ۱۲ — حاصل کردن ۱۲
احراز بالکسر گرد نگاه داشتن ۱۲
زیانکاری ۱۲ غیاث

شرف اختراع نموده ذات اقدس تیناً در جابجا باب آب منذ غنه باعث سرفرازی غزالان ختا و ختن
و موجب مباهات آهوان تبت و چین گشت آن بدنهاد خود را شایسته کلاه خسروی و قابل قبای
کیقباد و ظن برده آرزوهای محال و اندیشهای باطل بخود راه داده تیر اختر خود را کوکب بار افروز
تصور کرده از روی طمع خام خیال کشورخدائی در دل بخت نقطه وار جا بگیر دائره استدراک و زنگ آرائی افسر
فرمانروائی شد و مستقدم جهانبانی بودن تمنائی خود ساخت از انجا که ستاره بخت تاج و تخت دزد
نکبت بود دران وقت حضرت بادشاه خلدآرامگاه رخت هستی ازین جهان خراب ساخته برداشتند
متوجه شهرستان ابد گشتند آن بیدولت ایمنی از انتقامات شمرده بخت مدلتی شخص خلافت سایه ور چشم
جمعی کور باطن آماس خود را فربهی وانموده بر بساط سلطنت تمکن گرفت و چون منتقم حقیقی سزای انجام
عمل هر بدگوهر کافر نعمت در کنار او نهده صباح دولت ناپایدار که چون شعله خس پذیرای فروغ
گشته بود بدین منطفی گردید و خود طعمه سگان خونخوار شده در خور اعمال با فراوان اتقال بجهنم بازگر
بادیه بوار گشت و نسیم سعادت اقبال در چمن مراد همایون تازگی در اهتزاز آمده از اظهار آرزوی خاطر اولیای
دولت ابد قرین متبسم ساخت غالباً این سانحه ندرت طراز پیش ازین که درین نشو فاش النور از السنه
افواه عوام بسمع حق نیوش آن سرفتر جریده روان طریق ارادت رسیده باشد بلله الحمد و المنة که کار
جهان طبق تمنای خاطر خیر شروهان این سلسله سامی حذوت گرفت و ظل ذات مقدس فرق گیتی در حسن تمهید
پذیرفت غائبانه و شائبه شک آن عموی عالی منزلت بفراست فطری و دانش ذاتی تفرس در حال آن بید ولت
بد نهاد کرده بمقتضای این مضمون بیت که از بید ولتان بگریز چون تیر وطن مرکوی صاحب دولتان گیر
خود را بد نسوانده خته باشند و الا علل چگونه تجویز کنند که با وجود حق شناسی و خداداد حقوق بیتهای رعایت
حضرت بادشاه خلدآرامگاه مرعی نداشته مسابقه بسبب یا ازدائره ارادت بیرون برده خاک پیمای کوی ضلالت
و سرگردان وادی غوایت گردند حاشا که دامن حال آن سالک سلوک عقیدت و اخلاص آلوده غبار

چنان جلوه‌گر گردید که تخت نشین و عنایت مشحون مشعر بر قوانین هدایت مشید قواعد عظمت بنا
بهرام خان صادر فرموده او را از صحرای غوایت بسوی شهرستان اطاعت باید رهنمون شد اگر بیاوری
اختر بیدار از طریقهٔ گمراهی و سلوک ضلالت بیاوی کرده سر نیاز بر آستان ارادت نهد فهو المقصود
والا برق سیاست خرمن هستی آن بیدولت سوخته‌تاب و آن شعلهٔ آتش فتنه را تسکین باید بخشید چنانچه ارشاد
بتحریر دبیر دانایان درگاه را سخن داشته و دبیر تیز طبع را نگارش منشور قدر مقصد و مامور ساخت و چون
سخن تحریر منشور تسطیر پذیرفت بدست یکی بندگان بارگاه کیوان اشتباه و پیشین بهرام خان ارسال داشت
سواد منشور قضا نشان به بسکه توجهات جهان کشای شاهنشاهی و تفقدات گیتی آرای
جهان پناهی شامل حال سعادت اشتمال فروغ بخش ناصیهٔ عزت و اجلال مسند آرای محفل
ارادت و اقبال نخلبند بوستان عقیدت و ارادت نقشبند کارگاه نجابت و بسالت تاک آمیز بزم حقیقت و
وفا عطر بیز انجمن صداقت و صفا جوهر تیغ شجاعت و مردانگی گوهر بحر فتوت و فرزانگی سلالهٔ سلسلهٔ
صدق و سداد نقاوهٔ دودمان وفاق و وداد شناسای سلوک محبت و اخلاص سرگروه رست روان
خوش شناس طیب افزای مشام یکدلی و یکتائی یکتای جهان یکرنگی و آشنائی آشنای بحر دانش و فرهنگ
دانای رموز روزگار دورنگ نسیم دلگشای غنچهٔ عقیدت رایحهٔ راحت فزای مشام حقیقت مرحله‌پیمای
طریق دانائی چمن پیرای باغ خجسته رائی قدوهٔ ارباب دولت و جاه زبدهٔ خوانین بلند بارگاه عظمی
عالیقدر وفا اساس نشان مقتدای مقبلان عصر بهرام خان بداند که بواقعهٔ غریب ندرت طراز و ماجرای عجیب
حیرت فزای همایون آگهی بخشیده میشود که چون از ولایت بلیوسواد بغیر رشدی و کامیابی مرا
فرموده پس از طی بیابان‌ها ترددی و سر حد ممالک محروسه انجمن سرادقات جاه و جلال

گردانیدم از انجا که بیت	زمانه زنیک و بد آبستن است	ستاره گهی دوست گه دشمن است

هر مزید بنیاد تحریک سلسلهٔ عذر نموده از روی دمدمهٔ تلبیس خجسته قالب عنصری و فرخنده پیکر

برگشته از خبث فتنه خفته چندین سال سر از میان جامهٔ خواب امن و آرام بر آورده بشغل خود
پرداخت و آثار خلل در اساس خلافت پدید آمد بهرام خان که سپه سالار دولت و مقتدای اعیان
مملکت بود تاب بیروشیهای آن نابکار نیاورده حفظ ناموس خویشتن را باین طریقهٔ اطاعت
مقارن شمرده بتدریج محرک سلسلهٔ خلافت گشته قدم در سلوک بغی سپرد و جمعی فتنه دوست و
فساد اندیش بهمراهی او را ذریعهٔ کامیابی و بهروزی خود انگاشته بر او گرد آمدند چون اسباب
ترفع و استکبار از بهر بهرام خان مهیا گردید سودای تاج و تخت بسرش شورش آورد تا آنکه ببرکت
بخت و تایید اختر نصفی از ممالک بحوزهٔ تصرف خویش آورد و لقب واثق بهوا خواهان کلاه سروری
بر سر نهاده بسان سرو در بستان مملکت سرفرازی یافت و با زیر دستان و ضعیفان آیین عدل
و طریقهٔ نصفت که بهترین شیوهٔ ملکداری و بهین سجیهٔ گیتی ستانیست سلوک داشته خلق را
بسوی خود خوانده و بوسیلهٔ گرویدن گروه ناس و گرد آمدن کافهٔ انام باستعلای اعلام استقلال
کوشیده با هر مرز در میدان ملک ستانی کوس تسلط زد و هر مرز از ربگذار پست فطرتی و بیجوهری امر
مدافعتش بسهولیت فرا گرفته دست همت از دامن کوشش در گسست و بتقاضای بقیهٔ ملک جمله معتنیات
انگاشته طراز بی حمیتی بر آستین حال خود بست درینولا که جهاندار شاه فیروزمند بهمین تا آنبار سانی
حرف وجود هر مرز برگشته بخت را از صفحهٔ هستی حک ساخته بر سریر دولت متمکن گشت بمقتضای غیرت
جهانداری ملک موروثی را در حیطهٔ تصرف غیر می گذاشتن از طریقهٔ مردی و مردانگی شمرده در بند آن
شد که خار و خس فرات خلل سگالان از گلشن ممالک فسحت صحن چمن سلطنت را اصفای امن و امان بخشید
و وجود زخمه گران ملک را بمغاک عدم انداخته بی لوث انباز و سهیم مالک گاه و دیهیم بوده زیبا عروس
ملک را در آغوش کشید بنا علیه خلوت انجمن مشورت ترتیب داده سائر خیر سگالان بالغ فرهنگ را
فراهم آورده در سر انجام این مهم سترگ استدعای تدبیر نمود و در مرآت رای خردمندان پیکر چنوا

وبفرمود تا گلوی بیش نشتر زده قالبش را از جان پرداختند و نفس که توام نفس ناطقه بستیش بود به پیکر پاک و جسم همایون
جهاندارشاه فیروزمندی کرد و بقالب غزال در آمد جهاندارشاه که منتظر چنین هنگام سعادت نشسته روی نیاز
بسوی خداوند بی‌نیاز داشت چون حرکت افلاک رهبری بدولت سعادت خود دید بلا تحاشی جسم شکار
رها کرده ببدن مبارک خویشتن حلول فرمود و مراتب منت بدرگاه علی الاطلاق متوجه ساخت حکم نافذ صادر
کرد تا غزاله سگ صفت را دست و گردن بر بسته بچاهی اندرون آویختند مثنوی چون تهی دید شاه قالب خویش
ساخت آن برون مرغ بیش ٭ رفت در هفت منظری خاقانی ٭ پنج نوبت زنان بسلطانی ٭ روز دیگر که
غزال مهر از دام خاور جسته بر کنار جهان جلوه کرد جهاندارشاه بر سریر دولت و تخت خلافت آمده بار عام
فرمود پس از استحضار جمیع وضیع و شریف بارگاه این قصه غریب با جرای بدیع را آشکار ساخت مقیمان بساط حضور از
استماع این داستان حیرت‌زده و بزبانی چون پیکر دیبا بی حرکت ماندند و بقدر حالت استعداد خویش هر کدام مبلغی از
زر و سیم بر فرق اقبال خسرو فیروزبخت نثار گردانیدند چون کیفیت بنهادی و سینه هر یک بر مزبرا قاصی و ادانی
وقت پیدا گشت جهاندارشاه فرمود تا آن بدطینت را موقف سیاست سلطانی حاضر آورده بضرب چوب و
ناخن و طعن سنان و دندان سگان گرگ خصال گرسنه از قالب غزال با هزاران عقوبت و نکال بسوی جهنم و
جحیم فرستادند و بمقتضای من حفر بئرا لاخیه فقد وقع فیه ثمره عمل زشت و فعل ناصواب خویشتن برگرفت

هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت	چون قارون تحت الثری شتافت مصرع

فروغ بخشیدن جهاندارشاه شبستان مشورت بمصباح خرد خیر سگالان از بهر زدودن ظلمت وجود مخالفان دولت و ارسال منشور معلی بسوی بهرام خان برگشته بخت

در ایامیکه بعلت انقلاب دهر و اختراعات سپهر مزبلباس جهانداری بر آمده بر اورنگ خلافت شرف تمکن
پذیرفت از انجا که طبع خسیس و نفس کثیف داشت حرکات ناپسندیده و ادای ناملایم که موجب
نفرت مردم و انحراف قلوب باشد از و بظهور رسیدن گرفت لهذا در کم مایه فرصتی لهای خلایق

نظر چون بر جمال جهان آرای بهره ور بانو افتاد زبان مرغان ماتب شکر یزدان وا کرده ترنم پرداخت
روزیکه خورشید بختش مقارن مرتبه شرف بود خاتون که دل را از غیر خالی یافته قصه حال نکبت اشتمال خود و کیفیت
انتقال احباد و کید مزید بنهاد از آغاز تا انجام نزد بهره ور بانو باز خواند مثنوی مرغ زیرک چو دید جا خالی
کرد پیدا نهان خود حالی ٭ آنچنی کز سپهر گردش دید ٭ وز قصه خویش غصه و شورش ٭ وان گرفتن ز
بچشم آهو جای ٭ سبزه بر سبزه گشتن آهوی ٭ وان پریدن ز شدت پیایی ٭ وصف شکارگان صحرایی
بهره ور بانو بمجرد اطلاع بر حال ندرت اشتمال نخستی از تحیر چون ابر گریست و بندی از تنشیط چون گل بخندید
و از فرط اضطراب سر رشته تا ملک از دست داده سراسیمه وار بر خاست و ندانست که چه کند و چه تدبیر بیارد که
بسر منزل سر انجام حسد همایون جهاندار شاه را کرده بدار البوار شتابد شارک چون او را دچار
این کار سیماب کردار مضطرب و بیقرار دید از آفت استعجال بترسید و گفت ای سر دفتر نیکوان و سرمایه
حال فراترک و ابرهٔ ناتائی بر دست توجه بعقد کن ار به بر دبار زیرا که درین هنگام که من مرغ ضعیفم و
خصم شاه باز اوج توانائی عقده از رشته مقصود بناخن تگشت تا بیرتوان گشود بالفعل عقل را سناچنان
بسوی صواب ایت میفرماید که این بار چون آن بدگوهر ناپاک پیش تو آید مراتب تعظیمش بر خلاف معمول
دوام بیش از پیش تقدیم رساند و بشگفته روی و کشاده جبینی بگوئی که ای جهاندار شاه فریدون فر
رنجوری من تا طول انجامید و دل چون غنچه آنچنان گرد انقباض گشته که اصلا اثر انبساط پیدا نیست اگر تا
نباشد خود هم که بقاعدهٔ قدیم رعایت بنده نوازی کرده یکی در پیش چشم من خلع بدن خویش فرمائی و در قالب
غیر نقل روح نمائی میتواند بود که بوسیله چنین تماشای غریب تسلی بطبع راه یابد و نشاطی در مزاج پدید آید
بهره ور بانو شناسای طریق مصلحت گشته روزیکه سپهر از حسد مساعدت و دهر از در کرو معاضدت خویش باز داشت
مطابق ارشاد شارک قدم توجه بر جادهٔ تدبیر سپرده پیش مرزبند نهاد بسی الابه و تملق نموده نقش مدعا بر لوح التماس
از آنجا که ستارهٔ عمر آن کوتاه فکر دراز امل بدرجه قطع سپری شده بود دستر حزم و احتیاط از دست داده فی الفور آهو بره طلب داشت

آفتاب از چه روشن است گفت از اختیار تجرد گفتم عنقا از چه نامور گشت گفت بیمن انزوا گفتم
غنچه پیوسته تنگدل چراست گفت از آنکه در بند نسیم و زر است گفتم گل همه جا عزیز و ارجمند از چه روست
گفت از خوشخویی و شگفته رویی گفتم سرو از چه سرفراز است گفت از آنکه نهادش از کجی آزاد است گفتم
ای مرشد کامل خلق را چه نیکوتر است گفت خوشنودی خلق گفتم ستوده‌ترم در چیست گفت از قرین بد
پرهیز کردن گفتم دانائی کدام است گفت از کید عدو خود را مصئون داشتن ازین سخنان جاندار
شاکر گفت که درحقیقت جانداروی داست و روش درویش در اقصای غایت مشتهر و محظوظ گشته وجود او را
از جمله عطایای سترگ و مواهب بزرگ الهی دانسته مصاحبت او را چون جان عزیز شمرد روزی درویش را
بر سبیل سیر بسوی شهر گذار افتاد ناگاه ازدحامی دید که مردم از جوانب شتافته بدانجا اجتماع داشتند چون
پژوهش آن کرد باو از پیوست که جوانی زیبا منظر را بجرمی مواخذه کرده بدیوان قضا حاضر آورده‌اند
و در باب سیاست و حد گناه وی سخن می‌نهند و اهل فتوی بر آنکه حکم بکشتنش کنند یا الام ضربت تازیانه را ذریعه نجات او
گردانند متردد بودند و دریافت عقوبت و حقیقت سخن می‌خواستند آن درویش گفت ای دوستان این جوان بچه جنایت
مستوجب عقوبت و سزاوار سیاست آمده گفتند این برگشته بخت از آنجا که قضا بر قفایش رسیده بود در پای قصر
وزیر نشسته در آئینه صورت خود تماشا می‌نمود قضارا دختر وزیر از غرفه سر کشید و خیالش در آئینه جلوه گر
این بی‌صبر از نظاره جمالش هوش درباخت و از مستی شوق بوسه بر رخ پیکر خیال زد اکنون بجرم چنین گستاخی
با خود داشت اتفاقاً شاکر با درویش همراه بود چون این نغمه غریب گوش کرد بفرمود تا جوانرا در آفتاب
داشته صد تازیانه بر سایه‌اش زنند مردم چون چنین حکم از زبان مرغ شنیدند یکبار از غایت استغراب در
خروش آمدند و اندک زمانی این ماجرای بدیع انتشار یافت تا آنکه بهره بانو بر این حال وقوف یافته جهت
طلب شاکر کس به پیش درویش ارسال داشت از حدوث این معنی اگرچه کوه غم بر دل درویش جا کرد اما از فرمان
بانوی دهر انحراف ورزیدن از مجال خویش خارج یافته ناچار شاکر را تسلیم خواهندگان نمود شاکر را

بکالبدش و آمد و از انجا پرواز کرده در هوا اوج گرفت و راه شهر خویش پیش گرفت بکمتر فرصت در باغی
نزول فرموده بر شاخ صنوبر نشست قضارا صیادی دام در انجا نهاده بود بمجرد نشستن در دام افتاد
اسیر پنجهٔ تقدیر گشت صیاد شارک را در قفس کرده از انجا متوجه شهر شد درویشی از تعلقات روزگار بیزار
کنار شهر در پای درختی بسایه ستر و بساط پای بشیوهٔ آزادگان از کشمکش چون و چرای رسمیات زمانه رسته طرح سکون
انداخته بود صیاد را بیکبار بر مسکنش اتفاق عبور افتاد از انجا که مربوط روابط خلت و موالاتش بود و
سوابق معرفت و مراتب مودت را مرعی داشته زمانی قدم بر بساط توقف سپرد و بسبیل ارمغان شارک را
بتکلیف نمود شارک چون دید که سپهر فستان زن بچنین چنبر بلا گردنش مربوط ساخته و از نیرنگی زمانه ستم آهنگ
اساس کار بدین رنگ صورت یافته بمقتضای آنکه مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش تا
تن بقضا سپرده در چاره گری کار خویشتن متأمل گشت و بیاوری رای صواب نمای دران ظلمت حیرانی
ره بروزن تدبیر برده طوطی خوش لهجهٔ زبان را رخصت شکرشکنی شکر داده بآواز حزین گفت المنة لله که
بمنتهای آرزو پیوستم درویش از استماع این نغمه بمقام استغراب درآمده گفت ای طائر خجسته سخن بدانی که
ادای شکر خود در ازای نعمتی صورت نبندد اکنون که اسیر محنتی و محبوس قفس رنج و بلا چه جای شکر است شارک
گفت ای خواجه نعمتی نیکوتر از شرف صحبت چون تو صاحبدلی دیگر چه باشد لذت این سخن بمذاق طبع درویش
گوارا افتاد و روی توجه بسویش کرده گفت تو چه مرغی که با اینهمه زیرکی و دانائی که سخنت چون پسته
همه مغز است و کلامت چون قند همه شیرین شارک گفت طائری جهاندیده ام در باب صحبت ارباب
معنی بسر برده درویش گفت آنچه از فیض صحبت اصحاب تحقیق اندوخته توقع چنانست که ما را نیز ازان
نصیبی ارزانی داری شارک گفت وقتی در خدمت طوطی صاحب تجربه پیوستم و از و پرسیدم که
صبح از چه صاحب نفس گشته گفت از انکه هر سحر نان گرم مربی بزرگان ایثار میکند گفتم هما از چه
همایون سایه شد گفت از مجاهدهٔ نفس که از سائر نعمات گوئی باستخوان خشک قناعت کرده گفتم

و سلاطین بطریق استقبال فرستاد و آنها همه را جهاندارشاه تصدق کرده شکوه شان خسروانی به جهاندار

در خدمت بادشاه بردند بادشاه آنچنانکه هست از دیدار فرزند نشاط‌اندوز گشته زر و گوهر بر فرقش

نثار کرد این بدر سرانجام نیز مراسم نیازمندی تقدیم رسانیده از خدمت گیتی خداوند مرخص گشته در مشکوی قدیم

جهانداری خداوندانه در رفت و با سایر خواصان پری رخسار نشاط و لعب و نعیم داده داد کامرانی داد دیگر

آن بانوی کامن که عیشش جهاندارشاه را از سیل عشق بهره ور بانو شده بود و از روی ادراک کامل و فهم شامل

شناسای معامله گشته در رنگ بهره ور بانو خود را بستر ناتوانی انداخت تنومندی در حرم رفت کامرانی کرد

با تنی چند سرگردانی کرده هر صنم که اندرین شبستان بود به خدمتش را چون زیردستان بود

چه بهمان نازنین کار آگاه به کاگهی داشت از شمائل شاه سخن مختصر چون چندی برین و تیره برآمد

بادشاه بحکم کُلُّ شَیْءٍ هَالِکٌ اِلَّا وَجْهَهٗ بداعی اجل لبیک گفته متوجه آرامگاه عقبی گشت و بمقتضای گردش

گردون دون پرور و انقلاب هر سفله دست سپر بر سر گردون و بهیم و دولت بان حرام توشه سرانجام انتقال

کرد لاجرم زوال اقبال بر کرمن و دولت ده براورنگ خلافت نشست و بر اسپ فرمانفرمای ممالک گشته سکه

سکندری بنام خود زد و شهر و روستا را بحیطهٔ ضبط درآورده شناسای مراسم ملکداری گشت

کیفیت سراسیمه گشتن جهاندارشاه بکوه و هامون و پس از ذوق چاشنی

هزاران نهوم سر خوش باده مراد شدن بهمین عنایات ایزد جو

راز خوانان جراید روزگار این ماجرای غریب را چنان حسن بیان داده اند که چون جهاندارشاه

از نیرنگی چرخ و دار و گیر پیمانه آمو دو آمد از بیم هر حرام توشه لمحه در آنجا درنگ نورزیده در کمال چالاکی

و چستی چشمه چون بیابان نوردان دشت پیماراه صحرا پیش گرفت و از ترس و وحوش دام و هراس سگ

صیاد آواره کوه و هامون بوده در یک محل آرام نمیگرفت تا آنکه بسبزه زاری گذشت و شکاری دید

در میان گیاهای زمردگون مرده افتاده هست بال و پر او را نسبت بقالب آهو بهتر دیده فی الحال

که معجزه مسیح پهلو میزند ظن غالب آنست که در زیر این گنبد مقرنس غیر از من دیگری بدان
فائز نگشته باشد و آن خلع بدن و نقل روح که بهمین اسم اعظم ایزد جهان آفرین در کمال [illegible]
وقوع پذیرد این حسن تصور میگردد اگر خواهی بتو آموزم اما بشرطیکه چنین نعمت غیر مترقبه را رایگان
نگیری و در اجرای این احسان پس ازین تعظیم مرا بر ذمه خود واجب شمری جهاندارشاه غافل از
دستان روزگار و دو رنگی دمه ساز سر رشته حزم از دست داده گفت من در تعلم محتاج تعلیم تو
نیستم بلکه از تو داناترم هرمز گفت عجب از شاهان عالی تبار که آلوده لوث کذب شوند و از
دروغ گفتن شرم ندارند جهاندارشاه ازین سخن بهم برآمد و گفت اگر همین دم دعوی خود را
ببرهان قاطع صادق گردانم خون چون تو بیهوده گوی ناانداره شناس هدر باشد هرمز گفت
اگر تو بکمال چابکی و چستی بقالب این نخچیر درآمده کالبد خاکی خود را خالی کنی خدا را شاهد و درمیان آوردم
که خون من بحکم شرع مباح باشد جهاندارشاه برگشته اختری آنکه در قول مدعی تاملی نماید بفرمان
قضا قالب خود را رها کرده فی الحال بکالبد آهو درآمد هرمز چون تقدیر را مطابق تدبیر خویشتن
یافت فرصت مغتنم انگاشته معاجلة مجلس خود تهی کرده به پیکر پاک جهاندارشاه درآمد و بر مرکب زرین
ساحت گوهر لگام جهاندارشاه سوار شده شادان و فرحان بسوی بهروربانو شتافت نظم

شه شد از قالب گرامی دور — دامن اختیار خویش گرفت
گرم شد در بقالبش دستور — بنشاط تمام با بانو
بر فرس جست و راه پیش گرفت — بر سر تخت گشت هم زانو

بهروربانو چون حرکات و سکناتش را مخالف جهاندارشاه دید بتفرس دریافت که واقعه چیست بنابر مصلحت
صاحب فراش گشته در اندرون دامان عصمت خود را از لوث مصاحبت آن ناپاک مصون ساخت و بهانه
رنجوری ترک طعام لازم کرده با تشنگی هم بر قناعت نمود و از قلت قوت و عدم هضم ضعف تمام در قوایش
راه یافت و هرمز روزی چند بامید بهی دست از وی باز داشته مترصد صحت نشست تا آنکه بر جهاندارشاه جمعی از امرا

وهم دلنشین کفایت کردی حالیا بر تو حلال باد که بطوع تملیک تو کردیم جهاندار شاه بر علو همت
و عدم تعلق و تجرد طبع آن دو جوانمرد و حلال زاده آفرینها گفته علم خلع بدن معلوم کرد و
راه منزل مقصود پیش گرفت اتفاقاً هرمز لعین روستازاده که سر در هوای بهروربانو بود و نهانی دنبال
دل میدوید و پیوسته ترصد هنگام فرصت و در نهانخانه تدبیر کمین میداشت و جویای ساعت مساعد
بود در حینیکه جهاندار شاه بصحبت جوانان پیوسته استفسار کیفیت اشیا میکرد خود را رسانیده در کنجی
متواری گشت هنگام تعلم و تعلیم نقل روح استغراق تمام نمود و همه را کماهی یاد گرفت و پس از طی مسافت
دو سه مرحله خود را در خدمت جهاندار شاه ظاهر کرده در قطع منازل رفیق شد و از راه تزویر ابراز
مراسم اخلاص نموده قوانین نیکو بندگی را حسب صورت مرعی میداشت و در باطن همت بانهدام
بنیان هستی جهاندار شاه مقصور گردانید و تخم شقاوت در مزرعه خاطر میکاشت تا آنکه پس از
چندگاه راه دراز نوردیده بساحل همان رود رسیدند که کیفیت دشواری بار و تعذر عبورش در
سبق گزارش یافته پیوستند و بتیره بختت بدنیازی درویش ستوده عمل صاحبدل عبور نموده بسرحد
ممالک خود در آمدند از اتفاقات وقت چند ادبکه شناسای حقیقت جهاندار شاه بود در آن صحرا
دوچار شده جهاندار شاه را بشناخت و در مقام خدمتگذاری آمده اظهار خیرسگالی نمود
جهاندار شاه او را امیدوار عنایات خسروانه کرده بخدمت پدر ارسال داشت تا از رسیدن او
بکامیابی و فیروزمندی خبر داده جمعی را از خدم و سپاه با موجبات دولت و حشمت باستقبال
ارد و خود در آن سرزمین تا رسیدن اسباب جاه و مواد شکوه توقف فرموده روز دیگر که صیاد مشیت
بهر شکار دام نهاده بود و بترغیب هرمز بدنهاد بعزم شکار بر آمد و چون بهرام قبضه بهرامی قائم
کرده بخدنگ خارا شگاف نخجیری بخاک انداخت هرمز چون جهاندار شاه را تنها دید سلسله
کید بجنبانید و گفت ای شاه رستم دل در نهاد من علمی بدیع و هنری بس غریب منضم است

پوشیده

دست داد جهاندارشاه از بس انفعال در عرق ترگشته چون تردامنان در خدمت
جوانان مراتب پوزش و مراسم عذر را بتقدیم رسانیده اشیا را در پیش نهاد و باعث
ارتکاب بدین امر ناصواب رسیدن بشهر مینوسواد و فائز گردیدن بمراد اعنی
وصال بهره‌ور بانو برهان کرده قصهٔ حال خود بر صفحهٔ بیان نگاشت و هم بدین
وسیلت که نقاب از رخ شاهد مقصود کشیده بود باقامت رسوم منت و سپاس
پرداخت جوانان جوانمرد گفتند ای عزیز عیب خود را بزرنگاه بجهٔ تشویر فرومهل و
سراسیمه وار بصحرای پوزش مشتاب که اشیا را در همان حین که از میان ما برده بود
ارزانی داشته ایم چون شیر مادر حلال تو باد زیرا که نقش احسان تو بر لوح جان ما
پیداست و اکنون در بدل آن احسان اگر میخواسته باشی نعمتی بر تو بذل کنم که
هیچ کس را میسر نباشد و آن خلع بدن است و نقل روح جهاندارشاه ازین معنی
نبذی در بند استغراب مانده گفت خواهم که نخست کیفیت حال بر من آشکار کنید
که منکر جرم تصریح پیوسته مصدر سر از کجا و مورد احسان از چیستیم و شما از چه در مرهون
منت من اید جوانان گفتند ای والا منش ما هر دو برادریم و پدر ما که درود خدا بر
روانش باد جهان مستعار را پدرود کرده و فراوان متاع بدیع و اسباب غریبه
از ترکهٔ او بما میراث رسیده و آن اشیای سهل البضاعه نیز از جملهٔ آنست چون بسبیل
تساوی صورت تقسیم نمی پذیرفت فی الجمله باعث انبعاث کدورت بود لاجرم موقوف
بحکم حکیم داشته مترصد مردی بودیم قضا را تو از گوشهٔ غیب برآمدی و مادهٔ مناقشت
را از میان ما ربودی و ما این معنی را از جملهٔ عطایای الهی فراگرفته ممنون مردمی تو
گشتیم و اکنون موجب مزید منت آنکه تو بدین وسیلت بمراد خود فائز شدی

که مالکان تحریر آزاد کنند بندهٔ پیر این فدوی را مطلق العنان ساخته مرخص گردانید
که سری بوطن مالوف کشیده به برکات عنایت خداوندی پس از مدت دراز بیاران
هم آوازی که در زمان طفلی مصاحب بوده اند باتفاق در هر شاخسار های دلکشا بر گیاهای
راحت انجام زمزمه نمودند باز رسید آوازهٔ نیکنامی و صیت بزرگواری حضرت باکناف
جهان و آفاق کیهان خواهد رسید و سایر طوطیان آن دیار شکر شکن شکر عنایت الهی
بوده در مجمع طایران زمردین بال زبان جز بمدح و ثنای خدایگان نخواهند کشود جهاندار شاه
هرچند بتجویز دوری آن مرغ زیرک نمی کرد لیکن چون الحاح و استبدادش از حد
حساب تجاوز نمود لاجرم ملتمس او را بشرف اجابت مقرون ساخته وداع فرمود

گم کردن جهاندارشاه سبیل منهل دولت و سراسیمه افتادن در سرابگاه نکبت بسبب دمدمهٔ دستان سپهر بحیلت

از انجا که حلاوت شهد روزگار دو رنگ آمیخته با مرارت شرنگ ست و نقوش صفحه
خال سپهر بیرنگ بیرنگ شده صد دست رنگ جهاندارشاه هنوز بر مسند مراد جا گرم
نکرده بود که زمانه بساط مرامش را درنوردید و از میخانهٔ کامیابی لب بجام کامرانی
نیالوده بود که روزگار صهبای مرادش را بخاک ناکامی ریخت تفصیل این ماجرای
عبرت انگیز آنکه چون آن فروزان کوکب آسمان جهانداری از مصر مینو سواد متوجه
دیار خویش گشته در طی مسافت جهد بلیغ بظهور آورده بعد از مدت بعید بدان محل
فائز شد که اشیای غریبه را از ان دو تن داوری طلب انتزاع نموده بود بیاد دیدار
خود کرده بختی خوی خجلت از جبین ریخت و در بند جستجوی آنها شده با نقد ملاقات
خواست که اشیا را تحویل کرده عذر تقصیر بخواهد اتفاقا بی تعب تفحص صورت تلاقی

جهاندار زبرین اراده وقوف یافته از ممر تنگباری رود و تنگنای دره ازین امر تحاشی نمود
از رهگذر عدم اجابت و رعایت شیوه تجردی عذرها بخواست و در ساعت مسعود مرخص گشته
بر درگاه مشکوی کعبه شکوه آمد تا از خدمت مخدره پاک نژاد و مخدومه لطیفه نهاد یعنی ام
بهره ور بانو تحصیل وداع نماید بانوی جهان از غم مهجوری فرزند جگرپیوند دامن دامن گهر تر
از درج دیده بر رخ ریخته بقانون مستمندان چنگ بدامن جهاندار شاه زد و از راه اعتذار
رو بدو آورده با خاطر شاخ شاخ درباب سفارش فرزند داستان فراخ راند و گفت بهره ور بانو
اگرچه پرورده مهد دولت و بازنشست اما اکنون بشرف کنیزی تو ممتاز ست می گویم که ترا
بهم بستری سزاوار ست بلکه از بهر خدمت یکی کمینه پرستار ست تو از روی والانشی آن کن
که شایسته شاهان عالی تبار ست جهاندار شاه نیز بعنوان ارباب تمیز سخنهای عذر آمیز
و نکتهای تسکین آگین ادا کرده بوداع مختص گردیده قدم در جاده تردد سپرده بکمال
کامیابی راه کشور خویش در پیش گرفت چون در منزل گاه نخستین نزول نمود طوطی که خطاب
مرغ دانا خاصه برای آن بود بآئین بندگان درست اخلاص مبارکباد گفت و پس
مراتب دعا و مراسم ثنا مودی ساخته معروض داشت که بعد الحمد و المنه که ازین طائر تحیت
و مرغ ضعیف که مشت پری بیش نیست نازید و ادراک سعادت بندگی انجناب سپهر مناب
تا زبان حال که سهم شباب قبالست بجز رضا و تسلیم که سجیه بندگان عقیدت سرشت و طریقه
[illegible] بران حقیقت کیش ست امر دیگر بوجود نیامده و برهنمونی بخت بیدار و مساعدت
اختر سازگار توفیق نیکو خدمتی یافته مصدر کارهای نمایان شده و با وجود نحافت پیکر مهمات
سترگ بسر انجام نموده و بمیمنت عنایت ذو الجلال بآرزوی دل که عبارتست از منتهای
کامرانی مخدوم علی الاطلاق فائز گشته اکنون اگر بمقتضای این مضمون بیت

جواہر بی نظیر زیادہ بران کہ شمارش را اندیشۂ مہندسان باریک بین برتابد ازان استنباط نمودہ
بر سبیل پیشکش بر بساط عرض نہاد و از فرط دانائی شناسای سلوک ادب گشتہ زبان پوزش کشاد و
گفت اگرچہ این مایۂ محقر و متاع مزجات قابل خادمان جناب خلافت نیست اما از انجا کہ از مور پای
ملخ پسند باشد اگر شرف قبول یابد باعث سرفرازی این رہین عنایات تفقدات نامتناہی
شہنشاہی خواہد بود مثنوی اگرچہ مور قربان را نشاید ٭ ملخ نزل سلیمان را نشاید ٭ نبود ار پای
جز این در مغز مثقیم ٭ وگر بودی نبودی جان دریغم ٭ از معاینۂ اینحال غریب ارباب حضور از
غایت استغراب غریق لجۂ تحیر گشتند بادشاہ نیز ازان اشیای بدیع کہ ہریکی گنج خانۂ الہی بود
بحیرت در افتاد زیرا کہ از بدو آفرینش کائنات این قسم اشیا ہیچ یکی از سلاطین نامدار خواقین
فلک اقتدار کہ خطۂ خاک از قاف تا قاف زیر نگین داشتند میسر نبود و این خبر ندرت اثر در
ایران ہمہ جا منتشر گشت و جمعی کہ برخلاف حقیقت بران صاحب دولت ظنی داشتند
ندامت آوردہ عرق خجالت بر جبین ریختند و افاعی و ادانی ملک و اعیان و ارکان مملکت
بر جلائل ذاتی و نبائل معنوی جہاندارشاہ قرار آوردہ زبان بستایش و ثنا کشادند جہاندارشاہ
دانشور چون کار بر وفق دلخواہ دید مستدعی مراجعت بدیار خود گشتہ بطرز شایستہ و طریق پسندیدہ
کہ سزاوار حال خردمندان بود التماس رخصت نمود شاہ اگرچہ طاقت اندوہ مفارقت
بہرہ بانو نداشت اما بحکم ضرورت بی اجازت دل ملتمس را باجابت مقرون ساختہ در بند آن
شد کہ در خور شکوہ خسروی و شایان شان تاجوری سرانجام جہیز نمودہ از اکسون و قصب
و عود و عنبر و سیم و زر و یاقوت و گوہر و سنجاب و سمور و کشتہ و بخور و ہمندان گاگون نسب و
ہیونان صبا تک و پیلان کوہ پیکر و پرستاران پری دیدار و غلامان غلمان مثال کہ لازمۂ
دولت سلاطین باشد اقبال است بغایتی کہ مہندس عقل از احصای آن بعجز گراید ہمراہ کنند

مصاحبت و مزاوجت بادشرف روزگار خود می پندارد و نمیداند که سالکان سلسلهٔ سلطنت و
اخلاف خاندان خلافت را باکسوت مرقع و نعلین چوبین و متکای مفلوک بیابانی و کشتی گدائی نیز
که اسباب فخر ارباب فقر است مناسبتی نباشد بهرور بانو ازین معنی بغایت محزون و ملول بود چون
این خبر بجهاندار شاه مکشوف گشت بجهت ازالهٔ غبار ملال از ذیل خاطر ارجمند بهرور بانو و تنبیهٔ
آن بی بصران سبزه درا اظهار خواص اشیای مذکوره که عوام آنرا اسباب دریوزه گری خیال می بستند
متحتم دانسته در خدمت بادشاه پیام کرد که آرزوی خاطر داعی صمیمی چنانست که یکی کلبهٔ احزان
من بی سروسامان بنور قدوم میمنت لزوم خود رشک فزای خانهٔ خورشید سازند و بدین نوازش
سترگ سر افتخار این ذره بمقدار بکاخ ایوان رسانند ع گر قبول افتد زهی عز و شرف ❊ چون
از مهب عنایت گیتی خدیو بطرهٔ شاهد ملتمس نسیم قبول وزیده از غایت انبساط بسان گل شگفت
و بزم دلکشا طرح انداخته اسباب ضیافت آنچنان که سزاوار حال خسروان والامنزلت باشد
مهیا ساخت بادشاه خورشید کلاه از می چهره چون گل افروخته و بر گلگون شیرین خرام برآمده
خانهٔ زین را رشک خانهٔ خورشید گردانید و تماشاکنان در مجلسی که بزم مقابس مقرر گشته بود آمده
پایهٔ اورنگ اعجاز بهمایون پهلوی عرش ساخت جهاندار شاه به پیشکاران قانون شناس
اشارت کرد تا نخستین باده و رود بزم را گرم کرده ادیم گلرنگ شکوهی بلغاری بروی بساط فرش
کردند و خوانسالاران سماطی بران کشیده انواع اطعمه و اقسام اشربه که دیدهٔ سپهر از نمایش
خیره میگشت حاضر آوردند و فواکه گوناگون و حلویات رنگارنگ آنقدر که در حیطهٔ حساب درنیاید
بربانده مهیا گردانیدند مثنوی خوانی آراسته نهاده به پیش ❊ خوردنیها چگویم از حد بیش ❊ بره شیر مست
بلغاری ❊ ماهی تازه مرغ پرواری ❊ چند حلوا که خود نبودش نام ❊ برخی از پسته برخی از بادام ❊
بعد از فراغ طعام مرقع و متکا در حضور از شرف آورده انواع تحفهٔ دلپذیر از دیبا و حریر و اقسام

درآنگونه گنبد سپهر پیچید و از ناله چنگ و قهقهه رود کده هزار گریست و گل بخندید جهاندارشاه فیروزمند گهی هوای بربط بطاق ابروی جانان جام ملمع جان پرور گلگون میخورد و گاهی از سرخوشی نشئه بلند روح نواز طره مشکبوی دلدار میکشید و هم بدین دست علی الرغم سپهر تشتان پرست داد سرور و مراد از دل روزگار گرفته شمار کامرانی روزنامچه صبح و شبانه شام درج گردانید مثنوی

چه فرخ کسی کو بهنگام دی	هم آتش نهد پیش و هم مرغ و می	تهی نارپستان بدست آورد
که در نارپستان شکست آورد	از آن نار چون تا بوقت بهار	گهی نار خواهد گهی آب نار
برون آرای سر از کنج کاخ	نه آرد برون سر شگوفه ز شاخ	جهان تازه گردد چو خرم بهشت
شود خوب صحرا و مغوله زشت	بگیرد سر زلف آن دلستان	ز خانه خرامد سوی گلستان

گل آگین کند چشمه قندرا	بشادی گذارد دم چندرا

ارتکاب نمودن جهاندارشاه بامر ضیافت شهنشاه سپهر جناب و از آنجا متوجه دیار خود شدن کامران و کامیاب

چون بهره‌ور بانو به تجویز عشق مصلحت سوز تن بآغوش جهاندارشاه در داد خاتونان هیچ سوار از روی ظاهربینی و صورت پرستی جهاندارشاه را از جمله دریوزه گران بی سر و پا خیال نموده بر بهره‌ور بانو زبان طعنه دراز کردند و بدنامیت فطرت منسوب ساخته گفتند که باآنکه عمری بمقنعه اشکبار بر تارک حال انداخته هیچ یکی از شاهان نامدار و خسروان عالی تبار که در میدان خواستگاریش گلگون طلب می تاختند چهره قبول نمی نمود آخر کار شیفته قلندری بی سر و بن نامعلوم نسب روزگاری در برزنهای شهر بعنوان سودائیان مجنون کیش تکاپو درشته خود در دام بود جبالهٔ نکاحش گردانید و طرفه تر اینکه او را از جمله رنگ آرایان فراگرفته

شقایق را از طرهٔ سنبل زنار بر کمر و نسرین را از شاخ هوا جامهٔ چکن بر بر شاخ را از گل سرخ بر کف چراغ
گل از کیفیت شراب شبنم تر دماغ مرغان که از ارمغان بید خوان و نهر صاف طبع بدیهه شناسان روان قافیه در
مدح سرو شعر بلند آورده و سوسن منقبت ما سخن از جنس اشعار بلبل لسان مجنون نشید پرداز و هزار دستان
چون مطرب باهنر از ارغنون ساز نسیب چمن همه دو فرهاد همه تن زر و زر و زیر شعار و چون لب شیرین
محض شیر و شکر با یاقوت رنگ آب لعل رمانی ریخته خوشه از تاک چون ساکنان آویخته آلوچه شاهزادهٔ
چمن چاشنی شکر فرستاده و زردآلو مزهٔ حلاوت بکام شکر لبان باغ داده مثنوی چون بساط بهشت سبز
و فراخ * کلاه بر کله میوه ها بر شاخ * شکر امرود و شکر خنده * عقد عناب بر کمر بندی * تاک انگور کج نهاده کلاه
دیار در حکم خود سپید و سیاه * به چگویی که بر زر گنده بشتاب * پسته با خنده تر از لب شکر * رنگ شقایق و از
شمایل شاخ * کرده یاقوت سرخ و زر روفراخ * ارغوان و سمن برابر بید * رایتی بر کشیده سرخ و سپید * سوسن
از تبه تاج نرگس مست * شوشه زر نهاده بر کف دست * داد خیری بشیر طهم عمدی * یاسمن را خط تعهدی
برگ گل گو بهر آمدن * شاخ نسرین تو تنبا سوسن * نای قمری بناله سحری * خنده برده زنای کبک دری
سنبل از نافه های مشک آمیز * بر قرنفل گشاده عطسه تیز * کاتب لوحی گل آب حیات * بر شقایق بخون نوشته
برات * جهاندار شاه تتبع تر دماغان گلشن شگفته رویان چمن گروه طرح عشرت انداخت و بزمی که بهار
از اوراق ریزهٔ طراوتش نمونه ترتیب داد ساقیان گلرخسار یکبار باده گلنار در ساغر سفالگون جلوه
آوردند و رامشگران پری وبدار نوای نی و موسیقار با دستان موسیقی ساز همدست گردانیدند و دف
در کف ناهید نخان از حرارت حرارت و در خروش آمده چون آب باده مساز نیکر دمی که پری وار در شیشه
نهان بود از همت ساقیان پری پیکر پرمرکب پیمانه بر آمده در دور طرب کناری نمود بسکه لاله لبان جمشید
سیرامون بساط خسروی جلوه نشاط آغاز کردند باغ پیرایه جنت یافته بسکه برگ و ساز نای نوش
دران بزم پینوفرشت تتبع آمد هر هیزم وای طرب بسر گرفته آهنگ اختلافی نمود بانگ ع و صدای ساقی

مسلسل گشت برگهای عنبر تر + نوای بلبل آواز قمری + بنفشه نیلگون و لاله لعل و سوسن نقاب گل بر بوده باد
نوروز نقاب از عقابان و رهوار گرز و نیزه و تیر از درر از چمن با هم پیوستند زیر چکاوک و چنبان همه رفته + صفیر جوان
از بهر نوروز + هر گوشه مرغ گوش بر گوش زده + بگل صلای نوش در نوش + نواهای بهار و خروش آواز هزار
فگنده شورشی در لاله و گل + گوزن و گور در هر مرغزاری + همه شادی کنان از بهر یاری + بسان چشم
عاشق ابر نمناک + سرشته باد و باران مشک با خاک + ز هر شاخی نموده گوهر تر + ز هر چشمه گشوده چشمه کوثر
شگوفه بر سر شاخ درختان + بزیبائی چو روی نیکبختان + جهاندار شاه فیروز بخت چون عروس جمال آرای چمن این
جمال نوی دید بزم نشینان چمن را در غایت آگه نوشانید به تکلیف تقیت آئین آئین باده نوشان مشرب
کیش مرغی دانسته همت بر نشاط و خوشی مقصور گردانید و بیک دست گردن مینا و بدست دیگر کلاله
جانان گرفته و چنانکه گل صبح از نسیم سحری در شگفتن بود و مرغ روز که دست آموز صبح خیز ست در صید
پرواز کردن و هوا از شبنم دانه دانه لولوی تر بر فرق نازنینان گلشن میریخت و صبا شیرین دهنان باغ را
از خواب نوشین می انگیخت لاله جام صبوحی با می میپیمود و ساز زمزمه سرائی میفرمود و گل در آئینه چهره
میارید و نرگس در چشم سرمه میکشید سبزه بگلاب شبنم روی میشست و قمری از عکس گل بر عارض غازه
می بست سرو قامت می افراخت چمن چهره می افروخت بنفشه و سمن برابرو وسمه میکرد و سنبل زلف جعد را
شانه میزد و هوا از مشک عنبر میبیخت و غنچه نسیم میکرد و بشگفت چمن و شادان و دارا باغی که گیاهش سر بر چرخ برین باز
خلد باز میکرد و رضوان از حسن سیلش حکایت را از میگفت بشتافت و لختی بگلگشت پرداخته از بهر
تماشای صنایع بدایع بیچونی بجز و انه دیده و دل بتماشای چمن را دید از گل و ریحان روشن و شگفته و
گشته و گل خسروانه بر چار بالش کامرانی نشسته لاله را جام سرخ آب کرده لبریز و لب شیر آلود غنچه
از تبسم شکر ریز نسیم از شانه ضمیر آن بخلخه سا و باد از برگ سنبل غالیه پیرا سرو را از نوای فاخته شور
در سر و شمشاد را از هوای چمن بازی در سر نسترن از شبنم در در گوش کرده و بید از اهتزاز باد از شوق

فرو ریختہ بین ہزاران جامہ حریرہ دیبای ہر پیغام پذیرا زبہر نباتات تبسیاخت خسرگل دیگر باره خطبۂ الکشائی
گلشن بر او رنگ شاخ زمرد رنگ جلوس فرمود و سایۂ لطافت بر فرق نسرین و نسترن انداخت ساقی سحاب
در بزم رنگین چمن جام لالہ نعمانی لبریز از راوق ریحانی کرد و دماغ زمانہ بنشۂ خرمی پر داخت نوبت نوازان
نیسانی کوس و کوس رعد بر کوہ بختیان کوہ پیکر بر پشت پیلان سپہر پیمای سحاب بستم نوبت بلند آوازہ
ساختند و خطبہ خوانان باغ بر منابر مینا گون اغصان بر آمدہ تہمیہ اتب تعریج خسر و بہار پرداختند گنجینہ داران
ربیع و بہار باہم دو بہا کردہ جہان جہان درم و دینار نثار کردند و سر ایان گلزار ریختند و لخلخہ سایان صبا
و شمال از بہر مشام افروزی روزگار تا بلیل سنبل و ریحان مشکپید عود و عنبر باہم آمیختند و شجار کہ از دراز دستی
خزان خلق آن زینت و دستار بودند از کارخانۂ کرم بہار قبای استبرقی و کسوت سندسی در بر کردند و حرد سالان
آبسال از سبز بختی بر بساط البسیط غبرا مراغہ نا زمودہ بغرور نوازش نامیہ عرصۂ گیتی کوس تماز دسیم
نوروز بر روی نو رسان پاشد کہ گرم از سراپاہ عدم منہل و جود آمدند مرحمت بخشا بنیاد و بار برگ
تنگدلان از بار اسباب بسط و مواد انبساط فراغ گردانید زمین رہدل کوفت بر بنیہ برف از سبزہ نو رستہ
پیراہن سندسی پوشید بر طیلسان کبود آسمانی طعنہ بنیاد نہاد و صحرا از گل و گیاہ پیرایۂ سرخ و سبز گرد گرد
در انجمن جہان ساز و برگ فریدون و جشن جم عرض داد باد از بہر تکمیل فن مشاطگی مشق زلف آرائی
و تختہ کشائی بر تختۂ آب از سر گرفت و آب چمن بہمت آفتاب از تختہ بند بر آمدہ قصۂ قید خویش
در پیش سرو سوسن مسلسل باز گفت آہو رہائی سر مست در دامن کوہ و صحن دشت جستہ جستہ مشق
رقص رسانیدند و صلصل ہزار و ساج و شارک بطور فرح و طرز مبارک گلبانگ طرب بلند
گردانیدند مثنوی

جہان شد از خوشی چون گل شگفتہ	عروس دہر در زیور نہفتہ
نسیم صبحدم در ہر گلستان	شقایق سنگ را بتخانہ کردہ
رگہا خیمہ در ہر کنج باغی	ریاحین ہر یکی بر سر چراغی
ریاحین صف زدہ در باغ و بستان	
صبا جعد سمن را شانہ کردہ	

ز باریدن ابر کافور بار | سمن رشته بر دستهای چنار | درم بر درم کیسه کوه شیخ

گره بست چون پشت ماهی یخ | بنفشه نکرده سر غنچه تیز | چو ابر بهار آسمان برف ریز

صبا بلبلان را دریده دهان | ز نامحرمان روی پوشیده گل | دهن ناگشاده لب آبگیر

که آید لب سبزه را بوی شیر | فسرده شده آن آبهای روان | که رفتی سوی برکه خسروان

ببازار دهقان در آمد شکست | نگهبان گلبن در باغ بست | تماشاگران باغ بگذاشتند

مغان از چمن رخت بر داشتند | تهی ماند باغ از رخ دلکشان | نه از بلبل آواز از گل نشان

جهاندار شاه بیدار اختر چون از ثمر انقلاب زمان در عرصه جهان بدینگونه هرج مرج مشاهده نمود سلامت در نهانخانه خلوت تنیده با ماه خرگهی بخرگاه در آمد و این ترانه بزبان حال سرایید قطعه
گل اگر رفت گو بشادی رو :: باده ناب چون گلاب بیار :: غلغل قمری ار نماند رواست
قلقل شیشه شراب بیار :: علی الرغم روزگار رندار کار بکام ار گذاشته بنای طرب خانه دل حکیمانه بر آب باده و باد رود بار نهاد و بر سطح خاطر زنگ عشرت آمیخته خط جام را انجم آب آتشگون که حباب آن گنبد گل بر تری سخت روشن کرد با جانانه صحبت روح پرور گرم ساخت و قانون دانا ناهیدی را که خورشید مشتری جمال آنها بود در بزم جمشیدی ترانه سنجی و پای کوبی زشک غزلهای قمریان سروستانی و در روش طاوس طرب مانوس گردانید صراحی می کش و رند مشرب سرخوش نشه چمن لاله خان گردیده ترانه سنجان آواز بلند قلقل میگفت و طبع نواگران بلبل منش که با کاسه تهی طنبور پیوسته سر و کار داشتند از انکه نقد کیسه مینا بچنگ آید گل گل می شگفت و منقل سیمین بدن سیمیا ساز گاه از مشک و شنگرف خویش بازار لاله و ریحان شکسته هنگامه عیش گرم میساخت و گاهی مانند مغان هند کیش آتش پارسی در سینه اندوخته بسپند نازی همین چون گل در جمره خنده میکرد و باده سامری کار در گاه و رباغ پریزادان سمن اندام را نداز رخ لاله رنگ آنها بزاران

پس از مرور مدتی قصیر و انقضای ایامی قلیل تلونی در طبع روزگار پدید آمد و آثار انحراف در مزاج دهر آشکار گشت چه خدیو کشور انجم علاقه میزان اعتدال گسیخته دست تطاول در خوشهٔ روزگار دراز کرد و از زمین بگذر بر روز تنگی آورد و در دامن دولت شب فراخی گرفت سپاه برگ که از دیر باز در زمین تردد نشسته بود بر بیخال و قوف یافته باراده تسخیر ربع مسکون از جای خود نهضت فرمود و بعرصهٔ گیتی درآمده دست غارت کشاد و از غایت سرد مهری خلالی در صحرا انگذاشت و منعمان باغ و بستان را مصادره کرده یکسر بی برگ و نوا ساخت خلق جهان از بیم ترکتاز خنگ خویش چون بید از باد میلرزیدند و روباه صفت بموی خرسند بوده نهانخانه خزیدند زمین تا کس او را نبیند در زیر پنبه پنهان گردید و نامیه از شغل خویش دست تعدی کوتاه ساخته در کنج انزوا اعتکاف گزید آب یخ بستگی میل داشت سودای سیر از سر بدر کرده بجای خود نشست و باد که بر تختهٔ آب بیاض هنوز نقش میکشید خامه بر خار شکست اشجار مانند برهنگان محشر از برگ و ساز تهی مانده دست بآسمان بر داشتند و بلبلان از بیداد مهرگان نخل بر مفارقت باغ نهاده چمن را بکام زاغ گذاشتند دیدهٔ روزگار در انتظار طلوع رایات بهار چون روی بهمن سفید گشت و باغبان برات بنشور نوبیان چمن را بر یخ نوشت ساکنان چمن سخنهای سرد از زبان صرصر شنیده سبک راه عدم سرکردند و لاله و گل مرز و بوم به بوم رها کرده از دست ستمگران دی و بهمن جز پارهٔ پیراهن با خود نبردند سروسهی که در اقلیم گلشن خطبهٔ آزادی بنام خود می خواند بکردار سبزه تختهٔ بند پای نهر شد و سوسن که در شهر ریاض خود را سلالهٔ سلسلهٔ احرار میگرفت خرقه وجود بترک یغماگر خزان سپرده معتکف زاویهٔ فنا گشت از زلف مجعد سنبل و طرهٔ مسلسل شمشاد در دست صبا موئی ماند و صنوبر با همه پردلی ساز و برگ خود بر هزان دی داده چون چنار تهیدست ماند غنچه اندوختهٔ عمر خود را بدمی شمرده از حسرت جان سپرد صرصر ستمگر شیرازهٔ سیپارهٔ گل گسیخته ورق ورق بصد جا برد مثنوی

حاشیه: کنایه از آفتاب ۱۲ — ای درنزاع و گرد ۱۲ — چادر ۱۲ — مجهول ۱۲ — تا وان ۱۲ — سر دیقوسی آن ۱۲ — تعلیلیه ۱۲ — تجاوز کردن از حد خود ۱۲ — نقاشی ۱۲ — کنایه از برف ۱۲ — سیاهی ۱۲

[illegible marginal notes]

نظر از کار ماند و عقل بیکاره از این سو این ز دیدن گشته مدهوش و ز انسو او ز حیرت ماند خاموش
تا آنکه بتکلیف شوق هر دو بیدل آغوشها کشاده از هر دو سو تاختند و دیگر را تنگ در آغوش کشیدند
از مساس و دوش و حساس لذت کنار و بوس در سر هر دو هوای کامرانی پدید آمد یکی چون
غنچه گل از باد سحری مستعد شگفتگی و آرزومند شگفتن شد و دیگری چون بلبل مست در بزم
بهار نغمهٔ نشاط آغاز کرد و پس از فراغ کشمکش و رسمیکه چون و چرا را دران مدخل نیست
غنچهٔ یاسمن از سعی صبا بشگفت و پردهٔ نسرین از اهتزاز نسیم بشگافت یعنی در ناسفته بر اثر مثقب
الماس بسفت و شوشهٔ سیم خام در بوتهٔ زر ناب نهفت بیت بلبلی بر سر غنچه نشست غنچه بشکست
و گشت بلبل مست چون جهاندار فیروزمند بمددگاری بخت بلند طلسم تمنا از سر گنج مقصود
شکسته بمراد خویش دست یافت بکردار سعادتمندان حقیقت پژوه بدرگاه کامبخش حقیقی
سر عبودیت بر خاک نیاز نهاده و مراتب منت و وظائف سپاس باندازه طاقت بشری
مودی گردانید و پس از مرور ایامی معدود در خدمت بادشاه فلک بارگاه از شوق دیار
خود سخنی رانده التماس رخصت نمود چون آوازه آمد آمد جیوش سلطان بردوار افتاده بود
شهنشاه چنین موسم که هنگام ترکتازی سپاه گرم کین سرمای سرمهر بغایت قریب نشان
میداد جگرپاره خود را متحمل زحمت انتقال گشتن و در کوه و دشت رنج حرکت و تعب
ترود کشیدن جائز نداشته افتراحش را متلقی باجابت نساخته و سرانجام این امر پس از جلوه
خسرو گل براورنگ شاخ مینارنگ موعود گردانید

اظهار شمهٔ از کیفیت سیاهکاری سیاه و سفید درع شاه شتا و دستبرد نمودن سلطان بردو بر شتابندگان عرصهٔ غبرا

چون جهاندار شاه بفرمان گیتی داور چندی دیگر در مدینهٔ سواد طرح اقامت انداخت

بسعادت سرگوشی آن مهر سپهر جمال فایز گردیده رخش را چون ثریا منزل گزین ساخت و مسلّمه مرادید
برگاو بسته از کمر مرصّع بر میانش که از بس نازکی بسان کیمیا جز نامی در میان نبود قائم گردانید و بر سائر
پیرایهٔ حلل تا بر امشت سر فریبش آنچنانکه بایست راست کرده برادو رنگ و سی جلوه جلوس نخشینه بتغایه
استغراق سخنوری زیور از حسن شاهدش زینت تازه یافت و حلل از جمال بالغ عیارش نسبت بی اندازه
گرفت و الا رخش چون خورشید محتاج بصفات آرایش گری ماشطه نبود و پیکر تکمیل پذیرفته محسنات
خدادادش از تزئین مستعار پیرایه و حلیه مستغنی معصوم قدرت از کارخانهٔ تکوین صورت بیمثالش را
بیقصور نظیر و نقصان عدیل نقش بسته بود و جودش را از خاص نقوش کارنامهٔ ابداع خلق
کرده این بیت در شان و صادق می آید بیت جز در آئینه و آبش نتوان یافت نظیر * جز در
اندیشه و خوابش نتوان دید بدل * فلک که یکی از کهنه قلعهای کارخانه کائنات ست باهمه
دوربینی و دشوار پسندی از نظارهٔ جمالش چون دیوانگان بسرگشتگی افتاده از بهر دفع عین الکمال
انجم را بسان حبوب سپند بر اخگر خور نهاد پیشکاران رسم شناس و پرستاران قانون دان شاه
را لشان سلیمانی و فر فریدونی بلباس خسروانی آراسته بآن بلقیس لقا همعرش ساختند و مصحف و
مرآت در میان نهادند جهاندار چون بمساعدت اختر روشن و بخت بیدار در آئینه نگاه کرد بهار حسن
در جوش دید و نگار مقصود در آغوش یافت فی الحال دست بر مصحف نهاد که چون یوسف بند درم خریده
این زلیخای حجله جمالم و بهر و ربا نو بزبان ابرو وانمود که کمتر از کنیزان این عزیز مصر جان و دلم
خاتونان چون گل چنبیلی و یاسمن بر فرق آن نیرین سعادت و شهریاری افشانده و دریا دریا
گوهر شاهوار و لآلی آبدار نثار گردانیدند و حجابه از غیر پرداخته سرو را با شمشاد و چمن مراد بکام دل
گذاشتند چون هر دو مشتاق بحسب دلخواه دیده انتظار بر جمال یکدیگر گشادند از غایت شوق
مانند پیکر تصویر در مقابل هم دیری بیحس و حرکت ماندند مثنوی دو عاشق روی بر رو مست دیدار

رباب از بار غم جان را امان ده | برآورده کمانچه نغمه زه
وشاقان ساغر از خم بهشتی | روان کرده چو اندر آب کشتی
بصنعت ساقی موزون و دلکش | بیکجا جمع کرده آب و آتش
صراحی های لعل از دست ساقی | بخنده گفت باد این عیش باقی

چون شاه زینت افزای بزم روز یعنی نیر جهان افروز بخلوتگاه مغرب شتافت و عروس مشکین پرند شب که زمانه بهر تار کلاله عنبر بارش از آن نافه تا تار نثار میکرد روزگار از سواد طرهٔ مشک افشانش مشام جان بغالیه مراد معطر ساخت صبیح الوجه تمنای ملاحت جان پرورش نقد روان بکف نهاده و خورشید گیتی تاب بسرمهٔ سوادش دیدهٔ جهان بین خود را روشن کرده مجنون بشوق همرنگی نامش سلسله مهر لیلی بر پای حیات و آب خضر بشوق طرهٔ مشکفامش رود ازظلمات نشسته

مثنوی

شبی خوش همچو صبح زندگانی | نشاط افزا چو ایام جوانی
بیاض عارضش نور علی نور | سواد طره اش خجالت ده حور
بلاخیزی که شورش در دل گیتی | نسیمش جعد سنبل شانه کرده
هوایش اشک شبنم دانه کرده

چون سودای شیرین در سر فرهاد افتاد بجلوه گری در آمده خواتین والاتبار جداگانه در مشکوی بهنوز از بزم ارم طراز ترتیب داده و چون گل در چمن بقرینه باهم نشستند و ساحت مجلس را از بس گلفشانی آذین ربیع و بهار بستند مروحه جنبان پری شمائل چون نسیم گلستان برائحه روح افزا دماغ لاله رخان حور فریب تازه ساختند و نخلخه سایان یاسمین بر از آمیزش عطرهای بلون انجمن از رشک تبت صحرای ختن گردانیدند و زمزمه سرایان سیم اندام بصوت دلکش و لحن دلپذیر هوش از پریرخان ربودند و خنیاگران زهره فریب بکردار طاوس مست برقص آمده رونق هنگامه طرب افزودند بسکه جادو نگهان گلعذار مجتمع بودند دریای حسن و ناز باهم موج میزد و بسکه شیرین لبان لیلی ادا باهم طرح عشوه ساز کردند روی بساط پا انداز خرد گشت مشاطهٔ چالاک طبع بهفت آب و گل دست شسته بهر هفت کردن آن پری نژاد دست بجا و بشانهٔ صندلین بدن گیسوی عنبر بوی پرشکنش بحاشیهٔ عقیق یمن آراست و گوشواره را

اسباب وصایا و مواعظ خود جمله مصالح ایشان مهم شکل بنا شد از جزئیات مربا تبناعش کفایت نکند بلکه محرک
این سلسله گردد چون باد و روغن مقوی اشتعال نوائر شوق شود و در صورت چنان صوب قرب و صلاح
مقرون نماید که عشق از زینکه شاهد این از نقاب ستر از رخ بر انداخته سر از منظر جهر بر آرد و در پیش خاص و عام
جلوه‌گری نماید سر رشتهٔ مواصلت به نمط مناکحت مربوط و مضبوط گردانید و آبی بر آتش انتظار بانوی جهان
باید باشید چه اگر در این باب تساهل و فی رود بیم آنست که در گرمابهٔ فرصت از ممر کثرت شوق برقع حیا از روی مردم چشم آن
گوهر درج وارستگی بر افتد و اداهای ناموس سوز روح . . . .
جناب عشق مست از ظهور رسیدن کبیر و سهل ترین ظهور قصه فاش گشته در دهن عام افتد و بیهوده گویان از آنجا که حسد
چنین مقدمات اند و شنگاه هرزه درائی پیدا کرده شهار دهند که موجب ملالت دلها و باعث شماتت عدو گردد
گر گستر سخنی که از پادشاهان کرد شناس جهان و ممتاز عالم اندر زود ترین زمانی چون نام نامی شان گرد آفاق بر آید
چون صیت جلال اینها با کناف عالم و اصناف امم رسد چون آن قضیه مستشار شود من حال بیگرانهم محال ...
حال ... و بیند پادشاه از صواب دید ایشان پهلو تهی کردن مصلحت ندانسته فرمود تا یکی از اینها که بفهم و فراست
دیگران تفضیل صحبت شد جهاندار شاه شتافته پایه جاش و پایه گوهر ش ابیر این و داک سنجیده انامی رتبه دان جو
بفرمان خداوند گیهان نقد ذات و عیار طبع جهاندار شاه بر محک امتحان زد و همه جهت بالغ و سر بظهور رسیده
و بغایت گمان از جنبش بر دریافت که گوهر ش ارکان خلافت و معدن نجابت است از آنجا معاودت نموده
در خدمت خلفا و ند تاج و تخت آمد رعایت ... آداب ... ارباب سخاوت کرده کیفیت العنوانیکه مفهوم او
شده بود معروض نمود و گفت از آنجا که اولوا الالباب خاصان ... وجود اند مواصلت هم کفو و مناکحت مجانس را از جمله
عطاهای جلیله الهی شمرند شکر او را در محل مدخل و سخن بوالفضولان را مجالی نیست اکنون سر انجام اهم مهمات دیر
تراخی انداختن از آئین مصلحت بنا شد و در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست پادشاه بدستور مصلحت اندیشی و
صلوب بینی خیر اندیشان خردمند فرمان داد که در سعد ساعات و اشرف اوقات کار این عقد میمنت را بانجام رسانند

در گردن جانم پیچیده هر قطره که از چشم ترم میریزد حرف وفا بر صفحهٔ حال نقش می بندد و نامهٔ شوق بهشت نشور و نگارم بطغرای محبت مرتب ساخته است و هر ارادت دیوان دلم را از معانی بیگانه پرداخته اکنون جز آنکه آن معنی حسن صورت گیر و آن صورت معنی گراید نصایح پوچ بیفایده بظهور رساند و بانگ طبل تهی بهیچ گوش نرسد فرد در کارگاه عشق ره عقل و علم نیست ٭ تو ای ضعیف راه فضولی چرا کنی ٭ پیرزن چون دانست که عرصهٔ دلش مخیم سرادقات شهنشاه عرش بارگاه عشق گشته به مصلحت عقل کاری پیش نمیرود و دست تدبیر بدامان حالش نمیرسد لاجرم پای سعی از تگاپوی سبیل نصیحت سرائی باز داشته ازان باغ هودج آن عروس حجلهٔ مهر و وفا بسوی شهر راند آری بیت کمان عشق هر جا افگند تیر ٭ سپرداری نباشد کار تدبیر

خندیدن غنچهٔ امید جهاندار شاه باهتزاز نسیم مراد و چیدن گلهای مقصود از چمنستان وصال بهره ور بانو حور نژاد

چون نشهٔ عشق جهاندار شاه در باغ بهره ور بانو بلند شد و پیمانهٔ خاطرش لبریز بادهٔ ظلمت گشت پیرزن از راه دوربینی کیفیت حال و در زبان فرصت مکان خلوت در خدمت عاکفان پایهٔ سریر خلافت عرض کرده از شغل حرمتش استعفا نمود بادشاه ساعتی بجیب تفکر فرو برده پس از تامل وزرای دانشور و ندمای خردپرور را که بجز خیرسگالی امری دیگر مرکوز خاطر عقیدت مآثر و مکنون باطن اخلاص مواطن نبود در خلوتگاه مجتمع نموده این راز مشترک در میان نهاده در باب اصلاح آن عقدهٔ مشکل استمداد از ان مشکل پسندان آسان نما استدعا همت کرد مثنوی چو آید مشکلی پیش خردمند ٭ کز آن مشکل فتد در کار او بند ٭ کند عقل دگر با عقل خود یار ٭ که تا در حل آن گردد مددگار ٭ ز یک شمع ار نگیرد نور خانه ٭ فروزد شمع دیگر در میانه ٭ سایر خیرسگالان دانش پژوه و دانایان باریک بین از راه حکمت فرا دید معامله گشته بسیاست تجربه نقش کار دیده باتفاق معروض داشتند که این نایرهٔ عالم سوز فتنه ساز که مبدا عشق و منشا محبت برافروخته است بآب تدبیر انطفا پذیرفتن ممکن نیست

که عشق شاهنشهیست طبعش از قیود تعینات آزاد و سلطانیست دامنش از لوث رسمیات پاک و ساحت
بارگاهش از خس و خاشاک کم و کیف معرا و دامن جاهش از غبار کفو و ناکفو مبرا استمساک حکمش بی اعتبار
حریر را با حصیر بیک نرخ قیمت نهاده و صیرفی بازارش لعل را با خزف بیک میزان سنجیده گوهر و مهره را قرین ساخته
یکیست و گل قبای اوش خار پیراهن در پیشش و دیبه و پلاس یکیست سرکه منشاد و جناب تقدسش گشته و کشش هیچ نیاز
رسائی یافت و هرکه مقبول حضرت الاهی او شد از حسب و نسب معرا گردید از مین عنایتش ذره خورشید آسا و خوشه
گشته و قطره بحر را در کنار گیرد قطع نظر ازین مراتب نشاید که انجوان با زادۀ وهرباش بلکه امکان دارد که از
اشراف خلق پدید آید زیرا که قدر و منزلت مرد از مر شرافت نفس هست نه جماعت قبیله اگر در تو دیده و رسی هست
حسن معنی بین نسوی صورت و آبادی باطن شناس نه خرابی ظاهر هرکه هرگز بی هنر افتد نظر بیچ بکند پیر زن
از نمیقۀ محنت بر آشفت و بکمال قهر بانگ بهر و ربانو زد و گفت ای لاله سیر اسباغ شهریاری و ای غزاله
بی آهوی دشت لداری که از رشک کلاله شکینت غنچه دل نافه تاتاری گره بسته اینچه آتشی است که در خرمن
ناموس هیچ ریزی و اینچه خاکیست که بر فرق نام و ننگ خود می افگنی خود بگو که خاندان خلافت جد و عالی تبار
چنین خواری چگونه بر تابد و غیرت خسروی پدر بزرگوارت کی متحمل اینهمه رسوائی گردد که بمنهج ناصواب بیچ و تردد
برون رحت راند و در وادی سراسیمگی تشنه لب تا ختن شوند بدانجا که محبت صادق و عشق کامل گاه
از جیب عاشق سر کشد و گاه از گریبان معشوق بهرور بانو از منزل لیلای یکبار بمقام مجنونی انتقال کرده واویلی ای
بوداع نام و ننگ تن غاست گفت ای پیرزن تا ملحت شناس هرزه باد بکف مگیر و آهن سرد مکوب که خرد
رشناس تو نا آشنای مزاج عشق است کاش کرشمه جانستانش یکی در کار تو میشدی تا کیفیت شکوه
قهرمانش مفهوم تو میگشتی و مرا از دست شاهزاده خانهای تو نجات حاصل آمدی آخر گوهر مردمی داری
اینهمه اب و تاب خوی دیو چه بخود قرار داده و از کوی معرفت چه برکران افتاده دمی دیدۀ بصیرت
بگشا و مشاهدۀ این هنگامه بدیع کن که از مزرع لم نهال محبت انجوان چگونه سر بر کرده و سرشته مهرش جان

شاه شید اگماشت و چون شبهیش را که از نظیر باز فرهنگ گرفته بود و پیوسته با خود داشت بنگاه نخست بشناخت
و دانست که این شاه خسرو نشش بهر که نجابت خاتم نشری خبر شده ست این عقد از او از پای ... چون شعله از جا
در نمیه ست شعله آتش شوقش از باطنش سر برزده و موج بحر طلب و التش از پیمانه ساحل اضطراب بدر جسته با چون
پرده حیا در پیش دیده حایل بود چهره مقصود نمایان است و بلا جرم حال او دیگر دید چون مدهوشان بیخبر از خود
بر افتاده و یکبار شیرازه طاقت از دست او بدر رفت از مطالعه این حال بگرداب حیرت فرو شد بر سر دختر
مانند یتیمان اشک حسرت بار ریخته با صد شنیع باز پرسید بهره وربانو پس از دیری دیده بگشاد و بپا
پرداخته گفت که ای مادر مهربان من روزگاریست که مهر اینجوان در دلم چون نور با روح هم آب بلا و هم
گشته هوایش در دلم چون نغمه در تار [illegible] طرب شراب من گردیده و چشم چشمه زلال وصال [illegible]
حیرانی شنیده اکنون که منزل مراد پیدا آمده دل تشنه لب دست از فرهنگ کشیده [illegible] بر قطعه اضطرار
انداخته قطعه های نهم عمر بیست کز جان بهوای آن قد بالا گشت بروی پای [illegible] چشم گوهر شناسک
جهان در پهلوی لالا گر گشت خدارا ... بیگار گشته ... ام تا از ... ساز ...
خمول و زیبانست حالیا از مطیر توجه مشکل کشایت سیراب گردد پیرزن پس از آگاهی بر این سر
بغایت غمگین شده ابواب صنا بر گشاده گفت و بجا آی دختر اینچه خیال خردسوزست که در مخیله تو
جا یافته اینچه سودای خام است که در دماغت پیچیده آخر نمی اندیشی که سرافرازان سریر سلطنت را
با خارنشینان حصیر مسکنت چه نسبت و مهر سپهر برین را با ذره خاک زمین چه پیوند زنهار چنین اندیشه
باطل را بخود راه مده و سر از این سودا تهی کن تا در معرض هلاک نیفتی و عبث ناموس پدر بباد ندهی
ع مکن مکن که نکوسیران چنین نکنند + بهره وربانو که اژدر باز صید پنجه شیرشکن قهرمان عشق شده گردن
جان و پای دل مقید سلسله مهر جهاندار شاه دوشت صلاح نخان موعظت آمیز پیرزن را گوش جا نداد
و حرفهای نصیحت انگیزش نزد او چون باد و زنی بنیاد و گفت ای پیرزن ساده لوح سالخورده مگر میدانی

که کوکب بخت از حضیض زوال باوج اقبال پیوسته بود و طالعه تابان مهر و ربانو از گوشه میاد گشت
و نسیمی از جیب طره مشکبیز رشحه نشاط دل را نکهت شگفتگی آورده باشد از غافل ازانکه
دولت بیدار روبآورده مهجوران دران کنج عزلت نشسته باند و از راه بردن نشاط نهانخانه طبعش یکو
سببی پذیرائی تحیر گشته علی الرسم زبان بتکرار این ترانه زحمت فرسود و فرو نسیم صبح عنبر بوستان مرو
مگر یارم ز صحرا گرفتست تا آنکه موج داران آن یگی جیب خلافت و شهریاری ساحت گلشن را
بنور قدوم سعادت لزوم منور ساختند و موج در عمارت خاصه خاتونی فرود آورده ندا ز پرده
معلم عماری بساط باغ رو کش کارگاه بدیع شد و از رایحه جعد مشکبارش صحن چمن رشک صحرای چین
گشت غنچه گل چمن شمائم طره عنبر پوشش سرمایه تازگی یافته از نشاء این نشاط دهن بخنده باز کرد
و بلبل بشوق نظاره جمال جهانگیرش چون پروانه بگرد شمع پیرامون شمسه شمس نژادش ترانه
بیخودانه آغاز نمود پیرزنی پارسا که جامه تنش بافته تار و پود پرهیز بود و جانش از سعادت
مصاحبت مهر و ربانو پیوسته بهره‌مند بفرمان آن ستر [illegible] راستی و هزار پرده عماری بیرون آمده
بعزم آنکه بزم باغ را از نامحرمان پردازد باطراف چمن و اقصای گلشن بر آمد و نرم نرم بدستیاری عصا
قدم زن گشته بسر این شوریده سر سودای رسیده دمی پای توجه بر بساط مصاحبتش سپرده از
سخنان تمام مغز و کلام پر چاشنیش که چون باد بهاری گره‌گشای غنچه دل بود دستاویز گرفته گوهر بالغ
عبارتش را در میزان ادراک نسنجیده با وجود سیمای سکندری و داب ارائی کسوت قلندری و لباس
گدائی تن در دادن و بفرط دانش و کمال [illegible] سالک سلوک جنون بودن و تتبع طبع مجنون
گردیدن سخت غریب دانسته از انجا بخدمت بانوی خورشید محل شتافت و از ساده دلیها افسانه حالش
بر جریده تبیان ثبت نموده از جمال و کمال معنی او و فراوان سخن اندو شمه از چگونگی دل بریان و دیده
گریانش نیز وا نمود مهر و ربانو [illegible] استماع خارخاری در خاطر پدید آمد بی اختیار از شگاف پرده نظر بران

آغاز سحر کیسلسلهٔ شناسائی صورت بهره بانو با جهاندار مجنون کیشش و پدید آمدن سپیده صبح امید در ظلمت شب فراق و ابلاغ آن سینهٔ فگار جگر ریش

اگرچه طوطی خرد مند بکردار کامل خردان بالغ عیار بگزارش آوری خاطر پریشان جهاندار شاه همت
همای هیبت مقصود ساخته گاه بیگاه دل درد پرورش را بافسانهای افسون اثر مشغول داشتی
لیکن از انجا که باد طلب رکاخ در باغش بیچیده بود و باده عشق در جام دلش چشیده روزی صدبار
سلسلهٔ شکیبائی گسیخته چون مجنون سراسیمه سو بسو دویدی و بسان نسیم ناتوان ببوی گل مقصود
بهر طرف دویده بیتاب صفت در هیچ محل دمی بیارمیدی آری روشناسان جناب عشق را که سلطان
کشور کشای دل و سپهدار موکب آرای عرصهٔ قلب است تا کار بمرتبهٔ جنون نبودن و بر جناح
استعجال یکپن فرسنگ [illegible] تاختن و در میدان ننگ و نام سپر انداختن نهایت همت و بزم نشینان
آنحضرت راکه صدر آرای انجمن عهد و رونق شکن هنگامهٔ سر و بست بادام چشم بوسنه تر داشتن
و چشمهٔ جگر از تاب سینه خشک ساختن و مانند مردم دیده بهر طرف قطره زدن و چون سیل سرشک در راه طلب
بسر غلطیدن غایت کمال، شد و ی در عشق بجز گداختن نیست + این سو گفتن و ساختن نیست
اینجا همه آبروی محفل + آب جگر است و آتش دل + پس از اوقات فراخ آن دلتنگ که بند بند دل
با خاطر شاخ شاخ در سنگلاخ طلب تردد داشت هنگامیکه باد سحر گره از طرهٔ ریاحین کشاده صحن
چمن را رشک صحرای ختن میساخت بباغی گذشت و بلبلی را دید که از آتش رخسار گل شعله در
خرمن دلش افتاده بال و پرش را چون خار و خس میسوخت و آواز هستی شوق و بستان هستی
خویش افشانده صفیر دل دوز میکشید جهاندار شاه بمقتضای همرنگی ما آل صحبتش گشته بخت
بگوشهٔ چمن رخت اقامت انداخت و آن شوریده سر را بدین ترانه مخاطب ساخت فرد دولت
بوصل گل ای بلبل سحر خوشت باد + که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست + در اثنای این حال

آن شیفتۂ رشتۂ عشق و قتیل خنجر مہر رسیدند کہ گاہ از گور و آہو گردش حلقہ بستہ و او چون مجنون در میان نشستہ این ابیات را برقتی کہ در دل خارا اثر میکرد بزبان حال میسرائید مثنوی

اگر مارست اندر رخنۂ تنگ
وگر موریست اندر فرجۂ سنگ
وگر در گردش دریا ماہیست
وگر بر گرد کوہستان پلنگیست
وگر مرغیست اندر لالہ زاری
وگر ہست آہوی در مرغزاری
ز ہر جنس آنچہ حیوان نام دارد
ہمہ با جفت خود آرام دارد
ندانم تا ز تنہا نام من چیست
کہ میباید بدینسان بیکسیم زیست

لالہ رخ چون بدین مضمون آشنا شد دریای غم در دلش بتلاطم آمد و بی اختیار سیل سرشک از ناودان دیدہ بر وجنات روان ساخت خلیفہ از مشاہدۂ اینحال غریب بہ استغراب ز بردہ گرد پژوہش برآمد و از کم و کیف معاملہ جام جنون پرست استفسار فرمود جام از انجا کہ تکلیف عشق خانمان سوز مصلحت دشمن از سر جان برخاستہ بدنبال دل شتافت بی حفظ مراتب حزم نقاب از رخ شاہد راز برانداخت و قصۂ حال زار خویش آنچنانکہ سزاوار شوریدہ سران باشد بر لوح تبیین نگاشت و فسانۂ شورانگیز و داستان درد آمیز خلیفہ را برقت آشنا ساخت بمرتبہ کہ قطرات متواترات سرشک از سحاب دیدہ بارید و بمقتضای شرف نفس و لطف فطرت علو ہمت و فراخی حوصلۂ کرم کہ ایزد تعالی والا جوہران کامل عیار را عطا فرمودہ بتیمار آن غریب دیار عافیت و جور بساط سلامت کوشیدہ دست رفق بر فرق آن مجنون بادیۂ حیرت مالید و از زیر خاک مذلت برداشتہ بر مسند عزت متمکن گردانید و از ان وادی ہیہات خویش بشہر آورد و در خور شان خسروی دست کرم کشادہ فراوان اشیای غریبہ و متاع گرانمایہ بانقد کثیر انعام فرمودہ بصوابدید سپہر شناسان افلاک و راز دانان اختر در ساعت مسعود و زمان محمود لالہ رخ را در سلک ازدواج وی کشید و آن بیدل را بمراد دل کامیاب و کامران گردانید و فراوان گنج بیرنج بر سم جہیز بدو ارزانی داشتہ در غایت عزت و احترام مرخص فرمود بیت مصرع با کریمان کارہا دشوار نیست

پای تمنا در عطف دامان تحمل کشید چون جام بدفرجام آگاه گشت که ساقی سپهر جام مرادش را ابتر
خلیفه او در کاسهٔ آرزویش از بادهٔ امید همچنان تهی ماند از دور فلک کاسهٔ صبر بر شیشهٔ شکیب گشته جام بلا را ناکام
نوش کرد از انجا که دلش اسیر طرهٔ مشکسای لاله رخ بود گریبان صبر دریده چون غنچه از پوست تحمل
برآمد و بر دولت و جاه دست افشانده بر قبای شاهی دلق گدائی گزیده و بر چهرهٔ آتشگون خاکستر
مالیده آفتاب را گل اندود و زیور یکبار مهر لاله رخ موجود گردانیده بود و بمویش همراه گرفته راه غربت
سر کرده بحوالی دار الخلافهٔ خلیفه در دامن صحرای سکون ورزیده و آورده خاک نشین کوی افتقار گشت
و غم معشوق را رفیق روز بینوائی و مونس شب تنهائی بسند دانسته گهی بشوقش ناله کردی و گاهی
از اشتیاق و مهجوری چون مجنون غزل خواندی اتفاقاً آنجوان بغایت خوش الحان واقع شده بود
و عجب جمعیت بیگانی داشت بانک زبانی وحشیان دشت بیابد و استیناس کرده بمثابهٔ رام شدند که بحضورش
آرام نشستند چون در آن بیکسیها انجمنی را وسیلهٔ شغل خاطر حزین نشسته همواره به تیمار آنها پرداختی و دست
رفق بر پشت و پهلوی گور و آهو مالیده بصوت دلکش و لحن دلکشا آن صحرائیان رمیده خو را خوگر آشنائی
ساختی و هر همه مست باده باد و مدهوش می آواز کرده درحین بیهوشی زیورهای لاله رخ را بشاخ گوزن
آنها بسته چون گوش و گردن عروسان پر از لولوی لالا گردانیدی مثنوی

هر وحش که بود در بیابان
برخدمت او شده شتابان

از پیش و پس صف گرفته
او می‌شد و جان بکف گرفته

ایشان همه گشته بنده فرمان
او بر همه شاه چون سلیمان

بر گردن گور تکیه دادی
بر ران گوزن سر نهادی

بکم ایام این قصه فاش شد و بزبان خاص و عام آمد تا آنکه مقربان بساط
خلافت بعنوان ندرت بعرض عاکفان پایهٔ سریر سلطانی ساختند خلیفه اینحال غریب را از اعاجیب روزگار
دانسته از بهر تماشائش شتافت و دامن صحرا از لوث پویهٔ تردد نامحرمان پاک گردانید چه لاله رخ را همعنانی
گزیده تا باشد که نسیمی از مهب نشاط باهتزاز آید و غنچهٔ دلش را از زمین روائی و همراهی دست دهد چون بر سرو

این درگاه نصرت پناه باشند و تجهیزات ترتیب داده در انوقت خود را بدانمحل رسانند و شیوهٔ جانسپاری
و سرسپری در راه ولینعمت آشکار کنند احتمال غالب آنست که اگر سپهر از سلوک مساعدت باز نایستد
بی تعب و رنج بر گنج مقصود دست یابند خلیفه به مصلحت دید و هدایت پرستار اخلاص سرشت اساس کار نهاد و
جمعی را از بهادران نصرت کیش بدستوریکه مسطور گشته تعیین فرمود جوانان کشتی نشین بر روی آب
شبگیر زده صبح زود در پای قصر مرزبان رسیده به بنیاد برج کمین گرفتند بمجرد آنکه لاله رخ بقاعدهٔ دوام
از حصار برآمده بساحل رود پیوست بعنوان عجلت از کمینگاه تاخته بسان شاهبازی که تذرو طناز
را برباید او را ناگهان برداشته به کشتی گرفتند اهل حصار بعد از خرابی بصره آگهی یافته تگاپوی سعی در میدان
استخلاص آن پری نژاد تاختند اما حریفان مصلحت شناس اصلا بجنگ مقید نشده بلا اهمال خود را
باه سریع السیر رسانیده سالماً به اردوی معلی ملحق گشتند ماه را در خلوت شاه حاضر آوردند شاهنشاه
فیروزبخت چون گوهر مراد در سلک امید منسلک یافت بتهیهٔ تمهید قواعد سنت و اقامت مراسم سور
پرداخته دیگر در آن مکان توقف جایز نداشت و بفیروزی و کامیابی مراجعت فرموده در مستقر ایام
جاه و جلال خویش نزول نموده نقد حسن لاله رخ را بسکهٔ دهی یافته سره و سایر خواتین حرم سرای اقبال
گردانید و سکهٔ بانوی بنامش زد و سر ناز را از تیره بخت گرفته بحجت درست از منصب خانی عزل ساخت
و بخت خود را بر سر کرسی نشانده سر فراز را از مسند عزت بانوی بر داشته بر بساط بندگی لاله رخ بدو زانوی ادب
می نشاند و در جرگهٔ پرستارانش جا داد اما لاله رخ از رهگذر صغر سن و اسیر آمدن بمنزلیکه در اطوار
و اوضاع بلکه سایر مراسم با رسم و آئین منزل آبائش تباین و تخالف تام داشت متوحش و متوهم
بوده اصلا قدم به بساط اختلاط ننهاد و قوانین اسلام را مباین آئین نامرضیهٔ اجداد کفر سگال خویش
دانسته از طریقهٔ آمیزش تنفر نمود خلیفه بمقتضای نهاد کریم و نفس شریف خاطرش را بهمه چیز عزیز داشته
چندی رشتهٔ آن مرغ نوآموز دراز داده در باب انسلاک گوهرش بسلک ازدواج شیوهٔ عجلت نمی نمود

همون شهنشاه در عرصهٔ تدبیر طاسب خلیفه خود فتا باخت تا آنکه رسول معتمد بدست آورده پیام را بزبان او
حوالت کرده بسبیل اختفا در خدمت شیر پوران رسانده و شتة التماس نمود که اگر هنوز خیال تسخیر لاله رخ در خاطر
مبارک حضرت بهمان و تیره بخت متکون بوده باشد پس طریقهٔ صواب آنست که بواسطهٔ تعاون و
تکاسل عمار تجلّی جهان پناه که نعلش مفتاح ابواب جهوی و قلاع ربع مسکونست بذمیمت معطوف ساخته
مجدد اسپاه فیروزی دستگاه و عساکر نصرت پیکر بمحاصرهٔ حصار مامور گردانید که انشاء الله بعون عنایت الٰهی
این مهم در اسرع اوقات بطبق دلخواه صورت تیسر پذیرفته اثر اخلاص این پرستار ارادت پرست بر
بساط بوسان بارگاه خلافت حسن ظهور خواهد یافت خلیفه که درین تمنا پیوسته خراب بادهٔ غم بوده شبگیر
شکایت بر انگیخته حصار سپهر میز داین پیام را از ستمالت غیبی و تائید سماوی گرفته در ساعت فرمان داد
ای زود و شتاب ۱۲
تا روی سرا پردهٔ دولت را بسوی حصار مرزبان زوند و علمداران اقبال الویهٔ سپهر سای فیروزی
دستگاه بپشت پیلان الوند شکوه برافراشتند شهنشاه در ساعت نصرت پیوند کوس رحیل نواخته
با جنود جهانگیر قلعه کشا و عساکر منصور رزم آزما متوجه شده همت بر استخلاص حصار و انتزاع ولایت
خصم و تسخیر آن ماه فتنه کیش مقصور گردانیده بر جناح استعجال طے مراحل و قطع منازل نموده بمحاصرهٔ حصار
پرداخت پس از چند روز کنیز فتنه انگیز که سیل بلا از زیر سرش برخاسته بود فرصت یافته چون
دیو یکه از زیر شیشه برآید از حصار برآمده بخدمت خلیفه شتافت و بوسیلهٔ اخلاص دست بر بساط
قرب جا یافته در حصار ناموس مرزبان پدید آورد یعنی پرده از روی تحقیق در پیش عاکفان پایهٔ
اورنگ خلافت دریده بر کم و کیفیت حال اینها کماهی آگاهی داده معروض داشت که لاله رخ
بر سبیل مدام از نقب مخفی که بسوی دریا سری دارد بواسطهٔ غسل بروزی یکبار از حصار می برآید و مقرر است
که هنگام طلوع آفتاب طلیعهٔ جمال آن ماه بر ساحل آب پیدائی می پذیرد و جز پرستاری معدود دیگر
هیچکس همراه پاسداریش نمی پردازد اگر برخی از دلاوران سپاه فیروزی که نصیر یاین

ریخته گردد اگر تو عهد کنی که بمجرد رسیدن بأردوی گیهان شکوه سپاه خود را از گرد حصار برداشته نخود
پیش گیری و هوای لاله رخ از سر بدر کرده دیگر هوس را بخود راه ندهی رها گردانم خلیفه یعنی راکه اصلاً
حوصله توقع گنجید حیات تازه فرا گرفته بهر چه گفت راضی شد و پیمان را باغلاظ ایمان موکد گردانیده
خلاص چون شاهین تیز بال در غایت سرعت و استعجال راه بارگاه اقبال خود پیش گرفت و چندانکه
طاقت بشری بر تابد مراتب منت و سپاس بدرگاه رستگاری بخش حقیقی مودی ساخت مثنوی

خلیفه چو زان بند شد باز جای
رهاننده را کرد صد ره سپاس
فریب از فلک دید و فتح از خدای
بدان رستگاری که بودش هراس

سخن کوتاه بادشاه بعد از وصول بارگاه بایفای عهد کوشید
سپاه را از پیرامون حصار برداشت و جهانی را از بند غم رستگاری داده دار الخلافت خود سر کرد چون مهر
برین بر آمد روزی مرزبان پیش برگزیدگان تتق عصمت خود از الفرط تجاهد و تهور و فراوان عظمت و شکوه
ستوده بر سجل دعوی خود مراجعت خلیفه را در غایت خبیث و خذلان برهان ساطع و حجت قاطع
نمود چنانکه کنیزی که از مغز معامله آگاه بود بحفظ مراتب ادب بر سخنان پوچ مرزبان تبسم کرد مرزبان
از غیرت بر رو تیره گشته باعث تبسم بعجل استفسار نموده و در استکشاف این امر مراتب تاکید را بدرجه
نهایت رسانید کنیزک گستاخ بر عدم مبالات کوشیده سر موازمر کز راستی تجاوز نکرد و کیفیت حال را
بعجیبه بلوح وقوع حسن ارتسام داشت باز نمود و در نصورت نائره قهر قهرمانی سخت باشتعال آمد
کنیز بجرم گستاخی مورد ضرب و شتم گشته قرین صد گونه آلام بزندان در شد و چندی چاشنی نوائب
روزگار و شدائد دهر دریافته آخر بشفاعت بعضی از خواتین مشام و قتش برائحه رستگاری معطر
گردید کنیز اگرچه بظاهر در حضور همنشینان از بیم سخن چینان و در مقدمه تقصیر را بخود منسوب نموده
طوطی زبان را بدین ترانه گویا میداشت شعر چو خود بد کردم از شه چون خروشم جفای
خود ز چشم خود چه پوشم اما در باطن پیوسته با دل حساب این معامله داشت و پنهانی

پرداخت و تا ماهی از انجا بر آید رشتهٔ تسبیح مروارید گران قیمت از گردن گسسته علی الرغم طریقهٔ دانا دانه
ازان لولوی لالا چون کشاورزان که تخم در خاک پاشند باب انداختن گرفت و بدستور کودکان لعب کوش
اینمعنی را وسیلهٔ انشراح خاطر و ذریعهٔ انبساط طبع انگاشته ندانست که فلک چنبر باز پیوسته در صدد
احداث بازیهای تازه بوده طفل مزاجان هر کودک نشان روزگار را زود رسن بادر گردن پیچد
القصه در حالتیکه شهنشاه تماشا دوست مشغوف این لعب ابله فریب بوده برخی ازان اوقات شریف
باین تضییع مینمود پرستاری از محرمان بساط قرب لالرخ از منظر مشاهدهٔ چنین حال غریب کرده نهانی
بزیر آمد و آهسته تر قدم زده بر سر سلطان قیام نمود و از فراستیکه داشت پی بغور حقیقت برده
از روی تفرس راه بنهانخانهٔ خیال شهنشاه برد اما از فرط دانش از طریق تعجیل پهلو تهی ساخته و تمسک
بتانی نموده خواست که عیارش را بر محک امتحان زند و از کشور گمان بسرحد یقین رسد ناگاه رشتهٔ مروارید
از گلوی خود گسیخته دانهایش از سلک بیرون کشید بمجرد آنکه شاه دریا دل مرواریدها را آب انداخته
چون باد تهیدست گشت جاریه مروارید خود از پس سرکفش نهاد خسرو بحیر اعلا از منصوبهٔ سپهر کجرفتار
آگاه نشده قدم از بساط لعب نگرفت لآلی پرستار را نیز بدستور مرواریدهای تسبیح خود دانه دانه در آب
کاشت و غریب تر آنکه بسکه خو بتماشای ماهی شده بود پس از اتمام این مروارید دیگر بار از روی غفلت
که سرمایهٔ بازست طلب گوهر دست بسوی آن پری سر هشیار مغز دراز کرد اینمرتبه آنچالاک خرام عرصهٔ
فراست دست خلیفه قایم بگرفت و گفت اینجا مکار و ای خام طبع آخر تو الی آنکه بدین سست رائی و
خفته دلی که بجهت ماهی بدام افتادی غبار خلل در کشور خداوند من بدانمرتبه انگیخته که از کدورتش گنبد
آبگون از دیدهٔ مردم ناپدید است و میخواهی که رخنه در سور ناموس کرده گوهر بختیاری را که پرورده
صدف عصمت ست جز آبروی حالیا ببین که شاطر سپهر حیات باز بر بساط روزگار چه منصوبهٔ غریب انگیخت
که چون تو شاهی بکشت فرو رفت هیچ مرو آهی مات گشت هیهات ای امیر کبیر از بیخردی و در تدبیر خطا کردی

تعویق افتاد و بمدت محاصره تا بطول انجامید خلیفه از همراطناب توقف بستوه آمده دستور را مرتبه دیگر
دستوری برسالت بخشید تا نزد مرزبان شتافته تا بایضاح مراتب تهدید و تبلیغ مراسم اندرز که شعبه ایست از حکمت عملی
او را از سبیل گذرانیده بجبر تقدیم اطاعت و انقیاد فائز گرداند چون وزیر در خدمت مرزبان رسیده در
خلوتگاه شرف بار یافت یکی از خواصش که فی الجمله در فن چهره کشائی و صورت پردازی وقوفی داشت
بباغی که در پای قصر نصیر فرح بالالرخ واقع بود در آمده خالی الذهن بلب حوضی نشست درین اثنا لالرخ
از غرفه سر برکشیده بنشیب نگاه کرد عکس چهره آن در آب برکه پدیدار شده و حوض را چون چشمه خورشید
منور ساخت جوان دران هنگام از روی تفرس حقیقت صاحب عکس را بپرده فی الحال قلم برگرفت
وشبیه آن پری پیکر جادو جمال از روی عکس برداشته بر صفحه کاغذ نقش بست اتفاقاً نیز مرتبه نیز وزیر
بدستور نخست از گل مراد رایحه استشمام توقع نیافته مراجعت نمود و خواصش تقریب تحصیل بهجت اظهار حسن خدمت
شبیه انبظر دستور در آورده متوقع جادوی ستر گشت وزیر از مهنی بغایت منشرح شده در اداری
اینخدمت مبلغی نمایان بدو انعام فرموده و در وقتیکه بسعادت بساط بوس حضرت خلیفه مستسعد گشت
بجهت انشراح خاطر همایون پیش از آنکه جواب مرزبان معروض دارد شبیه از نظر اشرف گذرانید خلیفه
بمجرد نگاه عنان صبر از دست داده بواسطه تماشای جمال جهان آرای لالرخ نعل در آتش گشت
وسر رشته حزم و احتیاط که لازمه اولو الالباب است سیما گروه گردون شکوه سلاطین که رو شناس عالم اند
گم کرده همان نفس وزیر را بمیانجی گری مختص گردانیده روانه حضار مرزبان ساخت و خود نیز در جرگه
خادمانش نهفته همراه شتافت و پس از وصول ببارگاه مرزبان بدستور جوان چهره پرداز برلب برکه
مترصد طلوع ماهچه جمال معشوق از مطلع منظر نشست قضا را ماه خود اصلا از سحاب حجاب آشکارا
نشد اما ماهی دران برکه سر از آب کشید محاذی گیتی خدا شناس کرد خلیفه تحتی دل را هین تماشای
شنا ماهی شناخته خاطر را تخالج مطلب اصلی که اشاره است بر تمنای رویت ماه سپهر محبوبی در گل

مضطرب
گشتند ۱۲
اضافت
قلب ۱۲

فائق آید دست آرزو و آن مسند دستوری تهی کرده دیگر سر منصب والای وزارت بفراز دو وزیر بحکم
ضرورت تهیهٔ اسباب غربت کوشیده و متحمل زحمت انتقال گشته برخود کسوت بینوایان راست کرده پای
همت در بادیهٔ سیاحت سپرده و در طلب گوهر مقصود بسنگلاخ تردد پای تازه نو بسوده پس از مدت دراز
از همه سو مایوس گشته ناچار سودای وزارت از سر بدر کرده پای توکل در رکاب قناعت نهاده عنان بارگی
عزم بسمت وطن معطوف ساخته در اثنای مراجعت گذرش بشهر مرزبانی افتاد و از اتفاقات حسنه در آن روز
لاله رخ بسبیل سیر متوجه صحرا بوده و دستور بر مرکبش برابر افتاده مهری دید بصد درجه سر فرازتر از مهر فلک
از جوبار حسن سر کشیده از آنجا که بر جناح استعجال خود را ببارگاه شهنشاه فائز گردانید بعد و تحال عزم دا
خلیفه و آنساعت وزیر را بسامانی که در خور شان خسروی باشد بعنوان رسالت نزد مرزبان ارسال داشته
پیام خواستگاری لاله رخ زبانی او حوالت نمود وزیر چون در آنجا رسیده ادای پیام کرد مرزبان التماس
خلیفه را ملتفت باجابت نساخته اختلاف دین و آئین را بر عدم قبول حجت گرفت و دستور را در شهر خویش
یکساعت مجال سکون نداده در قبیح ترین صورتیکه اصلا سر مویی باصلاح نداشته مرخص گردانید و دستور بر
رجعت قهقری از آنجا برگشته نزد خلیفه آمده بچگونگی حالات اطلاع داد خلیفه را انحراف مرزبان از مرکز
اعتدال بمذاق خاطر سخت ناگوار آمد لاجرم گوشمال او را از جملهٔ موجبات شمرده همت را در انتزاع
ولایتش مقصور ساخت و دلیران پیکار جو و دلاوران کینه خواه را بآئین سپهداران نصرت کیش
از قصای ممالک خویش طلبداشته با سپاه گران و لشکر بیقیاس بدانسو حرکت نمود مرزبان چون
موکب گردون شکوه خسرو شیر شکار آگهی یافته خود را قابل تقابل آن نسنجیده و مرد میدان نبرد
ندیده در حصن حصین متحصن گردیده به بنای قلعه قائم دل قوی کرده بآئین قلعه نشینان با آلات حرب
و ورود اشتغال نمود خلیفه نیز بمحاصرهٔ آن مکان متین پرداخته دلیران را بتکمیل لوازم کوشش تاکید
فرمود ولیکن از متانت برج و بارهٔ آن امر افتتاح در اسرع حال صورت پیشرفت نپذیرفت و مهم در عقدهٔ

ابروی مہوشان خمیدہ نظامی در شیرین خسرو فرمودہ مثنوی

بزیر مقنعہ صاحب کلاہی	شب افروزی چو مہتاب جوانی
پری دختی پری گیرا ز ماہی	سیہ چشمی چو آب زندگانی
خرد مہر گشتہ بر روی چو ماہش	دل و جان فتنہ بر چشم سیاہش
بسکہ بحسن و جمال در جہان طاق	

بود و بفہم و فراست بی نظیر آفاق خلیفہ نقد دل بر طرہ اش نثار کردہ بار سائر تکالیف رسمی از خاطر نازکش برداشتہ و علم نرخانیش در ساحت سپہر ساحت مشکوی علی برافراشتہ و بفتوای عشق شکوہ شکن سنگ سطوت خویش را مرتبہ سبک ساختہ کہ دعا و دشنام از دہان شیرینش شکّر از ہم دانستہ با ہر دو خرسندی بل بناز مندی بود و سخنان تلخ از زبانش چون بادہ تیز و تند باعث از دیاد نشاط و طرب و انبساط انگاشتہ بمذاق طبع شیرین می پنداشت روزی خلیفہ از دیوان بارعام برخاستہ بعادت معہود بحریم اقبال آمد سر فراز بشیوہ حسن و ناز کلاہ دلبری بر تارک جمال کج نہادہ بر چار بالش راحت جلوس داشت بتعظیم او از بہر تعظیم گیتی خدا قامت شمشاد در شاک راست نکرد از انجا کہ در مزاج دہر پیوستہ انقلابیست سرور سر پرآرای ہند باوجود رخصت در انوقت این ادا را سمج و ناصواب گرفتہ خاطر خورشید مناظر غبار آلود ساخت و درین امر نازنین را بعنوان عتاب خطاب کردہ گفت در باب استحقاق خود کہ اینہمہ استغنا و تکبار را در خور آید بر ہانی باید نمود والا از سیاست قہرمان این نشاید بود سر فراز گفت ای خسرو عادل بجہت تصدیق این دعوی در شرع انصاف حسن و الا فہم رسائی من و گواہ صادق مسند دست نخست خلیفہ را باید در گوہر و جوہر از من فائق تری بدست آورد انگاہ بدین جرم مواخذہ مندیست و تغییب روا کسی یافتن بکہ دیگر نشاید چو او یافتن بپری چون بدین فسون زبان بلیغہ راست خلیفہ بمقتضای انصاف در تحسین او را از شکنجہ عتاب ربا کردہ از مشکوی خلافت بیرون آمد و این افسانہ را در پیش دستور دانای خویش خواندہ ماندم و دستوری داد کہ پای طلب گرد آفاق بر آید و بہر جہ دست دہد پری تمثالیکہ مثالش بصورت و معنی برین جاریہ از خود برتر دار خرد تہی

ای انتشار ای ادعای تو بشکر
اعمال کردہ ذکر ای غروی
بشیر قامت ای بوستان تو
بہای سوزان دعو بر باد ملامت
رسیمی سو بد میغلی رحم کرد
آری عادت و قامتی
حلہ آوری
شکارای تو خود نائی
عہد
عہد الفردوس
ہنری ساز
کرسی کہ لاوہ کرکند
آری عادت و انبساط
بختی از عبارات
کیتوان پری دختر
کاش ای باد وصف
اینکہ باد شاہ ادرا بر کرا
تعظیم کردن خود را بخار
دادہ بود
ہنی
بیخ افغی تبیین
دکر مہ داخسے تازی
یعنی ناخوش یزار
ای ثابت کرد ریا
خرد ای
شرفہ ای از خیکہ گاہ شود

رضوان فریب هند جوانی موسوم بجام از ابنای اورنگ آرایان سلطنت آل سیر پرده شکارگاه تمیز
از نبات مرزبان لاله رخ نام که بغزاله چشمان چین هزار آهو سبقت ساخته و صحرای خودستایش
سر سبد میدو بید و بیکر رایحه زلف پرچینش که از شکار تیراندازان دل نافه آهوی تاتار خون می بست مانند صبا
بسیر پاسگر دید چون نگاه پوشش در سینه اطلب تطویل انجامید هنگامه سودایش در چار بازار جنون
رونق شیدائی گرفت و قصه عشق او بسان بوی مشک فاش گردید اهل ارتباط پرده این راز در خدمت پدر
آن پری وش و ریبه هنروران دربند مرزبان درین امر بغایت متامل گشته بجهت اطفای این نایره ناو
سوز همت گماشت و سرانجام این مهم در انتهای امر بنیاد هستی جام منحصر دانسته باوزرا طرح مشارحه انداخت
وزرای صواب سگال ای مالک مصلحت بدیده هم کفوی جام را از رتبه استحقاقش با مرت امرت گردانیده
مالک بصوابدید خیرسگالان قدم بمنهج انصاف سپرده جام را از سرانگاه و پاس منصل میرنمون گشت
و لاله رخ را در سلک ازدواج او کشیدن بساعت مسعود موقوف داشته مهمات روایان دولت را
بتهیه اسباب عروسی مامور گردانید اتفاقاً همدران عصر خلیفه فلک شکوه قدر قدرت کوکبه اقبالش چرخ
کوکب زینت افزای گنبد مرد گون بود در کشور فردوس فریب هند کوس خلافت میزد از ممر کثرت
سپاه و فسحت ملک و وفور خزائن تاجداران اطراف را از ملازمان درگاه خود در محل مساوات فرود
می آورد با همه در نهایت تسلط و غایت تغلب تابش بشمود و در مشکوی اقبالش جاریه بود عقب و نازنین
بحسن صورت و لطف معنی گوی سبقت از سائر خواتین روزگار خویش برده بزیرکی و دانائی در فهم آثار رفعت
منصب افلاطونی مناسب حال خود شمرده باغ چون گل شاه نجم را بر بساط کشت گون سپهر ماتیده
و از سنبل سمن سایش نافه آسا خون سودا در دل لاله نعمانی گره می بست گل حسن پیش چهره بهار فریب
آن شهسوار عرصه حسن پیاده میدو بید و ماه آسمان از خرمن جمالش چون بی برگان خوشه چینی میکند
و صیت کمالش از پای ثری تا به ثریا رسیده و پشت فلک در جستجوی نظیرش چون طاق

نجیب شکسته ای مادار تعت مقسوم معنی خاک ۱۲

کار بجائی رسانید که عنقریب سامان هستی او را بسیل فنا دهد بادشاه بنابر ضرور این راز نزد خیر سگالان
درگاه مکشوف ساخته در جناب انجمنی بیاراست و مداوای درد دل دختر را ازین حکمای افلاطون
کیش عقده دانش و فرهنگ درخواست نمود و وزرای بالغ خرد پس از فراوان تکاپو در عرصه فکرت
برهنمونی خرد راه شناس بمنزل خیر و منهج صواب پیش رهای صلاح کار منحصر در انسلاک انخراط گوهر
در سلک ازدواج آن صاحب پرنجابت یعنی کامگار دیده معروض داشتند بادشاه بمصلحت
صائب را در خور شان خسروی بزم طرب و مجالس طوی ترتیب داده در ساعتیکه از آثار روحانیات
سعادت بر اهل روزگار پیدا بود حور را با غلمان شرف مناکحت بخشید و گل را با شمشاد چمن
نشانده بآبیاری مراد سیراب گردانید کامگار چون بمددگاری بخت بلند آنچنان لاله رخ که از بوی
ریاحین طره اش مشام جان نشاء شراب بیجانی می یافت همخوابه دید و باغ وقتش بر حیثی مراد
تازه پذیرفت و از کاسه سپهر باده دوام و دور نشاط پیمودن گرفت و از شجره زندگانی ثمره کامرانی چیده
از بخت و دولت بهره بالغ و نصیبی کامل برداشت و هوشمند را باندازه اخلاص درست و وفا تمام عیار
بمنصب بلند و پایگاه ارجمند مباهی ساخته از دولت خداداد و خویش فراوان تمتع بدو ارزانی داشت

داستان ساغر سرگشتگی پیمودن جام از میکده عشق لاله رخ و دوری آن ناپیدا کنار طلبش سراسیمه گشتن و از بیدادی سپهر چون لاله گاهی داغ غم بر دل زدن و گاهی از آب دیده سراپا در خون نشستن و آخر کار بیاوری اختر بیدار جام امید لبریز باده مراد نوش کردن

کیفیت پیمایان ورع و صاف این نشاء خراب بنیاد از کهن میکده روزگار گل رنگ طرب فزای
انجکامت بدیع در جام تمهید نخستین دماغ اولو الالباب را چنان سرخوش و رنگین ساخته اند که در ولایت

بسر رسیده و عملا بدین امر پرداختن صورت نیافت چون آن عزیزان رسیدند این چ یاراند بیتاب زیاده برین
تعب انتظار جایز نباشد بهر تقدیر مطلوب شما چار قطعه لعل است که از جانب لعلهای که درین طبله است بیرنج
کشمکش و تعب و بدل بر آرید که از زانی داشتم هوشمند چون بران طبله نگاه کرد لعلهای خود را برفراز همه یافت
فی الحال تصرف در آورده بر فهم و ذکا و ادراک ستایش گوهر آن سیم تن آشیم فرخنده شمائل تحسین ها
گفته مقتضی المرام مراجعت نموده در آن شهر منزلی بدست آورده کامگار را بر مسند عزت تمکن گردانید خود
لعلها را بازار برده تا از وجه قیمتش سرمایه روزگار خویش کرده گرد عسرت از دامن حال برافشاند جوهر شناسان
آنجهان جنس غریب را از دست چنین غریبی دیده که ذل کربت و غبار فقر بر جبینش پیدا بود نا شناسا دانسته
منسوب بدزدی کردند تا برخی جیدان گنجی گمان بردند بهر تقدیر هوشمند را آن دردمندی چند بند بر دست
و پا نهاده نزد شحنه بردند و لعلها را بر پیشه پیش قیمتش حجت کرده در جرگه سارقان به غل و سلاسل مقید
ساختند شحنه بهنگام بار عام هوشمند را با لعلها نزد کشور خدا احاضر ساخت پادشاه از تماشای رنگ سنگها
بغایت محظوظ گشته شورش حال هوشمند نمود و هوشمند دران جای راستی راستان را وسیله رستگاری
دانسته تمامی کیفیت کامگار و برادر از دیار پدر بعذر دستور معرض بیان آورد پادشاه تصدیق سخن
هوشمند کرده لعلها را تحویل وی نموده باحضار کامگار فرمان داد و چون کامگار در خدمت سلطان شرف
بار یافت اتفاقاً افسر آرا بانو دختر جهانبانیان از مدت دراز پیکر جان پرور کامگار را در شبستان دیده بعشق جمالش
از خواب و خور خاطر پرداخته میداشت و نهانی شعله مهرش در دل زده از بیچارگی خشت و باجران بسیار ساخت
بمجرد آنکه طلیعه جمال معشوق از درگاه خلوت شهنشاه پیدا شد از منظری مشاهده کرده چون بیهوشان
از بیخبری بر روی بساط انداخت پادشاه بر خرابی کشور دل دختر باخبار منهیان محرم وقوف یافته در هم
بغایت متامل گشت و از طلب کامگار نادم گردیده فی الحال مرخص کرد اما بحر طلب و دریای شوق که
در سینه عشق آگین افسر آرا بانو تموج و تلاطم آمده بود ساعت بساعت سر طغیان کشیده در کمتر ایام

درین دار جاوشته زاد و سرای و واقعه افزا جز بمددگاری همت یاران صادق و دستیاری دوستان موافق
قدم بر بساط مرام نتوان نهاد و زلف معشوقه مراد نتوان بدست آورد خنک کسیکه بچنین دولت بی بدل
فائز و بدین نعمت شکر مباهی ست مثنوی آن نفسی را که بود غمگسار یاری یاران بود مستحکم
غم مخور ایدوست چه غمخوار هست گردن غم بشکن اگر یار هست هست ز یاری همه را ناگزیر
خاصه یاری که بود دستگیر القصه چون جوان بیدل از نظاره جمال یار فرخنده اندوز نشاط گشته
از لب شیرینش شکر خنده گشت زن خردمند غنچه وار تبسم خود را منقبض گردانیده چین بر جبین نهاد
و بدان رنگ خود را از مسند انبساط بر بساط ملال آورد که رنگ نشاط از رخش چون برگ گل از نسیم بهاری
از فراز شاخ ... بر آمد در اثنای انحال تبسم گونه کردنه شیرین بلکه تلخ تر از موی اهل متعین جوان
از روی تفرس دریافت که این همه شکست چشم ناز کردن و سر زلف صحبت و شمن خنده زهر آلود کردن
این نازنین گل اندام که اختر خرد بر ناصیه اش تابانست نشاید که بچیزی می باشد بلکه بزبان ابرو گره خورده
همیگوید لیکن مستمع را گوش معنی نیوش میباید بیت خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست تاب آن زلف
پریشان تو بیچیزی نیست جوان فی الحال دیده غفلت آگین از خواب ذهولت باز کرده و صد ...
حال آمد و باندک تکاپو از اقلیم جهل بسرحد علم رسیده شناسای راز گشت و راه بسرچه حقیقت برده در مقام
حیرت بایستاد و نقطه وار در دائره تشویر عبرت مانده بواسطه عذر تقصیر خجالت بر پای یار و فاکیش ... دو چو
خذلان از ... بیت چه نیکو متاعیست کار آگهی که زین نقد عالم مبادا تهی بلکه کار آگهی
جوان بر جوامردی و کمال حقیقت اخلاص رفیق آفرینها گفته شرمنده احسانش گشت و آن بانوی آسمان
عصمت بجواهری گزیده آن قدر که انقالب بیان ... عذر بانجواست جواهر گرانمایه و متاع غریبه سبیل نذر
ارزانی داشته و غایت ... از احترام مرخص فرموده زن ... بالاتفاق زندان رسید و در گریبان دل
عهد کوشید سوابق ... جواهر گرانمایه بخواست که تسلیم حرامیان نماید ... بهنگام ...

شان حسن و نگار جمال چون مهر و ماه با آسمان برد و بیان که رنگ آمیز بزم شاهد هستی چهره حال خویش
رنگین ساخته غنچه دهانرا چون گلبرگ ساز شگفتگی بخشیده در هودج زرنگار نشسته برهنمونی شوهر راه خانهٔ عشق
شوریده دل شیدا خاطر پیش گرفت چون مقام آن سالک سلوک جنون بحکم اینکه ع منزل مجنون در صحرا خوش
از آبادی دور بود قضارا در اثنای طریق جمعی حرامیان که در کمین راهزنی نشسته انتظار روزی از مائدهٔ
غیب می بردند و آرزومند نوالهٔ تر از خوان نانهاده بوده چشم کرم از خوان سالار دهر برداشته گوش با آواز صلا
بودند دو چار شدند و رسیدن خاتون با فراوان زیور و زر و پیرایهٔ گرانمایه فوز عظیم دانسته پیرامونش حلقه
بستند بر حاملان هودج بشیوهٔ طراری نعرهٔ نهیب زدند و در میدان نهیب و غارت ترکتاز آغاز نهادند
زن خردمند چون کیفیت حال بدین منوال مشاهده کرد افسون دانائی بر آن گروه ناحق شناس دمیده
گفت ای جوانمردان فلک همت و خورشید کرم مرا التماسی ست اگر لمحه و ساعتی دست تطاول از انتزاع زیور
و حلل باز داشته توجه باصغا کنند از آئین بزرگی بعید نباشد دزدان از گستاخی و دلیری آن
استغراب نموده دست تغلب از دامن حالش کوتاه ساخته در امر تاراج تهاون بکار بردند زن چون
فرصت یافت چگونگی حال خود و رفتن بر مشتاق باز گفته درخواست آنقدر مهلت نمود که با همه
زینت و آرایش بمجلس عاشق رفته هنگام مراجعت زر و زیور را مع شیء زائد که مشتاقش تکلیف کرده باشد
بی آنکه تمسک بعذری جوید تسلیم عزیزان نماید سرگروه حرامیان بشرط مراجعت بهر حیله اسرع ترنجیه عرض
التماس آن بجنابی اجابت نگین ساخته مرخص فرموده تا سالماً و غانماً از آن محل مخوف برآمده بمجلس
مشتاق پیوست آن بیدل کشتهٔ تیغ آرزو که پس از تشنگی بادیهٔ طلب قامتش چون ابروی جانان از مرکز
راستی انحراف ورزیده بود و نعش چون موی میان یار زار و نزار گردیده چون بر جمال دوست دیده بگشاد حالی برو
طاری گشت که حسد مسیحا را از امتزاج جان با تن و دیدهٔ نابینا را از فیضان نور بصر سخن کوتاه با یار احسان
یار گشت از تماشایش آب زلال امید سبز گرفت و بمیامن توجه رفیق شفیق بر چار بالش کامرانی نشست

تجویز کرده اند طریقهٔ وفا نه اینست که از زمرهٔ مردان بدر رفته و در عالم نامردی علم گردی بلکه در آئین
و شیوهٔ مودت تن بانواع آلام و محن سپردن و در راه دوستی برنج و آفات خرسند بودن هم از جهت آنست
که رشتهٔ گوهر سالک این سلوک پر نشیب و فراز از سلک مردان والاهمت نگسلد و از حلقهٔ ارباب غیرت که
رستم دلان معرکهٔ ننگ و ناموس اند چون حلقه در بیرون نیفتد زینهار ازین اندیشهٔ فاسد پا و تهی کن و ازین
ارادهٔ باطل را بخود راه مده که این معنی بهیچ وجه صورت نه بندد و این صورت اصلا معنی ندارد آن یکتای جهان
یکرنگی و یکتاز معرکهٔ یگانگی گفت ای تازه گل گلستان عصمت و ای نونهال آب و گل عفت فرزند ذره تهم
فدای سخنان جان نوازت باد هر رقمی که بدستیاری زبان خامه سواد بیان بر صفحهٔ اعلان ثبت کردی سزاوار
ترین نقش لوح دل مردان غیرت کوش ست و نیکوترین طغرای منشور حال جوانان حمیت کیش لیکن من مجنون
بادیهٔ محبتم که در راه آشنائی متاع عرض و ناموس بها داده و نقد سر و جان نثار کرده این گفتگو مرسوم پندار
بیهاسر گشتگان بیدای اخلاص را از طعنهٔ دوستان چه بیم و سرگردان جهان آشنائی را از شماتت دشمنان چه باک
فرد گرچه بد نامیست نزد عاقلان * ما نمیخواهیم ننگ و نام را * تو که محکوم فرمان منی درین باب بهمه چون و چرا نزد مبدا
غیر از انقیاد حرفی نسزد با اثبات رخت تازه بر خود رهست کرده راه خانهٔ آن سر دفتر عشاق که آوازهٔ
جنونش بحجاز و عراق رفته سر کن و بقانون نیکه دل دیوانه اش چنگ بفتراک تسکین نزند از پردهٔ حجاب آمده
نغمهٔ دلبری را ساز و کمانچهٔ ابروان کجباز را بآهنگ راست وان او دلداری و راه شناسان مقام محبوبی نواز
که زیاده برین در آئین دوستی تعطیل نگنجد بیت برخیز و روی عزم بکار صلاح کن * دور وفا که رنگ ندارد
شتاب کن * آن طاؤس مرغزار طنازی و تذرو کهسار عشوه پردازی اگرچه چهرهٔ حال بغازهٔ عصمت گلگون
داشت اما چون خواهش خاطر و میل دل شوهر در این باب از اندازهٔ قیاس متجاوز دید بمقتضای مصلحت وقت سر از
دائرهٔ اطاعت و انقیاد بیرون بردن از آئین رضاجوئی نشمرده جلوه افروز مجلهٔ تسلیم گشت و بنظارهٔ شاهد التماس
شوهر الجلل اجابت آراسته بتهیهٔ اسباب زینت توجه بر گماشت و بدستور دلبران خود را هفت کرده

هفت اقلیم بر کار رنگاری بر صفحه صندلگون غبیر اعصار خط محبت حسن رقم نمیابد مراد وصیت
که اگر زمانه زخمی غمی بر تنش بهر ملاز جان بنوایم نالہ بگوش ناهید میرسد دهقان جهان در مزرع دلم
دانه محبتش کاشته و نهال دوستیم بامر ازل از چمن خاطرش برآورده پندارم کشاورز رارات داد نفرمان
قهرمان لایزال که خطبه فائق الحب فی النوی درشان جلالش بر منبر پایه بلند آوازه هست یا یک دانه را
دو نیم کرده در دو مزرعه کاشته و استاد قدرت بحکم حکیم جهان آفرین که از صبیت خاک قفش گنبد
خضرا از صد آبای روح را بدو قسط تقسیم نموده در دو قالب انداخته از اتفاقات تقدیر عشق قوی دست
سر پنجه دلش تافت و از زلف مسلسل سلسله جنون بر پای دلش بست صداقت صادق و خلت
کامل برآنم واداشت که از بهر جستجوی گوهر مقصودش غواص بحر غربت گشته مدت دراز خانمان رها
کردم و بپای طلب گرد آفاق برآمدم چون بنیاب بدیدم قضا را مطلوبش تو بودی و مرهم ناسور
دل سوخته اش چهره زیبای تو اکنون امید از لطف تو چنان دارم که در بنای سور محبتم رخنه خلل
نپسندی و در حضور زمره وفا کیشان اتحاد سر رشته خجل نسازی اعنی یکی بنور جمال خویش
شبستان دل آن تاریک نشین کنج ظلمت منور کنی و بر سر شهید تیغ غمزه خونریز خود سایه سرو قامت
شمشاد رشاد انداخته مسیح کردار بیک نفس حیات تازه بدو بخشی بانو بمجرد استماع این سخنان حمیت
گسل ناموس گسار چون طره بخود پیچید و التماس شوهر را در میزان اجابت نیم جو سنگی نیاورده
از غضب چهره برافروخت و گفت ای بیگانه از مردان و ای مخذول معرکه ناموس قران انچه
اندیشه نا صوابیست که در رباطه توم من گشته و انچه خیال خرد سوزیست که در مخیله تو جا کرده است
همانا ناموس خاندان عزت برباد دادی و شیشه حمیت بر سنگ رسوائی زدی ترا بهر اکنون مقنعه
زیبد نه دستار و در وقت یاره خوشتر نه دستیار گر قسم اله در جهان بدوستی طاق گشته و در آئین محبت
شهره آفاق آخر خود بگو که جفت خود را هم پیشه غیر ساختن و خرمن ناموس خویشتن پاک سوختن در کجا

چون بادبیوزن گرفت دایه از بی توجهی او عرق تشویر و خوی انفعال بر جبین آورده خجلانه نزد
خاتون آمد و بر کیفیت حال آگهی داد زن تاب تحمل نیاورده خود بر خاست و نقاب از چهره حال برداشته
چون طاوس طناز عشوه سنج و کرشمه ساز خرامان بفراز بالین شوهر آمده لب بر شکایت گشته قصه
ایام جدائی و درد مهجوری و شکوه بیمهری و تندخوئیش سر کرد جوان چون آواز آشنا گوش کرد دریای
شوق بدل جوش زد و نائره مهر در کوره باطن فروغ یافت ناگزیر چشم بکشاد و بر جستن دل بر
جمال جهان آرایش نگاه کرد چنانکه از بهر خیز یکبارگی عالم بر آمده و در راه جستجویش پای تا زانو سوده بود
بی رنج و تعب در خانه خویش یافت بر خاست و گفت سبحان الله یار در خانه و من گرد جهان میگردم
القصه جوان چون دانست که رفیقش بتیغ نگاه دلدوز خاتون بسمل شده و عشق بانوی خودش
او را آواره دشت جنون گردانیده سخت بورطه حیرت فرو رفت چه اگر بر طبق تمنای دوست از شیشگاه
قوه بساحت فعل نائز میگرداند رخنه در سور ناموس پدید می آید و بنیان قصر عزت و اساس کاخ
غیرت که لازمه مردی و مردانگیست منهدم و منعدم میگردد و به بی حمیتی انگشت نمای ابنای زمان
و مطعون زبان جهانیان میشود اگر بحفظ مراتب ناموس و پاس مراسم حمیت کوشیده دوست را
همچنان اسیر پنجه سلطان ستمگر عشق میگذارد چابک خرامان بجاده اتحاد و گرم روان بادیه وداد
نمی پسندند و از دائره دور نشینان بزم یکرنگی و وفا و صدر آرایان انجمن صدق و صفا خارج
گشته در سلسله محبت و خاندان مودت بنا قابلی و بی حمیتی علم میگردد و بهر طریق از آئین وفا و طریقه یگانگی
که نیکوترین متاع کارخانه محبت و آگهی ست گذشتن کفر ملت آشنائی و شرک مذهب معرفت داشته
از سر ننگ و ناموس چون سپند از سر آتش بر خاست و در راه تودد مردانه صفت ثبات قدم
ورزیده و از گفتگوی زن شگفتان معرکه محبت نیندیشیده بیحابانه در پیش زن نقاب از روی
شاهد راز بر گرفت و گفت ای طاوس خوشخرام روضه جانم درین روزگار ناهنجار که از

سر بر بالین خواب نهاد اتفاقاً این جوان تازه داماد بود شبی که بتخت عروسی با عروس
پری جمال جلوهٔ شاهی یافت فردای آن پادشاه بدستگیری سلطان گیتی کشای عشق بر
اورنگ جنون جلوس فرموده از انجاکه در آئین مودت و شیوهٔ مروت ممتاز بود چون آنکه بجانان
رسد دولت مصاحبت و ملاعبت عروس دریافته آشنای مزاج و شناسای صورتش گردد
بیچاره جوگی وار گرد عالم برآمده در بیولا (اسم بازی گردان ۱۲) که پس از مدت دراز و امتداد بعید پذیرا شده بدین
رنگ در مهمانخانه برافتاد و اصلا متوجه و منکشف احوال خانه و اهل خانه نشد زن ازین معنی ازبس
عجیب پنداشته در صدد پژوهش حال شد لهذا با ارتکاب شوخی که شیوهٔ زنانست کرده پیامهای
نازآلود باحرفهای نیازآگین آمیخته بزبان قابلهٔ خویش حوالت نموده و او را بسبیل رسالت
نزد شوهر ارسال داشته مبالغه کرد که لفظ بلفظ بگزارش پیام جسارت نماید فرستاده بفرمان بانو
زبان پیام گزاری دراز کرده گفت از انجاکه رسول در ادای پیام مجبورست بحکم ضرورت گستاخی
میرود که ای بیخبر از آئین زناشوئی و محروم از تلذذ کدخدائی و مهجور از نشاط نازکشی و نیازمندی
انچه وحشی منشی و بیگانه خوئیست زمانی چشم غفلت بکشا و پنبهٔ ذهولت (بالضم فراموشی ۱۲) از گوش بیرون کن
واز رسم ابنای گیتی آگاهی گیر که مراسم زناشوئی چونست و حلاوت آغوش کشی چسان
نخست آنچنان بیمهری که در شب زفاف مفارقت بر مصاحبت گزیدی و مراسم روز اول تا آتش
حرمان سوختن و چراغ تنهائی افروختن پسندیدی و زبان دراز در زبان قبائل و عشائر
انداخته مطعون خاص و عام گردانیدی و اکنون که بعد سالی سری بدین سمت کشیدی ازبهم
آهن دلی و سخت روئی که اصلا نگاهی خرسند نساختی و دیدار از من دریغ داشتی گرفتم که تو غم من
نداری آخر چه من هم غم تو ندارم و اگر تو اینهمه جور بر من پسندیدی خود گو خدا چون پسندد جوان
بسکه در ورطهٔ تحیر و تحسر فرو رفته از خود خبری نداشت اصلا بگفتگوی دایه توجه نکرد و عنانش را

برافتاد رفیق چاره ساز استکشاف حال کرده پرسید که ترا چه چیز از هوش بیگانه ساخت و
چون حیران بر خاک زمین انداخت جوان گفت چون جمال جانان دیدم از ذوق نظاره محو گشتم
وچون بوی آشنا شمیدم از خود بینی بیکار شدم رفیق خرد در تخالج شبهه نادرستی از خاطر برون
انداخته و دل از وسوسه وقوع غلطی در ان شبیه پرداخته ازان بیدل مرخص گشت و طلب
گوهر مقصود از عنان پژوهش در سر سودای غواصی گرفته لباس خاکساری و کسوت خاکستری
بر خود درست کرده بعنوان قلندران بی سروبن نخست در شهر خود گرد هر خانه و کوی بتفحص در آمد
و در هر چمن بوی آن گل رعنا گلستان حسن بسان صبا سیر کرد چون رائحهٔ امید بمشام جان
نیافت لاجرم ازانجا صحرا نوردی و جهانگردی اختیار کرده بر جادهٔ طلب شتابان گشت
و به بسیار مواضع و قریٰ که سکنهٔ آنجا بواسطهٔ غسل بدریا آمده بودند رسیده لوازم تجسس و مراسم
تفحص چندانکه حوصلهٔ بشری بیش ازان بر نتابد بتقدیم رسانیده و زنان پرکار راه نما که تکمیل
این فن سعی بکار برده بسر حد کمال فائز گشته بودند بدست آورده از تمامی عرائس قصور نشین
ومساکن مستورات نشیمنهای مخفی آگهی جست قضارا از هیچ در دیدهٔ تمنایش بکحل الجواهر امید
مکحل نگشت و در هیچ چمن غنچهٔ آرزویش بباد مراد نخندید ناچار بدقتی باد بدست پیموده آخر با بنیان
یاس و الم چون باد تهیدست مراجعت نموده پس از طی چندین مراتب تعب بشهر خویش پیوست و
درانروز نزد دوست مجنون کیش که در آتش طلب لقای لیلای خویش چشم انتظار براهش
باز داشته از نقد کام کیسه تهی رفتن و کاسهٔ امیدش را بر سنگ نومیدی زدن جایز ندانسته
نخست بمنزل خود در آمد و از استیلای جنود هموم و وفود غموم برفتن کاشانهٔ درون مجال
نیافته در نشیمن ضیافت که بر اساس نهاده خوش بود رفت و بکردار خاک نشینان کوی غربت
بی آنکه بهمت فرشی دلش به تمهید بساطی تمنا نماید بر زمین در افتاده چادر بر سر کشید و

ابرو کمانی زخم کاری بر دل خورده ام و شفق وار از پای تا فرق در خون جگر خویش غرق گشته

نظم جور چشمی کشیده ام که مپرس	زهر عشقی چشیده ام که مپرس	گشته ام در جهان و آخر کار
دلبری بر گزیده ام که مپرس	آنچنان در هوای خاک درش	میبرد آب دیده ام که مپرس

جای آنست که بر حال زارم بخشای و بر تیره دل پریشانم در پای و رنگشای که یاران صادق بهنگام درد و شدائد تیمار خورند و بگاه درماندگی بکار چاره گری بر آیند یار دلنوازش از آنجا که نقد خلت از غش فتور منزه داشت بمجرد آگهی بر این حال همت بر روا کامش مقصور گردانید بگفت ای عزیز امروز درین چهره زمان منم آن یکتای محبت و یگانه جهان مودت اگر گردیتی بر آیی و سر تا پای عالم بپیمایی چون من شیر بیشه یکتایی و یکرنگی و رستم میدان یکجهتی نیابی افلاطون خم نشین مهر و وفا و اسکندر آئینه دار صدق و صفا بسان جم در جام محبت خطای و ثیقت آشکار گردیده و سلیمان وار اسم اعظم دوستی نقش خاتم دل گردانیده غم مخور که کمر یاوری چست بندم و بجهت چاره کار چون باد گرد عالم بر آیم و تا رایحه امید بمشام جانت نرسد دمی از جان فرسایی نیاسایم اما باید که از پیکر آن غارتگر دل و فتنه دین خویش نشان بازگویی تا نقش صورتش چون معنی بلفظ در صفحه خاطر درست کرده بجستجویش صبا کردار بهر گلشن شتابم و در هر نگارخانه سری کشم آن بیدل آنچه دیده بود بقلم نشان بر جریده بیان ثبت نمود اتفاقا آنجوان در فن چهره کشایی و علم صورت طرازی کوس لمن الملک میزد و قلم معجز پردازش در پیکر تصویر لطف جان آشکار میکرد فی الحال خامه سحر نگار برگرفت و صورت بی نظیر آن پری تمثال را بترکیبی از زبان شیفته دل سوخته جان صغا کرده بود آنچنان نقش بست که پنداشتی کاتب قضا بکلک قدرت نبشته و نقشبند ارادت بنگار آورده چون حسن اتمام یافت در نظر آن شهید خنجر طلب و کشته تیغ تمنا جلوه گر ساخت چون آن طلعت جمال یار دیگر بار بدیده او پیدا تجدید گوهر خرد نثارش گردانید و زمانی بر زمین چون خاک

چمان و خرامان میگشتند اتفاقاً قا بدین و ستور زنان شہر بسان طاؤس زرین بزیور و زر خود را از داده و ہر ہفت کرده کنار رود بار را رشک فرمای کارگاه فرور دین ساختہ بودند و غلغلۂ چنگ و رباب در گنبد نیلوفری انداختہ دریا علی الرغم بحر خضرای سپہر از ان خورشید رخان زہرہ سیما ہزاران ماه دو ہفتہ بآغوش گرفتہ و روزگار کار فرمای عشق آن لعبتان خرد فریب بیگانہ ناہی و نوش گرم گردانیده آن دو رفیق صادق تمنای گلگشت چمنستان جمال و تماشای آن جادو خیالان پری تمثال از خانہ بر آمده بر لب آن آب بہر گوشہ چمان میگشتند قضا را از کثرت ہجوم از ہم جدا افتاده یکدیگر را گم کردند حتی در چنان ہنگامۂ خرد فریب کہ فرشتہ را گمو گم میکرد چہ امکان کہ بیچاره انسان خود را گم نکند القصہ یکی از ان دو تن بگوشۂ واقع شد در وادی طلب رفیق تکاپو داشت اتفاقاً ہو دجی در برابرش رسید ناگہان نسیم پرده از پیش ہودج بر داشتہ نازنین نگارین را در نظرش جلوه گر ساخت کہ پنداشتی گلبستانی از زیر نقاب غنچہ بر آمده یا در از حجاب صدف بیرون تاختہ یا ماہیستاره از سحاب سر بر آورده جوان بمجرد نگاه ناوک تیر نگاه سیاه از خانۂ کمان ابروش بر دل خورده مانند قصید خمدار و مرغ مذبوح بر خاک افتاد و اما آسمان اجلال بسان شہنشاه ستمگر ترکتازی نموده آسان بگذشت و ہمچنان کار بر مظلوم دیار عشق مشکل بگذشت رفیق دیگر کہ بجست و جوی این زخم یافتۂ تیغ نظر بہر کنج کنار میگردید ناگہ درین سو عبور کرده دوست را دید کہ بسان ماہی در ریگ طپیده و خلقی در غایت انبوه بر سرش گرد آمده فی الحال سرش از میان ریگ برداشت و از گرد و خاک پاک کرده بر زانو نهاد آن شہید شیوهٔ عشق چون دوست ابر بالش یافت چشم باز کرد اما چون مرغ ہوش از آشیانہ دماغ پیچ واز کرده بود خود را جمع نتوانست نمود رفیق شفیق کہ در بادیہ تیمارش گرم روی داشت از ملاحظۂ حال منکرش شکستہ خاطر گردیده استفسار واقعہ نمود آن بسمل دشنۂ بلا گفت چہ پرسی کہ از ناوک کرشمۂ خونریز چشم فتان

لہ ... (حواشی کنارہ ناخوانا)

کیفیت حال رافع آگهی یافت مقرر ساخت که هنگامیکه غاشیهٔ قاقم چرخ بحجلهٔ مغرب شتابد و بانوی
کافوری کسوت ماه بآرایش انجمن انجم متوجه گردد و سپهر چهار بار فروافروا پاس نوبت خود دانسته
مژده بعد از خوی در خلوتگاهش حاضر آیند بهر چهار بدین امر پذیرا گشته بخت کامگار مقتضای
موعود بخدمت آن سلمای هودج عصمت شتافتند بید فرش عالی در غایت تکلف گسترده شمعهای
کافوری ساحت مجلس را منور و معطر گردانیده و خاتون بر کرسی زرنگار بکمال زینت و جاه جلوس نمود
و جمعی در پیش بزانوی ادب نشسته گوش بر سخنان شیرینش داشتند و غرا روش [illegible]
بوده از کلام بلاغت نظامش حلاوتی بکام دل میافتند کامگار را در خور عزیزی بعزت در
مجلس جا داد و ما حضر ملوکانه ترتیب داده سماطی کشیده مراسم مهمانداری و گرمجوشی را
به آئین والا فطرتان عالی منش تقدیم رسانیده کامگار از وضع بزرگانه و طور خردمندانه و قسم
مردانه آن مقنع پوش حجلهٔ دانش و فرهنگ بغایت خرسند گشته آفرینها گفت پس از انقضای
ساعتی چند آن لطیف طبع پاکدامن خلوتکده را از غیر پرداخته مخلع بالطبع با کامگار توجه آورده
از هر دری سخن رانده بعیاری و دانائی سر کلاه مدعا واکرده پایه بپایه سخن را از اوج طبع [illegible]
بر کرسی این حکایت رنگین و داستان دلنشین فرود آورد حکایت آورده اند که در شهری
دو کس باهم طرح خلت انداخته بتکمیل مواد محبت سخت می کوشیدند و دران بلده از زبان دراز
داوان ممتد رسمی صورت استمرار پذیرفته بود که در حین تحویل نیر اعظم ببرج حمل که آغاز گرمی
هنگامهٔ عیش و نشاط روزگار و عروج دولت سالکان سلسلهٔ ربیع و بهارست سائر عورتان
خواتین خود را چون گل بگلگونهٔ حلل آراسته بکنار دریا میرفتند و مانند نازنینان چمن و سبزان گلشن
از ابر نیسان تن را از گرد و غبار شست و شو میدادند و بر ساحل دریا مجلس ها حسن انعقاد پذیرفت
که چمن از رشک آن انجمن لاله وار همه تن داغ میشد و نازک بدنان بوستان از ستر حسن [illegible]

باین مختصر انگاشته ازین راه برروی اصحاب بوالبت لت گشادن و بستیزه و شدت بیرباز بر پیش کشیدن
مبائن طریقهٔ مروت منافی آئین همت دیده در بنیاد شیوهٔ مسامحت و رسم مداهنت مرعی داشته
از بهر ستر عیب فقا ذیل آمرزش فراخ ساخت هوشمند اگرچه درانجمن از مرکز اتقیاد انحراف نمودن
نه پسندیده پای صبر در دامن صبر و سکون کشید اما نفس از هجوم حوائج بستوه آمده متحمل بار کرم
عفو نتوانست شد لاجرم بی آنکه در خدمت کامگار عالی تبار تحصیل دستوری نماید تکمیل لوازم
تفتیش کوشیده داوری بمحکمهٔ عدالت مردار باب شرع بسابقهٔ ثبوت بمحض ظن ارتکاب سیاست
در حق آنها تجویز نفرموده هوشمند را نخست باثبات مدعا مامور گردانیدند چون بی بینه عادل هیچ
دعوی حسن انصرام نه پذیرد و امر سرقت خود هیچ معنی در حضور کسان صورت وقوع نیابد هوشمند
بی نیل گوهر مقصود مراجعت نموده خجالت را بر جسارت مستزاد یافت و قافیه وقت بغایت تنگ
دیده از جهت تظلم حال خویش سخت فرومانده اتفاقا یکی از مقیمان آن دیار در انجا حاضر بود
بر حال هوشمند آگاه گشته گفت درین شهر زنیست در غایت زیرکی و دانائی و رسائی فهم و
فراست معروف و بکمال حدت و فرهنگ موصوف مشهور

زنی کاردانست و بسیار هوش / فلک را به نیرنگ پیچیده گوش
فرود آرد از آسمان ماه را / ز قعر زمین برکشد چاه را
بخوبی چه گویم پری پیکری / پری را نباشد چنین دختری
سر زلفش از عنبر مشکناب / رسن کرده در گردن آفتاب

سا کنان این ولایت بواسطهٔ حل مشکلات خویش التجا بجناب او
برده در حال سر زلف معشوقهٔ مقصود بدست گیرند اگر خواهی که غرض تو بحصول انجامد
و مهم تو بکفایت رسد بلا اشتباب و قضیهٔ خود در خدمت خادمان آن زن عالی فطرت
مردانه سیرت رفع کن تا بوجدان گوهر مراد و جد کامیابی کنی هوشمند در خدمت خادمان آن
عفیفه و نشو رشتافته نگار مطلب را و مضمار غرض تاخت آن سرو جویبار عصمت چون

واستوارت ذات حقوق شناسی اصول رفاقت جهلا منظور نداشته حروف مروت را از حاشیهٔ
خاطر محو و نسیاً منسیاً ساخت و شیوهٔ پاسداری را بقلم نقیصه طرازی تبدیل کرد و لعلها را از میان هوشمند هوشیار
بربود و از روی سیه جوهری بدگوهری بجایش چار پاره از سنگ نهاده خاک خذلان بر تارک حال
خویش افشاند چون لعل گیتی تاب مهر از جیب صبح بر آمد هر چار رفیق بقاعدهٔ دوام همراهی ترددی که
در قطع مسافت لوازم آن بود به تقدیم رسانیدند و از ممر تمهید شیوهٔ شاطری بکار برده دو منزل را
یکی کرده به صد جد خود را بعمران شهر دلگشا انداختند هوشمند از غایت شگفتگی سر کیسه باز کرده
خواست که لعلها را در خدمت کامگار به رسم پیشکش بگذراند یکبار چار سنگ سیاه بدقماش بر آمد
بجز و نگاه رنگ بر روی هوشمند شکست و از غایت انفعال سر در پیش انداخته از فرط حیرت لال
ماند کامگار بمقتضای منش کریم و همت رفیع جهلا را باز آشنای بحر چون و چرا ساخته این مقدمه را
بعین اغماض ملحوظ گردانیده و از هتک پردهٔ اعتبار همراهان اجتناب نمودن بحسب صواب صلاح
دانسته هوشمند را برمز و ایما از تگاپوی وادی پرسش و جستجو خواست که باز دارد اما هوشمند احتمال این همه
غبن فاحش نکرده از دائرهٔ سکون و احاطهٔ صبر بر آمده در خدمت کامگار گفت که بی لوث
گمان آن کار ناگوار در میان ما چار یار که شخص موافقت را بمثابهٔ چهار عنصر دائرست خود تصور
این امر منکر بذات مقدس حضرت کفر ملت و شرک مذهب و انانیت و بنده خود مغبون است
در خصوصیت بینش عقل باریک بین هم من حال یکی از این دو تن رفیق از آلایش این عمل زشت که
اقبح تر اعمالست پاک نتواند بود اگر با قامت رسوم پژوهش و ابرام مراتب باز پرس اجتهاد و
[illegible] و سرانه مقرون بصواب خواهد بود زیرا که درچنین هنگام افتقار و ایام احتیاج فقدان آنچنان
جنس گرامی که ذخیرهٔ معیشت عمر ناشتی غربت منزوانشتی بود باعث غبن عظیم است کامگار
از انجا که بمقتضای همت آسمان پیوند سر و کی گنجهای عالم را محقر میگرفت و این جزوی را

بحر تردد گشتند پس از طی مبلغی مسافت زاد و راه بانجام رسید و از ممر تهیدستی راحلهٔ معیشت
در نیمهٔ راه از پا در آمد و این تهی باعث انقسام دل و انکسار خاطر این جاده نوردان غربت شد کامگار
بمقتضای شرف نشاد سروری التقای عجز و افتقار با رفقای وفا کیش نپسندید از این ممر
مبتلای دام اندوه گشت و اسیر مطرح تالم گردید هوشمند چون آثار تغیر بر ناصیهٔ حال کامگار
مشاهده نمود با آیین عقیدت کیشان اخلاص پیشه بتمهید قواعد دلدهی و دلداری پرداخته
گفت از ممر تنگدستی دلتنگ مباش و خاطر عاطر را مقید سلسلهٔ اندوه مساز که چاره پرداز
حقیقی در همه وقت متکفل سامان و متعهد روزی بندگانست و در هیچ حال خاک نشینان
کوی نیاز و سرگشتگان بادیهٔ عبودیت را در سیه چال نومیدی نینداز دو در ماندهٔ تیه احتیاج
نگذارد بالفعل نزد داعی خیر سگال چهار قطعه لعل گران سنگست که هر یکی بخراج کشوری می ارزد
اگر بصرافان جوهرشناس فروخته وجه قیمتش بمصارف ضروری خویش و ما یحتاج رفقا باید بکار برد
لیکن چون بیع و شرای این قسم اشیای کریمهٔ اجناس عزیزه بدون مدینهٔ بزرگ تعذر تمام دارد
مسموع شده که درین نزدیکی بلده ایست عظیم جهد باید نمود که این چند روزه مسافت را
بر جناح استعجال طی نموده باشد چشم از تماشای سواد آن ارم بنیاد رنگین کرده آید تا این مطلب
بسبیل سهولت دست دهد و ایام عسرت بزودترین زمان انقطاع پذیرد کامگار ازین معنی
قرین مسرت گشته در طی مراتب تردد شیوهٔ عجلت مرعی داشت چون بنا بر احتیاط در میان
ایشان رسم پاس چنان مقرر بود که در محل نزول هر یکی ازین چار تن ربعی از شب بپاینده و آن
در نوبت خود کوس پاسداری زند اتفاقاً در منزلی از منازل از ممر کثرت و ازدحام اندرون
محوطهٔ رباط جا نیافته در صحن صحرا بزیر آسمان طرح مبیت انداخته بقاعدهٔ مستمره احکام مراسم
پاس نمود چون نوبت پاس بزرگر رسید از رهگذر کثافت نفس و قساوت قلب و دنائت طبع

که لوای بغی برافرازد و آتش فتنه برافروزد و قبای ملامت تا دامان قیامت بر قامت حال
خود بدوزد هنوز که آتش فساد شعله نزده از چشمهٔ آگهی آبی بران پاشیدن هر آئینه از آئین
بخردی و هوشیاری بست و رخنهٔ خلل از بنیان خلافت دور داشتن شیوهٔ اقبال وری و
شهریاری من بمقتضای خیرسگالی پاس نمک داشته ابرای ذمت خود کردم پیشتر هرچه رای
جهان آرای اقتضا فرماید محض صواب خواهد بود پادشاه بمجرد استماع اینمقدمه سخت متغیر شده
و از غلیان غضب در غرض و نفس الامر تفرقه نکرده بی ظهور مراتب تحقیق که لازمهٔ ارباب تمیز
است باخراج کامگار حکم فرموده کامگار از حکم پادشاه که هم پدر بود و هم ظل الله سر تافتن
مجال ندیده ناچار تن بقضا در داد و بکردار بیدولتان با هزاران کربت آوارهٔ دشت غم
گشته راه کشور غربت پیش گرفت پسر وزیر هوشمند نام که از عهد طفلی و زمان رضاعت
در بندگی کامگار مربوط و محسود بود و در خدمتش بیعت اخلاص درست داشت درچنین هنگام
محن از رفاقت پهلوتهی کردن منافی دستور وفا دانسته بواسطهٔ ادای حقوق سوابق صحبت
و لواحق دولت و نعمت همراهی همداستان شد اتفاقاً سوداگر پسری با هوشمند محبت
تمام داشت و در مضطبهٔ دوستی پیوسته با او جام یکرنگی و اخلاص می پیمود و از چمن مصافات
گلهای اتحاد می چید بحیثیت آئین دوستی و حفظ مراتب خلت طریقهٔ انیقهٔ وفا که شیوهٔ مرضیهٔ
ارباب صدق و صفاست مرعی داشته مرحله پیمای طریق رفاقت گشت و از بهر تجارت
مودت فراوان متاع مروت بر داشت و زرگر پسری با سوداگر پسری سودای موالات داشت
او نیز بمقتضای محبت صادق رنج بر راحت مقدم گرفته غربت بر وطن گزید و در آئین
مرافقت موافقت نموده عشقهٔ اخلاص را بزیور وفا بیاراست القصه هر چهار تن چون عقد
پروین در مرافقت مطابقت گزیده و گوهر وار در سلک مصادقت منسلک گردیده آشنای

از نیرنگی سپهر نادره انگیز دستان باز

گلبن آرایان بساتین اخبار و نخل پیرایان فرادیس اسمار گلدستهٔ سخن تازه و تر نسترن ازین باغ کهن چنین به بزم بیان آورده اند که در ملکی از ممالک هند تاجوری بود بهرام شکوه پیسری داشت کامگار نام آزاده سروبستان سلطانی نونهال آبسال جهانبانی شمشاد ش در چمن شباب چمیدن آغاز کرده و بر صفحهٔ گلشن خطار یحان تازه حسن تحریر پذیرفته پستهٔ اش نمکریز و شور انگیز و لعلش شیر آلود و شکر آمیز با وجود صغر از دانش و فضل نصیبی وافی داشت و از فهم و فراست بهرهٔ کافی فرد

بسال خرد و لیکن بجود و فضل بزرگ	بعقل پیر و لیکن بروزگار جوان

از فرط دانش قوانین تازه در قواعد جهانبانی وا نمودی و در رسوم سلطنت احکام غرّا فرامودی اقضا را بسبب حدوث بعضی امور مزاجش با وزیر بد صورت انحراف گرفت و مادهٔ کهن در باطن حسن تخمیر پذیرفته وزیر از بمعنی پیوسته نقطهٔ کردار در دائرهٔ سهر آسن بود از آسیب سطوتش ایمنی نداشت و همواره هیوکن همت در میدان مدافعتش تاخته تیر صید وقت می بود تا آنکه روزی فرصت یافته از اندیشهٔ بغی و فسادش بر سبیل تهمت درخدمت سلطان سخنی راند و از روی تزویر طراز افترا بر آستین عمالش بسته گفت هادی حقیقی شاهزاده را بصراط سداد هدایت کناد که سخت از جادهٔ صواب منحرف گشته گرم رو بادیهٔ غوایت است چه چندی از لوندان و اوباش بادر آزار پدر بیزار را که از تنور فطرت هر یک صد گونه طوفان فتنه جوشانست مثنوی

چشم هنربین نه یکی را درست	جز خلل و عیب ندانند جست	دو د شوند ار بدماغی رسند
باد شوند ار بچراغی رسند	بمصاحبت مختص گردانیده برهنمونی ناصواب آنها بیخود	

وحلل شاهانه مرتب گردانیده بجای خود فرستادم شاه مست من اصلا شبهه را از گوهر
بازنشناخته چون شهباز در هوای شوق بال کشاده بران صعوهٔ آشیان جمال حمله آورد
و بلبل وار بر شاخ سمن نشسته لخطه از رنگ و بوی رویش و خیره اند وز نشاط گردید پس منقار
پردهٔ غنچه اش وریده قطرهٔ شبنم گوهر گون در صدف سیمین فرو ریخت چون دانستم که افسون
مار را بسوراخ در کرده فلک با شعبدهٔ تازه برانگیختم و در خانه که بعضی از اسباب جامهٔ خواب
داشت از شمع آتشی در زدم چون کار آتش بالا گرفت و دست تدبیر از دامن اطفایش کوتاه
گشت فریاد برداشتم داماد و عروس که مستی می را بمستی ناز آمیخته چون شاخ تاک با آغوش هم
پیچیده بودند مضطربانه برخاستند و چون راه بدر رفتن و از ان طوفان آتش خبر بر لب
تا می نبود ناچار بدان سو شتافتم دران هنگام پرهول چون دختر بدنبال شاه تاخت از
عقب بکردار برق بچابکی رسیده او را دران آتش سوزان انداختم که در نیمه راه کبوتر وار
کباب شد طایر جانش بآشیان عقبی شتافت شاه که شیفتهٔ حسن و اداهای دلفریبش
گشته بود از حدوث این واقعه جامهٔ صبر دریده بانگ های های برداشت و دست تیغا بر
سر بیکدیگر زد در اثنای این حال دستش گرفتم و گفتم زمانی چشم مست بگشا و ازین سودا قطع بحال
صبر اشده خود را گرد آر که بجهت جاریه اظهار اینهمه بیتابی لایق حال شاهان خردمند نباشد
شاه چون بر شمع رخم نگاه کرد اضطراب پروانگی از سر بدر انداخته مراتب منت مودی ساخت
من همین یاوری خرد باریک بین مصلحت آموز در حجلهٔ مراد بر تخت تمنا جلوهٔ مقصود یافته
بر چار بالش عیش و کامرانی مربع نشستم و آوازهٔ عصمت خویش در عرصهٔ روزگار چون
بخت خود بلند گردانیدم

داستان کامگار و شرف تمکن پذیرفتن او بر سریر مرز او جنت افسر آرایانه

که از جور فلک جفا پیشه تیشهٔ جان شگاف بر فرق خورسندیم رسید و از تشتلم زمانهٔ ناهنجار چه
تیر بلا بر دل صنوبریم خورد خود گو که حال شاخ گلی که بر و بوم نشیند چون باشد و برگ یاسمنی که
بضرب منقار زاغ فگار گردد از جفا چه بیند افعی خونخوار اگر بر دهنم نیش زدی خوشتر ازان بودی که
آن عفریت چهره لب بر لبم می نهاد و قابض روح به پنجهٔ قهر جان شیرینم از تن باز کشیدی نیکتر
ازان بودی که آن دیو منظر تنم را تنگ در آغوش میکشید پنداشتم که روزگار بقصاص آن خورشید لقا
صد بار بدارم کشید سخن کوتاه آنچه نبایست ازان بدگهر کشیدم و بزهر مرارت خود را ابتلا آزمودم
از خون جگر نا سیم روی سیاهش لاله گون شد و چهرهٔ گلناریم رنگ زعفرانی یافت غلام حبشی
کام دل حاصل کرد و برخاست و آن خرمن گل را که از آتش بلا سوخته بود بدر یا سیر غمی در
کانون خاطرم این آتش غم پیچیده بود هر گاه بر صورت منحوسش نگاهم افتادی پنداشتی نوک
صد سوزن الماس در دیده می شکست روزی ازین بیداد نزد دایه شکایت بردم و بحجت
هلاک التماس نمودم دایه بآئین دانائی بکمینگاه تدبیر مترصد فرصت نشسته روزی بمساعدت
وقت آن بدسرانجام را از پشت بام سرنگون بقعر جهنم انداخت پس ایامی چند پدر بقاعدهٔ ابنای
روزگار گوهرم را در سلک ازدواج شاهی نامدار منسلک گردانیدن مقرر ساخته در سرانجام
سواد عروسی توجه جهان آرا بگماشت من ازان اندیشه کردم که صاحب معامله چون سر حقه
بمهر و نشان ماند حمل بر خیانت کند لهذا پس از ابرام مراتب پرورش دختر دوشیزه که در
شکل و شمائل و حرکات و سکنات بدان مرتبه با من مانا بود که پنداشتی مصور قدرت پیکرش را بموجب
صورتم نگاشته بلکه از صفحهٔ روی من سوادی برداشته پیدا کرده بتربیت او توجه مبذول داشتم
در شب عروسی که حجله از غیر پرداخته شد و توسن شاه را از مهماز باده در میدان مباشرت
گرم پویه یافتم سبک از پهلو برخاسته بگوشه فرار رفتم و آن دختر آفتاب طلعت را به پیرایهٔ گرانبها

در جنب فیل یاد حمله صورت می‌گرفت پیشانیش با غراق و غاشیه تکلف فیلی بجز خرطوم و گاوی بی شاخ بود

این بیت در شان او صادق آید شعر

شتر لب بجال منظر خوک دندان خرس پیشانی | بسر خر دل بهیکل دیو هیبت گرگ یاران گردن

بنزد خود خوانده همراه رفیق و مدار امور وی ساختم و این راز نهفتنی در پیش آن کشتنی پیدا کرده التماس نمودم که آن خرمن گل اکنون هم اجل بریان گردیده بدریا سپارد و نقدی گران در حق این احسان بشتگی زیر پایش نهاده سر خجالت پیش انداختم آن سیاه باطن فی الحال بانگ بر دو تحو غا بنیاد کرده وعده دادن شد که در خدمت سلطان هتک از کند من از غایت بیم قالب تهی کردم و رنگ و دو باختم نشسته که بهر چهره امید بیگمان می بر که طایر جان از قفس هیولانی پرواز کرده قصه مختصر رخ تا شنگ خویش بر پایش مالیده چندانکه در حوصله احصا گنجید ابتهال نمودم و مبلغی افزوده از انچه بود مضاعف گردانیدم اصلا فائده بران مترتب نگشت چون مبالغه و الحاح از حد حساب تجاوز کرد آن تیره روزگار بیرون و درون تکلیفی که تا ابد مذکور باشد درمیان آورد گفتم آن تیره روزگار بد منظر آخر ترا چه نسبت که چنین آرزوی دور از کار بخود راه دهی بدین اندیشه ناصواب استبداد نمائی آن بدنهاد گفت که اکنون اگر سلامت نفس و عافیت حال مطلوبست دل بدست آر و منصبه خنفری و بزرگیهای والاگهری بر طاق بلند نهاده و سر تسلیم باید آورد و تن برضای باید سپرد و الا دست از جان شیرین باید شست چون زبانی و مهم خود متامل گشتم سر بجیب تفکر فرو بردم غیر از انکه تن بقضای آسمانی در دهم چاره ندیدم آن گلیم زشت دیدار که عفریت را از ترکیب شورش هزاران ننگ و عار بود چون مار بر گنج نشست و مانند زاغ بر طاق سمن جاگیر گشت و یکبار آفتاب سپهر حسن در سایه ارض بلا انکساف پذیرفت و غنچه ناشگفته گل پامال بوم شوم شد معاذ الله از آن هنگام قیامت انگیز و از آن وقت بلا خیز

گردانیده خود باستقبال بدر شتافتم قضا را پادشاه برخلاف عادت در انجا طرح مجلس انداخت و جشنی
ترتیب داده در خور خسروی اسباب طرب مهیا ساخت و تا هنگام غروب مهر بر سریر دولت تمکن داشته
روز را با هزاران عیش و نشاط بشب آورد پس از انکه بزم شاهی از شمعهای کافوری رشک انجمن انجم
گشت ساعتی باستماع آواز چنگ و چغانه توجه فرموده بخوابگاه همایون خویش شتافت کنیزان
رقاص و پرستاران خاص که مانند پروین گرد آمده بودند چون بنات النعش منتشر گردیده بمنزل
و مکان خود فرا رفتند منکه بسان عود هر لحظه بر آتش اضطراب میسوختم پراگندگی آنها را ذریعه جمعیت
خویش دانسته فی الفور دایه را فرمودم که بند از در مراد بردارد و شبستان امید را بنور حضور آن
خورشید لقا مانند صبح منیر منور گرداند اتفاقاً موسم گرما بود و حرارت هوا در کمال اشتداد در آن
حجره تنگ و تاریک تعفن و بخار باهم متراکم گردیده کام نفس زندگانی آن نازک نهال چمن رعنائی
پژمان و خمول ساخته بود و بلبل روحش از آشیانه عنصری بپرواز آورده عشق خامم چون معشوقه
بر گردن بست شوق در ضمیرم افسرده شد مگس وار دست تغابن بر سر زدم اما چون تیر ارادت
از شست قضا جسته بود فریاد و فغان سود نداشت قطع نظر از غم عشق کالبد خاکی آن خوش خرام
ریاض جنت را از آن حجره جهنم آسا بیرون بردن آفت جان شد دایه نیز از همین هراسان
جاده چاره گم کرد از انجا که حداثت سن از عمر ناتجربه کاری موروث خامی هاست ای ناصحان
بدان راجع شد که زنگی غلامی را که سقای آبدار خانه خاصم بود و چه زنگی خال رخسار شب دیجور بود
از دیدارش چون مردم از دیو نفور سطبری لبهایش از ذراع شرعی متجاوز گشته و دندان
در دهانش چون دندان گراز از لبها بیرون رفته بدرشت موئی خرس را در انفعال کشیده زشتی و
گوهی سبقت از عفریت ربوده سواد لونش بمرتبه که اگر رخش نقطه قیر میزدی در لیلة الدجی
مانند اختر آشکار میشد و بزرگی صورتش بغایتی که بانگ عندلیبش چون صفیر زاغ

ای سرو چه بار چه انداز همی نازکه هنوز غنچه ناشگفته ام چون گل در گریبان دل چاک زدن
ندیده و بسان سبزه در خاک غلطیدن نسنجیده بهار بصبر جسرم چون شاخ نسترن ناموس بدرزه
وسایه آسا در کنج کاشانه نشسته سبزه چون آفتاب بر در و بام میپوئی گفتم ای مادر مهربان
چون کنم که سپاه ستمگر عشق دو اسپه بر کشور دلم تاخته است و دست شوق در گریبان صبرم چاک
اضطراب انداخته خدا را توجهی فرمای که از چشمهٔ وصال مطلوب سیراب گردم دایه از آنجا که
بر خرابی حالم آگاه گشت عرق مهرش بحرکت آمد لاجرم کمر یاوری بر میان همت چست بسته
بر در سعی حلقه زد و بصد افسون و نیرنگ آن مرغ نادست آموز را که طبع وحشی بود دام خود
ساخته هنگام فرصت بلباس دختران ملبس گردانیده بخلوتگاه خاصم آورد و بی تکلف حجلهٔ
من از نور جمالش خانهٔ خورشید شد و صحن خانه از حسن بالغ عیارش رشک چمن گشت من در
سایهٔ آن آفتاب نیکوئی از غایت نشاط مانند ذره برقص آمدم بیدار خود اکنون از کتم عدم
بعرصهٔ وجود شتافتم هنوز دیدهٔ مشتاق از چمن دیدارش گل نظاره نچیده سیر نبوده و دل از لعل
شکربارش حلاوت گفتار نیافته که فلک شعبده باز حیلت انگیز که همگی همت بلندش بر آزار
بیدلان مقصور است کاسهٔ جمعیت را بر سنگ خلل زد و در لوزینهٔ مراد سر ناکامی ریخت مثنوی

کهن چرخ مشعبد حقه باز است | پی آزار مردم حیله ساز است | بامیدی نهد بر بیدلی بند
برد آخر بنومیدیش پیوند | نماید میوهٔ کامیش از دور | کند آخر بناکامیش رنجور

یعنی پدر که پادشاه جهان و قبله‌گاه من بود از راه عاطفتی که پدران را در حق فرزندان است و از مهر دیدم
بیاید پند نیست که دشنهٔ ستم بر پایم میزند و غنچهٔ تمنایم را در گلشن امید ناشگفته میریزاند بجبر دانکه منهیان
از توجه سلطانی خبر دادند برق بلا بخرمن هستیم زد و ناچار بسر آسیمگی برخاستم و آن یوسف کنعان
دلبری و عزیز مصر محبوبی را در حجره که چون دلم تنگ و چون زلفش تاریک بود زندانی

که وجهی بی صفای مهر تو باشد من مزرع کشاورزم عهد بهبود تخم امید افشانده و از دوام
و بدمه برکنار مانده و دهقان فلک در مزرعهٔ عالم خریزهٔ ترا ناشسته رسید قسمتم از نوادر مغت کشت
سپهر بیحیان تهی مانده امید از عنایت خاتونی چنانست که عذر مرا پذیرفته باعلام ماجرای مخنجر فرجام
خویش پایهٔ اعتبار این خاکسار بر فرق فرقدان نهی آن شهریار کشور جان و دل ملتمس امرا بدرجهٔ
قبول موصول ساخته مثنوی ندرت مشحون سرگذشت خود را بدین عنوان بطغرای بیان بیارا

حکایت

در هنگامیکه از حصر قیود و تکالیف شرعی و رسمی چون سوسن و سرو هنگامهٔ آزادی گرم داشتم و
گلبن فطرتم از غوغای بلبل نشان مستغنی بود روزی کلاه گوشهٔ ناز بر پاه آسمانی شکسته
نوشیزگی چون عمر تارک حال کج نهاده و تکلیف طفلی در هوای بازی آغوش بطنازی کشاده
از منزل خویش سر آوردم و مانند دست لاابالی بهر سو نگاه کردم ناگاه نظرم بر روی جوانی افتاد
که صفحهٔ رخش آفتاب صفت از لوث خط مبرا بوده و طرهٔ سلسله اساس چون سنبل تر مستر اگاه کلم
از طبائیهٔ یاقوت در شاهوار در دامن قبیر چرخ ریختی و در جبین تبسم جهان جهان بلا از بهر صبیح رویا
چمن نگهیختی چشم عربده جش تیر ترکتاز کرشمه بر حصار دلم بکشاد و نگاه ستمگرش رسم غارت در
کشور صبرم نهاد لاجرم اسیر طرهٔ تابدار آن زلف چین در جبینش گشتم و در پیش لوای
جهان کشای عشق در جرگهٔ بیچارگان سر بزانو نشستم چون روزی چند بدین رنگ بسر آمد
نار نهفته که در کانون باطن مشتعل بود بدون اعتبار شعله بیرون کشید و اثر عشق بر
ناصیهٔ حال پدیدار شد دایه که دانای طلسم گنج مزاجم بود و در گاه و بیگاه مصاحب و دمساز
چون آثار تغیر بر ناصیهٔ ظهور رتم آشکار گردید بگرد تفحص بر آمده و تملق و لابه گری در قعر
بحر ضمیرم غوص کرده گوهر راز بدست آورد و بنای ابواب ندرز مفتوح ساخته گفت

تشریف پذیرفت و بلوازم ضیافت مراسم مهمانداری پرداخته پس از فراغ طعام شیوهٔ مشایعت
مرعی داشته مرخص گردانید چون از مهلکه نجات یافت سالماً بخانهٔ خود پیوستیم و مراتب شکر الهی
که مفتاح ابواب هائی و مسبب اسباب جاست در خور مجال انسانی مودی ساختیم و بیک
کرشمهٔ خرد باریک بین که دران هنگام محشر آیین بکار رفت رایحهٔ سلامت بمشام جان یافتیم
بیغاالله تکلف عقل درست طالبان تمتعات عالم اسباب ابرهان و ملتست کامجویان متنزهات
جنان خلد را دلیل سعادت چون اینجوان نیز گلدستهٔ ماجرای خود را با هزاران فراوان آب و
تاب جز الت گذرانیده از رنگ و بوش دل و دماغ مستمعان را زحمت رسانید نوبت سخن بهمره ثالث
رسید آنمرد با وجود آنکه بیشتری از عمر مستعار بتماشا هنگامهٔ سیاه و سفید روزگار بسر برده لیل نهار
آورده بود درین داوری درماند لاجرم آن دو همره را مرة بعد اخری بدوش برداشته بمحل
نزول فرود آورد اتفاقاً دختر سرپرآرای آنشهر از منظر مشاهدهٔ اینحال غریب معدوده مرتبهٔ را
بپای روش خواند پس از امضای مراسم پژوهش بر کیفیت واقعه وقوفی یافته بران مرکوب
بیخبر خطاب نمود که ای ساده مرد این دار انقلاب که بازیچه سرا ست سست اساس خود
مقتضی آنست که شتابندگان عرصه اش را هر لحظه پیکر بوالعجب رو نماید و هر لحظه نیرنگی
تازه بپیش می آید و این بیچاره جنیر و دا پیرنگار را غیر ازین کار که بسر آن خاکساران عالم سفلی
سفالی از دستان نشکند و داستانی از نیرنگی خویش بیاد هر یک ندهد تو که الترنق عمر بصیری فی
روزگار سپرده مطلع قابلیت از نقش سکهٔ سپهر مدمه را بچه وساده و مغرست و شمع حالت از صدای
کاسهٔ [illegible] از دون چرخ انیمه بی بهره چراست سنگه گوهرم از بهر شهریاری و در حقیقت حصار خسروی
سکونت ارم و بهار شبابم را اکنون آغاز است ازکوس فلک بانگی بگوش عالم رسیده
که هنوز گنبد دماغم از ان پر صداست آنمرد همغز گفت ای غمخوار شیرین

گمارند ما فی الضمیر خود را بهیچکس در میان ننهند بی اقامت سوم خرم و انتقامی شیرۂ حقایق بار رکاب مری شیوۂ عجلت بکار نبر بلکه در کل مبادرت نورزند چون خواهند که ناچخ سخن با صابت ای صائب برآماج صواب بنخست تیر اندیشه بهر گوشه روان کنند انگاه زه دعا برهان سوفار زبان نهاده وار نشست نطق رها سازند تا بیخیاله ریب قابل تحسین و

سزاوار آفرین گردد مثنوی	تا نگنی جای قدم استوار	پای منه در طلب هیچ کار
در همه کاری که در آئی نخست	رخنۂ بیرون شدنش کن درست	

بازرگان پسر باراده آن که نخست من روستائیش را از زبان خود با قرار آورده حجت را برزن قاطع کند پس نتیجۂ عمل جمیل در کنارش نهاده ثمرۂ کردار حسنه بر روزگارم عائد گرداند لهذا از طریق تملق و لابه در آمده از هر دری سخن رانده تا گرفت بسبیل استغراب بر ماجرائیم فرود آورده گفت الحمد لله که از چنان بلیۂ جانفرسا مردانه بدر جستی اگر تصدیع نباشد ذکر آن حالی کیتی میخواهم که بکرر بشنوم چون جز آنکه انقیاد امرش نمایم چارۂ نبود ناچار قصۂ حال خسران مال را تبیین دادم چون سر رشتۂ سخن بدانجا منتهی شد که سنگریزه بر کدو زد و من در آب فرو نشستم درین محل فراستی بکار برده عنان توسنی تندخرام زبانرا از میدان مطلب برای منحرف گردانیده حریفانه بسمت صواب عنان زدادم وازین جهت پی گم کردن نعل وارون بسته گفتم که درین اثنا

چشم از خواب بیدار شد شعر	هیچ تعبیر نمیدانم ازین خواب که چیست
تو بفرمای که در فهم نداری ثانی	

ازین معنی بازرگان پسر یکبار بلجۂ حیرت فرو شده گفت یعنی چه گفتم ایجوان والاتمیز این وقعه از وقعه گذرانیده ام نه در بیداری جوان که چندان از نشیب و فراز عقبات روزگار و فنون ابنای زمان آگاهی نداشت از ساده دلی سخن مرا بمحل تصدیق فرود آورده خاطر از وسوسه پرداخت وا بسخط که در بطانه اش صدرت تراکم داشت

حاشیه:

زو کل زراعی نو
بمعنی بازرگان
دوستانی کیا بزد
رانی
بالکر در آزادی بعجم
بمعنی آهنی که در موزه نصب کنند و اسپ
یان رانند
نعل وارون بستن در بند
راه جستجوی در شکار
بطرف خلاف مقصود
رفتن
گریزان کردن به
تکرار و یا دو گذشت
جمع عقبه بمعنی گذرگاه
ابنای زمان بمعنی اهل زمانه
گشتن
بطانه بمعنی آستر و اندرون

بکلبهٔ احزان این مخلص بی‌ریش زنگ حسن ترتیب یابد مقتضای سوابق خلت همو قع نیست اگر آئین احبانوازی مرعی داشته قدم ناز بر تارک نیاز من سپری بهانا بر ذیل غربت

غبار ملال نخواهد نشست مصرعه		گفتم ببخشیم هر چه تو گوئی همان کنم

چون خاطرش عزیز بود اقبال حرفش از موجبات شمرده در راه طاعتش پای قبول سپردم و بدنبالش روان گشتم پس از شطری مسافت بمکانی رسیدم که بمنزل دوشین عزیز جوار بود و بدل گفتم اگر از اتفاقات بران درگاه گذر افتد از رفیق شفیق نشانی دهم که منزلی که از نیرنگی طاس نیلگون نوش نیش دران بیک خم جوشیده است قضارا آن عزیز را بران سو متوجه گشته بدرون آن درگاه درآمد بیکبار چشم از خواب غفلت بیدار شد و دانستم که از کون خری وریش گاوی دانسته گاو بلا در خرمن عافیت خود کرده ام و از ساده لوحی تیشه بر پای خود زده خندهٔ نشاط از غایت حیرت چون نبات در شیشه بگلو اندر گره بست و هوش از دماغ بسان سیماب از سر آتش بپر واز آمد گفتم ای وای من و عقل من بسعی خود بپای دار بشتافتم و بستم خود را اسیر پنجهٔ بلا ساختم چون تیر تقدیر از شست ارادت جسته بود تدبیرات پوچ چون چوبهای کهنل متقارن صواب نمی افتاد و از اندیشهای من ساهی و مخطی روزنه بسوی نجات نمی کشاد ناچار تن بقضا در دادم و اندرون درگاه که کام نهنگ کنایه از آن بود قدم نهادم و باز بر لب همان برکهٔ بی برکت منحوس نشستم از غایت فکرت چشم حسرت بر نقش گلیم دوخته بکردار شور بختان بخیالات امید سوز و توهمات یاس اندوز دل را منقسم و خاطر را متکسر گردانیدم و از ناسنجیده گوئی خویشتن قرین ندامت گشته بر عقل ضعیف و خرد خفیف و رای نارزین خود هزاران نفرین میکردم و اصلا طرفی از آن نمی بستم بلی از اینجاست که اولا خردان هوشیار مغز و هوشیار خرامان مشعر خردی آنکه با طراف معامله برآیند بر صورت مآل نظری

رفت مرد ساده لوح دل ازین خیال پرداخته درون حجره شد و پهلو بر بستر استراحت نهاد
شناه در رنگ اساس حباب بنیان هستی خود را زیاده بر نفسی ثبات نداشته نسیم آسا در آب ندانی
بودم فنن آور ابر مواهب جسیم ایزد تعالی شانه انگاشته بسان باد از ان آب بیرون
جسته بصد سعی خود را ازانچنان آفت گاه بسلامت برده بعافیت جا انداختم و به تکمیل
مراتب منت و سپاسداری باندازهٔ مجال انسانی سعی جمیل و جهد جزیل بظهور آورده بدرگاه
رستگاری بخش تردامنان فرق عبودیت بر خاک فتاده و فردای آن بقاعدهٔ قدیم و عادت
معهود بر دکان جوان قهوه فروش رفتم و بازرگان پیر که چشم بر راه بود خیر مقدم گفته
بتکرار کلمات شوق رطب اللسان گشت و بسبب تقاعد دیروزه از تحصیل فوائد صحبت و انحراف
از مفاد مجاورت حضور چنین مجمع سراسر سرور باز پرسید گفت ازانجا که دل دوستان را
از ذکر عیش احباب بوساطت سامعه لذت عیش حصول می پیوندد اگر شمهٔ از کیفیت
کامرانی دوشینه که از دور فلک چگونه جام جمعیت پیمودی بمحل تبیین آری خالی از
تفقدات نخواهد بود من ساده لوح غافل از نیرنگ بازی چرخ شعبده سنج سرشته نرم
که باسر عافیت و سلسلهٔ سلامت منوط و مربوط است از دستش داده صورت ماجرای
کم و کاست بر صفحهٔ اعلان نقش بستم و رو داد دوشین بر سبیل سند بر جریدهٔ تبیان ثبت
نمودم در صورت جوان از اصغای آن معنی تغیری مستغنی از جلوهٔ تقریر راه یافت و پس از فرط
تامل گفت عجب عقدهٔ جانگاه گذرانیدی و طرفه دام گلوگیر گسیختی و درکیسهٔ فلک اسباب
فسون و فسوس بسیار است و درکاسهٔ سپهر آب آتش و شور بیرون از حصر و شمار مبادا که دوستی تو قهر
خدا عیش گردد جای آنست که اکنون در نشاط بر خود باز کرده علی الرغم روزگار انجمن عشرت
منعقد گردانیده بمیز حمت اغیار نزدیکدیگر باده دوستکامی پیموده آید و اگر این بزم دولت

حالا بیا تا نشانت کنم که در آن خانه موش بچه می ارزد و اجل نیاید کرشمه بی نماده بر من انشا که ر

هستیم از پنجه سیاهی زد و بیرون اندازد نه پای آنکه از آن زندان بلا بیرون روم نجات انگیز

زبان بگوشه تواری در شوم آری نوش فلک را حنظلیست شهد و زنگار آمیخته هزاران

شرنگ است هر گز نفسی چون صبح بخنده آرد بدمی نالش با تیغ و طشت بسیار و صافت این خم

مینا گون سراسر درد است و دوای این دار بوقلمون سرسبز در جرعه نوشان خرابات

خرد مشغوفت پیمانه این پیمان گسل نباشند و چمن آرایان جنات و انش مخطوط رنگ و

بوی گلهای این روضه منقلب نگردند مثنوی

دوران فلک که بیمدار است

زو گاه خزان و گه بهار است

این باده که روزگار دارد

یک مستی و صد خمار دارد

گه شیشه تهی کند گهی پر

هم مهره و نرد با دست و هم دور

سیلاب غمست در سبوش

طوفان بلاست در تنورش

ملخص سخن آنکه دران منزل منحوس حوضی بود مختصر نا جا

چون مرغ آبی دران آمده از بیم ضیق النفس فواره کردار راست بایستادم تا آنکه آب پاس

صد نیزه از سر گذشته بود کاسه سر بیرون آب پدیدار ماند از اتفاقات حسنه کدوی قدح مانند

بر روی آب فتاده بود و بلطمه باد بهر سو سیر میکرد آنرا بر کاسه سر نهادم مرد صاحب خانه

چون بیامد بساطی مشرف بر برکه ممهد دیده همانجا بنشست و با وجود هبوب روایح نبات

کدوی ممیز بر یک محل از غرابت فرا گرفته بجهت شگاف کردنش سنگریزه بران بزد

من فی الحال در آب فرو نشستم و همدران حین بتصدیق دل با خدا عهد بستم که اگر امروز

ازین دام بلا جان بسلامت برم دیگر چنین بوالهوسی را بخود راه ندهم و اصلا پیرامون

اقسام این امور نا ملائم نگردم شعر

من و موش و ویرانه پیر زن

اگر جستم از دست این تیر زن

قضا را که و از انجا حرکت کرده گوشه دیگر

آهوی شوخی بهانه جوست برانجم داشت که بارگی را کنج اختفا کرده فی الحال بدرون شتافتم واز
مساعدت اختر ماهی روبرو گشتم که خاتون خلوتکده خاوری شمع رخش بکردار پروانه میسوخت
دل صنوبر از رشک سر قامتش چون طره سنبل تارتار میشد و نقش تنگتر از روزی درویش چشم
مستش چون بهرام خنجر کش ستم کیش ابرویش مانند تیغ هندی خوگیر خونریزی و عشوه اش
بسان فلک مائل بفتنه انگیزی مثنوی شوخی که به غمزه کمینه ٭ سفتی ز یکی
هزار سینه ٭ آهو چشمی بهر زبانی ٭ گشتی بکرشمه جهانی ٭ آن ماه عشرت پسند دلم را چون
ماهی اسیر شست زلف گره گیر خود ساخت وکرمهائیکه در وصله تمیین نگنجد بر وار بروی
آورده دوش بدوشم نشست چون وقت را مساعد ومصالح دیدم آن خرمن گل را تنگ
در آغوش کشیدم واز شفقت ساعد سیمین نگش چاشنی شربت جاندار بکام دل برگرفتم وهر دو
ساعد بر میانش کمروار پیچیده شکل دو پیکر بروی بساط آشکار کردم واو از لب و گفتار
قطب وار برجا ماند ومن از غایت بیکسیری چون سپهر شتابان گشتم تا آنکه طلسم از سر گنج سیمین
شکست ولولوء لالا درون درج زرین پیوست من از خامی درین سودا سرمایه
درباختم واو از پختگی همه سیماب سو کرد از انجاکه وضع زمانه را در پس هر سحر شامی ست
و پیرامون هر دانه دامی هنوز بزم انبساط در خور خواهش خاطر تزئین نپذیرفته بود وآن
عشرت باندازه تمنای دل رونق نگرفته که سپهر ناتوان بین بر کامرانیم رشک برده
مگس وار دست تغابن بر سر زده وطنین حسرت آگین کشیده در بوزینه من سر داد
وعیش مرا سخت منغص ساخت یعنی خادمه مصر عه چون غم ناخوانده
جان شوم روی ٭ درغایت اضطراب بیامد وخبر جانکاه بگوش زد که خانه
خدا که خدا گردنش را چون جعد بانوش شکناد مانند مرگ ناگهان در رسید

مانند آهوی رمیده در صحرا بهر سو میرفتم و ره بجایی نمیبردم تا آنکه آفتاب از سر مهر برخاسته همجا با
با تیغ و طشت گرم بر سر رسید بتعب عطشان توان از تن ربوده چون صید زخم دار در تب و تاب انداخت
و مرغ از بس بی آبی برنگ زر تافت بصد سعی از دهان مرگ جسته پس از زوال بحوالی شهر پیوستم
و از دور درگاهی دیدم پیشگاهش رفته و آب زده و درختی بران سایه گستر و میمونی دران
بسلسلهٔ آهنی مقید نشسته خواستم که از انخانه دم آبی بخورم اما بسکه غلیان تعطش زبان چون مغز
مجامین خشک بود و مجال نطق نیافتم که آواز کنم ناچار حدتی بکار برده میمون را بتازیانه زدم میمون
چون ستم کشان بانگ تظلم برزد کنیزی زیبا رو از اندرون برآمده فی الفور به تمهید قواعد زجر
و توبیخ پرداخت من اصلا از سخنش خیال نگرفته باشارهٔ دست التماس آب نمودم کنیز اشاره
فهم درد من خشم را بلطف مبدل ساخته بدرون خانه شتافته و کاسهٔ لبریز آب زلال خوشگوار تر از
نطق کریم و خنک تر از طبع لئیم آورده بدستم داد و بمبذل چنان احسان آب رفته باز بجوی حیاتم
آورد و چون دید که لالهٔ رخم که از صرصر عطشان خمول و پژمان شده بود از ترشح سحاب عنایتش طراوت
تازه گرفت باز بد آسا بزبان شیرین سخنان دلنشین ادا کرده گفت بانوی من خاتونی است
که با وجود پرده نشینی آوازهٔ برگ و نوای مهرش است بگنبد مینا رسیده و صیت حسنش گریبان
و پردهٔ پندار زهره بکردار دامن گل دریده با انهمه سنگباری در کرمش بر ارباب نیاز گشاده است
و خوان نوالهٔ همتش بر مائدهٔ عطا خاکساران کوی رندی را صلای عام در داده اگر نفسی از
حرارت آفتاب بسایهٔ آن سرو بن بوستان دلبری پناه بری و از نخلهٔ قامت دلربایش بکام دل
بر مراد خوری همانا از سایر تمتعات روزگار و همگی مستلذات حیات مستعار بهره ور و کامیاب
خواهی برآمد سخنان دلفریبش عنان دل بکشید و حرفهای دلنشین محرک سلسلهٔ انبساط گشته
نسیم کامجویی را در چمن خاطر باهتزاز آورد لاجرم نفس معاصی دوست که باستلذاذ جسمانی و اکتساب

در شهر سری نگر مرا اتفاق سکونت افتاد روزی بمقتضای طبیعت بشری بچار بازار شتافته
سراسری می گشتم و تماشای اهل دکاکین و اصناف رسته نشین که هر یک بوضعی و هنر
بابتی مشغوف کار خویشتن بود میکردم و بگلگشت گلشن روزگار رسیده بدیدهٔ عبرت بین
مشاهدهٔ اعتبارات می نمودم و از هر چمن گلی می چیدم و از هر گل رائحه می شمیدم و از
هر بلبل نوای می شنیدم و از هر نوا سرابی میکشیدم ناگاه نگاهم بروی جوانی قهوه فروش
افتاده که طرهٔ سمن سای سنبلش سلسله بر ساق صبا می نهاد و نسیم نکهتش که بر گل شفتالو مرا
میبگذرد چون باد بهار گره از دل غنچه می کشاد و لبان بدر منیر کرسی مینا کار آسمان پایه شکست
هلالی لبالب از قهوه بحریفان دل داده حبا میبرد و ابروی کجش رهت روان جاده پیمایان
چون خط ترسا بسرگشتگی انداخته و کرشمهٔ ستم سنجش بقتل مشتی بیگناه اشارت فرموده **مثنوی**

سرتا قدمش کرشمه و ناز	هم سرکش حسن و هم سرانداز	افگنده بدوش زلف چون شب
او بیخود و نظاره گرست	معجون لبش بدر فشانی	پروردهٔ آب زندگانی

بعشق سلسلهٔ زلف عنبر آلودش سجاده نشین مجنون گشتم و بتکلیف دل دیوانه لب و دست خار پهلوی آن
گل رخسار نشستم آن ساده عذار بر کار چون قهوه گرم جوشیها کرد و پیاله گاو سوزنست نشهٔ ذوق ساخت
ناچار طرح ملازمت انداختم و بمضاجعت دام سرافراختم دران انجمن بذریعهٔ بازرگان بسیر
راه مکالمت باز کردم و بمجاوره و محاکات دمساز گشتم و بعلت رعایت این سلوک سبیل دوام رونق
در بنای معرفت پدید آمد و چون گرمی هنگامهٔ حسن قهوه فروش و اسطهٔ تلافی طرفین بی قصور
فاصله بود در کم مایه فرصت سخن آشنائی بر کرسی نشست روزی برخلاف عادت بتکلیف بعضی
از اولیاء همت بنخجیر زنی و صید افگنی مصروف داشته عنان توجه بسمت صحرا منعطف گردانیدم
و بدنبال صیدی بر آمده در اثنای تاختن از رفقا بر کران افتادم قضارا صید از دیده ناپدید گشت و من

از اتفاقات حسنه جوانی دران گروه دیدم که سابقهٔ معرفت داشت وجود او را از جملهٔ مغتنمات
دانسته نزد خود خواندم و بصحبت خاص خود از و استمداد همت کردم جوان اگرچه در بدایت حال سخت
هراسان گشته از ین راه پهلو تهی ساخت اما چون از صحبتهای قدیم حکایت کردم و از معرفت دیرین هوش
دادم فی الجمله از توحش معرا گشته هراسان هراسان نزدیک آمد و از آغاز تا انجام بماجرای من گوش
انداخت چون گمانش بیقین مبدل گشت خاطرش از شوائب مبرا گردید نزد حاکم رفته قصهٔ حال
زارم بعرض بیان آورد و برات نجات از بهر من حاصل کرده مژدهٔ امان رسانید هنگامه وقت اخلا
از غلل یافتم و از فرط فرحت فرود آمده نزد حاکم رفتم و بقانون راه شناسان مقام ادب نغمهٔ دعا
و ثنا خواندم از مشاهدهٔ حال من غریو از بنا و خلق برآمد و بدان تنبه بیشتر فهم گرد آمدند که از کثرت ازدحام
جمعی تمام بحال من راه یافت قصه کوتاه حاکم از بهر من مکانی معین نموده وجه طعام و شراب بقدر
حاجت کفایت کرد پس از انقضای مدت هفت سال چون نسیم مراد از بهار عنایت الهی باهتزاز آمد
بگره کشائی آرزو و نفس همت گماشت بال و پر که بسته بود در ریختن گرفت و بتدریج از تکاثر ریزش
مستاصل گردیده معدوم مطلق گشت و بدن بحالت اصلی گرائیده از انجبات رنج بگنج صحت پیوست
چون از شفاخانهٔ حکیم مطلق بدوای کرم رسیده سقامت حال بصحت کمال مبدل ساخت
از بار منت حاکم رخص گشته چو پای سبیل و بار خویشتن گشتم و در کمتر ایام راه سعادت سر کرده بمنزل
مقصود خود پیوستم و چون ایجوان عروس سرگذشت خود را با اینهمه پیرایهٔ غرائب و ندرت
بجلوه گاه بیان آورد رفیق ثانی که در آئین بذله سنجی و نکته رانی از نقص عدیل مبرا بود گلگون
رهست روز بازار در میدان بیان جولان داده ماجرای دلکش و سرگذشت دلکشای خویشتن را
بدین رنگ صفحهٔ تقریر زینت ارتسام بخشید حکایت رفیق دوم از اتفاقات دانه و آب که درین
دامگاه دل انسان را در هیچ حال از قید این سلسلهٔ سخت تر از حدید رهائی نیست چندی

که طائری برگ کبش را از هم شگافته و مانند نخ ریشه آنرا باریک ساخته بر زمین مسطح آشیانه ترتیب داده بود
و در میانش هفت بیضه نهاده به بزرگی کدو هر یک برنگی دیگر منکه سوخته آتش گرسنگی بودم بیضه ها را
از جمله مغتنمات انگاشته هر روز یکی از آن تناول کردم روز هفتم آثار پر و بال بر جا به تخصیص آشکار
شدن گرفت تا آنکه مانند گیاه که از زمین رو به همه جای بدن برست و در کمتر فرصت صورت
تمامیت یافته قوت پرواز پدید آمد اما پرهای متلون مشتمل بر هفت رنگ و نهایت براق و زرق که در
محاذی آفتاب طرفه تابشی از هر پر پیدا میشد و در رنگ هر خطوط شعاعی آشکار میگشت از
بوقلمونی روزگار سخت در ورطه حیرت فرو رفتم و از انجا پرواز آمدم بچاره آنکه معموره بنظر در آمد
با وج هوا متصاعد گشتم از مسافت دراز آبادی ظاهر شد بدانسوی مایل گشته آهسته بر فراز درختی
که بفاصله کمتر از شارستان بر طرفی واقع بود نزول نمودم جمعی مرا از دور بدیدند اما بسکه بشکل
غریب و هیئت عجیب بر آمده بودم واهمه بر طبیعت بینندگان استیلا یافته بعضی از اعاجیب روزگار
خیال بستند و برخی از بلیات بزرگ فرا گرفتند بهر تقدیر جرأت آن نیافتند که قدم جسارت
بر بساط تقرب توانند نهاد تا آنکه پس از تامل بسیار رای همگنان بدان راجع گشته که به نفس
آتش فشان تفنگ خرمن وجودم را بباد فنا دهند یکی از انجا همت بقتلم مقصود گردانیده قدم
فراتر نهاده و تفنگ را محاذی دهن فرا داشته در صدد آن شد که ماشه را از بر کند و مرا از
فراز درخت بمغاک عدم فرو اندازد ناچار فریاد برآوردم که زنهار دست ستم با آستین تامل در کن
که بنی بشرم مجرد و صغای این سخن حال بر جوان تغیر شد و بسکه بیم بر وطاری گشت تفنگ از دست
بر زمین زده هزیمت را غنیمت دانسته و بقیه جماعت نیز طریق سلامت در تتبع آن پیدا شسته
رو بسوی صحرا نهادند و قصه حال مرا بسبیل ندرت بحاکم گذرانیدند حاکم با سواران فراوان و
پیاده از شهر برآمده از دور بدو رآن درخت حلقه بست و بتدبیر کشتن من بگناه در افتاد

هر دو سیخ آتشگون پنداشتی شعله از دست هر دو چشم عفریت نهاده سخت زوری زدم تا آنکه از
کاسه حدقه اش باده بصیرت بریخت ازانجا که جستی برق جسته بکنجی متواری گشتم بانگی عجیب که از
صدمه تپش جگر توده آب بپاشید و چراغ هوش در شبستان دماغ انسانی خاموش میگشت از نهاد
بدنهاد برآمد و بقهرناکی و غضبناکی برخاسته دران شگاف بهرسو دوید تا انتقام از خصم کشد چون
از نور بصر بهره نمانده بود ناچار بعجز گرائیده در بجای نبرد و پابوس و ارگوشه شگاف بر افتاد و بکام
چشم نشسته خاک بر سر افشاند چون دیده روزگار از نور صبح روشن شد آن کور بخت بعادت معهود
سنگ از روی شگاف برداشته خود سنگ راه شتی محبوس گشته بر در نشست و گوسپند بیرون راند
بواسطه امتیاز آدم از گوسپند و ابراز مراتب احتیاط پشت هر گوسپند مس کرده سر میداد من چون
برینحال آگاه گشتم فی الحال پوستی از گوسپند که اندرون شگاف افتاده بود بر پشت گرفته بسان
چارپا دوتا گشتم و نرم نرم قدم برداشته همپای گوسپندان بدر جستم چون بیاوری بخت و عنایت
جان بخش جان آفرین ازچنان ورطه هلاک که نجات اصلاح اصلا متصور نبود رستم بچنین اساس
برآمدم باندازه طاقت بشری مراتب شکر بدرگاه قادر علی الاطلاق که از مطموره عدم دو بار
در عالم وجود فرستاده موودی ساختم و دران مکان منحوس دمی آشنایی تهاون بودن از پرده
صواب خارج دانسته بسان باد ره نورد گردیدم و از بیم دیو سیه شبانروز بیک وتیره تاخته
مسافتی بعید قطع کردم اما قطعا ره بعمرانات نبردم و در وادی هولناک که بوی از امید ندا
واقع شده از استیلای جوع ناامیدی آب و نان از طاقت طاق گشتم و بدامن کوهی پای
سکون در آورده بشیوه خوابناکان نهانخانه خاک خاموش افتادم چون فراهیش خود
نظری گماشتم فرشی از حصیر در غایت سپیدی بنظر در آمد از راه استدراک کیفیتش در خاطر
تخالجی ظاهر گشت لاجرم ازانجا برخاسته نزدیک تر رفتم اتفاقا گیاهی بود سپید چون کافور

صورتش ایدون مو بر اندام راست میشود مرا چون کنجشک ضعیف بدو انگشت گرفته بیاید
از روی شگاف برداشته اندر انداخت و باز همان سنگ بر رُش مسدود کرده چون سد سکندر
استوار ساخت و خود برفت دران شگاف جمعی را دیدم از آدمیان زندانی نشسته و توده
استخوان نیم خایه پهلو افتاده پرسیدم که حال چیست گفتند ای برگشته بخت توازما چه پرسی که نا پرسیدن
بهتر و چه شنوی که ناشنیده اولی تر آن پری که دیدی دیویست خونخوار روز و شب در صحرا
بگردد و هر جا اجل گرفته دو چارش شود اسیر کرده بدین غار آورد و در روزی دو سه کس را خام
بخاید و دو سه کس را بر آتش کباب کرده خونچکان تناول نماید و هم گاه گوسپند دارد که گاه
تنها بگوشت آنها اکتفا کند گفتم آن گوسپند کجاست گفتند شاگردی دارد که لعنت بر استادش
باد بچراگاه برده در حین حمرت شام بیارد و در وقت سپیده صبح باز برد گفتم ای وای اکنون وقت
آن رسیده که راه زندگی مسدود گردد و رشتهٔ حیات منقطع شود ناچار بکنار بلا متر صد اجل نشستم
درحینیکه دیو قیرگون دید آرشب جوان شیرگیر تنها گرد مهر را در دشت خونخوار فلک بگردا برده
گرفته در شگاف مغرب محبوس ساخت شاگردش رمه را بیاورد و بدستور استاد سنگ از در
شگاف برداشته اندرون آمده بار بهمان نمط استوار کرده نشست و تنی چند از ان اسارئ تناول
نموده بخواب در شد قضارا دران شب آن دیو لعین که استاد آن ملعون بود بدین شگاف نیامد
چون نیمه از شب سپری شد ببالین شاگرد فرا رفتم و لختی پژوهش حال نمودم و دیدم که برادر مرگ
تتق غفلت بر چشم جهان بینش بسته و ساقی خواب شراب بیهوشی بساغر دماغش ریخته فرصت
وقت از جمله مغتنمات انگاشته دست بحبل المتین توکل که بهین استظهار آوارگان وادی
افتقار است زده و آستین را بر ساعد نور دیده سیخهائی که دیو بدان کباب راست میکرد
بدانگونه در آتش تتاب آوردم که رنگ شنگرف یافت پس نرم نرم ببالینش فرا رفتم و سر

و چهار ابر یکبار بر زد صدای فشافش آنها در دورهٔ گنبد میناگون غلغل انداخت و دود سموم
چون غبار از دهان سهمناک آن اژدهای دمان بر آمده جهان را تیره ساخت تو گفتی بر ساحت گیتی پرده
ظلمت فرو هشته اند از مشاهدهٔ چنین حال غریب بخود لرزیدم و از استیلای هول دل با
وران محل تاب قامت نیاوردم و بشتر برخاسته راه فرار سر کردم و میان بادیه تند آغاز
نهادم چون بقیاس دو فرسنگ راه در نوشتم از دور مردی را دیدم از نهایت انحنا بدستگیری
عصا راه میرفت و آهسته آهسته گام میزد خیلی جهد بکام بردم تا خود را بدو رسانیدم چون آواز
پایم بگوشش خورد حیرت ناک بایستاد و بچشم قهر نگریست مثنوی

بانگ بر زد که هان بگو چه کسی
با که داری چو باد همنفسی
چه کسی و چه نام خوانندت
وز کدامی مقام دانندت
سخت اینجا چگونه افتادی
کین خرابی ندارد آبادی
این بر و بوم جای دیوانست
شیر ز آشوب شان شغریوانست
بچه در اصغای این تهمته

هوش ربا قالب تهی کردم و از بس بیمناکی نیروی دل و توانایی تن باخته بسان
تودهٔ خاک بزیر پایش افتادم و گفتم خدا را ای پیر خضر منش بر حال زارم رحم آر و راه نجات
بنما که بس غریب و ناتوانم و بنای فی بد این دشت اصلا ندانم پیر گفت غم مخور و بدنبال من
بشتاب تا بجادهٔ صواب رهنمونت گردم و از چنین هامون و بولاخ بموضع عافیت و
محل امن اندازم چون رسم مهر و شیوهٔ عاطفت از آن پیر مشاهده کردم دل از پریشانیها
جمع آورده هر چند پا از تردد عاطل مانده بود افتان و خیزان دنبالش روان
شدم چون لختی از راه بریده شد غاری پدید آمد و درین غار شگافی و بر وی شگاف
آسیا سنگی که آسیای عالم سای سپهر با این همه عظمت پاسنگ آن نتواند شد پیر راه نما چابک
اندرون غار رفته و فی الحال تغیر ماهیت خود کرده ببیابانی هرچه منکرتر آمد که از تصور

کوه تنا ورد چون نسیم تگاورکه ماه از حسرت سم عقش مانند صبا زار و ناتوان میشد و مهر
جهان نورد از رشک شتابش در رنگ ق با آتش تشویر میسوخت حاضر آورد و منکه تشنه لب
وادی این تمنا بودم چون منهل مقصود پدیدار گشت و مراتب شکر ایزد عزوجل افزوده بر
پری افسون دعا میدمدم و بران کوه تن جهان پیما که هم بدرقه بود و هم رهنما سوار شدم بارگی فلک نورد
دردم مانند کاغذ باد هواگیر اشد و راهی سمت سما کرده بمرتبه اوج گیر گشت که بند اثم بر جاده کهکشان
میپوید و از گشت اسپهر خوید اخضر و از سنبله خوشه سبزی جوید مثنوی

خویشتن را بر آسمان دیدم	آسمان بر سرم فسون خواند
سوی بالا دلم ندیده ولیر	زهره آن کرا که بیند زیر
زیر و بالای چون جهان بیم	من معلق چو آسمان مانده
از نهجت حیرت بلعبیت طاری	

شده و هراس در دل ساری گشت و چون پرکاه بران کرنگ کوه پیکر خشک شده از بیم نفس
نمیزدم نه از ماهیت راه آگاه خبری نه از کیفیت جاده وقوفی و طرفه تر اینکه عنان اختیار علی الرغم
رسم روزگار در دست بارگی بود تا آنکه زرده گیتی نورد آفتاب بر جاده استوا سمت الراس
گذشت و ختلی فلک خرام من مائل بخلطه خاک شده بر کوهی که از شکوهش زهره فلک
می شگافت و از بیمش ناف قاف می پیچید فرود آمد بسرعتی که دست ضبا بسلسله
کاکلش بند نمی شد بکوه نوردی و جبال پیمائی شتابان گشت در اثنای راه اژدهای
کوه تمثال که عقل از تماشایش تیره می شد و دیده از ملاحظه اش خیره می گشت پدید آمد
مرکبم مجرد دیدن گوشها خوابانیده حرکتی کرد که از بالایش معلق زنان درزمان بر
زمین آمدم و سخت آسیبی به شخصم راه یافت و اسپ بدستور خروس بر خاک نشسته
مراغه نمود و یکبار تغیری در ماهیتش رفته به شکل اژدهای خونخوار متمثل گردید و در
کمال تجلد متوجه بیکار آن اژدها شده بدو پیوست هر دو اژدهای کوه پیکر با هم پیچیدند

ای لونی از نوع اشکال
کوه ۱۲ تنا ور
باتش در کان آرزی
بخیز و زن و بر
برقی تیز و نیاسا ایستاده
بخضر مردا راست ۱۲
کاغذ باد کیا
از نهجت نوع ...
نور برده از دو بید

منجلی باکمال حسن ترکیب و زینت اندام ترتیب یافته و پیرامونش چمنهای پر از یاسمن سفید در غایت دلکشی و دلکشائی که از رائحه روح پرورش مشام جان معطر میشد و از تماشای گلهای کافوری دیده دل منور میگشت بر شاخهای زبرجدین گلهای بیجاده رنگ بسکه شگفته و خندان بود مانند کواکب بر نیلگون پرند سپهر نمود و غنچهای نیم شگفت بسکه لولو آسا در سلک شمائل فیروزه رنگ متصل بهم واقع بود مبتغا آیا به تکلف تو گوئی چمن زعفران خورده و بخنده قهقهه در آمده و در میانش نهری مصفاتر از تسنیم و صاف تر از جدول سیم ارباب یا ضمت تصفیه باطن کوشیده و بر خلاف قاعده اصحاب حکمت دور و تسلسل لازم گرفته از تماشای چنان منزل مینو مشاکل خاطر ذخیره اندوز طرب و نشاط گشت و با اینهمه مصاحبت آنچنان گل اندام ذریعه حیات تازه گردید سخن مختصر چون مدت هفت سال از عمر مستعار دران مکان فردوس نشان در غایت عشرت و شادمانی و بهجت و کامرانی بسر آمد میزبان مهربان دقیقه از دقائق کرم و دلجوئی نامرعی نگذاشت در آن مدت طویل هر چه دل آرزو کردی بی تعب انتظار مهیا ساختی و از آغاز تا انجام بجز تجرع راح روح پرور ریحانی و باده نشاط انگیز ارغوانی و استماع ناله نوا بخش ارغنون در هر گوشه چمن بپای سرو بید مجنون و تشمیم کلاله عنبر بوی آن دفتر شاهدان نسرین بدن و تلثیم غنچه دهن آن رشک فرمای سرخرویان بزم چمن نقش دیگر بر لوح خاطر جای نگرفت و امری که باعث انتشار اسباب جمعیت و حضور و ماحی آثار مسرت و سرور باشد از طبع زمانه اصلا بروز نیافت پس از انقضای مدت مسطور آرزوی خانه و تمنای ملاقات عیال بر دل استیلا یافت و هر چند بضبط خویش و حفظ سر رشته صبر کوشیدم فائده نبخشید و ناچار دل از صحبت روح پرور آن حور فریب برداشته بالتماس رخصت برخاستم چون دست استعداد از سر انجام راحله و زاد کوتاه بود در باب استمداد همت از و کردم پری پس از تمهید مراسم پوزش بر سم کریمان بذل احسان نمود و شقه دیو زاد چون

عنبرین بسته همه ماه‌غبغبان فتنه‌پرور چون غزالان ناز گستر با کرشمهٔ خونریز و عشوهٔ جادو انگیز از چار سو شتافته با هم طرح اقامت انداختند

مثنوی

خرامان چون تذروی با تدروی	بقامت هر یکی آزاد سروی
دهان تنگ شان شیرین شکرخا	بخوشبوئی بسی خوشتر ز عنبر
ز غمزه تیر و از ابرو کمان ساز	همه باریک‌بین و سست انداز

از تماشای آن روحانیان روح پرور و لعبتان لطیف پیکر خرد در کاخ دماغم کوس رحیل بنواخت و مرغ حیرت در شاخ خاطر شاخم آشیانه گزیده صفیر بر داشت و جمعی دیگر چون طاوسان بال زرین کشاده و اجنحهٔ نگارین با گروه باهم پر در پر بافته و صف اندر صف کشیده در هوا آشکار گشتند همه صاحب شکوهان زرین کلاه و همه نورانی رخان چون خورشید و ماه درین اثنا یکی از جملهٔ نازنینان جادو خیال چست تر از باد و گرم تر از برق بسوی من شتافت و فی الحال دستم بگرفت و گفت ای خاکی نهاد اگرچه بارا که ایزد جهان آفرین از نار السموم بدرجهٔ تکوین فائز ساخته است با تو که از باد و طین حسن تخمیر یافته از جهت اضداد و اصول کار مناکحت و شان مزاوجت صورت نبندد اما از انجا که دلداری و تعظیم اضیاف از جملهٔ واجبات است بانوئی که سرور فتر گروه ناریست مرا بموانست و مصاحبت تو مرخص گردانیده هلا برخیز و کلبهٔ مسکینم را بنور قدوم خویشتن منور ساز و فلک بکام تست از ساقی بخت جام مقصود بخواه و بی‌زحمت اغیار از بوستان مراد دستهٔ ریاحین کامرانی در بند منکه آرزومند این دولت بودم چون از زبان آن افسون گر سامری کیش چنین افسانهٔ نوازش شنیدم منت بر جان و دل نهاده سبک برخاسته و بسان سایه بدنبالش افتاده بمنزل او آمدم محل سکونت آن دلفریب باغی بود دران گلهای رنگارنگ شگفته و مرغان گوناگون صفیر سنج گشته و در وسط آن روضهٔ رشک ارم چبوترهٔ مرمر سپید چون کافور مجلی چون

ماه‌غبغبان بغبغب کرم بمعنی دوم موجود
عشوه بازی گفتگوان
ابسته تزد
بال بمعنی دکرش
بال گرشت ۱۲ ح
سلاوی عامل
پارچه پار بمعنی ۱۲
ع سموم باد گرم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ضد راز اضداد
جمع بمعنی [illegible]
جمع ضیف
جمع [illegible]

درین ورطه کشتی فرو شد هزار	که پیدا نشد تخته بر کنار	از التفات مشیت من بر کنو

سلامت مانده از انجنان مهلکه که یاد از روز بازپسین این وارد حدثان میداد نجات یافتم اما از
بیم تلاطم و تموج آب که بر سطحش گنبد نیلگون چون حباب بنمود هر لحظه قالب تهی میکردم و باز بهمی زنده
میشدم تا آنکه شمالی تند که صرصر از روش حسابی نبود دگر باره برخاست و لوح را بسان صرصر
شبانروز بیک حال رانده بمسافتی که مقدارش جز خدای سریع الحساب نداند از آن محل دورتر
برده بورطهٔ دیگر انداخت و لوح دران گرداب گجوش دو سه چرخ زده بیکبار فرو شد و در ساعت
بساحل دیگر سر کشید چون نگاه کردم خود را بر کنار دیدم ازین حال سخت در ورطهٔ حیرت فرو رفتم
و اصلا ره بجائی نبردم که در عین قعر ساحل چگونه پدید آمد بهر تقدیر لوح رها کردم و لب نشستم
پس از دیری چون حواس که از رنگاه تنها که آب منتشر شده بود گرد آمد بهر سو نگاه کردم و بجهت
ادراک حقیقت آن سرزمین از انجا برخاسته قدم توجه در راه پژوهش نهادم پس از طی کم مسافت
شهری بغایت عظیم در کمال فسحت و نزهت بنظر در آمد ناچار روی توجه بدان صوب نهادم چون
نزدیک تر شدم خلق را دیدم در غایت ازدحام و انبوه بهر سو تردد میکردند و بکار خود
می پوئیدند اما طرفه اشکال عجیب و هیاکل غریب داشتند که اصلا بمردم بلاد دیگر مناسبتی
نبود و از دیدن آنها رعبی و هراسی در دل راه یافت و دلم رخصت نداد که بشهر در آیم و بدان مردم
خالی از مردمی طریقهٔ مکالمت و معاملت پیش گیرم لاجرم از سمت مدخل منحرف گشته بگنبدی
تهی در آمدم و پنهان از خلق بگوشه در خلوت جا گزیده از دور بتماشای شتابندگان آن شهر
مشغول شدم ساعتی برین گذشته بود که جماعتی از زنان در کمال حسن و جمال که نگاه
از دیدن آنها سیر نمی شد و دل از دست میرفت طرهای مجعد بر عذار گلفام چون سنبل تر
بر ورق گل شکسته و برابروان هلالی و دنبال چشمان غزالی وسمه مشکین کرده و نغوله

درختی به تمهید قواعد قعود برداختند و از بهر آنکه نفسی استراحت کنند از صراط تحرک انحراف ورزیده
دمی بر جادهٔ استقرار استقامت ورزیدند چون در قطع مسافت بیش از قیاس طاقت
مباشر حرکت شده بودند حرارتیکه در قوایم از مر مشی پیدا آمده بود و بعلت سکون فروبست
و ماندگی بر مفاصل مستولی گشته حرکت ازان محل از جملهٔ امر محال شد لاجرم بنابر اضطرار بساط
عجز تمکن اختیار کردند یکی ازانها که براه مصلحت قرین بود بجهت رفع کاهل سببی انگیخته گفت
که هر کدام ما حکایتی غریب از سرگذشت خود بمعرض بیان نهیم بشرط آنکه هر که درین امر عاری
بر آید دیگر را بر دوش برداشته مرحلهٔ بعد اخری بموضع نزول فائز گرداند هر سه رفیق درین باب
طریقهٔ اتفاق مرعی داشته باقامت شرط و ایفای عهد پذیرا گشتند چون بر ظرف خاطر
جوانان این معنی حسن رسوخ یافت مردیکه محرک این سلسله بود نخست ماجرای خود را بدین
عنوان صورت گزارش داد

حکایت رفیق اول

وقتی برفاقت جمعی از اصحاب تجارت بضاعتی همراه گرفته بامید منافع سفر دریا اختیار
کردم و بکشتی بر آمده چون باد بر روی آبی که بهنگام تموج از مرکز خاک بدایرهٔ ناری میرفت
رهگرا گردیدیم پس ازانکه روزی چند بدین وتیره گذشت باد مخالف از مهب تقدیر برخاست
و سلسلهٔ لنگر تدبیر گسیخته کشتی را در ورطهٔ بلا انداخت اهل کشتی چندانکه مقادیرش حوصلهٔ
تعقل بشری برنتابد از جهت حفظ سررشتهٔ عافیت تدابیر انگیختند و ناخدایان در خور امکان
بازوی جهد گشایند اصلا تغیری در مزاج قضا پدید نیامد و سرانجام از صدمات آب و لطمات باد
اجزای ترکیب کشتی متلاشی گشت و مردم بیک قلم مع احمال و اثقال بقعر عدم فرو رفتند
متاع اعمال بدوش گرفته سراپا خوف و حسرت بسر حسرت تجارت جهان ابد شتافتند بیت

با دل بریان و دیدهٔ گریان بمهد نیست و حش لب بمهر سپرد و تا النفس الاخیرین مرارت سکرات مفارقت دریافته نقد جان بنام دوست بمقتضای اجل تسلیم نمود عزیز من ازین وحشت آباد اساس که لعبت خانهٔ تزویر است گرفتاران زرق و ریوش را سرانجام بجز ندامت و تشویر حاصل نیاید و این محکمهٔ خراب بنیاد کمینگاه بلاست که جرعه خواران رنگ دستانش بغیر از نیش ولوش حسرت نوشی نکنند خنک کسی که عشوهٔ آتش نخرد و فریبش نخورد و بخواب غفلت گوهر مقصود رایگان از دست ندهد

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوز عروس هزار داماد است

فریب عشوهٔ حسن از جهان پیر مخور
که هر که کرد تبوی اختلاط ناشاد است

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل عاشق که جای فریاد است

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

داستان سه جوان غربت گزین که به بدرقهٔ رفاقت همبارگی عزم بادیهٔ سفر تاخته در سواد منزل گاه از کم پائی راحله پای محمل طاقت به محل عجز انداختند

عندلیبان صفیر سنج بساتین محاکات و بلبلان نغمه سرای روضات روایات این ترانهٔ تازه را بدین نمط سرائیده اند که وقتی سه جوان برفاقت هم از شهر خویشتن بعزم سفر بر آمده بارادهٔ مهمی متوجه مکانی گشتند و بعلت عدم استطاعت از استعداد راحله عاری ماند بپای خود راهگرا گردیدند و طی مراتب در سعی موفور بتقدیم رسانیده هنگامیکه پیک گیتی پیمای مهر بمنزل غرب قرین شد بحوالی شهری رسیده از مکان فرودگاه بفاصلهٔ قلیل بپای

یک جہان پرنگار نورانی	تیزرو چون خیال روحانی	ہرنگاری بسان تازہ بہار
ہمہ را دستہا گرفتہ نگار	لب لعلین چو لالہ در بستان	خندہ شان چون بہار خوبستان
دست و ساعد پر از علاقہ زر	گردن و گوش پر ز لولوی تر	برکشیدند مرغ وار نوا
در کشیدند مرغ را ز ہوا	بردہ آوازشان ز رو طرب	ہم ز ماہی و ہم ز ماہ شکیب

شاہ بدان غایت محو تماشای کنیزان سامری فریب گشت کہ راہ عقود و لم گروہ از غلبان مستی بادہ سر بر بالین استراحت نہادہ و غنچہ مراد در چمن امید ہمچنان ناشگفتہ ماند چون عروس صبح از حجلہ نیل برآمدہ از میکدہ مینا فام فلک بزرین جام خورشید صبوحی زد عزیز غنودہ بخت بباد سحر از خواب غفلت بیدار شدہ نظر بہر طرف کرد احملا از آفتاب خود لور نیر وار عیش شب نشانی نیافت و خود را باز در ہمان دشت خونخوار دید مبتلای بلای تنہائی و گرفتار دام بینوائی از لعبت بازی چرخ شعبدہ باز مردم دیدہ را از خون دل در شفق نشاند و بیاد نازنین و دستگاہ نعمت و ناز دوشین بساط عیش زدگان خاک بر سر افشاند کام ناکام گام زدن آغاز کرد بہوی آنکہ آب رفتہ باز بجویش رسد بپای طلب بہر سو شتابندہ شد ہنوز بقیاس فرسخی راہ در نوشتہ بود کہ ناگہان بجوالی او چین فائز گشت از ہمعنی غریق لجہ استغراب گردیدہ حسرت را با حیرت در آمیخت و دامن دامن لولوی تر بلکہ دریا دریا ناسفتہ گہر از صدف دیدہ بر وجنات بخت و ناچار بمنزل خود آمدہ بقیہ مال و منال بر ارباب استحقاق قسمت فرمودہ بر جریدہ حال عبد و داہ رقم آزادی کشیدہ از خانمان در گذر او فاختہ وار کسوت خاکستری در بر کردہ مجنون کردار تختہ پوستی بر دوش گرفتہ بحلقہ مجاذیب در آمدہ در صحرای نارسیدہ مردم و دشت نادیدہ آدم طرح اقامت انداخت و تتمہ عمر از جام عشق ہلاہل غم نوش کرد و در جگر سوزش الماس سودہ و بر بستر آرزو دیدہ پہلو غلطید

حواشی: نگار بالکسر و کاف نگار ... نقش ... شان ... استبرق ... فیروزہ ... شاہد ... ارباب استحقاق کنایہ از محتاجان

ودنائرهٔ اضطراب از ملاحظهٔ رخسار آن گلناری عذار در کانون سینه شعله زن شد خواست که
بتکلیف دل انگشت بر چمن پالوده زند و طلسم مراد از سر گنج سیم بشکند و از گلبن امید گل مقصود بچیند

گرم شد بوسه در دل انگیزی	داد گرمی نشاط را تیزی	خواست تا نوش چشمه را خاره
در آتش حباب بر دارد		

باغبان از تاراج غنچه نادیده نسیم هراس اندیش گشته بگرد چهار
در شد تا سوزن برحریرش نخورد و برگ سمنش از منقار تیز بلبل فگار نگردد شاه از فرط طلب
تسلط اشتها تاب نقص نیاورده بیطاقت شد و چارهٔ کار از خدمت زاهد چله نشین خلوت
رشد عا کرده بجهت فتح الباب بدعا فرح مشغول گشت از حافظ سورهٔ قلقل یعنی ساقی ساغر
وظیفه بدست آورد تا باشد که پری رامش گردد و بجا بد امش افتد آن پری که پرورده آب
نغمه ببشتی میل نمود از سر خوشی طرب چون سرو آزاد متمایل گشت و نغمه را از پرده حجاب
هوا گیر چون شد و طرهٔ مسلسل مشکبو را بر صفحهٔ رخ ماه رنگ تاب داده هالهٔ عنبرین بر گرد خورشید
دستان پرور در جام زرنگار رحیق روح افزا پیمودن آغاز کرد و گلاب دران بادهٔ مرد افگن
تنخواه شاه نمود شاه از دستی می مهربان از جا رفت و بلا تامل چون بلبل کاسهٔ مل از دست
آن گل گرفته لاجرعه در نای ریخت آن طناز دمدمه ساز بادهٔ ناز غارت هوش کرده از دور
و گردش پیاپی دماغ شاه را از نشهٔ خرد تهی ساخته فرمان داد تا لعبتان مهر عذار و پرستاران
پری دیدار از چهار سو شتافته هنگامهٔ رقص و سماع گرم گردانیدند و چراغ نغمه اشتعال آواز بر افروختند
یکی پروانه کردار بگرد شمع رخ نازنین آنچنان بچرخ آمد که چرخ فلک از حیرت تماشای قطب وار
بر جا بماند و یکی چون پری از غایت چستی و چابکی در هوای سرود پای کوب و دستان زن
گشت و یکی بصدای دستک مرغ خرد را از آشیانهٔ دماغ شاه در هوای حیرت بپرواز آورد و
یکی بنغمهٔ جادو آهنگ و زمزمهٔ هوش فریب متاع دل و دین را بغارت برد مثنوی

و دُرر بر سر و پایش نثار کردند از بسکه دران بزم نشاط گلفشانی شد خانهٔ رشک فرمای کارگاه فروردین و از فراوان لولو نثاری گوهر بار انجمن حسرت آفرین نیسان محسود بحر و کان گردید بهنگام بار شاه حجله از غیر پرداختند و از در حجرهٔ خاص تا بارگاه عام کنیزان بگلعذار قبای ناز براندام چست کرده و از زلف عنبرین دام از بهر صید دلها تاب داده و از کمر معنی باریک حسن در مصراع برجستهٔ قامت والموزون بسان طاوس بناز با هزاران کرشمه و ناز چون گل بچمن و شمع در انجمن جلوه افروز جمال گشتند

رخ آراسته و شهاد نگار	بشادی دویدند از هر کنار	مغانه می لعل برداشته
بیاد مغان گردن افراشته	همه کارشان شوخی و دلبری	که افسانه گوئی که افسونگری
جز افسون چراغی نیفروختند	جز افسانه چیزی نیاموختند	فروهشته گیسو شکن در شکن
یکی پای کوب و دگر دست زن		

شاه چون ماه در انجمن انجم و بهار در صحن چمن خرامان خرامان بیامد از نظارهٔ جمال نازنینان بسان گل بشگفت و بجلوه گاه ماه شتافته جهان آرو نمائی آن درخشان اختر برج نیکوئی داد و از تماشای گلستان حسنش نضارت اندوز نشاط شد چون مهر و والا گوهر بریک سر جلوس دولت مانوس فرمودند بیدا شتی دو سرو ناز در یک چمن رسته و خورشید و ماه بیک برج جلوه افروز گشته تخت از وجود شان هزاران جلوهٔ نور یافته چون عرش برین اوج گیرا گردید و کنیزان بسان انجم بر گرد ماه بر حوالی تخت حلقه بستند شادمانی از اضلاع کاشانه چون آب از چشمه جوش میزد و طرب از ارکان خانه چون عطر از شمع تر شح میکرد شاه بیک دیدار آن جادو گر سامری کیش متاع دل و دین در باخت و خلوت خاص گزیده آن خرمن گل را حمائل وار بکنار کشیده مانند قبا چست در بر گرفت گهی از عارض آفتاب شکوهش بوسه بر روی ماه میزد و گاه از مستی نظارهٔ عبهر نیم مستش هستی خود فراموش میساخت گهی از لعل نوشینش رحیق زندگانی نوش می کرد و گاه از بدن یاسمینش دستهٔ گل در آغوش می گرفت تا آنکه نسیم کام جوئی از مهب تمنی باد آورد

نشست کرشمهٔ غمزه‌ها نهادش بیرون باهٔ آسمانی کشاد که از هر گوشه فغان زه برخاست چون
چشم کشاکش بر آسمان سرمه سا کرد خانمان مردم مانند خانهٔ کمان سیه گشت و عبیر از زلف شکست بر فرش
بیماری نهاد و چون دندان آبدارش را که طعنه به لولوی سیراب میزد به شکر آگین شد از حسرتش آب
بر روی گوهر شاهوار شد و جگر گوشهٔ صدف چون یتیمان بر خاک خواری نشست و چون بر عارض
ماه فریبش غازه بست از حیرت رنگ بر روی گل بستانی شکست و خورشید از خجالت عرق عرق
گشت و چون حلیه و حلل بر قامت جانان پرورش آراست کرد حور از لباس حسن عور شد و پری
از تهمت جمال بری گردید شانه هر چند با هزاران زبان قصیدهٔ التزام موی در ثنای گیسویش بخواند از دفتر
جمالش جز سر موی نتوانست ادا کرد و آئینه چندانکه در برابرش یکپا استاده چشم آرزو مند
از نظارهٔ رخ مهر تابش بر هم نبست از نگاهش جز خیالی بیاد بدست آرد چون می نشستی
پنداشتی خرمن گلست بر مسند قرار گرفته و چون میرفتی دانستی سرو روانست آفتاب بار آورده
فلک درین آرزو دیوانه شد که نقد انجم را نثار سرش گرداند و چمن را ازین تمنا از گل همه تن داغ
گشت که ریاحین را زیر پایش اندازد و شمع بمهر رخش چون پروانه میسوخت و نغمه در هوای لبش
بسان دیوانه از راه رست خارج میرفت باده بشوق لبش در ساغر جوش میزد و چنگ
جوش ورکنار چنگی خروش میکرد مثنوی مشک بار زلف او جگر خوار

گل ز ریحان باغ او خاری

قد برافراخته چو سرو بباغ
تا نسرین درم خریده او

روی افروخته چو شمع و چراغ
زهره دل ز مشتری برده

خواب نرگس خمار دیده او
شکر و شمع پیش او مرده

چون عروس جهان افروز مهر در حجلهٔ مغرب فرو رفت بانواع نورانی رخ ماه بزم مرد بن سر سپهر
جلوه گرفت تخت مرصع پایهٔ مینا ساق در حجرهٔ اقبال فیروز بختی زدند و آن پری نژاد را مانند مهر
بر منبر سپهر جلوه افروز ناز گردانیدند و خرمن خرمن گل بر سر و برش ریختند و دامن دامن لعل

از خاطر خلایق فرار و فغان گلبانگ نشاط مستان زهره را در صحن آسمان برقص آورده ناله زار زیر
روزگار را چون بزم بهار گلریز قهقهه کرد بزم آرایان سراوقات عصمت جداگانه مشکوی شهریاری
رشک بتکده تاتاری معطر گردانیدند و انجمن شهریاری و شادمانی بشیوه کامرانی آراسته نازنینان
ماه رخسار بسان گلهای بستان دسته دسته بهم نشستند و در حریم اقبال مانند کارگاه چین نقش
مسرت و آسایش بستند نخلخه سایان مسند امین ساعد بگونا گون عطر مشام گلرخان نازنین
معطر ساختند و ترانه سنجان جادو نواز زهره کردار دل از مهر خدان پری پیکر ربودند چنگیان دلنواز
مستانه بمضراب طرب و ناخن نشاط پرده غم بدریدند. و قانون نوازان سیم اندام در کرشمه سنجی
و عشوه طرازی قانون تازه ساز کردند بسکه لاله رویان سمن بر و نسرین بدنان جا بجا قد قد
یکدیگر نشستند انجمن رشک چمن شد و از فرط هجوم شیرین دهنان شکرلب و جادو نگهان
حور لقب در محفل دریای حسن و جمال بجوش آمد مثنوی

خروش صراحی در آمد بجوش	شکر ریخت مطرب بر شکری	خروش از سر خم همیگفت نوش
کمر بست ساقی بجان پروری	شقایق مثلهای بیجاده فام	کشیدند بر طره کوی و بام
شکر ریزان عود افروخته	شفق سرخ گل بسته هر سو زشام	عدو را چو عود و شکر سوخته
طبق پر شکر کرد خورشید و ماه		

چون بزم اقبال بسان باغ ارم تزئین یافت مجلس امانی و آمال مانند بینوا زینت بگرفت
مشاطه چالاک طبع بمفت آب زلال دست شسته بهر هفت کردن آن غنچه گلستان حسن خوش
بسان مار افسا افسون مار بدمید آنکه نکته باریک چون مو از جعد گیسوی عنبرین مشکبوش
بزبان شانه سر کرد و زلف مشکین چین و جبینش بر عارض عقیقی تاب داده از حلقهای جعد
مسلسلش سلسله مشکناب بر پای ماه منیر آفتاب جهانتاب نهاد چون وسمه عنبر سای
عنبر بو با بروی دلفریب پر جادویش کشید از ان قوس عنبرین چنسان تیر بلا از

بکن هر آنچه بخواهی که دست آن داری	تا که هر چه مراد توست در جهان داری

عزیز ابجر دا صغای اینحکایت از اقصای غایت نشاط و اعلی نهایت طرب حالتی طاری گشت که
گفت در نگنجد و بمیزان تصور برسنجد آری در راه طلب جهاد و سعی گام اخلاص که زد بمنزل مقصود
نرسید و با صبیه نیاز بصدق عقیدت و خلوص طویت بر آستان ارادت که نهاد که دیده امید جمال شاهد مراد
باز نکرد القصه عزیز بعد از تعب بسیار و رنج بیشمار در شهر لعبت باز بر سریر سلطنت متمکن شد و لوای اقبال
در میدان خسروی برافراخت گلبانگ تهنیت از زبان صغیر و کبیر بگوش مسیحان افلاک رسید و غلغل
مبارکباد از لسان وضیع و شریف در گنبد فیروزه رنگ سپهر پیچید و منشور دانایی دیوان بار عام بخلوتکده خاص
رهنمون شد و چون وقت را خالی از خلل و مبرا از موانع دید آیین مملکت داری و قوانین شهریاری
بسبیل تعلیم و طریق تلقین بمعرض بیان آورده آداب جهانبانی و قواعد کشورکشائی و مراسم قهرمانی
و مراسم کامرانی و شیوه معدلت پروری و طریقه دادگستری بپادشاه زاده در فنون فرماندهی و شیوه شناسائی
آنچنانش دانا کرد که در دبستان خلافت طبل آشنائی بنواخت و در دارالادب سلطنت علم علمی
برافراخت و روز دیگر که خسرو انجم بر سریر خضرای سپهر جلوس نموده بارگاه ربع مسکون را نورانی ساخت عزیز
بر اورنگ جهانبانی نشست و بصوابدید دستور خردپرور فرمان داد که تا جشن مملکت تهنیت بیندوز بزم
بیارایند و در مشکوی شهریار انجمن عشرت منعقد گردانند پیشکاران عشرت اندیش و خدمتگزاران مسرت کیش
اسباب نعم طرب و شادمانی مهیا ساختند و مواد محفل عیش و انبساط موجود گردانیدند و نسائم افتراح
در گلشن امید حسن هبوب یافت و روایح انشراح مشام تمنا را بشمائم مراد معطر ساخت شراب گلرنگ
در ساغر سیمگون بلور باهتزاز آمده بزم نشینان دولت را نوید بیغمی داده نغمه جادو فریب چنگ باده
راه هوش بر ارباب خرد بسته بر انجمن آرایان اقبال طلسم نشاط برگشاد و ساقیان مهوید از تاب
صافی می غبار غم از دل مردم فرو شستند و خنیاگران خورشید لقا به نسیم نغمه خس و خاشاک ملال

عندلیب و فاخته به نغمات دلاویز در گنبد نیلگون غلغل نوا انداخته اشهب لعبت باز موسوم
لعبتان زرنگاری تتق سپهر از بهر تماشای نقش و نگارش همه تن چشم گشته و فلک لعبت باز
بتمنای گلگشت سواد مینو سوادش که محسود جنات خلد است بچرخ آمده و فرمان فرمای
این لعبت کده فردوس اساس بمقتضای رسم مستمره عالم کون و فساد ازین لعبت سرای
سست بنای رخت هستی بجهان جاوید کشیده چون از اخلاف و اعقاب و هیچکس نبود بهنگام
پدرود این منزل لهو آمود وصیت فرموده که هر که صبح زود پیش همگنان چون نیر جهانتاب از
مطلع باب طلوع نماید گر همه دریوزه سنج بی سر و بن باشد پایه سریر شهریاری را بجلوس همایونش رفعت بر
کرسی رسانند و عنان فرماندهی مملکت را بکف قهرمانش تفویض نمایند داد ماهیست در برج
شهریاری مستور و دریست در درج خسروی منزوی که آفتاب جهان افروز چهره نورآگینش را
بحمایت حجاب نتواند دید و سرو آزاد در برابر قامت دلربایش از قید بندگی اصلا سر نتواند کشید
بدر منیر در آرزوی پای بوسش چندان بکاست که هلال شد و سوسن سخنور در فکر ثنای سنبلش چنان
بحیرت افتاد که لال گشت عصمت از دلش چون خیال از دیده مرآت دمی سر بیرون نیارد
و حیا در شیشه خانه چشمش چون چشمه حیات در دل ظلمت پیوسته وطن دارد فرمان داده که شبستان
عمر کسی را که بیاوری بخت و مددگاری طالع بر تخت جهانبانی نشیند بشمع رخ آن ماه آسمان نکوئی
منور سازند اما در حریم حرم خاص شهریاری و مشکوی مشکین بوی خسروی اصلا اندیشه بار نکند
و دست طمع از خرمن ناموس خداوندگار زمین و زبان کوتاه دارد اکنون که ستاره بخت تو اوج گرای
اقبال شده از ظلمت مسکنت بچشمه حیوان سلطنت فائز ساخته است چه جای آنست که بسان
بید بلرزی و چون پیکر تصویر بی نطق و سخن نشینی سر از جیب تفکر و تحیر بیرون آر و بمشاهده
دولت خداداد چون حباب چشم امید گشاده از متمتعات گیتی نصیبی کامل بردار شعر

ایمعا الله را اهتمام بر دل مستولی گشت و از بیچارگی فریاد برآورد و تضرع و ابتهال در باب خلاص
خود التماس نمود و صلا بمحل قبول مقرون نشد تا آنکه این علیل صبا شتاب او را ببارگاهی
حاضر آوردند که گوشهٔ طاقش با نهٔ رواق فیروزه مینو و شمسهٔ آستانهٔ آسمان شکوهش چون هلال
کنایه از همان دو کس که عزیز را گرفته بردند ۱۲ — ای آسمان ۱۲
ابرو مینمود و اعیان مملکت و ارکان سلطنت همه دران بارگاه گردون دستگاه اجتماع داشتند
عزیز از رفعت شان بارگاه و هجوم سلاطین و سپاه لرزه بر اندام گرفت و شکوه آن محفل سپهر
شمائل و انجمن انجم طراز بدان غایت فرونش کار کرد که وجود را نقش تختهٔ عدم دانست و دستوری
ای اشاره کرده ۱۲
آصف سیما که در پیش پایهٔ سریر سلیمان نشسته بود به پیشکاران فرمان داد تا فی الفور عزیز انجام
برده تنش را از گرد و غبار سفر شست و شو دادند و خلعت خسروانی بر قدش راست کرده باقسام
مشمومات و انواع عطریات معطر ساختند و کلیل مکلل شاهنشاهی بر فرقش نهاده بر سریر
مرصع شهریاری چون شاهان بلند اقبال متمکن گردانیدند اکابر مملکت و مشاهیر خلافت
چون بندگان ادب آیین بلوازم سجود و مراتب زمین بوس پرداخته غلغلهٔ مبارکباد به نیلوفری
حصار رسانیدند عزیز از مشاهدهٔ این حال بسان نقش دیبا و پیکر دیوار از نشاء نطق بی نصیب ماند
و لمحه لمحه در بحر اندیشه و لجهٔ تفکر فرو میرفت و با دل میگفت آیا من کیستم و این صحبت هوش ربا
چیست اگر این هنگامهٔ دولت در عالم رؤیا وانموده جلوه افروز اقبالست نرگس چشم تماشاگر
گلشن بیدار چه است و اگر این سکهٔ سعادت در جهان بیداری پذیرای نقش درستیست پس نامم
از چه روست دستور دانا بروشنی چراغ خرد و رهنمونی دلیل فراست سراغ بسر کوی حالش
نشان ۱۲
برده آیت حیرت از صفحهٔ جبینش بر خواند و چون بخردان روشن رای پایهٔ سریر را بلب ادب
بوسیده بعرض رسانید که این شهر جهانیست پر ناز و نعیم و هر برزنش جنتی است مشتمل بر انهار
کوثر و تسنیم ساکنانش چون سرو و صنوبر بحسن و لطافت قد بر افراشته و زائرانش همه چون

طاقهای مقرنس مانند ابروی مهوشان مقوس ترتیب یافته و هزاران نقش دلکش و
تصاویر معنی فریب که بیننده از تماشایش مست بادهٔ حیرت شده از دست میرفت
صورت گرفته زمینش از آلایش خس و خاشاک بسان دل پاکان از لوث خیانت پاک
و هوایش چون هوای نغمهٔ نشاط بخش دلهای غمناک کوچهایش چون نشار بادهٔ طرب انگیز
و خانهایش مانند صحن چمن نزهت آمیز مردمانش بسان مردم چشم سرسبز نور و ساکنانش
چون ساکنان فردوس متبهج و مسرور در هر کوی بازارش بطرز تازه آیین بسته و قصرهاش
بر قصور ارم کلاه گوشهٔ ناز شکسته

مثنوی

ریگ در سنگریزه گوهر بود — گرد کافور خاک و عنبر بود
صندل و عود هر سوی برپا — باد او عود بوی صندل سا
حور سر در سرشتش آورده — جبرئیل از بهشتش آورده
خوانده بینوش چرخ مینا فام — ارم آرام دل نهادش نام

عزیز از تماشای چنین مکان بدیع غرق بحر حیرت گشته
لال فرو ماند و با خود گفت غلط نکنم بدین لطف و نزهت باغ بهشتی ست یا روضهٔ ارم زمینش
از لوث تردد خاکیان مبرا و خانهایش از آلایش مساس بنی آدم معرا ساکنانش غالبا
غلمان و حورانند سلسلهٔ مناسبت بمقیدان رشتهٔ چار آخشیج گسسته و از مصاحبت سرزدهٔ
عرصهٔ خاک فارغ بالجمله بدین رنگ این فالها میزد و بجان نمیتوانست آورد که حقیقت
چیست و این منزل مینو فریب چه جاست و در اثنای اینخیال برنای نوخاسته و بسا
حسن نهان و آشکارا آراسته با قد چون سرو و خد چون گل که در برابر رخ نورانی شان
قرص زراندود مهر و سیم مموه ماه عیاری نداشت بسر عقیقکه از مر گرمی تردد اثر آفتاب عرق
بر عارض جهان افروز ایشان چون ستاره بر جرم قمر یا بر برگ سمن لولوی تر دانه دانه می غلطید
در رسیدند و از هر دو طرف عزیز را آستین گرفته بسان نسیم ره نورد گشتند عزیز را از وقوع

تربیت نامیه سبزه در خوشه تاک چون می بجم اندر جوش درختان بسان مستان از شاخ شمایل همدیگر هم آغوش مصحباً مستی اکبا در صورت گشت زارش پیدا وصورت قنوان ذاتیه در شمائل اشجارش هویدا ؛ مثنوی

میوه هایش چو میوه های بهشت — خاکش از بوی خوش عبیر سرشت

کله بر کله میوه ها بر شاخ — چون بساط بهشت سبز و فراخ

کرده بر خاک سجده پیوندی — میوه دارانش از بر و مندی

کرده یاقوت سرخ و زرد و فراخ — رنگ شفتالو از شمائل شاخ

عقد عناب در کمر بندی — شکر امرود در شکر خندی

دیده در حکم خود سپید و سیاه — تاک انگور کج نهاده کلاه

جان انداخته به قلعه آب — چشم نیلوفر از شکنجه خواب

شوشه زر نهاده بر کف دست — سوسن از بهر تاج نرگس مست

شاخ نرگس به توتیا سودن — برگ نسرین بگوهر آمودن

بر قرنفل کشاده عطسه تیز — سنبل از نافهای مشک آمیز

گاه کافور گاه مشک افشان — مشک بید از درخت عودی شان

رائحه بر کشید سرخ و سپید — ارغوان و سمن برابر بید

عزیز از مشاهده چنین حال غریب از هوش رفت و زبانی چون پیکر تصویر خاموش ماند پس بهر تقدیر خود را گرد آورده رو توجه بسوی شهر نهاد چون بدروازه رسید دید هر دو مصرع درگاه مکلل بجواهر ثمینی خاک سنگش همه مشک اذفر وعقیق یمنی تو گوئی دامن دامن نثره وچمن ریخته و چمن چمن نسرین ونسترن افشانده چون از در درآمد رسته بازاری دید بهر دو طرف

چون سر از بالین خواب برداشت خود را در بیدای یافت ناپیدا ساحل از بیم جان چون بید بر خود لرزید و بختی بسرآسیمگی در آن صحرای سهمگین بهر سو دوید و از غلیان تعطش بهر پاره سراب چشمهٔ حیات تصور کرده بهر سمت همی شتافت تا آنکه مقاصلش از تاب معرا ماند و از مسیح ار در دامن پشته پای سکون آورده از رنج و تگاپوی برآسود بحکم آنکه مصرعه

از ضعف بهر جا که نشستیم وطن شد

دران سرزمین امل سوز طرح اقامت انداخته مترصد کرشمهٔ اجل گشت و از چار دیوار عناصر رخت هستی بیرون بردن وسیلهٔ نجات از قید غموم می انگاشت در اثنای ایخال پیری بر مرکب سوار از پس گریوه برآمد بسر وقتش در رسیده و سبب ضعف و ناتوانی و باعث نومیدی از عمر و زندگانی باز پرسید چون بر کیفیت حالش وقوف یافت مانند خضر و مسیح بایثار آبی آن تشنه لب وادی یاس را بمنهل امید فائز ساخت و بختی دلیل سبیل نجات گشته از چار سوی سراسیمگی بمنهج مقصود رهنمون نمود عزیزان پیر فرخ پی دعا کرده براهی که آن سالک مسالک رسیت نموده بود قدم نهاده باوجود ناتوانی با صبا کردار سبک سیر شده و هرچند استعداد تردد در یاد داشت سرعت از نسیم بوام ستده ببوی گلشن یمنی شمال آسا شبگیر زد و در آنی که گل صبح از باد سحر دشت بکنار شهری رسید که دیدهٔ تماشابین از تفرج منزهاتش چون چشم نرگس بحیرت باز میماند اطرافش چون سواد جنت سرمایهٔ نشاط و سرو هوایش بسان هوای مینو مایهٔ دلفریبی رضوان و حور بهر طرف انهار خوشگوار مانند منابع روضهٔ خلد بر روی ریاحین بیانرنگ روان و بر شمالیل اشجار طائران گلزار بلحن باربدی صفیر سنج و ترانه خوان و بر کنار هر جویبار درختان سیب و نار بر خلاف سرو چنار از گرانباری بار متأمل گشته طوطیان نر مرو بال چون طفل شیرخوار با نبهٔ شیرین و سیدالپهل آبدار منقار فرو برده از فیض هوا

فراز قبه گنبد فرو غلطیده بچاهی که شب دیجور ازان استنباط ظلمت کرده درافتاده بر توده
نشست و چندانکه از بهر نجات بمناهج سعی تگاپو نمود راهی بجوی امید نبرده ناچار
تسلیم بقا شده بر دروازهٔ عدم منتظر فنا گردید اتفاقاً روزنی بنظرش درآمد باندازهٔ درمی
مهر ازان نفوذ کرده عزیز بسر ناخن کاوشی نموده بقدری فراخ ساخت که بیک چشم بدان
دیگر نگاه کرد روشنی محسوس شد و وسعتی ملحوظ گشت لاجرم همت بتوسعهٔ نقبه گماشته
بکمال جد و جهد آنقدر که آدمی بدشواری تواند گشت فراخ گردانید و بصد صعوبت
ازان تنگنای خرد سوز عبور نموده بی حفظ مراتب حزم مهولگی خود را فرو هشت قضارا
بزیرش دام در غایت استحکام تعبیه بود ازانجا رهت بدرون دام افتاد و گردنش برشته
مقید گردید و چندانکه بهوی نجات از روی اضطراب دست و پا زد رسنهای دام از فرط
براطرافش پیچیده بر هر عضوی از اعضا بندی تازه نهاد تا آنکه صیاد بران حال اطلاع یافته
بسبیل سرعت دررسید و عزیز را ازان دام برآورده بصد خواری رسنی دیگر بر گردن و
تکالی بر پا پیچیده کشان کشان بجادهٔ راه آورد و مسافتی بقیاس دو فرسنگ طی کرده بپای
قصری که بلطف و زیبائی رو کش قصور جنت بود حاضر ساخت دختری با حسن و جمال مافوق
اندازهٔ مجال نطق و بیان و ماورای حسد شرح تقریر و از غرفه برآورده در روی عزیز نگه کرد
و فرمود که صید امروز بغایت لاغر است چندان در محل توقف بدارند که قابل قبول و مستوجب
اجابت برآید صیاد فی الفور بند از سر و پایش برداشته مطلق العنان ساخت آن مقید سلاسل
هموم بسکه مانده و منبور شده بود توان تردد و تاب حرکت در خود نیافته ساعتی بسان
قصر چون سایه بر بساط بسیط خاک ترکیب غربت برافتاد و از نارسائی فطرت بمسلک
ناصواب سهولت قدم سپرده بسبب اغماض عین نقد بیداری بکمین داران نوم تسلیم نمود

خورشید جهانتاب از واقتباس ضیا نماید از میانش بیرون می آمد کشاورز نزدیک آن درخت
رفته در رنگ ساقیان ادب کوش پیاله می ناب آن دست می نهاد و دست در زمان
از نظر نهان گشته ساغر تهی باز بدهقان میداد تا آنکه تعداد قدح به اربعین فائز شده پس آن
ناپیدا شده دخان میل تصاعد می کرد و سبوی سپهر شتابان گشته کمتر از ساعتی از اندازه
احساس نظر بیرون میرفت از اتفاقات روز دهقان را مطلبی باعث بر سفر گشت لاجرم
امور ضروری منزل و حراست کشت باهتمام عزیز باز گذاشته رهگرای غربت و جاده نورد
تردد شد و هنگام رخصت عزیز را وصیت فرمود که با حیای رسم مستمره کوشیده علی الدوام
جام مدام گلگون در خدمت دست غیب که از تتق دخان می برآید حاضر ساخته ادرار
معین بکفایت رساند عزیز متکفل سایر مهمات گشته در غیبت او با لقای تعهد سعی جمیل
بتقدیم رسانید و بدستور دهقان در حین دخان باشتمالیل شجر پرداخته دستی بیرون میداد
باده ناب مهیا کرده وظیفه را بمقدار مقدور اجرا می نمود پس از انقضای ایام معدود
عزیز را آرزوی آن در سر افتاد که بکاو کاو پژوهش رخنه در سور این راز سترگ کرده در
بارگاه ادراک ناتیش مجال مدخل یابد چون این سودا در دماغش متکون شد روزی
در اثنای پیاله دادن دست جرأت از آستین جسارت برآورد و بحفظ مراتب ادب ترک
گستاخی گشت و پنجه را که بجهت اخذ جام شراب از میان دخان پیدا شده بود بچستی بگرفت
بمجرد این عمل صوتی سخت گران بشکوهی که زهرهٔ شیر نر از هولش آب باشد برخاست
مرغی قوی چنگ بلند منقار از پردهٔ دخان پدید آمده عزیز را مانند صعوه برگرفت و براوج هوا
صعود نموده بکرهٔ اثیر قرین شد و از انجا مایل تنزل گشته از ذروهٔ فلک وی توجه بسوی زمین
نهاد و باهستگی بر سر گنبدی فرود آمد درین محل عزیز از منقارش رها شده چون گردگان

علی الدوام مباشر امر مشی بوده پس از انقضای مدت متمادی بساحل غدیری پیوست
و بجهت اطفای نائرهٔ تعطش آب میل نمود قضارا در هنگام اشتغال تجرع آب بند شمشیر علاج
ازمیان گسیخته در غدیر بر افتاد و بقعرش فرو نشست و دست مجال عزیز از وجدانش بنابر عجز
کوتاه ماند ازین معنی ملالی درغایت افراط بخاطرش راه یافت و از فرط تحسر و تحیر بگوشهٔ ساحل
تقاعد ورزیده از طریان این خیال خللی تمام در بنیان کاخ دماغش پدید آمد و یکبار از طریق رشاد
جوان انحراف نموده بتجدید آوارهٔ دشت بلا و بیگانهٔ کوی عافیت شد و در صحرا بهر سو تکاپو
آغاز نهاد و پس از دیرگاهی چند شبانه روز بسر آمده بود برابر کشتی افتاد و کشاورزی را دید بر لبش نشسته
لب بلب جام می نهاد و زنی بپهلویش ایستاده بذری کم کم بر زمین می افشاند عزیز بمیل مصاحبت
دهقان در دل باهتزاز آمد و مجبوبانه بسویش رفته از مهر عدم سوابق معرفت و در نشست
و بترصد آن شد که کشاورز بجد طریقهٔ تکلم آیین شفقت مرعی داشته شیوهٔ کرم و موهبت مبذول
گرداند کشاورز نگاهی از راه کرم و احسان بر ویش کرده پژوهش حال نمود عزیز سرگذشت
خود باز گفت و بر ارادهٔ خاطر اطلاع داد دهقان گفت ایجوان زیبا منظر آنچه خیال فاسد
و اندیشهٔ باطل است هرزه در راه هلاک خود میپوئی و فسخ چنین عزیمت محال کن زیرا که
این اراده از حیز قوه بفعل رسیدن بسعی چون توئی از دایرهٔ امکان خارج است اگر اختر
در صدد مساعدت باشد چندی قدم ثبات بر جادهٔ صحبت من نه تا از کشمکش روزگار وارهی
عزیز وصیت او را پذیرا گشته بظل عاطفتش درآمده از رنج تکاپوی بیحاصل برآسود و اتفاقا
دران مرز هر روز از پیش تنفس صبح متصل نشور نوایر مهر دخانی در هوا انبوه بسته بتدریج
بر درختی که در کنار کشت واقع بود نزول نموده بر همه شاخ و برگش محیط می شد و شعاعات
نور بیکران از شجرهٔ طور از ان دخان لمعان می گشت و وقتی چون ید بیضا تابان گشتی که

وقتست شاید که در زمان معهود معشوقهٔ مراد از پردهٔ غیب رخ نماید لختی بدنبال من بشتاب تا ترا
براه مقصود رهنمون شوم عزیز یعنی ذریعهٔ انبساط غنچهٔ امید دانسته در فراخنای آرام و سکون
قدم سپرده بسلوکی که آن سالک طریق هدایت ارشاد فرموده جاده نورد شد چون پس از
بندی مسافت بپای درختی در رسیده دمی استقامت ورزید و سمتی معین بعزیز فرموده گفت
اگر در راه طلب صادقی از عدم زاد راحله دلتنگ مباش و تا تابی در مفاصل و توانی در تن داری
بدین راه که تو نمودم بشتاب تا جادهٔ مقصود غلط نکنی و بحفظ آن سمت دولت حاضر باش
و شمشیر عاج بانیام خارا که در کمال حسن اندام بود بدو تسلیم کرد و گفت درحینیکه از افراط تردد
کسلی بمفاصل و اعضا پدید آمده از حرکت باز دارد و طبیعت را مائل بآرام گرداند باید که این
شمشیر را از نیام بیرون کشیده در پیش خود بداری و چون از آن مکان بحرکت درآئی بدستور
باز در نیام کنی این بگفت و از پیش نظر ناپدید گشت عزیز از آن محل بموجبی که از پیشگاه هدایت
جوان مامور شده بود قدم بسلوک تردد سپرده حتی الامکان در ابراز مراتب راه نوردی لوازم
اجتهاد بتقدیم رسانید و از صعوبت نشیب و فراز گزند خار و خارا اصلا متامل نگشته بکمال الفراغ
و تنشیط متحمل زحمت مشی گشت تا آنکه سفیر جهانگرد آفتاب قطع مسافت گیتی کرده بافق مغرب
منزل گزید عزیز نیز از بارگی تردد فرود آمده در صحرا رخت اقامت انداخت و بمقتضای
وصیت جوان شمشیر عاج از نیام کشیده در پیش نهاد بمجرد این عمل شهری عظیم که پیک خیال
از سیر سوادش در پس کوچهٔ عجز باز می ماند در عرصهٔ آن دشت مردم خوار پدیدار گردید
عزیز بموضعی که محل نزول اصحاب غربت بود فرو رفت و مکانی از بهر بیتوتت اختیار کرده
رخت استراحت افگند و طعام و شراب بقدر احتیاج بکار برده سر بر بالش خواب نهاد
و هنگام بانگ خروس شمشیر به نیام در کرده بدستور دوشین بادیه نورد شد القصه بهمین نهج

چارهٔ کار خود از آن خضر منش استدعای همت نمود جوان گفت ای ماتم زدهٔ عقل و ای
رسوا شدهٔ دانش این چه حیفیست که بجود در واداشته و بمحض استماع حکایتی از زبان مردی مجهول بی آنکه
غوطی در کنه سخن رود بافشای لوازم خیالات پرداخته آید آوارهٔ دشت محن گشته بمشت هرزه باد
پیمودن نه کار عقلست این عقده که تو در پیش داری بالانجل است هلا بشتاب و راه مصلحت خود
پیش گیر عزیز گفت ای جوانمرد اکنون که از خانمان جدا افتاده ام و براه بازجستنی پوییده ام
همت کجا تجویز فرماید که بکوی مطلب راه نایافته باز از میانه راه برگردم خدا را برین معنی همتی گمار
و تا ترا دست باشد دست من بگیر جوان گفت ای عزیز مصر بی تمیزی اگر همه عمر مراتب
غوص بتقدیم رسد از بحر عدم گوهر وجود بدست آوردن بهیچ راه ممکن نباشد شهر لعبت باز که بر
سطح زمین و خطهٔ خاک اصلا صورت تمدن ندارد و باستیاری من چگونه بدان فائز توانی شد
اگرچه تیشه برپای خود زدی اما مپسند که جراحتش بناسور منجر گردد و درین دشت خونریز تا راحلهٔ
هستیت از پا نیامده بشتاب کن که خود را بمنزل نجات افگنی عزیز گفت ای جوان نصیحت گو
میدانی که جواهر آبدار نصائح نزد خاکساران کوی طلب سنگی نیارد بنیل گوهر مقصود اگر همه عمر
بر بستر خار و خارا پهلو زنم مراجعت من ازین بحر آدمی خوار صورت امکان ندارد بیت

دست از طلب ندارم تا کام من برآید   یا تن رسد بجانان یا جان زتن برآید

خدا را درین کار قدری بهتر ازین توجه فرما و مپسند که با اینهمه نور مهر که از ناصیهٔ مهرتاب تو
میتابد چون من مفتقری خفاش وار در کوی ناکامی بر تیرهٔ خاک نومید مراغه پیرایی یاس
گردد آن نبض شناس کار چون از شدت آفتاب طلب اثر حرارت در مزاج حال عزیز
مافوق تعقل یافت شربت گوارای عاطفت در کارش کرده مروحه جنبان تیمار شد و گفت
ای بیدل معتصم بعروة الوثقای اصطبار بوده منتظر مدد رحمت الهی باش از انجاکه کارها در گرو

واحبا دریا ندر زنشار حالش کردند بچهرهٔ قبول آبی پدید نیامد همه را یکبار نقد وداع بکف نهاده بامعدودی چند از خدام دمساز و غلام همراز بضاعتی مزجات برداشته قدم در بادیهٔ تردد گذاشت و از راه اضطراب قطع مراحل وطی منازل نموده در کم مایهٔ فرصت باقصای قنوج رسید و بگرد تفحص احوال شهر لعبت باز بر آمد اصلا نشانی ازان باز نیافت و روز بروز نائرهٔ طلب در کورهٔ باطن مشتعل تر شد و آتش جنون بسراپایش گرفته چون خاکستر بروز تیره نشاند تا آنکه متاعش همه صرف این راه شد و خادمانش دل از رفاقت برگرفته هر کدام رو براهی نهادند خواجه از صدر دولت خدائی بر خاک گدائی افتاد و از انجمن آرائی به تنهائی گرائید نه پای آنکه طریق چاره گری پیماید نه رای آنکه رو بدیار خویشتن آرد

مثنوی
در پشیمانی از فسانهٔ خویش | آرزومند مال و خانهٔ خویش
هیچ سودی نه زان پشیمانی | جز خدابینی و خدادانی

کام ناکام به بینوائی و مسکینی بساخت و تنها براه طلب گام فرسا گشته روز و شب چون شوریدگان گاه بشهر و گاه بصحرا دویدی و مجنون کردار گرد کوه و دشت نوردیدی پایش درین راه بسود و سودی نکرد و سرمایهٔ عمر در راه سودای خام نهاد و فائده بران مترتب نگشت گاهی بیاد خانمان آتش یاس در خرمن امید میزد و گهی بدرد ناکامی دل را دانه دانه از هفت پردهٔ چشم بچار سوی وجنات میریخت کربت غربت قامتش را چون الف غبار بر تختهٔ هستی راست کرده و باد طلب تنش را چون برگ کاه بصحرای ناتوانی انداخت روزی با هزار آه جانکاه و نعرهای دلشگاف دربیابانی میرفت و چندانکه سعی بکار میبرد مانند سراسیمگان وادی امین راه بسمت مقصود نمی برد ناگاه مردمی کریم نهاد که اشعهٔ مهر از مطلع جبینش میتافت و بارقهٔ کرم از ناصیهٔ حالش میدرخشید دوچار باعث آشفتگی و آسیمه سری باز پرسید عزیز ماجرای خود در حسن تبیین و زینت تقریر داده باب

ز کرکوتری بستہ دروازش	گرایندہ لوشش بآسودگی	فروهشته از خاکش آلودگی
همه سال ریحان او سبز شاخ	همیشه در ناز و نعمت فراخ	زمینش بآب زر آغشته اند
تو گوئی در و زعفران کشته اند	از زمان قدیم بشهر لعبت باز موسوم و معروف گشته	

ومن بام ریوائی آن محسود ارم و رشک فردوس امتیاز دارم بسکه قصور دلکش و منازل دلنشین دارد و سکنه اش مانند حوران باغ بهشت دلنواز و بساتینش بسان فرادیس جنان مسرت افزا و مرار ضوان لعبت بازی نامند بلا شتاب و بکردار باد هیمای من روان شو تا از سرگردانی این تیه جانکاه نجات یافته بدان مصر مینوطراز رسی و بر جهار بالش تنعم بیاسائی منکه رسم دلنوازی و شیوۀ مهربانی از دو مشاهده کردم مر او را دعا و خدا را شکر خواندم و بسان سایه بدنبالش افتادم تا آنکه بر دروازۀ شهر فائز گشتم و چون پیرامنش نگاه کردم حیرتم از جا ربود و پنداشتم که از خلد برنیست آن برنای غریب سخن را بدینجا رسانیده بود که بیک ناگاه دو گربهٔ کینه جو ستیزه با هم پیچیده از فراز بام اندرون مجلس افتادند اهل انجمن که از روباه بازی فلک غافل گشته باستماع ماجرای غریب سراپا گوش بودند بلا تحاشی از جا جسته از خروش گربها چون خروس بتر سناکی رمیدند و جوان غریب فرصت یافته باهستگی از میان بدر جست عزیز چون خود را جمع کرد از رفتن جوان و نارسیدن قصه بپایان پریشان شد بمرتبه که اضطراب بر مزاجش استیلا یافت چندانکه مردم در راه طلبش بهر سو دویدند اثری ازان نیافتند و نشانش مانند عنقا ناپدید گشت چون میل خاطر بادراک بقیهٔ ماجرا و کیفیت انجامش از حد قیاس متجاوز بود بیقراری دلش بدان غایت پیوست که از قبلهٔ آرام آزادی گزیده گرد سلسلهٔ فتنه گردید و به تهیهٔ سفر ولایت قنوج مقید شد هر چند اولیا

بدنبال واشته باشد ستواری گشتم و بحفظ خود خدارا خواندم آن شخص بی احراز مراتب تفحص وابراز لوازم تجسس بر سر آمده بهیبت تمام بانگ برزد که چه کسی و درین دشت مالامال بلا تنها چه میکنی همانا دیوی یا غولی که مردم را بدام فریب آری و درین صحرا ابتلای بیکسی مبتلا ساخته بانواع عقوبت هلاک گردانی مرا از غایت بیم نطق در گلو گره بست و دندان زیر و بالا بهم پیوست و چون قالب بیجان از حس و حرکت معرا شدم از سکوت من غضب بر دستولی گشت و آثار قهر بر ناصیه اش پدید آمد و بکمال شدت نهیب زده گفت که بحقیقت خود زود آگهی ده وگرنه بصمصام خون آشام بار سر از دوش تو بر دارم از بیم جان ترسان ترسان تعهد پاسخ نموده گفتم ای جوانمرد غضب میار و قهر مگیر که آدمی زاده‌ام و از حرکت سپهر غدار از بنگاه خویش جدا افتاده آوارهٔ این صحرای جانگداز گشته‌ام حالیا چارهٔ کار خود ندانم و ره بنجات امید بردن نتوانم خدارا بر آوارگی من ببخشای و بر بیکسیم رحم فرما و چون جوانمردان بپامردی دستم بگیر و خضروار دلیل راهم شو تا برفیقان خود باز رسم و دیگر باهل و دیار خویش پیوندم **شعر** مردمی کن تو از برای خدا — راه گم کرده را ابین بنما

جوان چون بر حقیقت حال کثیر الاختلال من آگهی یافت سحاب سخطش که در تراکم بود رو به انتشار نهاد و عرق عاطفتش بحرکت آمده گفت دل را از انقسام هول گرد آر که حالیا از مطرح آفات بیرون جستی و از ورطهٔ هلاک بساحل نجات پیوستی درین نزدیکی شهریست بغایت دلکشا سوادش چون ریاض جنت سرمایهٔ تنگساری و ساکنانش بسان سکنهٔ فردوس آماده دلفریبی و دلداری و در هر برزنش انواع نعمت مهیا و خانهایش چون خلوت آئینه محض صفا ارژنگ مانی از تصویر نگارینش نسخه و کارگاه فروردین

ز سوادش بهارینش نمونه مثنوی	شده بهشتی شده بیشه پیرامنش

خرد شناس عقل از ادراک و احصای آن بعجز و قصور پذیره می گشت وقتی بدستور ارباب
تجارت ببضاعتی والا بر داشته بچشم منافع و ببوی سود روی توجه بسوی ولایت قنوج آوردم
و ببادیه نوردی گام سعی سپرم اکثری از اعیان بازرگان قافله سالاری مرا شرف روزگار خود دانسته
در رفاقت بمداستان گردیدند قضا را در چهار منزل از قنوج از احمال و اثقال جدا افتاده ببیابانی
واقع شدم که بوی عمرانات بمشام توقع فائز نمیشد و بساط صحرای پرهول بنظر می در آمد سلسلهٔ
امید زندگانی بانقطاع قرین می گشت بهر تقدیر چندانکه بسراسیمگی و اضطراب سو بسو شتافتم از اول
بامداد تا آخر شام بهر طرف پویه زدم ره بجای نبرده و نفس نفس اصوات بیم انگیز گران صدا
بگوش خورده زهره را آب می کرد و لحظه بلحظه اشکال غریب مرئی گشته دل از ترسناکی مانند
برگ صنوبر بی تاب تر میشد در حین غروب آفتاب که آغاز ظهور تسو و نیل بود و صحرا بر مثال بحر
متلاطم بچشم خیال جلوه کرد پنداشتی موج ماهی فلک را خواهد ربود و شمائیل اشجار که
از لطمات نسائم درهم پیچیده بر زمین می خورد و از اشتداد هبوب روائح بر روی خاک
تحرک می یافت گوئی مارهای سحرهٔ فرعون است که عالمی را فرو خواهد برد بحکم ضرورت دل بر بلا
نهادم و سر بخیبر قضا در آورده مترصد اجل بپای درختی نشستم اما از طریان بیم و غلیان
خوف بدان غایت لرزه براندام گرفته بود که انحلال مفاصل و انفصال عظام و ابتلاش
اعصاب قریب الوقوع مظنون میشد ناگاه آوازهای مردم بیاوری نسیم از راه دور
اصغا شد چون سفیر نظر باطراف گماشتم دیدم که بفاصلهٔ بعید شخصی جست گام می زند
و بر جناح استعجال می آید چون تصور وجود بنی نوع انسان دران دشت مرگ جوش از جملهٔ
محالات بود گمان بردم که دیویست قصد من کرده یا غولیست بهلاک من متوجه گشته
فی الحال بکنج غاری فرار فتم و درمیانهٔ خاربن چون مرغ اجل گرفته که شاهین تیز بال

عشرت باشاہد کامرانی ہم آغوش بودی و ریاحین طبعش در چار باغ طرب نضارت اندوز
می کرد غنچۂ دلش از اہتزاز نسیم کامرانی بہ بہشت چمن خاطر خندہ میزدی شعر

نبودے از وے ورتا وقت خواب	مغنی و ساقی و دود و شراب
حسابے بجز کامرانی نداشت	ازان بہ کسے زندگانی نداشت

روزی بساط انبساط آراستہ و مجلس مسرت و نشاط ترتیب دادہ با چندی از دوستان
از جام آبگون بلورین رحیق مروق شفق رنگ بہ تشنگامی میپیمودند و ساغر مینا کار سپہر
زرین قدح مہر را لبریز بادہ مراد خویش دانستہ سرخوش نشاء خرمی بود در اثنای چنین
حال کہ ہنگامہ خرمی گرم داشت غریبی بستر وقتش رسیدہ بگوشۂ بساط جا کرد و بعد قعود
بنگاہ حسرت آلود بر ارباب انجمن کردہ از درج دیدہ لولوی تر بر دامن و جنات ریخت و
بیکبار از دم سرد وش آئینہ حال طرب سنجان محفل عشرت آئین زنگ ملال گرفت غریو از نہاد
ہمگنان برآمد عزیز عنان تمالک از دست دادہ در جستجوی احوال غریب شد
چندانکہ در استفسار مبالغہ رفت غیر از سکوت صدائی از و برنخاست آخر عماد دہ حیرت شدہ
عزیز مراد در ورطۂ اضطراب انداخت و دست طلب بدامن جوان زد و باستکشاف از ضمیر
کہ مورث اینہمہ تغیر و تبدیل گشتہ بود مراتب الحاح و استبداد باقصی غایت فائز گردانید
جوان غریب چون تقاضای خاطر عزیز را در باب انکشاف این امر ندرت طراز از حد حسن
متجاوز یافت ناچار لب بپاسخ بکشاد و گفت اگرچہ این مسئول تو متاعی ست کہ در اقلیم بیان
نباشد و جوہریست کہ از معدن تکلم برنخیزد و دانم کہ علمش ترا صرفہ نکند اما چون اصرار تو
درین بارہ از دائرہ اندازہ خارج افتادہ بجز آنکہ شمۂ ازان بازگویم و رمزی ازان
ایما کنم چارہ ندارم بدانکہ دستگاہ مکنت و سرمایۂ ثروت من بدان غایت بود کہ مہندس

مسابقت جولان داده بکمال متانت و رزانت راه تکلم سر کرد و ماجرای حال یگانهٔ جهان
که از زبان صنوبر اصغا کرده بود ولی کم و کاست بخود منسوب ساخته معرض بیان آورد و
جرم بیوفائی بفتراک حال ماده بست یگانهٔ جهان فرخ فال را بهتان نر تصور دیده و از غم
انحراف او از مرکز سداد و اظهار قضیهٔ ادای تقریر علی الرغم وقوع برآشفت و گفت ای
انصاف دشمن نه آخر داور عادل دانای راز نیست اینهمه در بیدای کذب اشهب زبان تاختن
بر خلاف راه صدق تگاپو نمودن و جرم خویش بر ذمهٔ من فرود آوردن نه آئین نیکبختان نیست
یاد باد آنکه از طریق ترحم منحرف گشته مرا با فرزندان در آتش سوزان گذاشتی و از غایت بیحیائی
ولی حقیقتی نیندیشیده راه فراریش گرفتی فرخ فال گفت با تو اکنون چه گویم و چون لب از
شکایت باز کشم که فطرت زن در اصل از کج آمده متوقع راستی نتوان بود الا با وجود ارتکاب
ازان قسم بیوفائی حالیا اظهار اینچنین بیحیائی چه گنجایش داشته باشد چون در تمهید قواعد
مناظره از طرفین مراتب اجتهاد بتقدیم رسید مکالمهٔ مکابره آمیز روکش هنگامهٔ مخاصمه
شد صنوبر از راه دولت سگالی سلسله جنبان مصالحه گشته بجهت اطفای نائرهٔ خصومت
برخاست و باقامت امور مواعظ و وصایا پرداخته هر دو عزیز را از شورشکدهٔ خشونت
برآورده به دار الامن مصادقت همنمون شد و برقعها که ذریعهٔ حجاب بود از پیش مرتفع
ساخته طرفین را بیواسطهٔ نقاب از مشاهدهٔ جمال یکدیگر بهره مند گردانید یگانهٔ جهان چون
بیحجابانه بر جمال جهان آرای فرخ فال که در کسوت جهانداری فر فریدونی داشت و
رخش از ساده عذاری چون خورشید جهانتاب فروغ میداد نگاه کرده فریفتهٔ جمال
او شد و بی تامل دل را چون نگین در حلقهٔ طرهٔ تابدارش نشانده بتکلیف حیا دیده بر پشت پا
دوخته از ستمگری و ستیزه کاری برخاست و تاج فرمانروائی و قبای جهان کشائی

تظلم برداشته کیفیت ماجرای قیامت انگیز معروضداشت وازبیمهری آنها چون بید برخود
لرزید از خرابی بنیان مبنی رفقای خویش بازگفت شاه بانوان بمجرد استماع اینقدرته ناگوار
چون زلف خود برآشفت وصنوبر رطلبداشته فرمان داد تا سران سپاه ودلاوران بارگاه
تعین کرد وآن شقاوت پیشهارا بدست آورده وچندی در جرگه اساری خویش نشاند پس
از ذوق مرارت عقاب زندان وعذاب سلاسل واغلال بعقوبتی که سزاوار معاصی وشناعت
جرائم آن مدبران تواند بود یکی را در پیش چشم دیگری بدرکات اسفل السافلین واصل ساخته
بتدریج چشمه حیات همه را بخاک فنا بیندایند صنوبر بلبوم پایه اورنگ جهانبانی ستسعد گشته
معروضداشت ای ملکه هفت کشور اگرچه هیچ کس را از فرمان قدر قدرت قضا توان تو
بجز انقیاد گزیری نیست اما نخست تحصیل وقوف بر کیفیت وکمیت مکنون خاطر آنها و
موجب ایراد در باغ خاصه وارتکاب بخون بیگناهی چند بسیار نقبه معامله شرط عقل است
زیراکه باوجود مراتب احتیاط وانصرام لوازم تاکیدات که باطراف واکناف ممالک
محروسه جمعی از سپاه فیروز بسبیل حراست نشسته طرق مداخل را بر وارد وصادر مسدود
دارند وقطع نظر ازین چولستان که پیرامون معموره قلمرو سلطانی واقع است حصنی است
تنگبار که متردّدین از عدم احساس جاده در تیه هلاک افتاده جز آنکه از استیلاے
عطشان بتمنای آب بسوی لمعات سراب تاخته از طریان نقد هستی بر محک فنا زنند
چاره نیست بی آنکه آگاهی رو در رسیدن گروه مردان بپای تخت خسروی وناگرفت نزول
بباغ خاص خداوندگیتی بدون حکمتی وندرتی نخواهد بود دیگانه جهان صوابدید وزیر را مستحسن
دانسته یکی را برسم رسالت فرستاده پژوهش احوال نمود ملازمان فرخ فال او را باز نداد
گفتند که این جوان سکندر شکوه ولی عهد والی ولایت سراندیپ است پیوسته تخم عدل

و پرده شب آلات خنیاگری برهم زدند و پر سیمرغ را چون عود بر آتش نهادند سیمرغ فی الحال در انجا
حاضر آمده بدستوری که آورده بود هر دو را با زاده الابیت قلم و یگانه جهان بیرون برد فرخ فال
بسعادت و بید جعفر قبای کیقبادی و کلاه خسروی بر خود راست کرده برقع بر رو فرو هشته
و تنی چند رستم دل اسفندیار توان فراهم آورده همه را خلعتهای فاخره گوناگون و کسوتهای
متلون بیاراست و از انجا باتفاق متوجه دیار جاپان شده بتوجه سیمرغ در وقتیکه شب
نقاب ظلمت بر روی عالم فرو هشته بود و اندرون باغ خاصه خسروی یگانه جهان از بید و نباتش
سایه مرده بسرو سوسنش ته افتاده بود و نرگسش از ان روز که از مطموره عدم بعرصه وجود آمده
بغیر جمال نازنینان پری چهره چشم باز نکرده فرود آمد و در نشیمن شهریاری رخت اقامت
انداخته ابواب مداخل و مخارج باغ را بدلاوران خویش سپرد تا در ضبط قوانین محارست
و محافظت مراتب اجتهاد را القاعده هوشیاری بتقدیم رسانیده ارباب مغایرت و اصحاب
مخالفت را اگر همه نسیم و صباست اندرون باغ مجال مداخلت ندهند در حینیکه عروس صبح
از آفتاب آئینه جهان نما بدست گرفته و از نسیم سحر شانه بر گیسو زده چون شاهدان چمن
تعشق نفس لبریز تبسم بوده از منظر افق سر بر کشید و چمن پیرایان باغ که همه عروسان گل اندام
بودند مانند گل از لحاف غنچه بباد سحری از رخت خواب بر آمده بعادت دوام بگل چیدن
و شاخ نهال پیراستن و بامر آبیاری پرداختن همت گماشتند غافلانه بجای افتادند که
فرخ فال بر مسند اقبال تمکن داشت جوانان از کمینگاه ترصد بر آمده همه را یکبار
علف تیغ آبدار ساخته زمین خیابان را چون عروسان گلعذار حنائی گردانیدند
مگر از روی مصلحت در کشتن یکی از آنها مساهلت نموده راه فرار برو مفتوح داشتند تا بصد جهد
خود را از باغ بیرون انداخته ببارگاه یگانه جهان شتافت و از بیداد مردان بانگ

امر شدن از ممر عدم فرصت صورت نمی بست بالضرور بار استعانت کردم تا بالحاح و استکانت
استمداد نمودم اصلا فائده بران مترتب نگشت تا آنکه نوائر آتش از چهار سو باشیانه اتصال جسته
بر من راه نجات مسدود ساخت و نربی حقیقت بحکم آنکه مرا بیامرز و دیگران را تو دانی علم
بی حمیتی برافراشته بیکبار راه فرار پیش گرفت و مرا با فرزندان در عذاب التهاب گذاشت
اتفاقاً احتراق من با وجود بیگنهی با این همه عجز و اضطراب و اندوه مرگ فرزندان بدرگاه حکیم مطلق
منزلتی آورد و بمقتضای کرم نامتناهی خویش بمرتبهٔ دیگر بشرف وجود مشرف ساخته از نشاء والای
انسانیت سرخوش جام عقل و مست بادهٔ نطق گردانید و چنین حسن و جمال که پری را با وجود
فطرت علوی مجال مساوات نیست معزز کرده بپایهٔ عزت و افتخار افزود فتبارک الله احسن
الخالقین چون در نشاء طائریت ازانگونه بیوفائی و عدم حقیقت از نر مشاهده افتاده
لاجرم در نشاء شریف انسانیت با جنس مرد بعدم استیناس کوشیده در کل طریقهٔ
آشنائی مسدود و منهدم ساختم و سلسلهٔ مزاوجت را بیکبار گسیخته بکردار سرو و سوسن
علم آزادی برافراشتم صنوبر چون برین مقدمهٔ سربسته وقوف یافت بتنشیط و تفریح طبع
خود پرداخته بمنزل خویش آمد و دلپذیر را دربارهٔ این راز سترگ بار داده رهین منت
و ممنون احسان ساخت دلپذیر ازین معنی قرین بهجت و سرور شده این مقدمه را مقدمهٔ
سعادت دانست و پس از چندگاه در خدمت صنوبر بوساطت وسائل حرف رخصت
درمیان آورد صنوبر بسکه شیفتهٔ نغمات دلکش و ترنمات دلکشای او بود درینباب تهاون
و تقاعد گشته چندی این ملتمس را در درجهٔ قبول دائر داشت آخر بمقتضای استبداد و
مبالغت دلپذیر بر سبیل استکراه باجابت مقرون ساخته مرخص گردانید و حین وداع
نقدی گران برسم حق الخدمت بدو ارزانی کرد فرخ فال و جعفر بمحلی از خارج شهر رفته

شمائل مرغان را مذکور ساخته و مسئلهٔ تسکین دل از سوال آغاز نهاده چرا دست تاسف بر سر و آه درد از سینه با کنج
مرز دل نیز بخصوص رست رجال را از هرچه کاشته بیگانه جهان نمود و اگرچه این راز مشترک را بر روی روز
انداختن بغایت ناپسند نمی باید دانست اما چون زبان سخن آن باب گشاده شد هیچ راه دل زخم پنهان نمی توان داشت و ادای
حقوق تو برین شد که شاهد راز را که عمری دراز در زیر نقاب خفا مستور بوده و در حجرهٔ دل منزوی بجلوه
بیان آورده شود باید که قدر این عنایات والا که از حوصلهٔ حال تو افزون نیست دانسته غیر را
در نهانخانهٔ محرمیت بار ندهی که هر آئینه اجنبی موجب تنزل مراتب محرمان از درجهٔ اعتبار
بلکه بیم آنست که جان در معرض تلف شود مصرعه مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
بدانکه قادر علی الاطلاق که کارهای دشوار بر قدرت کامله اش آسان است بافتضای الوهیت
که مصرعه کند هرچه خواهد بر حکم نیست نخست ذات همایون ما را که از جلباب عدم
بمنصهٔ تکوین جلوه افروز وجود گردانید ترکیب عنصری را به پیکر طائریت مرتب ساخته
در عرصهٔ شهود به پرواز آورده بود و بقاعدهٔ مستمرهٔ این کارخانهٔ بدیع که نظام سلسلهٔ کون بتوالد
تناسل منوط و مربوط است و ماده را از ازدواج نر گزیری نیست جفتی گزیدم و بعد از ایام دو بچه از مشیمهٔ
تقدیر بوجود آمدند ناچار بنظم آشیانه اتفاق افتاد و قضارا در شبی که ظلمتش از تتق سحاب
بتضعیف انجامیده بود آتشی در آن دشت افتاده آشیانه را چون نگین در حلقه میان
گرفت و در وقتیکه دست تدبیر از دامن علاج کوتاه بود و آگهی دست داد و چون فرزندان
هنوز بسر حد پرواز نرسیده بودند بدون معاضدت و معاونت غیر نجات آنها از چنان
تهلکه و بیم سوز از ممکن نبود و علاقهٔ جگر پیوند خون که لازمهٔ طبع مادریست محرک سلسلهٔ مهر شد
ناگزیر بر استخلاص آنها همت گماشته خود را باز بآشیانه زدم اما چندانکه درین ره پای جهد
فشردم تنها مجال آن نیافتم که هر دو را یکبار بساحل عافیت رسانم و مرة بعد اخری بمباشرت این

صنوبر چون دلپذیر را در اقامت سردم اصرار متفرق و متصاعد دید لاجرم تعهد انکشاف
این رمز کرده گفت حقیقت آنست که مرا نیز از آن سر وقوفی نیست اکنون ترا چندان بدامان
تأنی و تحمل اعتصام باید داشت که در خدمت یگانهٔ جهان استکشاف کنم بالجمله صنوبر پیوسته
بانتهاز وقت کوشیده منتظر صدد فرصت بود و شبی که خاتون گیهان خلوتکده از غیر پرداخته در
نهانخانهٔ طرب مست بادهٔ مهر و کرم بود مجال یافته باستلام پایهٔ اورنگ جهانبانی بساهی شد
و بظل زینهار در آمده گفت اگر چه بندگان را که هستی شان مانند ذلت پذیرائی وجود از اشعهٔ
آفتاب عنایت خداوندیست یارای آن نباشد که بی بدرقهٔ حکم قدم در بادیهٔ مبادرت
نهاده امری را که تذکار آن موجب انحراف طبع همایون از مرکز انبساط باشد بر زبان
آرند اما از انجا که تفقدات بی اندازه و عنایات تکاثرهٔ شاهنشاهی این نشو و نما یافته
ریاض عقیدت با اخلاص را از حد ادب بتجاوز می دارد بشرط فرمان سر خواهد
که بالتماس کشف غرضی ارتکاب گستاخی نماید مثنوی

کرمهای تو ما را کرد گستاخ — بدین امید تا شاخ در شاخ
و گرنه من کدامی خاک باشیم — که در دل تخم این اندیشه پاشیم

یگانهٔ جهان که بدو گاری می نشاط وافی بطبعش راه داشت و دماغش از نشاء بلند
بعروج ذروهٔ افلاک تصاعد می نمود بی حفظ مراتب حزم التماس صنوبر را باجابت متلقی
ساخته در استفسار مطلب مرخص و مأمور گردانید صنوبر چون وقت را مساعد یافت گفت
ای تاج فرق سروری و شهریاری جان و دلم چون سپند بلاگردان هر تار گیسوی مشکبار
تو باد دیریست که اندیشهٔ امنعی در خاطر فاتر فدوی تخالج میکند که بانوی جهان با وجود
کمال دانش و ادراک دامن مصاحبت مرد که اخص ترین نعمتهاست و حکیم جهان آفرین
بمقتضای حکمت بالغه بر طبق هُنَّ لِبَاسٌ لَّكُمْ وَأَنتُمْ لِبَاسٌ لَّهُنَّ اناث را بجهت تفریح

باآنهمه دلبری و دلستانی از کدام مرز و بوم دلپذیر بدستور راه شناسان مقام او و شرف داشت که مولد و موطن این سراسیمه کوی افتقار خطهٔ ملتان گزین گوالیارست که ساحت چهار جهت ربع مسکون که از دانش نصیبی وافی دارند آنرا معدن و منبع غنا خوانند از انجا که صیت هنرپروری و غریب نوازی ملکهٔ جهان باقصای عالم رسیده باامید آستانبوس این درگاه دولت مسافت دراز چون میدان آز قطع نموده و هزاران عقاب رنج و عنا بریده بشرف تقبیل سدهٔ اقبال امتیاز بدحاصل کردم بعد الحمد و المنة که برآرزوی دل کامران شدم و منتهای سعادت قاپیشم یگانهٔ جهان فرمان داد که پیوسته بملازم حضور دستور بوده و در هفته روزی ببارگاه شهریاری شرف باریافته باشد چون مدتی برین تیره بگذشت وقتی صنوبر در سرخوشی باده از نغمهٔ جادو نوایش مرهون طرب گشته در بخشایش آمد و دست از آستین همت برآورده او را بر خوان بذل و نوال صلا داد دلپذیر درین هنگام که دراجابت بازبود از کمین گه ترصد برآمده گفت مرا در خدمت دستور والاالتماسی ست اگر رخصت رود با هزاران نیاز قدم بر بساط مبادرت توان سپرد چون از پیشگاه دستور معظم اشارهٔ قبول یافت دلپذیر روزه عرض استاده گفت میخواهم که باعث انفراد ملکهٔ آفاق یعنی یگانهٔ جهان از مصاحبت مرد و موجب تنفرش از زمرهٔ رجال برمن آشکار کنی که چیست صنوبر گفت ای دلپذیر اسباب دولت دنیا و مواد متعات گیتی اگر خواهی چندانکه تمنای دل و آرزوی خاطرت باشد بی تعب انتظار بر تو ارزانی کنم اما درین باب قدم بر بساط جسارت نهادن مجال من نباشد اگر ازین تکلیف مالایطاق معذور داری شاید دلپذیر گفت ای کوکب سپهر سعادت کوکبهٔ قدرت آویزهٔ گنبد مینا با وجودی که عنایت غربت را بر وطن عزیز انگاشته نقش بندگی با خاک جنابت درست کرده ام دریغ یک

باحضار ایشان فرمان شد صنوبر بمقتضای عبودیت گردن بانقیاد حکم نهاده هر دو مطرب
جادو آهنگ را بحلیه و حلل آراسته در محفل بهشت زیب خسروی حاضر ساخت فرخ فال که خاک
جنابش را توتیای دیده دل میدانست و نسیمی را که از سر زلفش بهر سید وسیله ابتسام غنچه امید
می انگاشت چون بدستیاری کوکب بختیاری بخت ارجمند بیواسطه حجاب دیده آرزومند
بتماشای جمال جهان آرایش منور کرد نقد هوش نثار کرده هستی خود را فراموش ساخت و
دیری چون اختر شماران نگاه نیاز آلوده بر عارض مه تابش دوخته بورطه حیرت در افتاد
بیگانهٔ جهان از نهیمهٔ تغییر فاحش که در حالش راه یافت استغراب نموده تمهید پرسش کرده باعث
طریان تحیر باز پرسید فرخ فال چون از کلام حیات بخش آن مسیحا دم چاشنی حلاوت خطاب
بمذاق جان گوارا یافت از حضیض ذهول باوج افاقت تصاعد کرده دانای قبح
نادانی خویش شده در صدد اصلاح آمده عذر تقصیر بخواست و گفت از انجا که هیچ بزمی
بدین شان عظمت و جلال و هیچ صاحب کلاهی باچنین فر حسن و جلال دیده این
ذره مثال از بدو فطرت خویش تا حال مشاهده نکرده بود لاجرم حیرت از جا ربوده کمال
تحیر باعث انسلاب عقل گشته بدرجهٔ بیهوشی فائز گردانید اگر این تقصیر اضطراری بدامن عفو
شهریاری نهفته گردد از خاکسار نوازی و غریب پروری بعید نباشد سخن مختصر پس از
فراغ شرف مکالمه بندی مضراب بر رگ رباب زده زمزمهٔ چند بکار داشت که ناهید
در محفل سپهر برقص آمد و کوچک و بزرگ خواتین از پردهٔ تمکین رست چون غنچه از پوست
بیرون آمده بعضی بر صوت زیریش مانند هزار ناله زار برداشتند و جمعی چون طائران
تصویر بر جای خود لال ماندند یگانه بجهان چندانکه در حوصلهٔ بیان نگنجد
طرب آگین گشته زبان بتحسین برگشاد و مبلغی از زر و جواهر بسبیل صلهٔ انعام فرموده گفت

و یکبار از پردهٔ حجاب برآمده بقانون نواختند که از آنجا آلت نیز نوای آفرین برآمد تا بمواقف
چه رسد آنگاه ساز از چنگ رها کرده و دف را از دایرهٔ مجلس بیرون برده بنمطی آواز کشیدند
که لحن داودی بر شعلهٔ آواز شان مانند موم بر آتش از عود رفت و صوت باربدی در پیش نغمهٔ
ایشان چون سحر سامری در جنب معجزهٔ موسوی خویش را کمتر از بانگ گوساله یافت اصحاب مجلس
گاه چون غنچه از نسیم صبا خندان در آمدند و گاهی بکردار ابر بهمنی بگریه زار افتادند و یکبار از هر گوشهٔ
انجمن آوازهٔ زه و گلبانگ آفرین برخاست و دینار و درم بسان برگ گل در موسم بهار از هر طرف
بپای ایشان نثار شد چون مجلس انتشار یافت و اهل انجمن متفرق گشتند دلپذیر و ناهید یعنی
فرخ فال و جعفر نیز از انجا برآمده بجهت بیت مکانی بدست آوردند و آنکه صبح صادق مشرف
از کنج عزلت بادف زرین برآمد صنوبر بنام دستور اعظم یگانهٔ جهان که برسائی فهم و ادراک و نزاکت
طبع و لطف مزاج موسوم بود خاطرش را بالغمه میلانی واقعی بر حقیقت ایشان اطلاع یافته
استدعای حضور کرد ایشان نیز این معنی را فوز عظیم دانسته بلاتهاون در خدمتش شتافتند
و نخست بقانون قوالان شیرین سخن به بذله سنجی و بدیهه سرائی دلبری کرده بیس فرس
طنبور را در مضمار مزامیر بهار آوردند و نغمات دلکش و اصوات دلکشا پردهٔ سحر سامری دریدند
در علم موسیقی ید بیضا نمودند و اقتدار خود به فن عالی بران غایت اظهار ساختند که سائر ارباب
غنا پیش ایشان پشت دست بر زمین نهاده با وجود ایشان قبای استادی بر قامت خود
نازیبا دیده ناچار در جرگهٔ تلامذه در آمدند و بقش ایشان در خدمت صنوبر هم داو صحبت
نشست و دلش بمرتبهٔ مقید سلسلهٔ محبت ایشان گشت که لمحه رخصت دوری تجویز نمی فرمود و در
کمتر ایام بخلوتکدهٔ محرمیت بار یافته محترم ترین زمرهٔ ندما گشتند تا آنکه مستغلان امر ایشان
کیفیت را معروض مقربان بساط سعادت مناط یگانهٔ جهان داشتند و از پیشگاه خلافت

وشراب بند حجاب شان از خاطر همه برداشته محو نشاط گردانیده بود و مطربان پر شور شیرین الحال خود را در مجلس انداختند و بقانون اهل طرب بر صدر آرایان انجمن ارباب ثنا مفتوح ساخته عذر گستاخی خواستند اهل مجلس اوضاع واطوار اینها مخالف مردم دیار خود دیده گفتند که چندانکه تامل می رود رایحه آشنائی از چمن حال شما بمشام دل فائز نمیشود و گل احوال شما رنگ و بوی سوابق معرفت ندارد اگر رسیده این دیار و غریب این شهرید شمه از کیفیت خود باز نمائید و از نام خود نشان دهید فرخ فال پیش آمده بقاعده آداب انان و قانون مصلحت شناسان نخست مراتب دعا سنجی و مراسم ثنا خوانی مودی گردانیده گفت این خاکسار بنوا دلپذیر سیه جادو نوا خوانند و این خواهر یعنی جعفر بنا هید مسمی ست از انجا که آوازه غریب پروری و صیت مسافر نوازی شهنشاه خواتین روزگار سلالة السلاطین والاتبار یگانه جهان که زنانه بذاتش مینازد و جهان بنامش مینالد بآفاق عالم رسیده احرام خدمت لازم السعادتش بسته باراده طواف جناب اقبالش بسر شتافتم و راه دراز در کمال صعوبت و نشیب و فراز طی کرده از مسافت بعید که تصور آن خالی از خوف و هراس نباشد برین مکان مینو فریب فائز شده بمساعدت بخت اقبال آور پا تا بغربت در محفل مینو طراز شما و نمیکنیم اگر از پیشگاه عنایت رخصت رود شمه از هنر خود که در کلبه مسکینت موجود است چون گل به گلستان در جلوه عرض آریم ارباب انجمن از نمعنی بغایت مسرت آگین شده بآئین منعمان مسافر نواز اینها را موقر داشته در محل مناسب جا تعیین کردند این دو حریف یگانه گوش طنبور را تاب داده آهنگ عشاق راست کرده زبان را بدین ترانه مترنم گردانیدند نظم

وه که ز دست میرود این دل ناتوان من	پیش صنم که می برد سوخته نیم جان من
باد که پیش میروی خیز که پیش میرست	چونکه رسی باو رسان بندگی از زبان من

بسیار بسبیل ضیافت حاضر آورده گفت در بدل احسانیکه از تو در حق فرزندان من بوقوع آمده ترا بفرزندی گزیدم و چاره کار تو از همه راه بر ذمه همت خود لازم گرفتم و اگر مهمی پیش نهاد خاطر باشد بجو اهل حجاب باید بران اطلاع داد تا در انجاح آن سعی بلیغ بتقدیم رسد و در مراتب اهانت بدل بوقوع انجامد فرخ فال ازینهمه تفقدات غیر مترصده و توجهات نامترقبه که از سیمرغ نسبت بحال خود مشاهده کرد برنگ گل از اهتزاز نسیم بهاری بشگفت و بتائیدات فلکی مؤید گردیده قصه خویش در میان آورده و بر اراده خویش آگهی داد سیمرغ گفت ای فرزند سعادتمند اگرچه سخت مهمی و صعب مطلبی را بتکلیف عشق دشوار پسند پیش گرفته اما دل قوی دار و یک شب دست بفتراک شکیبائی بزن که فردا بعون عنایت ربانی مشکل تو حل شود و دشواری تو بآسانی مبدل گردد چون تذرو کهسار سپهر از آشیانه خاور بر آمده در صحرای سبز سپهر پرواز آمد سیمرغ فرخ فال را با جعفر بر بال خود نشانده راه ولایت شنگلدیپ سر کرد و بهنگام غروب آفتاب بسواد شهر که مقر خلافت یگانه جهان بود فرود آورد و پری از بال خود بفرخ فال داد و تلقین نمود که در هنگام ورود شدائد و نزول نوائب پاره ازان بکرد عود بر آتش نهی تا بر خرابی احوال تو آگاه شده بر جناح استعجال خود را رسانم و ازان ورطه رهانم فرخ فال آن پر را چون تمیمه بر بازو بسته سیمرغ را مرخص ساخت و باتفاق جعفر رخت زنانه بر قامت راست کرده و آلات غنا و اسباب خنیا در بغل گرفته متوجه شهر شد چون گل عارض بهره ور از سبزه مبرا بودند و گیسو بغایت بلند بشکل اناث بدان مرتبه مانا گشتند که هیچ باب بظن رجولیت بحال اینها راه نمی یافت لاجرم از سیاست یگانه جهان ایمن گشته در کمال اطمینان دل بشهر در آمدند و از اتفاقات حسنه بمجلی افتادند که جمعی از زنان پری تمثال در انجمن گرد آمده بر مثال حوران در باغ فردوس اتفاق صحبت می داشتند

جنگلی جبر از دست داده خواست که طائر آسا پرواز آید و به یک شبگیر خود را به دیار جانان رساند
جعفر مقتضای مصلحت دید و سه روز دیگر از راه تردد باز داشته وقتی چند رخت شاهانه در کمال نفاست
و لطافت مهیا ساخت و چون هر دو در علم موسیقی مهارتی تمام داشتند و در راه نغمه فراوان
تردد کرده بودند این فن را وسیله بار در انجمن سامی باز دانسته اسباب نغمات و آلات
رامشگری فراهم آورده به تجدید متحمل زحمت جاده نوردی گشتند و به تقویت راحله تسلیم و زاد توکل
قدم تردد در آنچنان سلوک پر تعب و مسالک خطرآگین نهاده و عنایت سبحانی و اعانت یزدانی
راهبر منزل مقصود خویش گردانیدند پس از آنکه اوقاتی را از عمر کوتاه در راه سفر سپری کردند و مسافتی
در غایت طول و عرض طی نمودند یکبار به جنگل چوبستان پر هول رسیده با اجل دست و گریبان
پای در راه بیابان جانستان نهادند و دامن عافیت از چنگ رها کرده دست به فتراک بلا زدند و در
غایت جانکنی قطع این وادی تهی گشته در زمانیکه نیر جهانتاب بسمت الرأس تافت به پای درختی
فرا رسیدند و از شدت گرما بدو استظلال کرده ساعتی جامه استراحت در خفتند اتفاقاً بران درخت
سیمرغی آشیانه داشت ماری قوی قاصد بچگان او بوده بالا میرفت فرخ فال در امان جان آنها از آن
مار را به تیغ آبدار گذرانید و لختها آنرا در پای درخت توده کرده از این طریق پای نوم سر بر بالین آرام نهاد
و جعفر نیز بسکه کسل تردد مغالبش را در یافته بود به خواب رفت تا آنکه سیمرغ زرین اجنحه خورشید
بقاف مغرب رسید سیمرغ که بجهت تحصیل قوت فرزندان رفته بود بیامد و از زر و ضجات مرغکان
نواکه گوناگون بیاورد و یکبار نظرش بران خفتگان افتاد خصم بچه ها فرا گرفته بداعیه هلاک آنها
جناح برگشاد بچه ها بر اراده اش وقوف یافته صورت واقعه باز نمودند و از احسان فرخ فال
داستانی راندند رطب اللسان شکر و سپاس گشتند سیمرغ از اراده ناصواب خود قرین ندامت
شده به بالین فرخ فال رفت و او را از خواب بیدار ساخته فراوان پوزش نمود و فواکه

نبرد با اسفندیار روبرو شوند و معتمد همه صاحب طبع و شیرین سخن و بذله گو و لطیفه سنج
در حوالی همگی ممالک قلمروش تا صد فرسنگ چو بستانیست هولناک و بیابانیست بی دانه
و آب که اصلا جا ندارد راه دران هر چند قدم تردد نهادن ممکن نباشد زیرا که غیر از مشکلات دیگر
پشتهای ریگ روان مانند پاره فلک بلند افتاده و خط جاده چون خط ساده عذاران اصلا
ناپدید با اینهمه جمعی از زنان فرو شکوه هامون شگاف شیر شکار پیل شکن را بنابر احتیاط بچار روی
ولایت اطراف ممالک خود تعیین فرموده که احیانا اگر مردی اجل گرفته زاید نسو گذار افتد به تیر
خار شکن سینه اش بدوزند و به تیغ خون آشام بار سر از تنش بر آرند مثنوی زنی از بسی مرد چالاک تر

بگوهر ز زر یا بسی پاک تر
قوی رای و روشندل و سرفراز
بهنگام سختی رعیت نواز
هزاران زن این پیکر در پیشگاه
بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه
زنان سمن سینه و سیم ساق
بهر کار با او کنند اتفاق
شب و روز با باده و بانگ رود
تماشا کنان زیر چرخ کبود

جعفر چون بر حقیقت آن شهنشاه کشورجان وقوف یافت بکمال شادمانی نزد فرخ فال
شتافته مژده دولت داد و گفت اکنون غم و غصه را بخود راه مده و آماده جلوس اورنگ
اقبال باش که هنگام آن رسید که صبح امید از افق دولت بدمد و آفتاب مراد از شرف
سعادت طالع گردد حافظ شیراز

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زده فال گذشت آخر کار آخر شد
آن همه ناز و تنعم که خزان می فرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
شکر ایزد که به اقبال کله گوشه گل
نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
صبح امید که شد معتکف پرده غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد

فرخ فال ازین مژده دولت و نوید ابتهاج
بمرتبه نشاط آگین شد که از غایت غلیان باده طرب هستی خود را فراموش ساخت و عنان

فرخ فال شده بود بر روی دیوار نصب کرده در نظر صباح و روز وارد هر دیار جلوه عرض می‌داد
و خبری از اهلش می‌جست و از نام و نشانش باز پرسیده علمی به تحقیقش می‌خواست تا آنکه سیر بلدان دراز
که بعلت فراخی ترصد قافیهٔ توقع بغایت تنگ بود از نارسائی سپهر ضعف تمام در قوای امید
راه یافته مردی وارد شد که اقصای عالم را بگام سیاحت پیموده و خطهٔ خاک را بطناب تردد
مساحت نموده از عجائب بلاد ربع مسکون کماهی آگاه و بر حقائق نوادر هفت کشور کماینبغی
دانا سیاه و سفید روزگار و رنگ بنظر تدقیق دیده و گرم و سرد زمانه بطریق تجربه چشیده و مجرد
ملاحظهٔ شبیه مقالید مقصود بدست جعفر سپرد و سر رشتهٔ مراد بدو تفویض نمود و عقد انتظار از
رشتهٔ جانش بر داشته گفت زنی ست در کمال حدت طبع و رسائی فهم چون سرو پیشهٔ آزادی
گزیده و بسکه از صحبت ذکور نفور است خود را یگانهٔ جهان لقب کرده و رنگ فرماندهی ولایت
سراندیب بشخص سایش برپاست و افسر قهرمانی مرز و بوم بفرق همایونش زیبا شعر بلند
ناخن بدل دانش پروران زند و زلف چون کمندش گردن خورشید خاوری بندد و همواره
بشکار میل فرماید و غزالان شیرین شمائل را صید کند علی الدوام چون جشنهای عالی
ترتیب دهد و مجلسها بیاراید در بزم بهارینش نغمه طرازان جادو نوا بالحان باربدی و آهنگ
داودی دلهای پریرخان بفریبد و ساقیان لاله عذار بادهٔ مروق غارت هوش ربا [illegible]
نمایند و خود آن شاه خوبان پیوسته از می شفق رنگ رخ را لاله گون کرده بر گلگون نشاط
سواری فرماید و در مرغزار محبوبی بجولان آرد مهمات زوایای کشور و کارگزاران خلافت پیشکاران
خدمت همه دوشیزگان ماه سیما که بکرشمهٔ جادو وانگیز رخنه در ناموس خاندان عروس خاوری زنند
و جیلو از رماح خارا شگاف و سیاف صفدر در خدمتش کمر بندگی بر میان جان بسته چون سایه
پیوسته در دنبال باشند و با وجود نازنینی و نازکی از غایت تهور کار رستم کنند و در صف

رماح جمع رامح یعنی نیزه زن ۱۲ سیاف بالفتح بسین مهمله تحتانی یعنی تیغ زن ۱۲ صفدر یعنی درندهٔ صف لشکر ۱۲

سر در سر این کارکنی و روزی در بیابان بعجز درمانده نا دیده جمال جانان در نشیب عدم از پا درآئی صواب دید خرد آنست که چندی دست امید بفتراک صبر زده در محلی رخت اقامت فروافگنی و بعروة الوثقای عنایت ایزدی که متکفل مهام مفتقرانست متمسک گشته سرانجام این مهم موقوف بسعی واعی بازگذاری باشد که بمیامن شکیبائی مفتاح مشکلکشائی بدست آید فرخ فال نیز بسکه در جهان نوردی پایش تازانو سوده بود بنای کار مصلحت دید جعفر نهاده در شهر اجین طرح اقامت انداخت و از همه سو روی التجا بجناب الوهیت آورده منتظر فتح آن نشست فرد فضل اسکه بکند کار خویش مژدهٔ دولت برساند سروش

گرم کردن جعفر هنگامهٔ تدبیر بوالهوس و خسرو شناسای راه مقصود شدن یعنی سراغ بکوی نام و نشان یگانهٔ جهان بردن و روآوردن فرخ فال برهنمونی او بسمت مراد و بمین یاوری سیمرغ از شجرهٔ تمنا ثمر مراد چیدن

جعفر ازانجا که گلبن دانش نشو و نما یافتهٔ گلشن وفا و پروردهٔ آب و هوای حقیقت بود ادراک سررشتهٔ مراد فرخ فال طریق جانفشانی مرعی داشته اهتمامیکه در حوصلهٔ امکان بشریت نگنجد و کوششی که مزید بران بحیطهٔ تصور درنیاید بسزاوارترین نمط بظهور رسانیده از کارخانهٔ عقل والا و دانش رسا که مجموعهٔ اسباب صواب است مصالح تدبیر استنباط کرده در موضعی که محل ورود مترددین چهار جهت گیتی بود دکان تجارت چیده کالای غریبهٔ هفت کشور را متاع روی دست ساخت و شبیه را که باعث تخریب بنیان عافیت

سپردن بدان شبینه جان پرور بعرض بیان آورده معروض داشت که اگرچه تحقیق باتات و
بعرض هماکفان پایهٔ سریر سلطانی و واقفان سرائر خسروی رسانیدن سزاوار طریقهٔ ادب
نیست اما عنایت بیشمار جناب خلافت مرتکب گستاخی میدارد والتماس از شاه ثریا جاه
چنانست که نخست جعفر را که مونس کنج تنهائی و رفیق طریق آوارگیست پیدا کنند و پس
از آن ملازمان درگاه معلی به تحقیق نام و نشان و تعیین منزل و مکان صاحب آن شبیه
که غارتگر متاع دل و دین احقر است مامور گردانند تا شرائط تفحص و تجسس کما ینبغی بتقدیم رسانند
سلطان انگشت قبول بر دیده نهاده کسان تعیین کرد تا در ساعت جعفر را پیدا کرده نزد
فرخ فال آوردند و سائر بندگان روشناس خود را طلب داشته بمبالغت غیری مراتب تاکید
بلوازم تهیهٔ مودی ساخته مقرر نمود که همه بلاد و امصار معروف و غیر معروف رسیده و اقصی
که در حوصلهٔ امکان نگنجد بسعی بکار برند و از سیاحان اقالیم سبعه و اماکن غریبه استفسار کرده
بچهار جهت پژوهش و تکاپو نمایند آنها چندانکه بهر سو شتافتند اصلا بوی بمشام نرسید
بی نیل مقصود مراجعت نموده بخدمت سلطان آمدند سلطان ازین معنی بلجهٔ تشویر
فرو رفته نزد فرخ فال عذر خواست فرخ فال قرین ملال گشته از خدمت
سلطان مرخص شد و بچهار جهت گیتی بپای طلب برآمده و نسیم آسا با وجود ناتوانی
تن در هر گلشن و چمن ببوی گل خویش وزیده و در کمال درازی اوقات پیرامون
آفاق عالم گشت اما از هیچ سو بوی مقصود بمشام جانش فائز نشد و پا در راه طلب
بسود و سوده گردید و از استیلای شوق چون برگ کاه بکاهیده جعفر را بر آوارگیش رحم آمد
و گفت ای شاهزاده بیش از مجال خویشتن در راه طلب پوئیدی و زیاده از حد امکان
گرد جهان دویدی و از ناسازی ستارهٔ پی بمنزل مقصود نبردی اکنون همین رسم که آخر

عصیان بسر آمد پس از انکشاف حال سلطان غرق انفعال
بعنوان تعظیم نزد خود خواند و عذر تقصیر خواسته بر مسند عزت
و محترم داشته گفت التماس آنست که بدین تقصیر که بحسب غفلت
طینت انسانی و سرشت بشریت بوقوع آمده خاطر عزیز گران
گوهر بحر خلافت و جهانبانی ست پرستاری خویش بنوازی فرخ
والاجاه چون نقشبند قضا در کارگاه مشیت به لوح جبینم چنین نقش بست
در هیچ باب لب بشکایت بودن صواب نباشد و آنکه این آواره کوی
درگاه عزیز گرداند با و عنایت است که اصلا در حوصلهٔ توقع نگنجد لیکن
سعادت غیر مترصده آنست که مطلبی دشوار و مهمی صعب از و بر یارید
جان نثار ستامید که این هیچ وجود را بزودترین هنگام مرخص فرمایند
در حق این داعی صمیمه غیر ازین نباشد بادشاه در رخصت او متمادی
خاطر چنانست که چندی درین مکان پذیرای توقف بوده بنور رخ
دل مشتاق را منور بساختی تا آنچنانکه بکنون خاطر ما بنسبت
توجه بسفر مودیم اما چون طبع گرامی مائل بدانست که بدرد مفارقت خویش
لاله کرد ابتلای داغ اندوه و غم کنی از اقبال آن گزیری نیست خدا را
باید که جناب دولت ما را خانه باز خود دانسته از سلوک ارسال رسل و رسائل
سعادت اشتمال خویش باز نایستی و اگر مهمی مرکوز خاطر باشد در باب سرانجام آن
خلد طراز استعانت کنی تا باحسن وجه مراتب اعانت و یاوری بتقدیم رسانم
توجه والاهی حضرت خلیفة الرحمانی نسبت بخود بدرجهٔ اتم یافت قصهٔ آوار

ریخته و یارای آنکه بمسامع جاه و جلال خسروانی رسانم و نه رای آنکه باغماض و تہمت در زم
بادشاه ازین سخن بغایت متغیر گشته گفت واقع چیست و معامله چونست مگر در شبستان خلافت
چراغ ایمنی خاموش شده یا پیوند عصمت از سلسلهٔ این دولت گسیخته ناظر بقانون مقام شناسان
او سخن را از پرده بیرون انداخته صورت ماجرا باز نمود و بادشاه از غایت غیرت چون بحر
متلاطم بجوش آمد و بمقتضای قهرمانی بانهدام بنیان هستی آن بیگناه فرمان داد ناظر او را
بعقوبتی که مزیدی بران تعقل نتوان کرد بسوی سیاستگاه کشیده نجاتش بر تیغ حواله کرد
آن بیچاره ناچار تن به تقدیر تسلیم نموده باستقبال اجل قدم توجه سپرد دختر ازین واقعه
مضطر گشته بر سبیل عجلت بخدمت بادشاه آمد و بی حفظ مراتب ادب بموقف عرض ایستاده گفت
ای پدر بی آنکه خوضی در معامله رود و حقیقت حال از پردهٔ خفا بر روی روز افتد خون بیگناهی
ریختن و بیسابقهٔ جرم تخریب بنیان هستی یکی فرمان دادن شیوهٔ ارباب معدلت و اصحاب
انصاف نیست و از فرمان فرمایان که بپاسبانی خلائق مامور اند ارتکاب این امر که محض اعتساف
پر نازیباست بقتل این جوان که مستحق هزاران رعایت ست و حقی عظیم برین دولت ابد قرار ثابت
کرده حکم کردن همانا بادشاه علی الاطلاق را بر خود بخشم آوردن ست آخر بیندیش از انوقت
که پیش داور عادل این ماجرا واقع شود و چه تو سلطانی که با گدای در موقف مساوات حاضر آید
هنگام باز پرس تعهد جواب نتواند نمود و بادشاه ازین سخنان بغایت متاثر گشته حکم کرد که در قتل
این جوان تهاون بکار برده منتظر فرمان مجدد باشند و در پژوهش حالش توجه فرمود
دختر چون فرمان یافت صورت واقع را بی کم و کاست بر دیباچهٔ اعلان نگاشت و
گفت مصداق این حال روشن تر ازین نیست که در کلیسا هشت تن افتاده اند چون مراتب
تحقیق بتقدیم رسید قول دختر حسن تصدیق یافت و دامن حال جوان از غبار لوث

چشم پوشی و اغماض باعث هلاک خود دانسته بلاتحاشی نزد ناظر رفته بر همه مقدمه بلا بیرون
داد و ناظر در اول حال قول کنیز را تصدیق نکرده وقوع چنین امر عاقبت سوز خارج از دایرهٔ امکان
دانست و پس بنا بر اغراق آنها به سبیل اضطراب بخلوتکده دختر آمده و دید که آتش فتنه بالا گرفته
و در خرمن ناموس برق بلا زده بیکبار از هوش تهی شده نایرهٔ قهرش بباد غیرت باشتعال آمده
بی آنکه تأملی بکار برد فرخ فال را بمذلت هر چه تمامتر از فراز فرش خواب برداشته فی الفور
دست بگردن بست فرخ فال که از خواب نوشین برخاسته یکبار مرارت سکرات بمذاق جان
یافت سخت بلجهٔ حیرت فرو رفت و بمغائله ریب خود را آماده سفر آنجهان دانسته گفت سبحان الله
گاه باشد که نکوئی وبال جان باشد و احسان واسطه هلاک شود اکنون جز آنکه بی نیل
مقصود این شور شاید خراب بنیاد را پدرود کنم و نادیده جمال جانان گوهر جان بتقاضی
اجل تسلیم نمایم چاره نیست در اثنای این حال دختر چشم باز کرد و جوان را گرفتار پنجه بلا دید الحال
نالش بر زد که ای ناظر بی بصر این جوان برادر دینی منست که بادی هر مویش کج ساز و نسیمی
تا طره‌اش بشکند ناظر سخن دختر را به محل استخفاف فرود آورده از روی غضب آشفته گفت
ای دختر حیا دشمن آخر چشمهٔ ناموس پدر بخاک خواری انباشتی و در دوشیزگی خاکستر عصیان
بر فرق روزگار خود ریختی و با اینهمه در صدد شفاعت این نابکار مستوجب دار بوده از نگاه
شوخی بینائی و ندانی که از مرگ تو نفسی بیش نیست دختر را از ممر انحراف ناظر از جادهٔ ادب
نایرهٔ غضب باشتعال آمد و چون بجایی نرسید ناچار اشک از دیده باریده رخسار گلرنگ
مانند برگ گل از شبنم بقطرات اشک گلگون تر ساخت ناظر نزد پادشاه آمده آغاز سخن
از دعا کرده گفت شاها بقای عمر تو ما فوق اندازهٔ فکرت مهندسان دقیقه رس باد امشب
امری بغایت منکر در حریم دولت سلطانی بوقوع آمده که از معاینه آن بادهٔ هوش از ایاغ دماغ

بعروة الوثقای عنایت کامبخش بی منت همت ان شاء الله تعالی بر وقت معین و زمان
معهود شاهد مقصود از جلباب خفا سر بعالم شهود خواهد کشید اکنون صوابدید خرد چنان ست
که مرا مرخص فرمائی زیرا که توقف من درین محل زیاده برین از مصلحت عقل نباشد دختر گفت
ای برادر غمخوار من ترا بر من حقی عظیم و احسانی جسیم ثابت گشته سزای انصاف نباشد و مروت
تجویز نکند که باوجودیکه ترا مطلبی عالی و مهمی سترگ دامنگیر دست و همت بر انجام آن خاطر فیض ناثر
متوجه بی ظهور مراتب امداد و مراسم اعانت رها کنم و نه پسندم که آوارهٔ دشت غربت باشی
خدا را یک امشب کلبهٔ احزان مرا بنور قدوم میمنت لزوم منور داشته بکام دل استراحت کن
چون عروس صبح از مهر منیر چشم جهان بین باز کرده تماشای هنگامهٔ گیتی نماید برگ و سازیکه
شایان آن مهم اهم باشد سامان کرده مرخص سازم که بی رنج و زحمت بر مطلب کامیاب
شوی و بر مقصود دست یابی شاهزاده با دختر درین مکالمه بود که بیکبار کمین داران خواب
استیلا آورده متاع هشیاریش بغارت بردند شاهزاده بحفظ مراتب احتیاط در کمال بی تکلفی
بر بستر خاصهٔ بانوی مسند آرای جهانداری بغنود و بانو نیز بسبب غلیان مستی بادهٔ نوم
مستانه بر صدر استراحت افتاد و نرگس نازآلودش مانند مخمل خواب آلوده گردید در اثنای
غفلت خواب که بمقتضای طبیعت انسانی و عادت بشری از پهلو بپهلو گشتند و آغوشها
باهم ضم شدند و ساق بساق و ساعد بساعد انضمام یافت تا آنکه تباشیر صبح منتشر گردید
و عروس خاور از منظر افق سر بر کشید خادمان و پرستاران از جامهٔ خواب بر آمده بعادت
معهود بوسیلهٔ اقدام خدمات مرجوعه حاضر گشتند دختر را دیدند در آغوش جوان زیبا منظر
غنوده و رخنهٔ رسوائی در سور ناموس سلطانی پدید آمده از بیم سیاست خسروی چون
بر خود لرزیده ساعتی از استیلای حیرت چون صورت دیبا بیحرکت ماندند و درین باب

شاهزاده چون از مهم دزدان پرداخت پری پیکر را که سرخوش بادهٔ استراحت بود از خواب
غفلت بیدار ساخت آن سر دفتر شیرین دهنان را بمجرد ملاحظهٔ ایحال لرزه براندام
افتاد و رنگ بر رو شکست شاهزاده چون او را از بس همنای بیگانهٔ هوش دید بدلجوئی و تسلیتش
پرداخته بر کیفیت واقع اطلاع داد و گفت ای خواهر عزیز مین غم مخور و در چارسوی اندوه بسر آسیمگی
مپوی که هر آئنه غمخوار توام و بسلامت بانزد شوهر تو رسانم این را بگفت و کوهکن آسا آن
خسرو شیرین لبان را با تخت بسر برداشته بجهد تمام بپای قلعهٔ سلطانی آورد و از دستار خود
کمندی تافته سرش بپایهٔ تخت محکم بست و نخست بکردار غازیان دار باز فراز قلعه برشده
انگاه به نیروی همت برکشید و سالما بخلوت خاصش بنشاند دختر مراتب شکر و سپاس
بتقدیم رسانیده موبمو بستهٔ زنجیر احسانش گشت و گفت ای چمن پیرای باغ فتوت و ای
رونق بخش هنگامهٔ مروت این همه بذل کرم و احسان که از تو در حق من بوجود آمده
پیداست که از بدو ایجاد آفرینش در حق هیچ یکی بظهور رسیده باشد ندانم که حق احسانت
از ذمهٔ خود چگونه ادا کنم مگر بقیهٔ زندگانی در پرستاریت بآخر رسانم خدا را از حال خود
خبر بده که بدین بزرگی و کریمی صاحب سریر کدام اقلیمی فرخ فال بمقتضای وقت شمهٔ
از کیفیت حال خود بر دیباچهٔ بیان نگاشته التماس رخصت نمود دختر گفت مصرع

ای جان و دلم فدای خاک قدمت

اگرچه در خور این احسان خدمتی از من
بوجود آمدن ممکن نباشد لیکن امیدوارم که اگر مهمی و مطلبی پیش نهاد خاطر عاطر باشد
از روی کرم باطلاع آن بنوازی تا باندازهٔ مجال خویش بانجاح آن سعی جمیل بتقدیم رسانم
فرخ فال گفت ای خاتون خلوتکدهٔ عصمت اگرچه مهمی اهم و مطلبی اخص در پیش است
اما سرانجام آن بتوجه بانوی جهان صورت نه بندد و چون تشبث و اعتصام

بنایت متحیر شده با خود گفت که دختر بادشاه در حصن حصین شہریاری بپہلوی استراحت بچہار بالش
نازمیند و چندین کس از بہر سرانجام مہم پاسداری قیام می ورزند دزدان چگونه بر و دست یافتند
القصہ پس از انقضای ساعتی چند ہشت تن تنومند دختر را در حالتیکہ از غایبان نوم بر خرابی
حال خود وقوفی نداشت با تخت مرصع پیش بت حاضر آوردند و باتفاق سر بسجدہ نہادند
فرخ فال چون از پس بت نظر بر جمال آن صنم انداخت یکبار در لجۂ حیرت فرو رفت و کشتن
آنچنان پری رخ خورشید دیدار بجرم و خیانت ستم سترگ دانستہ دربارۂ استخلاص او توجہ
گماشتن بر ذمت ہمت لازم گردانیدہ و تدبیری بکار بردہ باواز حزین گفت کہ نذر شما درجہ
قبول موصول شد بمقتضای اخلاص درست بعد ازین پیوستہ مشمول توجہات مشکل کشای
ما بودہ پیہم بفتوحات غیبی کامیاب خواہند بود و آن سنگدلان صوت بت انگاشتہ عقیدت
افزودند و رتبۂ اخلاص خود را فوق تصور دیدہ مجدداً مراتب سجود مودی ساختند
فرخ فال چون دانست کہ افسونش موثر گشتہ بار دیگر گفت کہ از پیشگاہ سعادت ما چنان
حکم بنفاذ میرسد کہ شما ہمہ بیرون رفتہ یکی را کہ بوفور عقیدت و ارادت متصف باشد تعین کنند
تا سر دختر از فراز دوش برداشتہ بر پای ما نہد آنہا فی الفور قدم بر جادۂ انقیاد سپردہ یکی را بجہت
سرانجام مہم سر دختر بدرون فرستادند فرخ فال از پس بت بہ چابکی برق بر جستہ بتیغ خارا شگاف
سر آن ناپاک بر خاک عدم انداخت چون ساعتی بگذشت دزدان دیگر بوقوع درنگ زیادہ
بر قیاس کار باعث طمع او بزر و زیور ظن بردہ یکی دیگر را فرستادند تا سبب اہمال در یافتہ
بر تقدیر وقوع او را از راہ خلاف ممنوع گرداند و دزد ثانی نیز بپہلوی دزد اول نشستہ ساغر
ہلاک از چشمۂ فولاد نوش کرد سخن کوتاہ ہشت تن حرامی مرۃً بعد اُخری بر خاک عدم
غنودند و صحن تبخانہ از خون خبیث آن سیہ گلیمان چون بزم بہار رنگین شد

مرقعات رابیش آن مستبعد آفات عمر گداز در چند فقرا اہم در مرتبۂ نخست جیشش بر شبیہ دختر دوشیزہ افتاد کلاہ مرصع کج نہادہ و گیسوی مجعد معنبر از کمر گذاشتہ شیوۂ ناز و تغافل از جبینش پیدا و آئین پندار و غرور از چشم نیم مستش ہویدا بجرد نگاہ تلاطم مہرش در دل شد طرۂ مسلسلش کمند گردن جان گشت خسرو خرابنشین عشق کشور وجودش بجنود جنون سپرد و خرد معاملہ شناس از کاخ دماغ او راہ ہزیمت سر کردہ ناچار کیفیت واقع بمسامع جاہ و جلال خسروی رسانیدند بادشاہ از شنیدن سخت اندوہگین شدہ نزد پسر آمد و باعث تغیر حال استفسار نمود شاہزادہ اصلا بجواب ملتفت نگشتہ اشک آتشین از دیدۂ خونبار روان کرد و مجنون وار روی توجہ بسمت صحرا آورد بادشاہ چون نیک پژوہش نمود کنیز بجام حضور کیفیت دیدن شبیہ و شیفتہ شدن بر حالش معروض نمود بادشاہ انمقدمہ را با وزرای صاحب رای و حکمای والاخرد در میان نہادہ چارۂ کار پسر طلب نمود چندانکہ خردمندان بالغ عیار در میدان معالجہ گلگون سعی تاختند راہ بجای نبردند و بتوسن باد پای عقل مدبران کامل تدبیر درین راہ از غایت عجز چون خر در وحل باز ماند بادشاہ چون دانست کہ تقدیر ربانی بہ تدبیر انسانی تغیر یافتن صورت امکان ندارد دست از شاہزادہ باز داشتہ او را مطلق العنان ساخت شاہزادہ چون از محوطۂ حراست موکلان بدر افتاد عشق جہانسوز عالم کشا کہ زمام اختیارش در قبضۂ اقتدار خود داشت کشان کشان بجہتی از جہات عالم بر دبی آنکہ شناسای راہ مقصود شود سر بصحرا داد جعفر نام پسر وزیر کہ از ایام رضاعت تا ہنگام بلوغ نشو و نما یافتہ چمنستان مصاحبت فرخ فال بود چون بر آوارگی او وقوف یافت رعایت طریقۂ وفا کہ درین زمانہ حکم عنقا دارد کردہ بر جناح استعجال خود را بدو رسانید و در طریق مطاعبت و مصاحبت چنان گردید بکربت غربت و صعوبت بیکسی انباز گشتہ و بتباہی ایام در بیابان

محمد معقول ۱۷
تعمیل معنی پیچ دار ۱۲
۵۵ فقرا بالفتح تصغیر
لا ربع رقمہ موحد واراد
آہنی مرکب کی راہی
مران گروہ ۱۲ ۵۸
محمد علم موحدہ و واو
مجہول و درا آخر رای
سابز بی اثر پسر
کہ در گفتن صحیح نباشد
دراب ۱۴

سپهری که گوهرش از امتزاج چهار آخشیج بر سبیل اعتدال در دائرهٔ شش جهت مرکز دولت
و اقبال بود مشخص کرده معروض علم کفان پایهٔ سریر جهانبانی داشتند که این مولود همایون اختر
دلائل دولت و سعادت بسیارست اما پس از آنکه سن شریفش از چهارده تجاوز نماید خطر عشق
نیز بسیارست و از احکام طالع بمقتضای آثار انجم بنا بر جنبش و سکون و نظرات که لازم اجرام
علویست چنان بظهور میرسد که محرک سلسلهٔ جنون و منشاء مواد عشق تماشای سفاین
اشعار و اوراق منقش و مصور بود در صورت شاهزاده را تا آنکه ازین عقده قدم فراتر
نهد از ملاحظهٔ کاغذ ساده و منقش محترز و مجتنب داشتن شرط تدبیرست و بجهت حفظ این
سررشته تنی چند هشیار نظر بیدار مغز گماشتن محض صواب بادشاه ازین مقدمه بقدری
قرین ملال گشته چندی از اخلاص کیشان عقیدت نهاد را که در آئین آگهی و قوانین
بخردی بالغ عیار بودند تعیین فرمود تا همیشه ملازم شاهزاده بوده از آفت تماشای کاغذ
محفوظش دارند از انجا که نقش مشیت و تقدیر از صفحهٔ ارادت ستردن با زلک تدبیر هیچ
دانا را ممکن نباشد روزی شاهزاده در حالتی که بزمان معهود فائز شده بود باجازت
سوکاران بمشکوی معلی رفت و از هم غفلت مخدرات سرادقات خلافت تنها بحجره در آمد
و صندوقی را دید مقفل و کنیزی بران موکل بجهت ادراک کیفیتش پژوهش کرد ظاهر شد
که مرقعات خاصهٔ خسرویست مشتمل بر تصاویر غریبهٔ روزگار و مقطعات عالی بخط اوستادان
نادره کار بفتح آن امر کرد کنیز بلطائف الحیل خواست که از سر این داعیه بگذراند از انجا که
حداثت سن مقتضی چنین خواهشها میباشد دست ازین اراده باز نداشته مراتب استبداد
بدرجهٔ کمال فائز ساخت تا آنکه کنیز نامصلحت شناس پی از سر کوی صواب گم کرده انقیاد
امرش را حسن ادب دانسته بند از سر طوفان بلا برگرفت یعنی سر صندوق مفتوح کرده

مثنوی

بخشش ابواب دولت کشاده	فرمانده خیل کامیابان
پیشانی او ز بخت تابان	او سرور خیل آریان
	بر درگه او کلاه سایان

چون در شبستان دولتش شمعی که کاشانهٔ امید را نضارت جاوید بخشد یعنی خلفی که حیات
پدر بنامش تازه گردد و نام آبا بذاتش آوازه گیر نبود از تهمیر پیوسته خود را در گروه ملال اسیر داشت
و همواره محو این تمنا بوده در خدمت روشندلان صبح نفس التجا می برد و اوقات شبانروزی
بمناجات بسر برد از انجا که عنایت یزدانی کامروای مستمندانست پس از مدت دراز که دعا
درین سواد انجلا یافته بود تیر دعا بر هدف اجابت آمد مروی از زمرهٔ تنها نشینان
شب زنده دار که غیر از ذکر تنهائی مطلق هیچ چیز آشنا نداشت و مطمورهٔ باطنش بنور
عنایت ازلی و بارقهٔ الطاف ایزدی تابان و منور بود از گوشهٔ غیب بیرون آمد سیبی
در کمال طیب و لطافت بدست سلطان داد گفت این ثمرهٔ دوحهٔ امید تست باید که آن را
بخورد بانوی جهان دهی و در خلوت صحیح صحبت بداری که نتیج حقیقی همین این ثمرهٔ سعادت
اثر شجر مراد ترا البته بارور گرداند و تابنده ماهی از افق سعادت ساطع گردد پادشاه ازین
نوید سراسر امید سرخوش بادهٔ نشاط گشته مطابق اشارت بشارت آمیز درویش صبح نفس
مسیحا دم بعمل آورد قضارا در همان شب که آبستن روز سعادت بود نطفه در رحم قرار گرفت
چون مدت حمل منقضی شد بقاعدهٔ مستمره رگ رستنی بحرکت آمد و وجع مخاض در گرفت
و در زمان مقرر آفتاب اقبال از مکمن بطون سر بجهان ظهور کشید پادشاه برمز شناسان
افلاک و رازدانان انجم فرمان داد که در حفظ سررشتهٔ ساعات و ضبط مراعات دقایق
سعی بلیغ بکار برده نظر تدقیق بر طالع وقت گمارند و از نظرات کواکب خبری باز جویند
اخترشناسان راز سنج و منجمان هفت کشور تسویهٔ ابیات کشیده زایچهٔ طالع آن یکتای عالم

نشاء نشاط سرخوشی آورده بدنبال افتاد و در اثنای راه از خویش و آشنا هر که دوچار
میشد بی آنکه استفسار نماید خواجه که از تبسم طرب لب بهم نمی آورد کیفیت حال پیرایی میپرداخت
و چون مردم بنابر رسم و عادت ابنای روزگار مبارکبادی درکارش میکردند پیرخود و
وقتی نهاده مجنونانه باشارهٔ ابرو و حرکت سر مراتب تواضع مودی میساخت تا آنکه
ببارگاه خلافت داخل گشتند جوان را چون نظر بر جمال سلطان افتاد دانست که معامله
چیست و پیش آمدن اقبال و ورود دولت از کجاست فی الحال بقانون قاعده‌دانان
ادب مراسم زمین بوسی تقدیم رسانیده بزبان حال معروض داشت شعر

اگر بروید از تن صد زبانم چو سبزه شکر لطفت کی توانم

سلطان در نوازش آن
خسروی بنوازشهای تجدید مباهی ساخته انواع عنایات و اقسام توجهات بحالش
مبذول داشت و مشمول عواطف خسروانی گردانیده مرخص فرمود جوان غریب
بمیامن کرم آن پادشاه درویش نهاد بقیهٔ زندگانی بعیش و کامرانی بسر آورد

داستان فریفته شدن فرخ فال پور فرمانروای ولایت سراندیب بر شبیه یگانهٔ جهان و دست یافتن بر مقصود بدستیاری سیمرغ

باده نوشان مصطبهٔ حقایق رحیق طرب انگیز این حکایت چنان بساغر بیان پیموده اند
که در کشور سراندیب فرمانروائی بود فریدون فر سکندر حشمت جالش بشراب کامرانی [illegible]
و شما عمر [illegible] نگارش [illegible] اقبال [illegible]

بخلعت عزیزی مخلع و بر شهب بادپای مرصع ستام سوار و شاطری چیست قدم چابک او را
در جلو همّاز زنان و جولان کنان در رسیده و از مردم آن سرکوی پرسید که منزل میرزا بدیع
شیرازی که چون صنم در نوبهار هند نشو و نما یافته از پدر رنجیده بدین شهر آمده کجاست اهل استماع
گمان بردند که غیر از آن جوان غریب نباشد غالباً در دعوی خود صادق بوده فی الحال
بمنزلش رهنمون گشته خبر بخواجه تاجر بردند و جوان را بمقدمه آگهی دادند غلام چون با جوان
دوچار شد آداب تقدیم رسانیده نقد و جنسی که بخود داشت بدو تسلیم نمود و از زبان پدر تبلیغ پیام
کرد که ای عزیز بیتمیز پدر در غم فراقت چون پیر کنعان چشم سپید شده خدا را از کوی بیرحمی
برخیز و پیش از آنکه خاک شوم بدیدار خود آبی بر آتش نمایم ریز ترسم که پیک اجل در رسد و نابوده
جمالت از این خرابه سست اساس خشت هستی بربندم و بساط وجود در نوردم مثنوی

ترسم چو بکوچ رانده باشم	آیی تو و من نمانده باشم
سر بر سر خاک من بمالی	نالی ز فراق سخت نالی

جوان از این معنی بغایت متأمل شده با خود گفت که پدرم را
در زمان زندگی خویش غیر از گل تیره متاعی نبوده اکنون که مردم از خاکش خشت زنند از بهر
خراج ملکتی چگونه فرستاده و در ضمن سر بست مستور بهر تقدیر این هدایا از عطایای نامتناهی
آلهی است خاصه درین وقت که قافیه امید بغایت تنگ است همه را گرفته در خدمت خواجه تاجر
خسر خود فرستاده بدرگاه واهب بی منت که لطفش وسیله سرانجام مهام کار بیچارگانست
بجهت ادای مراتب شکر فرق نیاز بر خاک نیایش سود روز دیگر مردمی کریم دیدار از پی جناح
استعجال بیامد و گفت میرزا بدیع نام جوانی از اکابرزادهای شیراز که بر پدر خشم گرفته درین شهر
رسیده و دختر تاجری خواسته از جمله شما کدام است که سلطان بیارگاه خود طلب
فرموده است جوان فی الحال برخاست و متوجه درگاه سلطانی شده و خواجه تاجر نیز از

وازسوزناکی متمتع گشته نغمه دردآلود تو باعث ارتکاب تصدیع شده بمحل گستاخی فرود آورد
اگر قانون کرم مرعی داشته بار رهی همانا باحیای مراسم جوانمردی توجه فرموده خواهی بود جوان
فی الحال در بگشاد و سلطان را با خادم اندرون برد جوانی دید همایون منظری همافر بیابان
دارائی ملبس و خلعت خسروانی مخلع از معائنه اینحال حجاب طبیعت جوان طاری گشت و
تغیری در وقتش پدید آمد سلطان گفت ایجوان زینهار و بدین ساز ابریشم و تار زرکه در رشت
مرا مخالف مگیر و زبانی نغمه رقت آمیز خود چون چنگ بنواز جوان دردمند از چشم خون پالا
سیل سرشک کشاده چون گوهر در آب خود غوطه خورد و گفت ای قلندر نا آشنای عشق
نفته درونان سمندر صفت راکه در آتش بلا سوخته اند با جمع خاطر ان آرمیده درون
چه آمیزش که در محل تکلیف نغمه درمیان آورده و ارتکاب مصاحبت بینائی بندا که از جان
رمقی بیش ندارم و بر خود بیش ازین که نفسی چند بیش شمارم نوحه میکنم تو از ساده لوحی آنرا
نغمه تصور کرده سلطان گفت ای جوانمرد نغمه بریان تو دل تشنه لبان وادی شوق
را کباب ساخته و باعث ارتکاب این تصدیع گشته اکنون جرم ما را بذیل عاطفت بپوش
و بندی بر ماجرای خود آگهی بخش که موجب اینهمه سوز و گداز چیست و اینهمه ناله و نفیر از چه
رهبست جوان از بدایت حال تا نهایت کار قصه خود باز خواند آنگاه ناله را با آه آمیزشی
داده صوتی بر کشید و در خدمت سلطان عذر بخواست سلطان مجرد طلوع نیر گیتی افروز
یکی را از منتسبان خود بر پریشانی خاطر و خرابی حال جوان اطلاع داده بامور ساخت
که پاره از اسباب نفیسه و نقدی گران از سرکار خاصه برداشته نزد جوان رود و خود را
فرستاده پدرش وانماید اتفاقاً در حینیکه والیان زن از ممر انقضای ایام موعود متعذر ماندن
شاهد حال جوان از پیرایه صدق گفتگوی ستیزه آمیز درمیان داشتند غلامی یوسف دیدار

واگر معامله برخلاف دعوی برروی روزافتد مرا از جادهٔ انقیاد فرمان شما اصلا مجال
عدول نخواهد بود و عزیزان نیز بنابر ضرورت آن معنی را مسلم داشته تا انقضای ایام معهود بس
زانوی تحمل نشستند و مترصد گشتند تا از تتق خفا چه بر منصهٔ ظهور رسد چون بنای معامله
بدین رنگ قرار یافت جوان غریب هر چند بر مال و منال و اسباب دولت پدر نظر گماشت
جز قالب فرسوده و خشت ریزه خام و داوی چند از آجر کلبه در غایت کهنگی که بوا از طور
همه تن روزن بود هیچ چیز دیگر در چشم تصور نکرد و ناچار از بیم انقطاع سررشتهٔ امید انجام کار
منجر گشتن بناکامی قالب تهی کرده حصول دولت وصال آن آفتاب لقا تا درست ماه
از جمله مواهب الهی دانسته باندازهٔ توان در تحصیل اسباب معاشرت کوشیده خاتون را
از آغوش نجات نمی بخشید چون شمه از ایام موعود بسر آمد از هول تقرب هنگام مفارقت بکردار
ماه پانزدهم از محاق غم کاستن گرفت تا آنکه سه روز از مدت عیش وصال باقی مانده و اندوه
هجران بر دل مستولی گشت از طریان این خیال بیکبار از اوج استقامت بحضیض بی استقلالی
در افتاد و روز را صعب تر از هنگام سکرات بشب آورده و از سیه مستی بادهٔ یاس نغمهٔ جانکاه
سر کرد و نالهٔ جگر خراش برداشت و غزلهای دردآمود و ابیات غم اندود برقتی که در دل خاره
اثر میکرد بقاعدهٔ فروماندگان سیه حال نومیدی خواندن آغاز نهاد اتفاقاً فرمانده شهر را
که با یکی از خدام از راه آگاه دلی بجهت دریافت حقائق ملک اختلاف دوست و دشمن
بسبیل اخفا و تغیر شان فرماندهی همه جا شهر سیر میفرمود بدین سو عبور افتاد و نالهٔ جانسوز جوان
بگوش رسیده چون بغایت اثر کرده بود سلطان عنان اختیار از دست داده حلقه در زد
جوان پرسید که کیستی و درین هنگام که مرغ و ماهی در گرو آرام است بچه مصلحت رسید سلطان
گفت ای خداوند ست قلندریم بسوز دل آشنا و بداغ درد مبتلا و در آتش محبت برشته

دارد جز دران گلشن فیض نشگفد و هر دریکه آب و تاب و الائی دارد غیر از ان محیط فضل نخیزد
پدرم مردیست که آوازهٔ دولت خداداوش باکناف عالم رفته و از خیرات مبراتش وضیع
و شریف پارس بهره مند گردیده اند ازانجاکه تقاضای حداثت سن و شیوهٔ نشو و نمای افگان
عهد و ولت و نازست بسهل ترین تقریبی که اکنون تند کاران بجز انفعال نتیجهٔ دیگر نمی بخشد از ان
بزرگ صورت و معنی رنجیدم و بضاعت مزجات را ذریعهٔ اسباب معیشت فرا گرفته بقاعدهٔ
ارباب تجارت سفر بر وطن گزیدم و بعلت عدم تجارب در اندک زمانه سرمایه را در راه نقصان
نهاده ازین سودای خام غیر از ندامت سود نکردم و بفرمان مشیت لم یزل از دولت خدای
بگدایی افتاده رسیدهٔ شهر شما گشتم و گمان غالب آرم که عنقریب پدر از حال پراختلال من خبر
بازجوید و بدینحال زار در دیار غربت رها نکند اکنون چشم دارم که چون عزیزان ماجرای
اینخاکسار گوش کردند دیگر از سر جفا برخیزند و بوفا گرایند که پی سپران راه بیکسی را بدرقهٔ لطف
بودن و افتادگان خاک غربت را دست گرفتن شیوهٔ رضیهٔ کریمان است و ذریعهٔ
نام نیک و آوازهٔ خیر شعر تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است   یاران مگر اینقاعده در شهر شما نیست
عزه پس از استماع اینمقدمات از شدت قهر و وحشت بیگانگی نفرت نموده بیکبار بسر حد لطف
و مهربانی فرا رسیده جوان را استمالت ساختند و گفتند اگر شاهد مقالت به پیرایهٔ صدق آرایشی
پیدا کند و سجل گفتارت ببرهان ساطع وثوق گیرد هر آینه مستوجب این وصلت دانسته
جز شیوهٔ بیگانگی نسپریم و تا ممکن در پاس عزت بدل جهد کنیم جوان گفت سزاوار مردی و
شایستهٔ مروت چنانست که مدت یکماه مهلت داده دست مزاحمت از دامان حال من
کوتاه سازید اگر در عرض مدت معهود پردهٔ ریب از پیش روی شاهد تحقیق مرتفع گردد و توقیع
مقالهٔ ام بطغرای صدق و سداد موقع و مزین آید عنان ختلی مراد در قبضهٔ اختیار من باشد

نمیگنجد دست یافته باشد رایگان از دست دادن و در خرمن بخت برق نکبت زدن خود نفرمائید که خرد چون فرماید خدارا از سر این داعیه محال درگذرید و ازین اراده ناصواب بپاتهی کنید و دیگر بکثرت کاوکاو جگر من بیدل مخراشید و اگر بی برگی ظاهر و بینوائی حال این غربت زده عزیزان را برین میداشته باشد و ازین راه غیر کفو دانستن و بادیه مباینت و بیگانگی می سپرید هم در آئین خرد نازیباست زیرا که سامان ثروت و دنیا را اعتباری بیش نیست و از ممر انقلابهای پیوسته بنذور راه دارد قابل اعتماد نه و الوالالباب مردم اسباب را بوسیله کسوت فاخره صاحب درجات عالی ندانند بلکه بقدر دانش و پایه هنر منزلت و مرتبت بحساب آرند مثنوی

نه منعم بمال از کسی بهترست
بقدر هنر جسته باید محل
خر ار جل اطلس بپوشد خرست
بلندی و نحسی مجو چون زحل

همچنین والائی خاندان و بزرگی پدران هم اعتبار را نشاید چه اگر شخصی از آن جز آنکه یا از نسل اکاسره و در حد ذات خود فضیلتی و هنری نداشته باشد از بزرگی اجداد او را چه شرف و از کمالات پدران او را چه کمال و قطع نظر ازینها مجرد ملاحظه حال ظاهر کسی را که بحسب صورت در لباس دریوزه گری و کسوت مسکینی مبتلاست محل مذلت و استخفاف فرود آوردن و بچشم خفت و حقارت نگریستن سزاوار دانش و شائسته عقل نباشد چه احتمال ندارد که بعد ازین خوضی در حقیقتش رود و بخلاف گمان بظهور رسد شعر

تو چه دانی که درین گرد سواری باشد
خاکساران جهان را بحقارت منگر
اگرچه خود معرف حال خود بودن لطفی

نمی آرد بلکه از قانون خرد نباشد اما ضرورت درینوقت باعث گشته ناچار برین میدارد باید دانست که مولد و منشا این خاکسار خطه پاک شیراز است که اهل روزگار معدن فضل و هنرش دانند و آوازه فضل و کمال از ان گلزمین والا بالائی گزیده و هر گلی که ز رنگ و بوی دانائی

وخاندان کریم چه مناسبت است که مستوجب مواصلت گردد وهمانا برین معنی مصاهرت
را ازجناب بلیغ است فلک حیلت انگیز عصافت مارا بدرد مبدل ساخته ومینای ناموس ما
برسنگ رسوائی زد اگر این معاملات همبرین نمط استمرار پذیرد دیگر درین دیار زندگانی
کردن وبا ابنای جنس واهل روزگار بهره شدن بغایت دشوار خواهد بود وبتکلیف هیچ بهره که
درسلکش قدر گوهر شناسند همسری را چون شاید وناشخصی که گوهرش بسلک نجابت تن
درندهد بالولوی لالا کجا هم طبله آید اگرچه این غبار بلا انگیخته آن جوان بی حمیت است یعنی
داماد قدیم لیکن گرد مذلت برفرق روزگار ما نشسته زیرا که درگلشنی که گل دست زده بوم
گردد وخار پیراهن یاسمین بردرد نصیبه چمن پیرا جز نفرین ونکوهش نباشد اکنون صوابدید
خرد آنست که درهر صورتیکه دست دهد رنگ تذلل از روی آبگینه حال خویش باید زدود چون
رایها برین قرار گرفت تنی چند که درمیان ایشان بعقل وفراست مظنون دیگران بودند
نزد جوان رفته نخست از راه نصائح ومواعظ درآمدند وبافسون وافسانه خواستند که رامش
کرده آواره کوی مقصود گردانند اصلا فائده بران مترتب نگشت لاجرم ابواب تهییج
وتهدید بروی مفتوح داشتند وسخن را به نشیب وفراز بردند یعنی هم در مرآت مقصود صورت
ارتسام نیافت ناچار شاهد زر در نظرش جلوه دادند جوان قطعاً بآن التفات نفرموده
گوهر مراد از کف رها نکرد وگفت که در خدمت عزیزان پوشیده مباد که پیش ازینکه این ستم رسیده گرد
تیه غربت بمساعدت بخت فیروز وطالع مسامحت اندوز بشرف این مواصلت مشرف شود
وازمدت دراز گوی دل درخم صولجان طره معنبر این خاتون عصمت قباب داشت
وپیوسته بجهت تحصیل این سعادت عظمی ودولت کبری نعل درآتش میبود اکنون که
بتائیدات آسمانی بر چنین دولت غیر مترصده که هیچ درحوصله توقع ومکیال ترقب

که اینهمه بانگ بی هنگام چیست و بی سابقهٔ معاملت ارتکاب تصدیع چرا است مگر سر رشتهٔ
مردمی تو بمحلت گم است و قاعدهٔ مروت اصلا منعدم آنها بیکبار بنشیب حیرت افتاده گفتند
ایجوان انصاف دشمن آخر ترا استیعاب این کامرانی هم امشب مشروط بود اکنون که گل صبح
در چمن گیتی شگفته توقف تو درین محل از کجا جائزست هلا برخیز و بیهوده بجنون خود مستیز
که روضهٔ خانه مسکن بوم نشاید و در باغ فردوس صوت زاغ صورت نه بندد و زنهار
دران مباش که کار بتهتم و شدت منجر گردد و خواجه باسترداد مواهبت و استرجاع عطا بر خیزد
جوان بقانون هوشمندان تعهد پاسخ نموده گفت ای عزیزان قدم براندازهٔ جا نهادن و
بازی بوسعت میدان راندن خوشترست امریکه بمقتضای ملت بیضا و شریعت غرا از حیز قوه
بفعل رسید بتکلیف مشتی بوالفضول و تقاضای جمعی از اصحاب غرض اصلا در بیانش
امکان تخلل نباشد و در ارکانش مدخل فتور متصور نه عبث طراز کالیوگی بر آستین حال خود
نه بندید و خود را از کشمکش رسوائی منزه داشته مرا از نشیب و فراز تصدیع رهائی بخشید
عزیزان چون این نغمهٔ تازه گوش کردند بیکبار از هوش رفته از کثرت تحیر مانند طایر
تصویر و صورت دیبا خاموش ماندند و در ساعت شاهد راز از پرده برآمده بعرصهٔ
اعلان جلوه کرد و در همهٔ کوی و محلت آوازه در افتاد و مرد و زن اهل برزن سر بگوش هم
برده بعضی بسبیل شماتت و برخی بطریق تاسف زبان را رخصت سخن دادند و جمعی
از اقارب و خویشان زن از حدوث این سانحهٔ غیرت افزا کرد و ملال گشته انجمنی کردند
و بواسطهٔ مدفعت این امر ناموس سوز همتی گماشته بر قانون سطارحه باهم رای زدند
و گفتند که اینچنین گدای بی وقع و وقار دریوزه گر گمنام اعتبار که نامش سرمایهٔ هزاران
ننگ و عارست و غالبا گوهرش آشنای بحر بزرگی و نجابت نباشد بچنین سلسلهٔ شگرف

بمقتضای طلب صادق با وجود هزاران عقاب ناگزیری و محرومی بیداران و راز نومیدی طی کرده بجلوتگاه وصال شرف بار یافتند و بمین خواهش رهنما و خلعت بخلیفی مستحق مستعاد موصلت آمده ساعد را حمایل وار بگردن همن رشک تو بپیچیده و بهمزاجمت اغیار لب و کنار بکنار بلصق گردانید از وصال حقیقی که آن رمز نیست خبر و فریب بهره وافی بر رسم گاه رتبه حال این گرم رو بادیه محبت بدرجه والای عشق که اعلی غایت تو دد و قصوی نهایت اتحاد است و پایه دوستی را ما فوق آن شافی و نفعی فائز گشته باشند ظاهر است که غیر از دلجوئی و رضا قلبی امر دیگر از مکمن باطن سر زدن هیچ چه متصور نخواهد بود با وجود اینحال سر لوفای مصاحبت قدیم فرود آوردن از استیناس همجومنی پهلوتهی کردن و پذیرای وحشت گشتن پسندیده ارباب تمیز و منظور اُولِی الْاَبْصَار نباشد مثنوی

میل بکسی کن که وفایت کند		جان هدف تیر بلایت کند
جان که از آن به بجهان یار نیست		هیچ نیرزد چو وفادار نیست

جوان اگرچه آبی بر گمرند نشست اما خالی از آبی هم نبود و گوشه از موسیقی نیز داشت زن از انجا که در اصل فطرت از دولت وفا بی نصیب است متقاضی انس او گشته فی الجمله تن برضا در داد و گلدسته مهر شوهر را بصرصر بیوفائی پژمان و خمول گردانیده حرف دوستیش را از صفحه خاطر محو ساخت جوان چون پری را رام خود دید و فلک را بکام خویش دانسته از غایت نشاط کلاه بهوا انداخت و سر کلاوه امید بدست آورده قرین جمعیت نشست تا آنکه مقنعه ظلمت لیل از فرق لیلای جهان برافتاد و آفاق عالم از تباشیر صبح استنارت کرد رقیبان را که منتظر وقت بودند فی الحال چون حلقه بر در گرد آمده جوان را طلب نمودند جوان بی آنکه بافتتاح در پردازد از اندرون نهیب زد

بیاوری طالع اقبال انگیز در کمال بیسر گشته و فلک جفا کیش پس اینهمه
جور آزمائی از سر ستیزه و بد خوئی و عناد برخاسته در صدد اعانت و امداد باشد بقول
دشمنان دست از دامن دوست گسستن و در چارسوی ادبار بر خاک مذلت بانزاران
ندامت نشستن از آئین خرد خارج است **فرد** دامن دوست بصد خون دل افتاده بدست
بفسونیکه کند خصم رہا نتوان کرد — مصلحت آنست که یکے باز سودن بخت
گره چاره برآیم و بجهت حفظ مراتب سعادت تا مقدور پای ہمت در میدان سعی راسخ
گردانم اگر طراز تقدیر زینت بخش آستین تدبیر شود و بآبیاری عنایت ازلی کشت امید
شادابی پذیرد فهو المراد و الا ادبار خود باقیست پس از تصمیم این اراده صواب ماحصل
بیدلی خود را بشیوهٔ طالبان صادق در خدمت آن لیلی مشرب عذرا کیش بمعرض
بیان آورده نسبت خویش باسلسلهٔ مجنون و وامق درست ساخت و ہم بند سلک
ازضمیر فراپیش نهاده بافسانهای محبوبانه و افسونهای تجردانه فی الجمله پری پیکر را رام
خود کرده و بنغمهای جادوانه آن غزال وحشت دلبری را بدام آورده گفت نزد ارباب خرد
پیداست که باعث حرمان عزیز سابق از صحبت جان پرور خاتون جهان که به پرتو انوار
جمال خود خاک تا ثردان رشک چرخ چهارم گردانیده اند اساس محبت اوست که
باندک مایه سخن از نارسائی خرد کار را بسرحد انفکاک رسانید و قدر دولت وصال چون تو شاہ
نازنینان ندانست لاجرم بجرم ناسپاسی و مرتبه ناشناسی ببلای محرومی مبتلا گشت و چون تخلل
در بنیان و تشویش پدید آمد از دائرهٔ محرمیت خارج افتاد آری ہر سفلہ قابل چنین دولت نگ
نباشد و ہر سری سزاوار این سروری نباید **فرد** محرم دولت نبود ہر سرے
بار مسیحا نه کشد ہر خرے ٭ و این نیاز مند که سراپا جوہر عشق است

حاشیه:
آنکه تیز مواخوف ۱۲ — ارادت صادقی باشد ۱۲ — ۲ فتور و اراده اوئی پس ۱۲ — بیان مراد است ۱۲ — ۳ یعنی اگر تیز بین — بجا آرم سعی‌ها — بیان حفظ این باجماعت — یعنی بجهت ۱۲ — ۴ یعنی استوار کردن این اراده ۱۲ — ۵ سزا
انقطاع — بدشت ۱۲ — بمعنی آرمیدن — ۶ ازراه محبت او کم ۱۲ — ۷ — ۸ — ۹ — ۱۰
بالکسر سستی کہنہ شدن ۱۲ — بالفتح تحتانی و بسکون سین مہملہ بمعنی آسانی ۱۲ — ای محبت او یکے پذیرفت ۱۲

پیش گیرد و هر چند پژوهش مردیکه استحقاق اینمعاملت داشته باشند سعی بکار بردند قابلتر
از جوان غریب دیگر نیافتند ناچار بجهت انجاح مطالب بدو التجا آورده بکیفیت کار آگهی دادند
جوان که از مدت دراز تشنه لب وادی تمنای وصال نازنین بود از استماع چنین نغمهٔ مراد
که مینا آشتی سروش بگوش او رسانیده محو نشاط گشت چون عروس جهان افروز خورشید
بحجلهٔ تنگنای مغرب بشتافت و خاتون صدر آرای انجمن انجم ماه بر سر مینا کار سپهر جلوس فرمود
جوانرا که بر بستر خس و خاشاک پهلو زده از کارخانهٔ گیتی توقع جامهٔ خواب جز نمدی نداشت
و حصیر مسجد را نازکتر از سمور و سنجاب خسروانی انگاشته و خشت را نرم تر از نازبالش فغفور و
قیصر می دانست بحمام برده از آلایش ظاهر طاهر ساختند و بخلعت ملوکانه مختلع کرده
رخت و بدن بانواع عطریات معطر گردانیدند و بآن جادو خیال پری تمثال که خورشید
خاوری تمنای نظارهٔ جمالش همه تن چشم گشته چون سیه مستان بخود میبالید و بقبا عهدهٔ
زناشوهی بر یک بساط هم جلیس گردانیده شرف مناکحت بخشیدند جوان از بس نشار نشاط
بی باده و جام مستی آغاز نهاده که از غایت استغراب حصول شرف این دولت غیر مترقبه
در عالم رویا تصور میکرد و گهی از مشاهدهٔ چنین صحبت اقبال انگیز بعین الیقین از
استیلای حیرت چون پیکر تصویر چشم عبرت باز میداشت و با خود میگفت مصرع
اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب * بهر تقدیر تا انتشار سپیدهٔ صبح نفسی ماه را
از آغوش رها نکرده نفس نفس کام دل حاصل میکرد و باندازهٔ طاقت در تاراج گنج بیرنج
خود را معاف نداشته بجهت بقیهٔ حیات ذخیرهٔ نشاط می اندوخت چون هنگام
آن قریب شد که موکلان بمقتضای موعود خواجه را از سرا بیرون کنند زمانی
متامل گشت و با خود گفت هرگاه دولتی که حصولش در خواب متصور نبود

نماده حرمت حلال بر خود ثابت گردانید چون روزی چند بسر آمد بتدریج آتش قهر
فرونشست و سرخوش که اگنده سودای جنون بود از گریبان افاقت بر آمد و سوای عمل
قبیح و استعمال جهل در پیش نظر جلوه کرده مفارقت جانان ذریعه مزیت ندامت آمده
چشم که خوگر جمال یار بود از مر عدم حصول آرزو جهان را در روز سیاه و تار از شب دیجور دیده
بر مردم از خون جگر پیرایه شفق بست ناچار جوان خامکار زبان پوزش و اعتذار کشوده
اظهار هزار گونه ندامت نمود و بوساطت میانجیان محرم در خدمت نازنین استعفای تقصیر
کرده همت با ستر جاع مقصور گردانید و بدستور قدیم در حرم وصال و حریم مصاحبت
خلوت دستوری بار خواست نازنین نیز چون شوهر ابدین نمط خاک نشین کوی ندامت دید
بمقتضای محبت دیرین طریقه پیشین مرعی داشته از سر استغنا و شدت قهر در گذشت
و گردن را زیر بار رضا کشیده التماس شوهر بمحل اجابت فرود آورد لیکن از انجا که پاسبان
شرع پرده ممانعت درمیان فرو هشته بود سفیر این تمنا از اقلیم قوه بسر حد فعل نتوانست
فائز شد و کار از اندازه تجاوز کرده بدان رسید که فرمان فَإِنْ طَلَّقَهَا فَلَا تَحِلُّ لَهُ
مِنْ بَعْدُ حَتَّىٰ تَنْكِحَ زَوْجًا غَيْرَهُ وسیله تلاقی طرفین گردد و بسبیل تجدید واسطه اتصال
تقرب بساط وصال آید لاجرم اساس کار و بنای مهم برین رنگ قرار گرفت که مردی اجنبی
گمنام نا آشنا را فراچنگ آرند تا بدو گاهی انگاه و سطی خویش این عقده کشاده نعوذ بالله
منها میزان حمیت دشمن رسوائی دوست را مرهون منت ساز دانا باید که لاله وار
بیک شبه عشرت خرسند بوده چون مار بر گنج طرح اقامت ابد نه اندازد و بهنگام دید از صبح
صاحب نفس هم اندر دم قدم بسلوک مباینت نهاده از مقام چون نغمه از تار بیرون جهد نقدی
گرانمایه جان اقدوم باعث آورده بی آنکه راز از پرده بیرون افگند بر خلاف عشاق راه عراق بل حجاز

بر خلاف عشاق ای برعکس عاشقان که اصلا از جدا شدن محبوب راضی نباشد بر مفارقت آنمحبوبه راضی گشته راه عراق و حجاز گیرد ۱۲

اما از بلند پروازی همت حسن بهان آشنا بچون چنین صید لاغر و شکار محقر تنگ فرو بردن
از محقرات بهان انگاشته رایگان در گذاشت آری سنج شاهان کم التفات بحال گدا کنند
القصه آن نازنین خونین نگاه سبک از بالای بام فرو آمده بخلوتگاه خاص خویش
خرامید و عشق دل و دماغ جوان را بنا خن جنون بخارید و شورش عجب با تلاطم و جوش
پدید آمد و طرفه سودای خرد سوز بسرش جا گرفت و نائره بلا در کالای هستیش گرفته از هم
سوختن سر کرد لیکن از ممر عدم مناسبت فی الفور اظهار این مقدمه بدون جاده خود آمده
بیرون راه مصلحت دانسته شعله مهر آسمان سوز در باطن نهفت و بستم دست بفتراک صبر زده

بلبل زبان را بدین ترانه مترنم ساخت	آنچه استغناست یارب آنچه نا در حکمت است
کاین همه زخم نهانست و مجال آه نیست	پس از تمادی ایام و امتداد اوقات چون

هنگام آن قرین شد که ستاره طالعش از حضیض یاس باوج امید رسد و بخت غنوده
چشم از خواب غفلت باز کرده چهره شاهد دولت مشاهده کند شوهر آن پری تمثال
با آنکه شیفته غنج و دلالش بود بتقریبی بر آشفت و بمقتضای رسم و عادت بشری
از طرفین گفتگوئی که در آئین خرد نا قبول و در قوانین محبت نازیبا بود بمیان آمد
و از هر دو طرف دریای غضب که منبعش جز جهل و بیدانشی نباشد متلاطم گشته سر بساحل
آورد تا آنکه شیطان مجال یافته آتش فتنه را بمنتهای کام خویش که عین ناکامی آن
دو شیفته مسلک نا بخردی بود بر افروخت شوهر یکباره عنان عقل که هادی راه صواب است
از دست رها کرده بوادی خطا قدم سپرده حدیث ناگفتنی بر زبان رانده خود را از حریم
محرمیت آن قمر سیما خارج ساخت و بکردار نامحرمان از بزم سعادت بگرای کوی
حرمان گشته دست از دامن دولت وصال در گسیخت و سر بصحرای مباینت و انفکاک نهاد

سفر خزانهٔ مالست و اوستاد هنر ٭ بشهر خویش درون بی خطر بود مردم
به کان خویش درون بی‌قدر بود گوهر ٭ درخت گر متحرک شدی ز جای بجای
نه جور ارّه کشیدی و نی جفای تبر ٭ بجرم خاک و فلک در نگاه باید کرد
که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر ٭ درین صورت خرد نه پسندد که از سعادت

سفر باز مانده ماکیان کردار در خانه گرد پا رکین بگردم و گربه وار نظر بر در سوراخ موش دوزم القصه بهر کیف از خدمت او مرخص شده بار توجه بر بارگی عزیمت لبست و برفاقت ارباب تجارت متوجه دیار خراسان گشته پس از چند ماه بولایت مازندران پیوست و بمحلت بازرگانان نزول کرده در مسجدی سجاده اقامت گستر و از رهگذر تهیدستی و بی هنری و عدم استعداد چشم توقع بر دست اصحاب کرم و ارباب احسان دوخته بانگ دریوزه گری در داد و بوسیلت بینوائی و غربت استحقاق خود را بر اهل محلت ظاهر ساخت ناچار جمعی که قدم در راه خیر میزدند تعهد تیمار او کرده مهمش را بکفایت رسانیدند تا آنکه نبذی از روزگار شب بدین دستور سپری گشت روزی دختر تاجری که سر گروه ارباب دول و سر حلقهٔ اصحاب مکنت بود به پشت بام بر آمده از کمان ابرو ناوک مژگان بهر گوشه میگشاد و غزال چشم جادو خیال را در مرغزار دلبری جستن رخصت میداد و بتعلیم حسن کامل دلها را به شکنج کمند طرهٔ تابدار بستن اشتغال مینمود و کرشمه را در شیوهٔ ستمگری و آئین ترکتازی دستوری میفرمود قضارا جوان غریب غافل از نیرنگ بازی تقدیر و چاره پردازی چرخ از گوشهٔ مسجد بر آمده ناگرفت نظر بر محراب ابروان هلال آن ماه چهره انداخت و در دم به تیغ ناز آن زهره جبین که قتال آفاق ستان با همه خنجر گزاری در میدانش سر بسپرد بسمل شد آن عنقای قاف حسن و شاهباز اوج جمال اگرچه در حال نخست آن مرغ شکسته بال را به پنجهٔ خورشید تاب بر خاک هلاک انداخت

نرسم که از سفر طرفی نه بندی و در غربت از بیشتر تربت پیوندی چه اصحاب معنی هیچ صورت
صورت را نه پسندند و ارباب هنر از صحبت بی هنران اجتناب نمایند بلکه عار گیرند حافظ

قبای اطلس آن کس که از هنر عاریست		مجردان طریقت به نیم جو نخرند

تنها بحسن ظاهر و جمال صورت مغرور بودن و بدین وسیلت بر خود گمان وقع و وقار بردن
همانا از خفت عقل باشد زیرا که حنظل با این همه حسن صورت چون از غنی بی نصیبست قدری
ندارد و کدو با وجود سر بزرگی چون از مغز بی بهره است قیمتی ندارد و از گل کاغذین با همه
شگفتگی و رنگینی مشام را راحت نیفزاید و پیکر تصویر با چندین زیب ظاهر مصاحبت را نشاید
پسر که بسیر و سیاحت مولع بود اصلا در غرر موعظت را در گوش جا نداده گفت گوهر نصایح
که والده ماجده در سلک نطق کشیده بیغایه ریب سزاوار آنست که در درج دل گذاشته
هر حرفی از کلام حکمت انجام که بیان فرموده بر بیاض دیده نگاشته شود لیکن چهره آرایان
عروس دانش و رسامان کارنامه خرد که عیار حقائق عالم را بمعیار تحقیق دانسته اند و حسن و قبح
روزگار را بچشم تجربه دیده نقاب تبیان از روی شاهد حقیقت چنان برکشیده اند که سفر مقالید
ابواب دولت است و مقدمه فتح الباب خیر و سعادت نقد کام در تحت تحرک گام موجود
و گوهر مرام در رشته تردد منخرط لعل که بهین نتیجه خورشید جهانتابست تا از مطموره
کان بیرون نشتافته کمر تدبیر بسیاحت ارکان گیتی محکم نه بست بر تاج سلاطین فلک شکوه
جا نیافت و تا گوهر از نشیمن صدف بر آمده بسان بحر گرد عالم قطره زن نشد بشرف سر
خواقین گیهان پژوه رسیده آبرو نتوانست گرو کرد صبا با وجود ناتوانی تن بمیان
سفر بمصاحبت شمامه خاص چمن اختصاص یافته و سپهر ببرکت حرکت از جواهر زواهر انجم
گنجها اندوخته عنصری

سفر مربی مرد است و آشیان خطر		

گرفته غنچه مراد بروی کسی کشاید که اسبابش موجود و موادش مهیا باشد از انجمله یکی ثروت و مکنت ست که بدان وسایط فراوان سود و منافع وافی دست بهر دا اعوا ارادت بر وگرد آیند تا در صیانت نفس و حراست مال و تمشیت مهام جزوی و کلی خویش احتیاج به تحمل زحمت نیفتد و باعانت آنها بوجهی سرانجام یابد و هم در محافل ملوک و مجالس سلاطین شرف بار میسر گردد و بمصاحبت اصحاب عزت ارباب جاه اختصاص دیگر استعداد ذاتی و نجابت گوهریست که بدان سبب بر چار بالش عزت و ناز در صحبت اصحاب حشمت و ارباب نعمت مربع توان نشست و در نظر صدر نشینان انجمن دولت و بزم آرایان محفل سعادت عزیز توان گشت و از آلائش تلون گیتی و نعمای تکون دنیا نصیبی کامل و بهره شامل توان برداشت و از نشای این خمخانه سفالین اساس نشه خوشی جاوید حاصل توان کرد و دیگر زند بافان آئیال سخن و بلبلان حدائق معانی که از پنجه زخارطبع پسنهر بدستیاری اغواص فکر رسالالی شاهوار سخن بکف آورده بکفه میزان زبان اعجاز بیان برکافه انام ایثار نمایند و از کارگاه فروردین فکر بالغ گلهای معنی غرا با هزاران رنگ و بوی لطافت و فراوان آب و تاب جزالت دست بسته مشام دیده وران بلاغت اساس و سخنوران فصاحت سرشت که بسعادت صورت و دولت معنی فائزاند معطر گردانند و اقسام معنی لطیف تر از نسیم و لطیف تر از جان چون روح در قالب عبارات روان تر از زر و دو صاف تر از حیوان درآورده منشور جاوید طراز بنام تاجداران نامور و ناموران صاحب افسر بر جریده لیل و نهار ثبت گردانند چون سخن خود بهر سوا که روند در بیاض دیده جا یابند و بهر کشور یکه رسند چون معنی روشن خویش در سواد چشم مردم نشینند و در هر مصری که وارد شوند در رنگ کلام خود عزیز گردند و تراکه از نیها اصلا نصیبی نیست و جز جمال صورت از کمال معنی بهره

بسیاری استعمال در اجزایش انفصال راه یافت و ترکیبش از نظام افتاده پیسری
در ریعان جوانی ریحان تازه برگرد گلشن دمیده و سنبل تر پیرامون لاله نوشش پیچیدا گوهر
از آب سبز عاری بود و ضعوتش از حسن معانی بی نصیب و اندک زمانی آثار یتیمی بر رو پدید آمد
و بر روی و قتش روزگار تیرگی آورد و زمانه راه معیشت بهمه جهتی بر وتنگ ساخت که صبح کرد از بنا
نان جان در آستین داشت روزی از تنگ عیشی و تیره بختی شاد و پیش مادر برد که روزگار
بر من جفا از حد رانده و فلک روزی مرا بر خون جگر حواله کرده از مائده نه طبق آسمان نصیب من
چون غنچه بخون دلست از خرمن نورافگن قمر بهره من بکرد از قالب خشت همه تیره گل از
دو رنگی ایام با نیک خش موش لا ابالی پر از گندم است و من نان گربه را به پیر میدوزم
از نیرنگی چرخ جفا کار و جه مگس چون انگبین شیرین است و من از تلخکامی مانند موم با تش محنت مسوزم
در زیر این زنگاری سایبان پر نگار تنگ عیش تر از من دیگری نیابی و بر روی صندلین نطع
ساده کار دلفگار تر از من دیگری نه بینی همانا نسیم این دیار غنچه امید مرا نگشاید و ازین قالب
کهنه که پدر بمیراث گذاشته غیر از خشت مرا روزی نباید خواهم که آئینه بختم چون آجر نه پسندی
و از من بوداع خرسند گردی تا بآزمون بخت سر بکشور دیگر کشم و از مقام راهی به نغمه دیگر
گشایم باشد که بمیامن سفر و مکارم غربت پرده از چهره شاهد مقصود برداشته آید و از نقاب
غیب معشوقه مراد رخ نماید **بیت**

بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش	تا آزموده ایم درین شهر بخت خویش

مادر از روی تفقدات درونی و توجهات باطنی لب بپاسخ بگشاد و لآلی آبدار نصایح مثقبه ز زبان سفته به سلک بیان درکشید که ای جان
مادر از شجرهٔ سفر که هزاران شاخ محن سر باوج فلک کشیده دارد ثمرهٔ راحت مر کسی را
حاصل آید و در ریاض غربت از شاخ گلبن امل که گوناگون خار تعب پیرامنش را

جوالی نیست حالیا مصلحت کار آنست که دران درآئی تا دستور از جملهٔ اسباب تب فراگرفته متوجه بدان نشود و بدین وسیلت از گزندش ایمن باشی از انجا که درین دوا منقلب حالیا نیز گاه گاه از نشق بگرد عسس چون دزد بجوالی در شده جلس را از جملهٔ مغتنمات شمرده گوهر رشتهٔ مرا و بدست آورده فی الحال سر جوال ببست و سر بشکرانه بر خاک نهاده مراتب منت بحضرت ایزدی مودی گردانیده چون عسس شب گرد ماه بخلوتکدهٔ تحت الارض شتافت و افلاطون روز از خم مشرق بر آمد گوهر حمم و جوال را بر پشت حمال برداشته ببارگاه خلافت برد و بوسیلهٔ عاکفان پایهٔ سریر کیفیت ماجرا معروض داشت شهریار بدستور شاهان معدلت پژوه آن خسر الدنیا والآخرة را در خور عمل بپاداش رسانیده بر کمال عصمت و رسائی فهم و اصابت تدبیر گوهر آفرینها فرمود حسن را از نکال زندان و وبال حبس نجات داده بزاد راحله معاونت نمود تا بفراغ دل بمنزل مقصود خود پیوستند و بوطن مالوف فائز گشتند

داستان خشت زن پسر و در گرفتن او هوای دختر تاجر و باریافتن بکوی مراد برهبری چرخ نیرنگ ساز حیلت گستر

نخلبندان بساتین اسمار و چمن پیرایان حدائق اخبار گلدستهٔ سخن را بدین رنگ بمحفل بیان آورده اند که در شهر دلکشای اوجین خشت زنی قالب عنصری و پیکر هیولانی را باجر فنا در شکست و باستعداد سفر ملک بقا که رهروان تنگنای زندگی ناپایدار و جاگیر خواران مائدهٔ حیات مستعار را از ان گزیر نیست رخت وجود بر بارگی بست چیزی که از اسباب دنیا و اثاثهٔ تنعم بر روی زمین گذاشت کهنه قالبی بود در غایت اندرسان

یعنی زیاده چیزی که قابل صور باشد مثل پنبه و گل ۱۲

إِذَا جَاءَ الْقَضَا عَمِيَ الْبَصَرُ فی الحال بخم درآمد و آن پاکدامن بدین حکمت عملی آنچنان
دیو لعین را در شیشه کرده از شر او ایمن گشت و دامن عصمت خود را از لوث عصیان
مبرا داشته سر خم قائم بست پس ہمت بتسخیر دیو دیگر گماشته در باز کرده مراتب اعزاز
بتقدیم رسانیده کوتوال را درون سرا بار داده گفت ای سرو بوستان رعنائی دیریست که
ناوک عشقت بر جگر دارم و صید اداهای محبوبانه توام همانا غزالهٔ چشم خونریزت بر حسن شاهد
کنعان آهو میگیرد و خط عنبرینت که استاد قضا بر صفحهٔ عارض گلگونت کشیده بر نافهٔ ختن خط
میکشد منکه در کسوت مسکینی چون پرکار در گرد عالم برآمده بدین کرخائی دائرهٔ رجال شکل تو جوان
زیبا شمائل ندیده ام چشم بد دور که خوش جمالی داری خواهم که گرد بخت بلند خود بگردم که بدولت
وصالت فائز ساخته چشم همایون فال خود ببوسم که چهرهٔ تابانت دیده کوتوال ازین نغمات
جادو آمیز بخود بالیده بیکبار آهنگ عاشقی را بنوای عشوقی بدل ساخت و بر چار بالش مجنونی
نشسته از غایت شوق دست طرب بگردن مینا کرد و بوسه بر لب جام زد گوهر هشیار مغز
آن معنی را از جملهٔ مغتنمات انگاشته یکدو از کاسه بازان کیسه بامنت بر انتزاع نقد شعورش
برگماشت و بدور پیمائی و جام پیمادم آن خراب بادهٔ غفلت را از دوار نشاء عقل معرا
ساخت چون دانست که در عالم آب قصر دانش او بر خاک عدم نشسته یکبار از روی
اضطراب برخاست و گفت ای بیخبر چه نشسته بلا برخیز و چارهٔ کار خود بیندیش که اینک
دستور معظم برآمده دستوری بار می خواهد آن مصیبت زده عقل را که در دیو قت از
نشئه سرشار شراب طالع بود ازین سخن لرزه اندام گرفت و از اقصی غایت بیم راه امید
گم کرده گفت خدا را توجهی بر گمار و آنچنانکه دانی بذل منت و احسان کن که ازین ورطهٔ
بلا بساحل نجات افتم گوهر گفت ای جان و دلم فدای بر مویت در کاشانه مسکینم چیز

گفت مصرع ای که دیوان قضا قائم بدیوان شماست زیاده ترازین نعمت
در حوصلۂ تصور نمیگنجد و خوشتر ازین دولت در مخیلۂ توقع که در پی یابد ہمینکہ چون تو گرم رو
بادیۂ حقیقت و یگانۂ جہان معرفت بکلبۂ احزان و مسکنت شکل من بندۂ بینوا
نزول فرمودہ بمصاحبت خود کہ ہزاران سعادت در ضمن آن مضمرست مفتاگر گردانید
و زبان راکہ از پارۂ لحم بیش نیست چہ یارای آنکہ از عہدۂ منت و سپاس کما ینبغی
تواند برآمد سخن مختصر جناب قاضی ازین سخنان خوشامد آمیز کہ نازنین بتقاضاے
وقت و مصلحت کار بر زبان راندہ از تہ ریش می گذشت بغایت محظوظ گشتہ متمنی
فتح الباب شد و قائم اللیل خود را در محراب بلورین بسجود آوردن و از قیام بہ قعود
فائز گشتن تمنا کردہ در مقام استخارہ برآمد در چنین ہنگام طرب آمود کہ قاضی اقضات
بر چار بالش سعادت حسن تمکن داشتہ بنشر مراتب دیانت قوائم عرش شرع را متانت
می بخشید کوتوال چون غم ناگہان رسیدہ حلقہ در زد قاضی بمجرد اصغای این نغمہ
کج آہنگ لاحول برخواند و از غایت ہراس از فراز مسند محتشمی فرود آمد و رنگ برو شکست
وندانست کہ چون کند و چہ سازد کہ ازچنین ہنگامۂ محشر آمین رستگاری یافتہ بساحل
بکنج عافیت رسد گوہر چون دید کہ بادۂ کار چنانچہ بایست صورت تمیز یافتہ از راہ
ادب فراپیش آمدہ گفت اکنون کہ فلک غدار ناتوان من بر این صحبت جان پرور
رشک بردہ و سیر بلاد در لوزینہ مراد من سکین کردہ بر خدام حضرت راہ سلامت
مسدود و بینا ید غالباً درین کلبۂ ویران خمی است چون ہمت حضرت بلند و چون
حوصلۂ مزاج شریف فراخ اگر گستاخی نباشد و می بنابر مصلحت دران خم نشستہ تجدید
احیای مراسم افلاطونی فرمایند کہ ہر آئینہ انمعنی بصواب اقرب ست قاضی الفرمان

کرده بازوی سعی بگشاد چون بر در کلبه گوهر فائز شد با آواز گلو آگاه ساخته منتظر لبیک شد
گوهر نوار قانون شناسان اهلبیت مراتب احترام و مراسم تکریم بتقدیم رسانیده از رنجه فرمودن
قدم عذرها بخواست و گفت زبان در ادای حق شکر این نعمت غیر مترصد که چو تو عالیشان
روشناس کلبه احزان من گمنام بی سر و سامان نزول فرموده بچندین مرتبه قاصر است بیت

لطفی نموده که ندارم زبان شکر	این عذر را حواله بلطف تو میکنم

قاضی از کرم چشمهای نازنین
چون بریش قاضی بر مستان خود را عزیز انگاشته نزدیک بآن شد که از آغوش پیراهن بدر
رود و از غایت خوشنودی راه تواضعات آرزومندانه کرده گفت ای هدیه مصحف رخسار
که سوره نور در آن مسطور است بنقد جان ارزان بدان اسعدک الله تعالی که ذات
انسان که انسان عین کائنات است که جوهریست شریف که موجد کونین بتکمیل آن بقدرت
کامله خویش پرداخته و در هر ذات دو نعمت که از جمله عطایای سترگ و مواهب بزرگ الهی است
موجود ساخته چنانچه حضرت شیخ سعدی شیرازی که ذاتش گنج معانی بود فرموده هر نفسی که
فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر
هر نعمتی شکری واجب بیت

از دست و زبان که برآید	کز عهده شکرش بدر آید

و معنی شکر آنست که این نعمت بمصرف و موقع بکار رود تا نتیجه لئن شکرتم
لازیدنکم بظهور رسد خنک کسی که بر جاده صواب قدم نهاده از طریق احتراز
این سعادت باز نایستد همانا خاتون زبان از جمله سعادت مندان ازوی ست که
بصحبت این نیازمند درگاه الهی رسیده زیرا که خالی از فیض نباشد و از اثرش
نتیجه حسن بروزگار خجسته آثار عائد گردد گوهر از استماع این مقدمات ارشاد
سمات گردن بزیر بار منت نهاده خود را در خدمت قاضی سراپا تسلیم کرده

ساخت گوهر از رو داد چنین مقدمهٔ عقل سوز ساعتی بگرداب غم فرو رفته در حال بمقتضای
مصلحت عقل و صوابدید خرد سر انقیاد بر امر نافذ قاضی نهاد و آنچه اشارت کرده راضی
شد و راه کاشانهٔ خویش بدو نشان داد و تمهید بساط کامرانی در نهانخانهٔ شب موعود
گردانیده از آنجا نزد کوتوال آمد و تجدید ابواب عجز و انکسار مفتوح داشته و غربت و بیکسی را
وسیلهٔ شفاعت ساخته در باب استخلاص حسن التماس نمود چون حسن قبول نیافت ناچار
از راه عیاری پرکاری خود را نقطه وار بدایرهٔ تسلیم انداخته پای ثبات در دامن انقیاد
کشید و سر بر خط اطاعت نهاده معشوقهٔ مقصد را در حجلهٔ ضمیر مشتاق جلوه داد و انعقاد بزم
مراد در خلوتکدهٔ مشک اندود شب معین ساخته مذاق تمنایش از نوش امید حلاوت آگین
گردانید و از آنجا در کمال یاس و حسرت بکلبهٔ احزان خود مراجعت نموده منتظر صدای آن نشست
که چون شب آبستن در آید از مشیمهٔ تقدیر چه زاید تا آنکه صیرفی مهر زرین قرص خورشید
در کیسهٔ مغرب فرو رفت و مشت مروارید بر زبرجدین بساط سپهر پاشید و ماه عرصه را
خالی دیده دوال دعوی بر کوس کامرانی زد و عاشقان کامجوی چون دور قمر شتابان
گشته دست شوق بر فتراک همت زدند از هر سو راه امید سر کرده آهنگ شبگیر بمنزل
مقصود نمودند جناب قاضی که بعشق جمال گوهر هر لحظه مانند رشتهٔ تسبیح بخود می پیچید
و تمنای وصالش هر لحظه بآب اضطراب فرو میشد فرصت وقت مغتنم انگاشته بجهت
تهیهٔ اسباب آرزوی دل و حصول مراد خاطر از متکای کسل برخاست و خود را بزیور زینت
و خود آرائی نموده عمامهٔ مولوی بر سر و جامهٔ محتشمی در بر کرده و محاسن سفید چون عاج بشانه
آراسته چشم حق بین را بسرمه سیه مست گردانیده عصای آبنوسی بدست کرده
بکمال فروشان قدم توجه بر نیت خیر در راه سعادت نهاد و احرام طواف کعبهٔ امید درست

شبی او در انتظار حسن دراز تر از زلف خود دیده تا سحر ستاره گرد از چشم باز داشت و رشتهٔ طاقت
پاره کرده از مسالک اصطبار بر آمده اما چندی بجهت رعایت آداب عصمت و حفظ مراتب پارسائی
کنج کلبه را نگذاشت و آتش اندوه مانند شعلهٔ بخس در سراپای خود زده چون شمع در پیرهن سوختن
گرفت و ازانکه دران دیار غریب بود واحدی بحالش نپرداخت و مدتی دراز از زندانی خود
خبری باز نیافت چون باز ترصد بعلت امتداد زمان از حوصلهٔ طاقت افزون شد ناچار
قدم در راه جستجویش نهاده بگرد تفحص بر آمد و پس از چندی روزی بسمت زندان گذر کرد
مسکین را از دور بدید که در زنگ حرامیان با غل و زنجیر در جرگهٔ بدبختان سیه اختر نشسته و
بمجرد ملاحظهٔ این حال سیلاب اشک از دیده روان کرد و فراپیش رفته پرسید که ای ستیزهٔ فلک چنین
غبار فتنه چرا بر سرت بیخت و با وجود بیگنهی سپهر ترا در سلسلهٔ عقوبت از چه کشید و دهرت بی سابقهٔ
جرم در دایرهٔ ارباب معاصی چون نشاند حسن چون چشم بر جمال گوهر باز کرد از درد مفارقت
و صعوبت زندان سیل خون از دیده بگشاد و بهای های بگریست و ماجرای خویش بدو
باز گفت موکلان نواخانه کیفیت حال بسمع کوتوال رسانیدند کوتوال باحضار گوهر
فرمان داد و برین سر آگاهی جست چون تمامی داستان گوش کرد ازانجا که حسن سرشار
و سر آن حق فراموش را از جادهٔ دیانت برده بود دامان پاک دامن مترصد تر دامنی گشته
خلاص حسن موقوف بروای حاجت خویش داشت گوهر از پیش کوتوال غوایت کیش
مایوس برگشته بدار القضا شتافت و داوری خود را بجانب جناب قاضی برد قضا را آن
قاضی نیز مقید سلسلهٔ جعد معنبرین گوهر گشت و دین را چون دانهٔ خال بر آتش رخسارش
سوخته از تار گیسویش زنار رسوائی بر گردن جان بست و درین قضیه با کوتوال همداستان
کرده نجات بیچاره حسن را بحصول کام خویش که نا کامی کونین کنایت از انست مشروط

مشیت حسن اجراپذیرفته بود بتازیانه و چوب پشت و پهلوی بیچاره حسن خرد ساخته یوسف آسا بسابقه جرمم او را بزندان فرستاد و در مکانیکه چون دل زندانی تنگ و باینده روز مظلوم تاریک بود مجاور نمش السبان اصحاب چشم بپا و گردن بار هائی آهنی پیچیده ساکنانش را چون گل شمع غیر سوختن و سر تیغ سبز دن چشم بهی از بهار سر بریده مثنوی

سیاه و تنگ چون قارورهٔ قیر	بمتاع ساکنانش غل و زنجیر
درش بسته بقفل ناامیدی	ندیده غرفه‌اش صبح سفیدی
موکل سخت روی چند درونی	مجاور تلخ گوی چند در وی

مقید ساخت حسن از حدوث چنین حادثه عافیت سوز و سنوح این سانحه بلا اندوز در ورطهٔ حیرت فرو رفت و بدل گفت سبحان الله باز از فلک میزانی این چه شاهین بلا پرواز آمده که صعوهٔ جانم گرفتار پنجهٔ هلاک انگیز او شد و از مهب قضا دیگر اینچه باد تند وزید که چراغ عافیتم در شبستان امید منطفی گشت همانا گل بختم از رنگ و بوی مراد بی نصیب است و کوکب طالعم از اوج بهی بی بهره خوان سالار و هر روزهی مرا جز بخون جگر حواله نکرده و ساقی سپهر در ساغر امیدم جز آب دیده می نریخته خاطر از سپهر فلک مینائی چون شیشهٔ ساعت پیوسته بغبار غم پرست و بهره از لم چون فلاکت و صراحی هم اخگر ست و خون جگر قطعه

آسمان دایم کند در کشتی عمرم دو کار	وقت شادی بادبانی گاه اندوه لنگری
گر بخندم وان پس از عمریست گوید زهرخند	ور بگریم وان بهر روز نیست گوید خون گری
القصه حسن یعقوبی که مزیدی بران متصور	

نباشد در انتقام منحوس محبوس بوده ناچار سر بدایرهٔ قضا در آورد و از جفای مضراب فلک دوتا چون چنگ بحسرت یکتا همی نالید و گوهر در آن کلبهٔ تنگ که تاریکتر از زندان بود

تفصیل این سانحه عبرت افزا برین نهج است درحینیکه حسن گوهر را مین معدلت سپهر
ملک نظیر بدست آورده از چنگ آفات رهائی یافت شاه انجم مطلع بوده تحت الارض شتافت
وعیاران سپهر تقانون شب دی بهر طرف تاخته زمانه از کلاله لیلائی لیل مجنون آسا
سودای سودا گرفته وساحت زمین از سیه گیری شب دجی چون دل لاله وناف آهو ظلمت آگین
حسن گوهر را که از حسرت هر تار طره عنبر بیش نافه تبت و تاتار تار تار کشیده واز شاخ وبالایش
خاطر سرو وگل بسان دل صنوبر وجعد شمشاد پاره پاره میگشت در کلبه تنگ و تار چون گوهر
به صدف نهان نشانده از بهر آنکه چراغی برفروزد بطلب روغن بیازار شتافت قضارا تند باد بلا
از مهب تقدیر برخاست وچراغ بختش را در یک نفس خاموش ساخت چه حسن را اتفاق سودای
روغن با بقالی بیفتاد که دوروز متصل هم عیاری چراغ دکان آن مرده دل گشته همگی نقد
انبساطش رندانه ربوده بودند آن تیره باطن تاریک درون مترصد مقام دزد نشسته در بند
آن بود که امشب سیرش کند درچنین هنگام که هنگامه فتنه گرم بود حسن برگشته بخت وارد شده
روغن خواست ازانجا که قضا ماده کار نخست مهیا ساخته بود بر وقت کشیدن شاهین
میزان از پله راستی رو تافته بود از روزگار شیوه قلابی آشکار گردانید آن اسیر پنجه شهباز
تقدیر طاقت غبن نیاورده بباز پرس کم وکیف درافتاد وغافلانه دست بسوی شاهین بازیده
خواست که قساوت قلب میزان بتابع شور سیرت پیدا گرداند از اتفاقات قدر در اثنای
کشمکش از هوای آستین حسن چراغ خاموش شد بقال آنرا همان عیار فرا گرفته بانگ بر زد
جمعی از چپ وراست رسیده آن بیگناه را گرفتند ودستهایش بر پشت چنبر ساخته نزد شحنه
بردند چون اینمقدمه از مر استغاثه بقال سابق که شخص کوتوال شده بود وباده تحقیق مخمر گشته
اصلا به سر وجوه نپرداخته وبشاهد مصدق حاجت نداشته بمجرد ارجاع چند انکه از دیوان

خر از غایت جهل خود را بر دیگران فیروز دیده دندان طمع به برون گوهر تیز کرد چون حقیقت
حال بر امیر انصاف کیش مکشوف شد بمقتضای عدالت که لازمهٔ جهانبانی ست از آن
منحرف روان سلوک ضلالت و کج خرامان عرصهٔ غوایت دو تن را پس از اجرای مراتب
تشهیر و امضای وظائف تنبیه سر داد آن یکی را که وزیر تیره اختر باشد بنهج پرغمسال
بلا سلاسل و اغلال مقید ساخته نجاتش ازین بند بلا موقوف و مشروط با حضار حسن
باز داشت وزیر وخیم العاقبت چون دید که سپهر بکام عدو چرخ زد ناچار حسن را از دیار خویش
طلبداشته ببارگاه امیر حاضر ساخت امیر پای نهاد از رسیدن حسن سرخوش باده
طرب شد و گوهر را بدو تسلیم کرده نقدی از خزانهٔ سلطانی انعام فرموده مرخص گردانید

بر آشفتن گردون دون بار دیگر با حسن پاک جوهر و ریختن زهر ناکامی در جام مرادش از راه فتنه و شر و رها شدن او از کام نهنگ بلا بسعی گوهر

از انجا که چرخ کجرو و فلک فتنه فروش که شب روانش همه چون چشم خونین نگهان و دیده
شقاق جگران بی کینه گیر و خونریزاند همواره همت بلند بر ایذا و گزند ابنای بشر مقصور داشته
پس بهر نورد هزاران سنگ ستم از منجنیق بیناحصار خویش بر سر چندین شاه و درویش
باریده و دلها را چون آبگینه خرد شکند یا پای حسن مسکین بر پای سنگ باز آمد و خاطرش
از صرصر حوادث روزگار چون بنای گنبد گل و سر رشتهٔ کاکل سنبل خراب و پراگنده گشت

گفت بحکم شریعت حلال نیست هنوز امیرزاده در پژوهش حال میگشت که وزیر با آنجوان شب تاب
در رسید و بر سبیل استغاثه معروض داشت که مملوک نیست ازانجا که صفحهٔ حال این طائفه نا
از طراز وفا بی نصیب است با جوان بختی سوا پیوند محبت و روابط مهر درست کرده هنگام
فرصت از فراز برج فرود آمده بهمراهی این تیره اختر راه فرار سر کرده اکنون بهر چه عدالت
امیر دادگر اقتضا فرماید در ینباب حکم بنفاذ رسد در ضمن جوان شب تاز که در دست مازنان
وزیر اسیر بود بانگ تظلم زد و گفت شاها سخن بخنین است که اینمرد بموقف عرض آورده با این
زن منکوحهٔ منست این انصاف دشمن که وزیر آن کشور برگشته است مفتون حسن این بینوا
گشته باغوای شیطان قدم در راه غوایت نهاد و بتعدی و عنف بخانهٔ خود برده بجبر محبوس
گردانید چون دست بکیسم ازذیل این ستمگر کوتاه بود ناچار درانوقت لب بدندان تفکر و تحیر
گرفته هنگام شب ماه خود را ازان بام فلک فرسا فرود آورده ازانجا شبگیر زدم و بپای جهد
شتابان گشتم تا خود را بسرحد مملکت امیر که از غایت امن و آرام هر گوشه ازان نمونهٔ خلد برین است
رسانیم ازانجا که این زن در مدت عمر خود گاهی چنین روز سیه گرفتار نشده بود و تاب تردد
نیاورده در نیمه راه بسان غبار بر زمین نشست و چون لوک شب محمل هستی خود را در بادیهٔ
عدم انداخت و جنازهٔ روز با زرین جلاجل خورشید از وادی مشرق پدید آمد این ناقه سوار
بر سر وقت ما بیکسان در رسید من از ساده لوحی صالح نیکوکار قرار گرفته بدو التجا آوردم
تا از سخی راه بسواری شتر مدد نماید و ازان تیه بلا نجات دهد و شترسوار درانوقت چون اهل کرم
کرمها بکار برده فی الحال زن را بر شتر سوار کرد و هم در زمان حیله را بسیه دل ساخته ناقه
مروت را پی زد و از راه هزار فرسخ دور شده جنازه را بمثابهٔ تندباد براند که من تاب همراهیش
نیاورده در چاه سیه بختی افتادم حالیا عدل آنست که تو کنی و انصاف آنست که تو فرمائی

گذاشته بلکه از سوز مهرت در شعلهٔ آواز خود سوخت و صبا را چه پیش آمد که غنچهٔ دلت منقبض
داشت بلکه از ناتوانی صاحب فراش گشت گوهر شمه از حال کثیر الاختلال خود معرض بیان
درآورد و بختی سوار را عرق احسان و کرم بحرکت آمد و گوهر را از میان ریگ برداشته با خود
ردیف ساخت و بختی کوه پیکر را بسان باد بر گنبد گل دران دشت پرخار براند گوهر دل را
ملتجی بجناب کبریایی الهی که دانای ضمیر بندگانست کرده گفت ای مصلحت اندیش کار آوارگان
وای دانای راز بیچارگان بحق صحرا نوردان راه مهرت و تنها روان بادیهٔ عشقت که دامان عصمتم
ز ولید و صحبت نامحرمان ایمن کن و باز گوهرم در رشتهٔ حضور آن زندانی منخرط گردان بالجمله بدینگونه
مناجات میکرد و از بیم جوان جمازه تاز رنگ بر رویش شکست و آن شتر دل که چون غول
گوهر را ببادیهٔ بلا انداخته از بیم شتر سوار روباه کردار بسوراخ خفا در خزیده بود و چون بنای کار
بدین رنگ دید غبار آسا از دنبال برخاسته بانگ بر شتر سوار زد جوان آن گربهٔ بهت راه
میدان شجاعت گم گرفته شتر را با تعلی نسیم همعنان ساخت و آن پست فطرت مانند گرد در راه
بماند درین اثنا وزیر با جمعی از پی شتابان بر سر آن عاشق محروم در رسید و از راه گام سنجی
سراغ جوی حالش برده دستش بر پشت چنبر ساخت و باز خواست گوهر در میان آورد
آن تیره طالع از راستی گزیر ندیده تمامی سرگذشت چون سرنوشت زشت خویش برخواند
از کجبازی فلک هنگامه ساز و بی نصیبی خود حکایت کرد و وزیر سینه نامهٔ آن مهجور کوی مقصود
را همراه گرفته دنبال بختی سوار تاخت آورد و از ولایت قلمرو فرمانده خود برآمده بسرحد اقلیم
دیگر داخل شد قضارا امیر آن سرزمین دران ناحیت گلگون عزم بعرصهٔ نخچیر بازی تاخته بود
بختی سوار را از راه دور بدید که بر جناح استعجال میراند باحضارش فرمان داد و بختی سوار
بسکه گرسنه منتظر بود امیر گوهر را با شتر همسلک دیده پژوهش احوال نمود و بر کیفیت آگهی خواست

تغافل که بدم بارگاه سپرد بیکبار از جای خود برجست و از بیم بیکسی و اسیری با غوش اجل قرین شد صبح آسا نفس شمردن گرفت و چون شمع سحر آماده جان سپاری گشته توان از تن وتاب از دور باخت و با خود گفت که اینچه طالع نگون وبخت واژگون ست که از کام نهنگ جسته اسیر پنجه پلنگ گشتم واز گرداب بلا برآمده به بشیه عنا در افتادم کجا شاهباز اجل وشاهین تیز بال مرگ که صعوه جان بلا سنج مرا در دم برباید واز چنگ عقاب چنین

عقاب هائی بخشد تشنه رویی
نماید ناگهان از دور آبی
ز تاب جوهر درخشان شوره خاکی

منم آن تشنه در ریگ بیابان
شتابان حیران بسوی آن شتابم

برای آب هر سوی شتابان
بجای آب یابم در مغاکی

القصه از قصی غایت غصه وغم چون مجنون دست بدامان جنون زده دران صحرای امل سوز از جور فلک کینه توز آهنگ فغان بلند ساخت و بسان موسیقار ناله زار برداشت اما هیچ ره بمقامی نبرد و ندانست که چاره کار چون کند تا شاهد مراد از پرده محنت خارج نیفتد در اثنای اینحال جوانی جانباز سوار چون سیم شتابان در کمال شتاب از دور پیدا شد مرد خاکسار که با آتش سودای گوهر دیک تمنای بخت آنرا در زیر خیال کرده از غایت شتر دلی دست وپا گم کرد وصحرا را با اینهمه توسع تنگتر از چشم میل دید گربه وار راه فرار سر کرد وچون موش در سوراخی در شد شتر سوار بدانجا رسیده گوهر را دید که با چهره چون ماه در رنگ ماهی میان ریگ می طپید وبسان نیسان از دیده گهر میبارید گفت ای خورشید آسمان نیکوئی سرو کدام گلشنی که از اولاد ابو البشر چون تو ماه برساحت زمین آسمان سالخورد یاد ندارد فرد ماهی نتافت چون رخت از برج نیکوئی سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن ای اگر ماهی از ذروه فلک بر خاک زمین چون افتادی واگر گلی از چمن باغ بهشت بصحن زاغ چرا آمدی بلبلت را چه شد که بدین رنگ ترا تنها

افزوده و از هجوم مشتریان نرخش بکاخ کیوان رسید تا آنکه متعهدان اخبار نزد
وزیر اظهار نمودند و بفرمایش حسن را بآن مکر در انجمن جهنم آسای آن ملعون بر حاضر آوردند تا در
تماشای از بلا زبانش که نسبت خود باز بانیان درست میکرد حقیقت گوهر دید و گفت آن
انصاف دشمن بسکه از تماشای تصنع گلدوزی و رنگ آمیزیش محظوظ شده بود نادیده
بر جمال گوهر عاشق گردیده و دم از مشتاقی زده بمقتضای رای فساد گزین خویش کمر
از زبان خود چون شیر مادر حلالش فراگرفت چون بجرم سرقت متهم ساخته بمناسبت کسوت
ناخته گون طوق در گردن کرده مانند خونیان واجب القتل بهتانهای بزرگ در حق
آن بیگناه تجویز کرده در جرگه عاصیان زندانی ساخته بزبانی بدنشی چند که ع
مالک دوزخ و سپاهی مرگ * در شان آنها صادق می آید موکل گماشت و تنی چند
ستمگار زشت سرانجام را تعیین فرمود تا گوهر را با وجود پاکدامنی و پاکیزه نهادی جبراً
از دائرهٔ حریت کشیده ربقهٔ بندگی بر رقبه و قتش انداختند و با آنهمه بانوی دامن حیا
بشوخ پرستاری ملوث گردانیده در سلک جواری کشیدند و بگناه فرار و در ساختن با
حریف طرار کیشش ناخورده آب غرتش را بر خاک خواری ریختند برهنه پا و موکشان
بخانهٔ وزیر برده در برجی منحوس محبوس ساختند هر کدام از مردم آن آهنین پر نیاورا در دست
آن دیوان دد خوی بدین خواری و مذلت گرفتار دیدی بی اختیار اشک حسرت بر خرابی
حال آن مظلوم ریخته انگشت حیرت بدندان گزیده و همگنان باتفاق بر زبان آوردند:
وا عجبا که این ماه و راه باشد و از چنین پاک سرشت عمل زشت در وجود آید گوهر از بیم بیکسی
و درد تنهائی بانده و مفارقت حسن آه آتشناک از سینهٔ مجروح بر آورده از پرتو چشم
دامن دامن گوهر اشک ریختن گرفت و ندانست که چاره بکار خود چگونه کند و بجهت جرأت

رسیدن بلاهای جانگداز بگوهر بمقتضای آب و خور

حسن چون از خدمت درویش مرخص گشته بهمعنانی باد در قطع منازل سریع السیر شد
و پس از طی مبلغی مسافت به بلده رسید که صاحب اکلیل آنجا جبهه چون ثور از نور خرد
معرا داشت و بمقتضای ناسخروی عنان رتق و فتق از مهمات جهانبانی که کنایت است
از شبانی کافهٔ انام و پاسبانی خاص و عام بقبضهٔ اقتدار وزیری سپرده بود که جوهر طبعی
چون عقرب جز نیش نداشت و در راه حق‌شناسی بسان سرطان پیوسته کج میرفت
قضا را زادان راست نهاد چون موسم شباب برود ترین آخر شده و کیسه مانند عهد نیکوان
از نقد وفا تهی گشته ناچار راحلهٔ طاقت از پا در آمد و از عدم قوت ناقهٔ دل شتر دلی کرده
بازهمت در باویهٔ عجز انداخت لاجرم بیچاره از راه شده و باز ایستاده در سرای نشست گوهر
چون سالک حال بدین منوال گشته بد سر کلاوهٔ توکل و یقین بدست آورده و رشتهٔ
بسوفار سوزن در کشیده و در کنج خلوت پنهان از نظر بیگانگان گشته بر جامه گمرواز بسان
مانی از رنگ نگاربندان فولاد نهاد چو جوهر گلی چند با جنیشم الوان که از رشک سرخ و سیاهش
رنگ بر رومی شب تجلی و در روز قرمزی شکست و از حیرت گلگونش گل چون باد مضطرب
می گشت نقش بست بلبل از نظارهٔ آن کارنامهٔ ربیع فریب مدهوش گشته راه گلشن
فراموش میکرد و گلفروش بهار از مشاهدهٔ رنگ آمیزیش چون نقشبند چین
غرق عرق تشویر شده خط خطا بر عمل خود می کشید چون مرتب شد حسن آن گلدستهٔ
خرد فریب را ببازار برد تا از وجه سرمایهٔ معیشت بکف آورده نشد روا و مرفق سازد
و جمعی عنادل کردار بتماشای گلهای آن تا در خطر از نوآیین نقش نگرد آ... فوق با فزایش

قران بخشید یعنی گوہر را در سلک ازدواج حسن کشید عاشق شوریدہ دل از وصل مطلوب
گل گل شگفت بلبل ازین نشاط در صحن آن چمن بال برقص کشاد و سوسن به نغمہ گلشن
زبان باز رخصت ترانہ طرب داد فاختہ رخت خاکستری بدراعۂ گلگون بدل کرد بنفشہ چنگ
خویش بقانونی بنواخت کہ ناخن بدل صنوبر زد مرغان چمن از نشئہ وہ بالای مینای سرو
لحن داؤدی برکشیدند نسیم از مہب مسرت وزیدہ بقاعدۂ پرستاران مروحہ جنبانی
نمود چون غلغل ترانہ سنجان چمن بپایان رسید و بزم آرایان باغ سر ببالین استراحت
گذاشتند و نرگس کہ دیدبان چمن است علم زمرد گون بپاسبانی ستان گلشن برافراشت
جملہ از غیر پرداختند و عروس و داماد چون گل و بلبل بہم درساختند نازنین بوسیلۂ زلف
ساحات بر شب افزودہ عمر عیش دراز ساخت و سکین از مستی عشرت خرمن گل باغوش
گرفتہ کلاہ طرب بہوای انداخت تا آنکہ منقار بلبل مست ببرگ سمن فرو شد و دہن
سمن چون گریبان گل چاک گشت یعنی مثقب الماس گوہر مکنون شگافت و بستر
سپاہ از خون بی دیت رنگ شفق یافت مثنوی

از آن گنج گوہر درج گوہر بست	نہادش پیش آن سرو گل اندام
کلید حقہ از یاقوت تر ساخت	گشادش قفل در رو گوہر انداخت
حسن بستند کمر را چابک و چست	بقفل حقہ از نقرۂ خام
حسن آمدنی بدین آیین بآیش	

وکامرانی دران بوستان بہجت انگیز گل مراد چیدہ با آن کام دل بصد کام دل
بسر برد و پس از عرصۂ دراز شوق وطن مالوف از دور ولیش رخصت بدست آوردہ
عنان توجہ بسوی دیار خویش معطوف ساختہ و پای عزم برکاب تردد درکردہ
گوہر را بسان رہ ذرہ نور نگر دانید و مانند ماہ منازل سپاکرد

مبتلا شدن حسن چون حسین علی بکرب و بلا از رہگذر گوہر

ساخته و در بدایت نزول از کم و کیف خود هیچ رمزی وانموده سیه چرده وجود ادراک سعادت
صحبت آنجوان پاک گوهر جریده کید بگشاد و فی الحال حرف نخست از قریب سر کرده گفت
حاش لله ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم ای درویش انجوان خدا پرست همانا فرشته ایست
که ایزد جهان آفرین از عرش برروی زمین فرستاده اگر گرد جهان برآئی چنین مست باده الست
نه بینی صلاح آنست که بهر کیف که میسر آید این همای اوج سعادت را بدام آری و ماه برج
نیکوئی را که قرة العین تست در سلک ازدواج این خورشید ضمیر صبح کشی اختر باده زیبنده
است و سبزه را با گل ارزنده لیکن این دیگ تمنائی ست که بهیزم و دانه هوسیست که بکام
این هما نیست که بدام ما افتد و این نه گلیست که در باغ ما بشگفد درویش گفت تا توانی
بکر و چاره بشتاب و چنین دولت باید که بخواب نتوان دید بدست آر سیه چرده گفت بمقتضای
لیس للانسان الا ما سعی اندازه طاقت خود بال همتی برکشایم و در هوای هوا خواهی پرواز
نمایم اگر افسون من در و اثر کند فلک بکام شماست و الا معذور خواهم بود سخن کوتاه از خدمت
درویش جهت سر انجام این مهم مهلت خواسته نزد آن مجنون کیش که در طلب معشوق چون
نی زار و نزار گشته منتظر وقت بود رفت و بمژده وصال جانان جان تازه بقالب افسرده اش
درآورد و برحسن بمجرد استماع نوید حالتی رفت که غنچه را از اهتزاز نسیم و سبزه را از ترشح سحاب
دست دهد سیه چرده حسن را در دام امتنان کشیده آمد تا درویش ساده لوح رشته
قلاده منت در گردن جان کند درویش چون نسیم قبول و اهتزاز دید غنچه دلش از
باد نشاط بخندید و ریاحین امید از هبوب روایح انبساط در مزرعه خاطر بالیده واز مساعدت
بخت بیدار پایه طرب بر تارک ترک سپهر نهاده بر آئین مسکینیت و قوانین بی برگی بسر انجام
ساز جهیز پرداخت و مواد طوی مهیا ساخته به فرخی طالع و فرخندگی ساعت ماه را با مشتری

که مرگ و زندگانی چیست و غم و شادی چه لیک اینقدر دانم که تا آن چهرهٔ گلناری او پیش چشم خون پالا استواری گشته عندلیب جان بر آشیان عنصری صفیر بفراق مینی و بنیک بند درینصورت من کمنیم که از کوی جانان برخیزم مگر از سر جان برخیزم و صبا غبار وجود دم بردارد منو

اکنون که شدم ز عشق بیدل
نی صبر بجای ماند و نی دل
برتافت عنان بامتحانم
آن صبر که بود همعنانم
این شعله ندانم از کجا خاست
کز هر بن موی من بلا خاست
ایوای ز بخت چون کنم وای
نی عقل بجو نه صبر بر جای

خدارا برین تن خاکی که شعلهٔ عشق در جانش گرفته رحم آر و آبی بزن که بمقام مقصود توان شتافت سیه چرده گفت ای دلریش مرهمی که زخم دل ترا باندمال آرد غیر ازین نیست که روزی چند بنابر مصلحت خود را از کوی آشنا بیگانه سازی و بگوشهٔ چمن بر سجادهٔ طاعت نشینی و در مزرعهٔ دل اگرچه تخم محبت صنم کاشتهٔ در ظاهر بیاد صمد سبحه بگردانی پدرش چون حال ترا بدین منوال بیند هم کیش خود پنداشته فریفتهٔ وقت تو گردد و شاید که بدین وسیلت دست بر مطلوب یابی و بر تمنای دل کامیاب شوی حسن بهدایت پیرزن در کنج باغ بپای بید سجاده انداخته مجنون وار بآرزوی وصال لیلی خویش پای در دامن قعود کشیده و به تسبیح و تهلیل قیام ورزید باندک ایام از ریاضت بسیار چو رشتهٔ سبحه باریک شد و بسان حصیر نقش خود بر خاک درست کرد درویش صاحب مقام چون از سیر پرداخته بمنزل آمد حسن را دید تن بخاک آلوده و جان بآتش شوق پالوده با دل بریان خود چون شعله بخاکستر نهفته و از تن نزار چون رشته گهر در سر شک نشسته و مانند فرشته از طلب آب و طعام گذشته و مانند بلبل تصویر از قید دام و دام رسته فی الحال فریفتهٔ حال زار او شد و شهید طرز لاابالیش گشت و از آن سیه چرده پرسید که این مست از جام محبت و وحدت از کی باز چون مسیح کلبهٔ احزان ما را رشک خانهٔ خورشید

گرد از سحاب نقاب برشد حسن بی‌نظیر نور جمالش جهان را تاریک دیده خون از چشم باریدن گرفت
و سبزه آسا بر خاک غلطیده ناطقه را یارای این منظومه پیرایه فصاحت بخشید رباعی

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر	پیش شمع آتش پروانه بجان گو در گیر
بلب تشنه ما بین و مدار آب دریغ	بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر

تظلم نمودن حسن از تطاول ترکتازان عشق در پیش عجوزه سیه فام و آب آوردن بر چهره بخت از شناسائی نام گوهر و آشنائی بحر مراد شدن بامداد همان زن مشکفام

پیرزن عنبرین چهره چون حسن را از انجمن عافیت برکران دید ازو پرسید که چون شد
که در یک لحظه از فراز گریوه دانائی بفرود مغاک شیدائی افتادی و بیک لمحه متاع دل و
دین و جان از دست دادی حسن از استماع این نغمه لآلی تازه تر بپای او نثار کرده گفت
ای مهربان نش جوان غریبم و ناگهان ناوک بلا بر پهلوی دل خورده ام خدا را بر بیکسیم رحم آر
و آب چاره کار من دلسوخته یکی همت برگمار و بدان ترک ستمگر گو که این سینه زخم خورده را
بیک زخم دیگر بنواز و چنین در خاک و خون نیم بسمل مگذار سیه چرده گفت ای دل‌داده سودا
اگر چه مرغ دلت اسیر دام طرهٔ عنبرفام این گل رخسار گشته و گل عقلت بصرصر عشق از شاخسار
دماغ بریخته اما تا میتوانی جهد کن که خود را ازین ورطهٔ ناپیدا کنار بساحل نجات افگنی و هنوز
که نهال عشق در مزرعهٔ دل ریشه ندوانیده بر کنی زیرا که ازین سودا جز آنکه سر در سودا
نکنند و درین هوا غیر از اینکه خاک شوی بادی بکف نیاری چه این تابنده اختر اوج نکوئی

داده مژه را سلاح داری	سر تا بقدم کرشمه و ناز	هم سرکش حسن و هم سرانداز

آن آهوی مشکین نفس صباگام که هادی حسن گشته از آن چوبستان بلاجوش بدین باغ جنت فرجام آورده در پیش باسلسلهٔ چین در چین مانند دل عاشقان بزلف مجعد دلبران بسته بود و شاه نیکوان با هزاران غرور حسن کلاه گوشهٔ دلبری براه سپهر شکسته به نسبت آهوی چشمی و غزاله خوئی به تیمارش سپرده و در پهلویش زنی پیر نهایت کبرسن و سیه فامی پنداشتی رویش خال چهرهٔ لیل است یا خود پاره ایست از شب دیجور زمانه بجای زلف رخسارش را چین در چین ساخته و بمثابه ابروی تیر قامتش را مقوس گردانیده مثنوی

زانو ز زور تن تاب رفته	دو پستان چون دو خیک آب رفته
شکنج ابروش بر هم فتاده	دهانش را شکنجه بر نهاده

چون مار با گنج و خار با گل نشسته بود حسن خالی الذهن نزدیک شده از آن هر دو نشین تا جنس و مصاحب غیر کفو استغراب میکرد و بر صنعتهای نگارنگ و رنگ آمیزی بوقلمون دهر بیچون و چرا شامی گفت و غافل از آن بود که دمبدم برق بلا در خرمن جانش میزند و خرقهٔ عافیتش را سیل عنا میبرد تا آنکه با ترک نیم مست آن جادو نظر دو چار شد پری شمائل بیک نگاه چون ترکتازان ستمگر بر آن درویش بلاکوش تاخت آورده متاع صبر و هوش تاراج برد و در طرفة العین خرمن دل و دینش را باتش عشق داده چون ترسا بچه صنعان را از صراط صمد پرستی آواره کوی صنم ساخت بیچاره حسن در آن حال از حالی بحالی شد و ریسمان طاقت پاره پاره کرده به تکلیف عشق جانسوزش بحلقهٔ مجانین در آمد و در میدان بلا طبل شیدائی زده مانند علم برابره بایستاد و عاشقانه بلبل زبان را بدین ترانه مترنم گردانیده شعر زد عشقت لباس پارسائی پاره شد و طاعت صدساله ام تاراج یک نظاره شد و آن غارتگر هوش چون آن مسکین را بچنین حال گرفتار دام طرهٔ عنبرین خویش دید بفرمان حیا بر مثال آهو رمیده و ماه

زخط سبزه خاکش لوح تعلیم | کشیده جوی آب از جدول سیم | حسن از تماشای آن مینوکده

رضوان فریبابسان گل شگفته ازان نهر که بعذوبت و لطافت گرد از تسنیم و کوثر می برد
آب لال خورده آب رفته بجوی حیات خود باز آورد و دو دراد ای شکر چنین آلای غیر مترقبه بلبل
بذله سنج زبان را بر شاخسار شکر مترنم گردانیده و ازانجا باراده آنکه در کنجی پناه بسایه سرو بر وه زانی سر
بر بالش استراحت نهد قدمی چند فراپیش رفت خانه بطرز نو آیین ترتیب یافته بنظرش در آمد
و پیش آن آتشی که یادگار باغ ابراهیم میداد افروخته ساعتی درانجا توقف اختیار کرد تا آگهی یابد که
خدا شی اینخانه کیست و خلیل این آتش کجاست چندانکه تانی رفت از نی صدائی و ازان آتش شا
دودی بر نخاست و از خانه خدا اثری پدید نیامد ناچار ازانجا گذشته فراترک شد و پس از گامی چند
چوتره دید میشمن در میان چار چمن که هشت باغ خلد را سوادش سرور بود و بران چوتره پری پیکری
که گرد سرش خور چون دائره پیرامون نقطه میگشت در کسوت خاکساری و لباس خاکستری
مربع نشسته بود ماه دو هفته از رشک رخ مهر فریبش بریخ محاق افتاده و شکنج طره بر عارض
عقیق رنگش چون موج بر چشمه مهر جلوه داده قامت سرو سهی از حسرت بالایش چون پشت
بنفشه خم گرفته و ترک نرگس نیم مستش تاج بر تارک دل هوشمندان ربوده بسکه حسن گلوسوز بش
سوز داشت سمن چون سپند بر آتش رخسارش میسوخت و مرغ چمن چون پروانه گرد شمع
بر دور سرش میگشت و بساط نبات از شرف پای بوسش خود را بر دیبای مصری عزیز
میگرفت و پیراهن خاک بعزت هم آغوشیش پرند چینی را خوار می انگاشت مثنوی

سلطان شکرلبان آفاق	لشکرشکن شکیب عشاق	گردون زن عافیت فروشان
تشویش و صلاح کوشان	مشعل کش آفتاب و انجم	دیوانه کن پری و مردم
از وسوسه چشم دیو بسته	تسبیح فرشتگان گسسته	فرموده کلاله را سواره

عیاری بهم برکننده عاشقان ۱۲

چون جوان در رسید و از پیش رویش گذشته بامهی که شاهد طناز بیسهٔ مستی ناز در صحن چمن
خرامیده گردد قدم شمردن گرفت و آهسته آهسته بطرفی روان شد و حالت فتارهٔ بمقولهٔ چشم
بد و بازی نگریست آن خشک لب تر دیده با دل گفت اگرچه دلالت این آهو بمنزلهٔ و جا نشستن
جستن از دهان مرگ یا خفتن در آغوش گور بهر آنچه رسید بدنبال او شتافتن اولیست تا هر چی
که قضا را در ضمیر منظور است موقف شهود آید و هر امر یکه قضا و قدر را درین میان مستور بود
بنقاب رسد هر چند پایش از رکاب مشی بیرون رفته بود تکیه بر مشیت الهی کرده در پی آهو
پویه گرفت آهو چون باد میرفت و جوان آهو تک نظر بر گردش گماشته افتان و خیزان گام
میزد چون دو سه فرسنگ ازو بقیاس در نوردیده دلیل از دیده ناپدید شد و درختی چند از مسافت
بعید پدید گشت جوان بآنها گرفته بصد سعی و دام اجل کنده خود را بدان مقام مینو فرجام فارسانید
اتفاقاً باغی بود بغایت مطبوع و دلکشا و درختان نوخیزش مانند قامت شاهدان سهی بالا
دلاویز و هوایش چون موسم شباب مسرت افزا و شوق انگیز در خاک طربناکش سبزهٔ نورس
بسان خط بعارض دلبران دمیده و غنچهٔ شکرلب لاله اش مانند طفل از پستان دایهٔ بیه
شیر لطافت خورده سنبل تر بر برگ شقایق بکردار طرهٔ زنگاری بر رخ شنگرف گون یار
خم اندر خم شکسته و نونهالان سبزقبا چون حله پوشان خلد بر چار بالش لطف هم پهلو
نشسته و در وسط خیابان که چون پیشانی نیکبختان کشاده بود نهری سلسبیل آسا بسان
آیینهٔ دل قدسیان بصفا از سرخوشی نشه یابند در سایهٔ مینائی سرو و بید پنهان سبزگیاه
غلطان میرفت

مثنوی

گل سرخش چو خوبان نازپرورد — برنگ عاشقان روی گل زرد
درختانش کشیده شاخ در شاخ — بتنگ آغوشی و هم تنگ گستاخ
بفرقش نارون چتر داری — نشسته گل ز غنچه در عماری
سمن با لاله و ریحان هم آغوش — زمین را سبزهٔ تر پرنیان پوش

دنیا و تعلق اصحاب روزگار کہ باعث ازدیاد اسباب ادبارست از خاطر گسستہ مردانہ وار
قدم ہمت در راہ تجرید نہاد و بآئین تجرد نشان تنہا نشین کثرت گذاران و جدا گزین
از خانمان گذشتہ در عالم گذران با غربت قرار گرفت اکثر اوقات بقاعدہ ارباب سلوک
بسیر پرداختی و برخلاف ماتم زدگان غافل بر طریقۂ اہل مقامات در مقابر و مزارات شب زندہ
داشتی روزی بمقتضای شوریدہ سری کہ دامان دل از غبار تعلقات منزہ داشتہ در عرصۂ بی قیدی
بسان پرکار چرخ سبز و پیرامون مرکز آزادی دائرہ کردار بی سر و پا می گشت از آبادی بر آمدہ
رو بہ بیابان نہاد و از راہ بیخبری از خط استوای جادۂ انحراف گزیدہ بسان بیستان در افتاد
چندانکہ پویہ زد بہیچ رو راہ نجات نیافت زیرا کہ دران مرز مرگ کہ ہمہ سو ریگ تودہ بسان البرز
ینمود و جادہ چون عنقا کیمیا بی نام و نشان بود تا آنکہ روز بسمت الراس رسید و از حدت
تموز آفتاب و شدت تابش مہر کہ سرگرم مہری بود ریگ تودہا چون کورۂ آہنگران
شعلہ زن گشت و اثر حرارت در مزاج مسکین پدید آمد از استیلای عطش با وجود
روی بسان سوسن زبان بر آورد و از مہر بی آبی دل بہ ہلاک نہاد و از بالغ عیاران با آنکہ
در نہادش غش تغششی نبود از بیتابی در تاب آفتاب غش کردہ مانند پرکاہ دران کوہہای
ریگ آتشبار در افتاد در اثنای چنین حال ناگاہ آہوی مشکین موی گوہرین سم چون آہو چشمان
سر بسر بدلداری آغشتہ و بسان پاک سرشتان سراپا از آہو جستہ شاخش بکردار
گلرخان سنبلین مو تابدار ساقش زیباتر از ساعد سیمتنان لالہ عذار مثنوی

منقش پیکری طاوس زیبی	چو چشم دلبران مردم فریبی	چو آہوی نظر صحرا نوردی
چو فکری تنگدستان دور گردی	نہادی ہر کجا پا حیث و چالاک	رسیدی نافہ مشکانہ دل خاک

باکمال حسن و لطافت چون شاہدان چین و چگل در رعنا غزالان فرخار و ختن از گوشہ

تجرد از دنیا تعلق یعنی تنہائی آزادی از تعلقات ... دستور بالکسر قاعدہ و قانون ... (marginal notes)

دست یافت وازبادیهٔ بینوائی بر فراز سریر فرمانروائی فائز گشته از عمر واقبال و امانی و آمال تمتع کافی وبهرهٔ وافی برد

ای قدرت یافت ۱۲ — ای کامل ۱۲

داستان حسن تاجر بسپر و نهادن او سرمایهٔ عمر در راه سودای گوهر و سود کردن الماس جگر سای عشق و دوچار شدن باره زن دهر و شرر لجهٔ زخار نوائب روزگار فرو رفتن بواسطهٔ حسن گوهر

ای انتفع بر داشتن ۱۲ — ای عمق ۱۲ — بسیار پر ۱۲

آورده اند که در شهری از بلاد هند که خاکش خمیرمایهٔ حسن عالم افروزست و نسیمش گره کشای غنچهٔ عشق خرد سوز بهر طرف خونین نگهان عقل فریب بزم آرای حسن و ناز گشته و بهر سو شوراب نوشان سرشک هنگامهٔ بیدلی و شیدائی آراسته مثنوی

ای عاشقان ۱۲

هندست و هزار عالم عشق — هندست جهان جهان غم عشق
خاکش همه ذره ذره مهرست — هر ذره چراغ نه سپهرست

ای محبت ۱۲

سوداگر پسری بود حسن نام به یمن عنایات یزدانی و تائیدات هدایت رحمانی در عنفوان شباب و ریعان جوانی پند پیران گوش کرده حلقه نشین پیروان زمرهٔ سعادت کوش و فیه سدا و کیش گشت و حلقهٔ متابعت صاحب نفسان صبح مشرب در گوش کرده بر در حلقه زنان درون حلقهٔ ارادت نزد

گروه ۱۲

تا آنکه بکثرت مصاحبت درویشان و برکت انفاس متبرکهٔ ایشان که راه شناسان کوی وحدت اند از سر تمتعات فانی و مستلذات جسمانی که واسطهٔ انقطاع رشتهٔ آمال و امانی جهان جاودانیست برخاسته به تصفیهٔ دل و تزکیهٔ نفس کوشیده علاقهٔ حب احباب

پاک کردن ۱۲

حاشیه: قدرت یافت ... / ای کامل ... / ای انتفع ... / حلقه زنان درون ... / گروه ... / ظاهرست ... / نفسانی ... / جسمانی ... / منقول نیست ۱۲

زلف عنبرین را بر عارض عقیقین تاب داده نرگس نیم مست را بسرمهٔ ناز آلوده سیه مست ساخت
و وسمه را بر ابروی هلال کشیده بنای شان دلربائی و پایهٔ محبوبی را بر طاق آسمان گذاشت
و بسان طاوس طناز با هزاران کرشمه و ناز از خلوتکده بیرون خرامید پری پیکر چون او را
بدین آئین در کسوت عروسی آراسته دید از هوش رفت و چون پری زدگان بیهوش ماند
و پرستاران همه در گرداب حیرت افتادند و هیچ پی بکنار حقیقت نبردند که ماهیت بادشاه
بیک ناگاه چه قسم تغیر یافت و تاج دامادی را بمقنعهٔ عروسی مبدل ساخته و از ساحل
رجولیت بشرزگاه انوثیت چون افتاد زهره دست پری پیکر را گرفت و گفت باعث
اینهمه استغراب چیست من نه شهریارم بلکه زهره ام وکسیکه سزاوار شهریاری و شایستهٔ داماد
درخلوت بر چار بالش شاهی تمکن دارد و من و تو هر دو عروسی او را شایانیم یاد باد آنکه از
پدر تو عهدی و موثقی خواستم و ظاهر کردم که مطلبی بزرگ درپیش دارم آن مطلب بترک
امروز بحصول پیوست و از آتش انتظار دیدهٔ من دل سوخته رهائی یافت غرض پردهٔ
از روی کار برداشته او را با سرار خود کماهی آگاهی بخشید و ماجرای حال از بدایت
تا بنهایت سند آرائی رسانیده خصوصیات محبت و ترکتازی عشق از جزوی تا کلی
باز گفت و از انجا نزد بهرام آورده گوهرش را مطابق دین و آئین در رشتهٔ ازدواج او کشید
پری پیکر که درین مدت از صحبت زهره سوای نظارهٔ جمالش نصیبی نداشت و در گلشن وصال او
غیر از رنگ و بو از ثمرهٔ مراد بهره در نبودن برضا در داده چشم بر جمال جهان آرا بهرام کشاد
فلک ابکام خود دانسته دل بر هم بستری او نهاده از نخلش طلب کام در کام تمنای خود یافته
از حلاوت حیات چاشنی برگرفت و زهره نیز بدولت وصال فائز گشته بقیهٔ عمر را داد عیش
وکامرانی از روزگار زندگانی بستد و بهرام پس از حدوث هزاران نوائب بر گنج مقصود

ـــــ مرطان بضم و طا المثنی و نحو جمعنی اجزای تره ـــــ بستد بالکسر و فتح فوقانی ماضی صیغه از ستدن بمعنی گرفتن ۱۲

بلباس خاکساران و کسوت دریوزه گران بر سبیل تماشائیان سیاحت پیشه سر زده وارد آمد
اما غافل ازانکه ناهش شاه این کشورست و تاج سرش صاحب تاج این بوم و چون
نزدیک تر آمد دید بادشاه نازنینان بر تخت جلوس فرموده و از نور عارضش خورشید فروغ
خود جهان را منور ساخته بهرام را حیرت از جا برده با دل گفت صورت این سر آرای سلطنت
به چهره زهره بدان غایت ماناست که پندارم همانست و این مضمون را بر زبان راند ع
ای گل بتو خرسندم تو بوی کسی داری . بی اختیار در کانون دلش نیران شوق سر زد
اما شکوه شهریاری مانع شده که بوساطت مکالمه و وسیله همزبانی پرده ریب ازمیان براندازد
زهره نیز به نخستین نگاه او را بجا نتوانست آورد زیرا که از تاب آفتاب کربت و غربت گلهای
رخسارش پژمان و خمول گشته بود اما به مجرد دوچار شدن دل بهم باختند و در کشور باطن
جوش و خروش انداختند آخر زهره قدم بر بساط مسابقت نهاده پرسید که ای مسکین از
کدام اقلیم میرسی که شهریاری را بنزد او ارزانی و چه نامی که از دیدنت در سرم شوری پدید آمده
بهرام چون آواز آشنا شنید بجای پاسخ از دیده گهر بارید زهره بلاتحاشی از تخت فرود آمده
بهرام را درکنار گرفت هر دو بیدل بر یکدیگر بهای های گریستند و از شوق باطن گوهر
شناهوار اشک بر پای یکدیگر نثار کردند و ازانجا بخلوتکده شتافته علی الرغم روزگار بیرحمت
اغیار بمقابل هم نشستند و از رنج ایام مفارقت و اندوه هنگام مهاجرت داستانها
گفتند و حکایتها شنیدند

مثنوی

چه خوش وقتی و خرم روزگاری — که یاری برخورد از وصل یاری
رهائی یابد از داغ جدائی — برافروزد چراغ آشنائی

زهره باندازه طاقت بشری مراتب شکر و سپاس بدرگاه چاره بخش موری ساخته
بمشکوی خسروی رفت و پنهانی دستی رخت از پیکر طلب برداشته بر خود راست کرده

وحشی سرگردان بادیهٔ حرمان را نیز بطفیل بندهای مقبول درگاه خود بکوی مقصود فایز گردان
آهی بی پای اقبالش این تخت ارجمندی ندارد و بی فرق دولتش این تاج سربلندی نیاید
چون مدتی برین نمط بسر آمد تیر دعای نیم شبی و نالهٔ سحری او به هدف اجابت رسید و اثر مناجات
پر سوزش هویدا گشت و نسیم قبول بر طرهٔ دعایش وزیدن آغاز نهاد و غنچهٔ امیدش رو
بشگفتن آورد چه روزی بقاعدهٔ دوام بار عام فرموده بقانون شهریاران عدالت کیش
بسر وادی مهمات خلائق می پرداخت ناگه رفت بسوی درختی که دران گلزمین واقع بود و بسان مقبلان
ظل رافت بر خلق گسترده با وجود رفعت شان بتواضع بزرگان بفرمان این مصرعه مصرع
تواضع ز گردن فرازان نکوست ٭ بجانب همه سر فرود آورده و فرو ستاده در
مقام استقامت فگنده بر زمین ظل کرامت نگاه کرد اتفاقاً زاغی مطبوع
شکین بال چون نیکبختان حرم از حریر سیاه پیراهن در بر کرده و از فرخ فالی طوطیان را
گفتار مبارکی بیاد داده و عنادل را در راه نغمهٔ نشاط دلیل گشته مثنوی مرغی چه
ناطقه خاموش ٭ همچون صلحا شده سیه پوش ٭ چون زلف بتان سیاه و دلبند ٭ با دل
چو جگر گرفت پیوند ٭ بر شاخش نشسته بانگ شادمانی می کرد از غایت شوق بدو خطاب
مستطاب کرده گفت ای مرغ همایون بال و ای طایر هما خصال که طوطیان زمانه چون تو مرغ
شکین شمایل ندیده اند و بلبلان روزگار مثل تو طایر مطبوع شکل مشاهده نکرده من از
بانگ فرخندهٔ تو فال اقبال میزنم و از مقال خجستهٔ تو مژدهٔ وصال جانان میخواهم اگر با من
تیره روزگار از مطلع غیب طالع گشته و حالیا شب هجران را بنور وصال منور ساخته رشک نوروز و عید
گردانی بدین شجرهٔ طوبی پیوند از بهر تو آشیانه مرصع ترتیب دهم و دران آشیانه دامن دامن
فواکه ذخیره کنم تا بکام دل تناول فرمائی و بآرام تمام زندگانی درین گفتگو بود که ناگاه برادر

بهره نجوید و از شهوت نفسانی مجتنب بوده تمنای این تمتع بخود راه ندهد میانجی دانا بسخنان
دانش طراز خردمند را آشنا ساگشته نزد شاه آمد و از کیفیت او معروض داشت بادشاه نیز
مستحسن داشته فرمان داد که بالفعل بجهت اطفای نائرهٔ اضطراب پری پیکر امر وصلت
بآیین شائسته که سزاوار دولت و شکوه سلطانی باشد بانصرام رسانند و تا انقراض مدت
یکسال خردمند را مطلق العنان داشته بهیچوجه زیر بار تکلیف نه کشند یعنی بواسطه
ناشگفته ماندن غنچهٔ پری پیکر بشیوهٔ ابنای روزگار لاله وار داغ طعن بر دل دانای خردمند
نهند و این امر شگرف را شگفت ندانسته پیوسته تفریح دل و تنشیط خاطرش کوشند پرستاران
دانشور و پیشکاران قاعده گستر بآیین شهریاری و قوانین جهانداری در مشکوی معلی انجمن
نشاط ترتیب داده بزم طوبی را آذین تهنیت بستند و گهر را با یاقوت در خانهٔ مراد وصل ساختند
سمن را با صنوبر بقاعدهٔ تزویج پیوند امتزاج بخشیدند خردمند چون بر تخت دولت با پری پیکر
همنشین گشته جلوهٔ دامادی یافت از نیرنگسازی چرخ و شعبده بازی سپهر بلجهٔ حیرت در رفت
و بدل گفت سبحان الله اینچه رنگست که معمار قدرت در کارخانهٔ ارادت ریخته و اینچه نقشی ست
که رسام قضا در کارنامهٔ مشیت بسته یعنی زهره داماد ست و پری پیکر عروس القصه پری پیکر
از غایت نشاط لبان گل بشگفت و از ساتگین صحبت خردمند بادهٔ کامرانی پیمودن گرفت
و خردمند از بیم بسر آمدن ایام موعود و مدت معهود و بر افتادن رازش بروز و بتاراج رفتن
گنج عصمتش چون بید لرزیده آتش انتظار را بروغن اضطراب افروختن و بباد بهرام
دل را چون دانهٔ سپند بر نار حیرت سوختن آغاز نهاد

لبیک گفتن بادشاه بداعی اجل و شتافتن بگلگشت باغ جنت و منتقل شدن

ای خوشی خاطر شاد و انست ۱۲

بهره نجوید و از شهوت نفسانی مجتنب بوده تمنای این تمتع بخود راه ندهد سیاحی دانا بسخنان
دانش طراز خردمند را آشنا ساگشته نزد شاه آمد و از کیفیت او معروض داشت بادشاه نیز
مستحسن داشته فرمان داد که بالفعل بجهت اطفای نائرهٔ اضطراب پری پیکر امر وصلت
بآیین شائسته که سزاوار دولت و شکوه سلطانی باشد بانصرام رسانند و تا انقراض مدت
یکسال خردمند را مطلق العنان داشته بهیچ وجه زیر بار تکلیف نکشند یعنی بواسطه
ناشگفته ماندن غنچهٔ پری پیکر بشیوهٔ ابنای روزگار لاله وار داغ طعن بر دل دانای خردمند
ننهند و این امر شگرف را شگفت ندانسته پیوسته بتفریح دل و تنشیط خاطرش کوشند پرستاران
دانشور و چابکاران قاعده گستر بآیین شهریاری و قوانین جهانداری در مشکوی معلی انجمن
نشاط ترتیب داده بزم طوی را از آذین تهنیت بستند و گهر را با یاقوت در خانهٔ مراد وصل ساخته
سمن را با صنوبر بقاعدهٔ تزویج پیوند امتزاج بخشیدند خردمند چون بر تخت دولت با پری پیکر
همنشین گشته جلوهٔ دامادی یافت از نیرنگسازی چرخ و شعبده بازی سپهر بلجهٔ حیرت در رفت
و بدل گفت سبحان الله اینچه نیرنگست که معمار قدرت در کارخانهٔ ارادت ریخته و اینچه نقشیست
که رسام قضا در کارنامهٔ مشیت ابسته یعنی زهره را با دست و پری پیکر عروس القصه پری پیکر
از غایت نشاط لبسان گل بشگفت و از ساتگین صحبت خردمند بادهٔ کامرانی پیمودن گرفت
و خردمند از بیم بسر آمدن ایام موعود و مدت معهود و بر افتادن رازش بروز و بتاراج رفتن
گنج عصمتش چون بید لرزیده آتش انتظار را بروغن اضطراب برافروختن و بباد بهرام
دل را چون دانهٔ سپند بر نار حیرت سوختن آغاز نهاد

لبیک گفتن بادشاه بداعی اجل و شتافتن بگلگشت باغ جنت و منتقل شدن

وخود را آماده این سعادت سترگ گرداند خردمند پس از استماع پیغام دست رد بر سینه
مبالغه زده باستبداد و الحاح ازین امر استغنا نمود بادشاه از معنی استغراب و رنجیده یکی را
بگماشت تا دریابد که وجه استبعاد و نفرت او ازچنین دولت غیر مترصده چیست آیا
فطرت پست از بلندی اقبال باز داشته در نشیب ادباری انداخته یا امری دیگر
که سری بحساب داشته باشد واسطه حرمان ازین سعادت عظمی میگردد فرستاده
در ساعت نزد خردمند شتافته باعث تنفر و توحش ازچنین دولت خداداد که در حوصله
توقع سلاطین عالی تبار نمی گنجد استفسار نمود خردمند پس از تامل سر از زانوی تفکر
بر داشته لب بپاسخ بگشاد و گفت پیداست که در بارگاه عزت و جلال برگزیده های
درگاه الهی بسبیل مصاهرت شرف باریافتن و با گرانمایه گوهر دریای خلافت در سلک
مواصلت منسلک گشتن بدستگیری لطف سبحانی و رهنمونی بخت سعادت پژوه صورت
نه بندد ولیکن با وجود تفهم این مدارج علیا سر قبول از سرای اقبال تافتن ازین روست
که این خاک نشین کوی غربت راهمی سترگ و مطلبی بزرگ پیش نهاد همت ست که باعث
انفکاک از خانمان و پذیره شدن آوارگی حرمان و سر نهادن بکوه و بیابان غیر از آن نیست
و مشکل تر آنکه بجز عالم الغیب پیش هیچ یکی از شناسندگان عرصه کون و فساد پرده از روی
شاهد این راز نتوان برداشت چون مدت ناکامی بامتداد کشید و صعوبت انتظار از حد
اعتدال گذشت و چشمه سار آمال بخس و خار نومیدی بیکبار انباشته گشت دل از راه
بیصبری و تنگ حوصلگی چون غریق که از جمر اضطراب در گرداب دست و پا زند با خود
عهد بست و با خدا پیمان نمود که تا هنگام بروز مقالید امید و افتتاح ابواب مقصود
سائر طرق کامرانی و درهای مسرت و شادمانی بر خود مسدود داشته از مستلذات جسمانی اصلا

خویشتن رشک خانهٔ خورشید ساخت پادشاه از غلیان مستی شوق سخن را و ضمیر صورت
انحلال یافت و زبان در کام لال ماند و اصلا بر سیاحی نطق مجال گذارش پیام جناب دل
نیافته بزبان حال بدین بیت اکتفا نمود بیت آنکه بودی منتظر در راه او اینک رسید
سر همی باید که اینجا تاب دیدار آورد درین اثنا پری پیکر که پروانه وار بگرد خویش گشتن
آرزو داشت آگاه گشته سر از غرفه بر آورد و از مستی می عشق پادشاه را ندیده نظر بر چهرهٔ
آن ماه منظر دوخت و زبان را بتکرار این ابیات بر سبیل جهر رخصت داد نظم

دامان نگه تنگ و گل حسن تو بسیار	گلچین بهار تو ز دامان گله دارد
در بزم وصال تو بهنگام تماشا	نظاره ز جنبیدن مژگان گله دارد

پادشاه چون بر رخ دختر نگاه کرد شمع حیا در شبستان تماشا
مرده یافت و مینای ناموس بر سنگ بدنامی شکست خورده دید فی الحال خردمند را و داغ کرد
و مدبران ملک و متصدیان دولت را طلب داشته آنچه دیده بود بی واسطهٔ حجاب در میان نهاد
مشیران مستشار پس از زمانی سر از جیب تامل بر آورده بعرض خسرو رسانیدند که آنچه بصلاح قریب
بصواب ادب بنا باید دانست که تا ازین آتش که در کانون دل گوهر کان خلافت شعله زده است
دود و سر برنخاسته و ازین دود و سودا که در سر سرو بوستان خدارت پیچیده است آتشی بهر گلشن
سمن را بالش و در کنار جویبار مو مهلت باید نشاند زیرا که عشق بی تحمل برنمی تابد و شوق
تاب و رنگ ندارد و جمال صورت اینجوان نیز بر حسن معنی دلیل میتواند بود که گوهرش از کان
نجابت باشد بهر تقدیر در حیز تاخیر آفتها ست هر چند که این مهم میمون زود تر حسن انجام
گیرد در پیش خرد کار فهم احسن و مستحسن خواهد بود و پادشاه صوابدید وزرا در محل استحسان فرود آورده
فرمان داد تا خردمند را به فیروز بختی و نیک اختری او آگهی دهند و بگویند که چون هنگام
فائز شدن ستارهٔ طالعش باوج شرف بغایت نزدیک است زود تر به تهیهٔ اسباب وصلت کوشیم

فشان نقره خنگ آهنی سم را بعزم صید افگنی بسمت صحرا سبک ساخته گاه آهو را به تفنگ
ورنگ بخار رنگ بر زمین می انداخت و خاک صیدگاه بخون بیگناهان هامون در رنگ بقم
نگین و رنگ آرایان چمن گلگون میکرد و گهی بناخن پلنگ و رنگ و تازی باد آهنگ
گره از ناف غزال شوخ و شنگ و شقه روباه پر نیرنگ می کشاد و پنجه شاهباز قوی چنگ
حیات از سر کلنگ ربوده بن و بار زندگی ساج و دراج و هدهد صاحب تاج و سایر اولی اجنحه
که در اوج هوا معراج داشتند بتاراج میداد و در اثنای اینحال خردمند بر ختلی صرصر تک سوار
شده بآیین شهریاران از گوشه صحرا پیدا شد و مانند یکه غزال چشمان بکمان ابرو و تیر مژگان
دلهای بیدلان را تو بر تو بهم دوزند بیاد بهرام بناوک عقاب بر پای گور بر سرش دوخت و
بپهلوی فوج شاه چون ماه در سپاه انجم بر همه ممتاز بایستاد و کمانداران سلطان از تماشای
تیراندازی جوان کمان ابرو صد پرتاب فراتر میدان حیرت شده صید سبکدستی او شدند و شاه
نیز از چابکدستی او حساب بی گرفته اسیر دام زلف عنبر منیش شد و با وجود شکوه سلطانی
و فر جهانبانی در پیش کوکبه جمالش خود را بفروترین مرتبه فرود آورده بوسیله شفاعت چشم
غزالینش از سر خون غزالان دشت درگذشت و در دوم مراجعت بدولتخانه نموده
رونق افزای چار بالش خلوت شد و از محرمان و ندیمان کیفیت حالش باز جست
یکی از ملازمان مراتب زمین بوس و آداب ادب بتقدیم رسانیده شاهد حقیقتش بجلوه گاه
تبیین آورد و سلطان از ممر استیلای شوق تاب شکیبائی نیاورده باحضارش فرمان داد
خردمند بمقتضای غربت سر از دائره امتثال پیچیدن صواب ندانسته ناچار گردن بتحمل
بار اطاعت فرا پیش نهاد و قبای شهریاری بر قامت سروری راست کرده متوجه احراز
سعادت حضور اشرف شد و لسان آفتاب از مطلع باب طالع گشته خلوتکده خسروی را نور جا

از راه صواب بر کرانی افتاده جادهٔ مقصود غلط کردم و چند انکه در بادیه پویه زدم اصلاً
بجای نبردم و دیگر با حال و اثقال نه پیوستم و رنج غربت و مذلت بیکسی و تنهائی ستوه آورد
اگر تا پیدا شدن رفقا از روی کرم در منزل خود جا دهی و باینقدر عنایت مرهون احسان
سازی بقیهٔ عمر گردن جان زیر بار منت تو خواهد بود زین را گفت و مبلغی زر بکفش نهاد گلفروش
از شنیدن این معنی بغایت محظوظ شده مانند زر سرخ شد و لبسان گل بشگفته روئی و کشاده پیشانی
گفت که اگر عمری از روی لطف پا بر تارک ما نهی و مردم وار بر دیده نشینی چون بوی در گل
و نور در چشم گرانی نکنی بیت رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست ٭ کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ
تست ٭ القصه خردمند در کاشانهٔ گلفروش آشیانه گزیده بندی از اسباب تجارت
بدست آورده بسودای آنکه باشد که بهرام از یمنی پیدا گردد و چار سوی مصر دکانی
ترتیب داده روزانه دیده را در شاهراه امید باز داشته سرمایهٔ عمر در راه انتظارش بنهاد
و شبانه بدرگاه چاره پرداز حقیقی که لطف عامش مرهم بخش دل ریشانست بمناجات پرداخته
از دست برد ترکتازان زمانه در حصن امان مصون بودن مسالت مینمود و در کم مایه فرصتی
از حسن جهانگیرش بهر کوی و کاشانه آوازه در افتاد و جهانی سر در سودای او نهاد
بمرور ایام دختر پادشاه آن کشور پری پیکر نام که رشک حور و پری بود و جمال جهان افروزش
برماه دو هفته طعنه میزد بر کیفیت حسنش وقوف یافته غائبانه از محبتش نشهٔ سرخوشی بدماغ
حال گرفت و پس از چند روز که بادهٔ عشق در خم خاطرش جوش زد گلفروش را وسیله
ساخته بعنوانیکه بوی بمشام صبا نرسد پنهانی از گلشن جمالش گل نظاره می چید و چون
مرغیکه بی آگهی صیاد بدام افتد دل را بسته زنجیر طرهٔ خمدار او کرده تمنای پرستاریش جان
می داد و پیوسته در جلوه گاه جمالش دیده از و در دست بادهٔ تماشا میساخت روزی باد شاه

او نهاده خود بسان شیرین بر گلگون جهان پیما سوار شده از انجا مانند صبا شبگیر گردید چون
دوشیزهٔ صبح هنگام هبوب نسیم سحر از سیه مستی شب گیسو آسا دیده نه بین باز کرد شاهزادهٔ شبنم بخت و تنها
گمرهش از بیخبری باده با ناقت گرائیده بر کامرانی معکوس خود آگاهی یافتند و چندانکه بهر چهره
هر نگاه کردند نبی ندیدند و از غایت تحسران دریا دریا عرق تشویر و خندلان از هر موی بدن
روان کرده در ماتم نبی مردم چشم را سیه پوش ساختند و منادی غیب رساعت این واقعهٔ
غریب و سانحهٔ عجیب را بگوش جهانیان رسانید شاهزاده از فرط خجالت بخلوتی خزیده
جماعتی را بچهار جهت ممالک قلمرو خود تعیین فرمود که آن حریف ستمکار را هر جا که یابند اسیر کرده
بدرگاه قهرمانی بیارند تا مراتب انتقام بتقدیم رسانیده آید آن ماه سریع السیر که چون بوی گل
بر نسیم جهان نورد سوار بود بیک شبگیر از قلمرو آنجوان بدر رفته خود را بسرحد ولایت فرمانروای
دیگر رسانید و بخانهٔ زنی گلفروش منزل گزیده یکقلم از گزندش ایمن گردید گلفروش چون
چشم بر چهرهٔ بهار آفرینش گشاد و از روضهٔ جمال دلفریبش گل نظاره چید چشمش نرگس وار
از فرط حیرت باز ماند و عنان تمالک از دست داده پرسید که تو بدین شکل و شمائل و حسن
و جمال که **بیت** چون عارض تو باد نباشد ز رنگ و بو ٭ مانند رخت گل نبود در گلشن ٭
سرو کدام بوستانی و ماه کدام آسمانی حوری یا پری یا علمائی که دیدهٔ روزگار مثل تو از نسل
آدم خاکی نزاد و ندیده زهره گفت ای مادر مهربان جوان غریبم خردمند نام از ولایت بنگاله
میرسیم و اکنون درین شهر نو رسیده ام پدرم مرد بازرگانست چون هوس جهانگردی در
دلم راه یافت سودای خام تجارت در دماغم پیچیده برخی از متاع دیار خویش برداشته
بسودای فاسد سود متوجه این ولایت شدم از انجا که ناتجربه کار و نوسفر بودم و هنگام کوس
رحیل گاه گاهی تن باغوش خواب نوشین داده از دنبال قافله میرسیدم قضا را روزی

بدیع حسن انعقاد با بد خالی از کیفیت و لطف نخواهد بود شاهزاده ازین سخن بی باده
مست بادهٔ طرب گشته فرمود تا معاشران مزاجدان و پیشکاران ادب شناس اسباب
بزم نشاط بدستوری که مقرر شده مهیا سازند چون ساقی سپهر کاسهٔ ماه بر رحیق نور لبریز کرده
در بزم گیتی دور مسرت آغاز کرد شاهزاده بر طاق ابروی هلال آنماه آسمان خوبی باده پیمای
نشاط گشت و ساقی سبکروح گردش جام را چون دور فلک بیدرنگ بر توالی ساخت و
از راه هوشمندی گرانجانی نکرده با بروی کشاده ساغر از دست ساقی بی انصاف میگرفت
و بزم نشینان نارسا فهم را گردش چشم نیم مست از هوش برده به بهانهٔ جرعه ریزی لاجرعه
بخاک میریخت و لب ساغر تهی بر لب نهاده از چشمهٔ نوشین خویش مالامال زلال میساخت
تا آنکه عنبر [illegible] جام شب از صدمه صدای کوس سلطانی کج شد و نیمه از می شکینش بر دامن
روزگار ریخت و رشاشه از آنکه اهل زبان شبنم نامند بر فرق اصحاب انجمن افتاد رهزن
خواب دست ساقی بر گردن مینا بست و متاع هوش از نهانخانهٔ دماغ شاهزاده و
ندیمانش بغارت برد هر همه از تنک مایگی بر روی بساط فرش گردیدند یکی از بیخبری سر مینا
دیگری را بالین ساخته و دیگر از لایعقلی سر زمین بر بالین و سر بر سرین نهاد بهیئت غریبت و ترکیب
عجیب بهم افتادند ساغر بر خرابی احوال اینها قطره قطره اشک ریختن گرفت و صراحی
چون خود را سلامت دید سر بسجده نهاد

مثنوی

ساقی از خواب بر رو چو حباب	روان خم ز خمیازه افتاده نگون
حریفان خراب از می لعل رنگ	تو گفتی شده از بط کشته خون

خردمند عیار پیشه فرصت وقت مغتنم انگاشته جواهری که در تاج و کمر شاهزاده تعبیه بود همه را
بجیب خود انداخت و بگزلک بر لوح جبینش چون خط سرنوشت بجهت یادگار شکل چلیپا
نقش کرد و دستهای ساقی و حریفان و ندیمان را بر دوش بست و بینی هر کس برید و بر دست

چابکی که امروز رستکاران از آن جوان تجلّی پیشه مشاهده شد ما که مهتر اینکاریم از هیچکس یاد نداریم
شاهزاده از استماع این حکایت آن غزال شیر گیر یکبار از هوش رفت و از غایت غیرت بسان آهوی از خود رمیده
به تیزپای ناپیدا کنار حیرت در افتاد در اثنای این حال غریب جوان غربت زده یعنی خردمند در رسیده
در گوش و دم شیر پیش شاهزاده انداخت از مشاهده این حال بدیع که آنچنان غزال نازنین این چنین
شیر غرّین را بر شال گربه حزین کشته غریو از نهاد حاضران بر آمد و همگنان در لجه حیرانی مستغرق
شدند شاهزاده از این مقدمه سراپا نیم در غصه آغشته نزد دایه رفت و کیفیت حال باز گفت
دایه گفت ای وجود شریفت سرمایه شادی گیهان رخ شاهی بناخن اندوه مخراش و نقد جان نثار
بر محک شراب زن که ازین چاشنی عیارش خود پدید آید که برنج است یا ماش فرد

سنگ محک می ست می آرند درمیان		پیدا کنند کس و ناکس همین می است

شاهزاده این معنی را بغایت مستحسن دانسته بیرون آمد و به شگفتگی و کشاده جبینی دست خردمند بوسید
و گفت برین کار دست بسته که از دست تو آمده جای آنست که فلک پای ترا بوسد سزاوار
دولت ما آنست که در جلدوی چنین کار شگرف جشن عالی که جمشید از تماشایش مست باده
حیرت گردد ترتیب دهیم و دران جشن بزمی از عالم آب بیاراییم که آتش نشاط در جان خاکیان
زند و بادش جام جم را چون تخت جم بباد دهد مثنوی

نقل می نوش عاشقانه کنیم	قوت جان از می مغانه کنیم
چون می تلخ و نقل شیرین نیست	نقل در خوان نهیم و می در دست

خردمند گفت این خاک نشین کوی غربت کنون عنان اختیار خود بدست ملازمان عالی سپرده
بهر سو که کشند سر نتواند کشید اما روز از نه از بهر گذر شدت گرما و حرارت آفتاب بدین امر نتوان
مبادرت نمود و هم شراب روز چون چراغ روز پسندیده نباشد اگر درین صحبت سرور افزا دو سه
شب که ماه نور افشانی میکند و از فروغ خود صحن جهان را منور میسازد و بکنار رود که فسحت آباد است

چنانکه امروز نقشکاران از آن جوان بتجلی پیشه مشاهده شد باکه هنر اینکار هم از هیچکس باور ندارم
شاهزاده از استماع اینحکایت آن غزال شیرگیر یکبار از هوش رفت و از غایت غیرت بسان آهوی از خود رمیده
به بیدای ناپیدا کنار حیرت درافتاد و در اثنای اینحال غریب جوان غربت زده یعنی خردمند از سر
و گوش و دم شیر پیش شاهزاده انداخت از مشاهده اینحال بدیع که آنچنان غزال نازنین چنین
شیر غرین را بر شال گریه حزین گشته غریو از نهاد حاضران برآمد و همگنان در لجه حیرانی مستغرق
شدند شاهزاده ازین مقدمه سراپا بغم و غصه آغشته نزد دایه رفت و کیفیت حال بازگفت
دایه گفت ای وجود شریفت سرمایه شادی گیهان رخ شاهی بناخن اندوه مخراش و نقد جان خویش را
بر محک شراب زن که ازین چاشنی عیارش خود پدید آید که شرنج است یا پاش فرد

سنگ محک می ست می آرند در میان	پیدا کننده کس و ناکس همین می است

شاهزاده اینمعنی را بغایت مستحسن دانسته بیرون آمد و به شگفتگی و گشاده جبینی دست خردمند بوسید
و گفت برین کار دست بسته که از دست تو آمده جای آنست که فلک پای ترا بوسد سزاوار
دولت ما آنست که در جلدوی چنین کار شگرف جشن عالی که جمشید از تماشایش مست باده
حیرت گردد ترتیب دهیم و دوران جشن بزمی از عالم آب بیارایم که آتش نشاط در جان خاکیان
زند و بادوش جام جم را چون تخت جم بباد دهد مثنوی

قوت جان از می مغانه کنیم	نقل می نوش عاشقانه کنیم
چون می تلخ و نقل شیرین نیست	نقل در خوان نهیم و می در دست

خردمند گفت این خاک نشین کوی غربت کنون عنان اختیار خود بدست ملازمان عالی سپرده
بهر سو که کشند سر نتواند کشید اما روزانه از رهگذر شدت گرما و حرارت آفتاب بدین امر نتوان
مبادرت نمود و هم شراب روز چون چراغ روز پسندیده نباشد اگر درین صحبت سرو رافراز در سایه
شب که ماه نورافشانی میکند و از فروغ خود صحن جهان را منور بسازد و بکنار رود که فسحت آبادی است

دہر بفسیل وشنا توجہ کردہ آید خالی از لطف نخواہد بود خردمند گفت اگرچہ ایمعنی باعث آرایش
بدن وانشراح طبع است اما چون چندروز وشب علی الاتصال در بادیہ تردد تاختہ ام حرارت
غریزی در جوش ست واز کثرت حرکت سائر اعضا ومفاصل عرق آلود درینصورت بیکبار
خود را بآب زدن از آئین حکمت نباشد اگر این عذر پذیرفتہ ازین تکلف بندہ را برکران وا رند
گنجایش دارد این را بگفت و باستدعای وداع برخاست شاہزادہ التماس توقف دو سہ روز
کردہ در باب اجابت مبالغہ را از حد برد خردمند بتفرس دریافت کہ ارادہ چیست بمقتضای
مصلحت وقت فی الحال انگشت قبول بر دیدہ نہادہ خود را بر در سالوسی زد و گفت مہربانیہای شاہ
خدیو روزگار کہ زیادہ از حوصلہ توقع و پایہ وقع بندہ است آنچنان فریفتہ کہ طائر دل ہنگام
تصور ہائی از دام بندگی انجناب دولت پر و بال را و بال جان می پندارد اگر علاقہ احمال و اثقال
پابند حال و علاوہ حرمان ازین سعادت غیر مترقبہ نمیبود بر خاک این آستان اقبال آشیان
طرح بندگی ابدی انداختم شاہزادہ ازینمعنی بغایت نشاط آگین گشتہ مقرر ساخت کہ ہنگامیکہ شیر گردون
از بیشۂ خاور بر آید شاہزادہ شیردل باتفاق خردمند عنان توجہ بشکار شیر معطوف ساختہ ہر دو
در معرکہ شیر افگنی دست آزمایش بکشایند شاید کہ درینصورت بخیۂ ازروی کار آن غزال رعنا افتد
وانچہ در ظرف اوست بیرون تراود چون قراول صبح از سپیدہ دم گرد آفاق دام نور پیچیدہ
شاہ انجم در صحرای سبز سپہر بجہت شکار شیر گردون عنان توجہ سر داد خردمند از راہ خردمندی
پیش از شاہزادہ بشکار رفتہ قراولان را بہ سبلغی صید فرمان خود کرد تا شیر را بر شکل روباہ کشتند چون
مہم شیر از سعی آن سگان سر انجام یافت خردمند ہر دو گوش و دمش بریدہ نزد خود نگاہداشت
و قراولان را تعلیم کردہ تا نزد شاہزادہ شتافتہ مانند ظلم دیدگان بانگ تظلم زدند کہ جوانی پیش
از طلوع آفتاب بیجا با بشکارگاہ خاصۂ خسروی در آمد تا آگاہ شویم شیر را بآب شمشیر بخاک عدم انداخت

سر تهی کنی بل بر تقدیریکه از گروه نسوان باشد پیرامونش نگردی زیرا که اهل سیاحت و اصحاب
غربت را بار رنج بر دل نهادن از بزرگی و کردار بزرگان بغایت بعید است مثنوی

بزرگان مسافر بجان پرورند | که نام نکوئی بعالم برند
گر از خاطر آزرده گردد غریب | تبه گردد آن مملکت عنقریب

شاهزاده گفت ای دایه اگرچه اینهمه دُرِ ریز نصائح که بنوک زبان سفتی قابل تحسین است اما چون کنم که دلم اسیر طرهٔ تابدارش و متاع صبر و هوش من تاراج نگاهش گشته دایه گفت اگر بضبط دل مجال نیابی و حفظ نفس نتوانی باید که نخست از روی عقل و دانش در جریدهٔ حالش بتفهیم معنی ماهیت کوشی و پی بمغز حقیقت بری آنگاه از مطلب خود حرف زنی تا خجالت نکشی مثنوی

پای منه در طلب هیچ کار | تا نکنی جای قدم استوار
در همه کاری که درآئی نخست | رخنهٔ بیرون شدنش کن درست

شاهزاده بنصائح هدایت آگین دایه پذیره گشته بیرون آمد و با خردمند حرف دوشیزگان سیمین ساق صندلین ساعد درمیان نهاد یکی از پرستاران پری چهر را که چون غزال مشکین در وحشت دلبری می جست بچهره ساخته بتعیین خلوت استمزاج کرد خردمند گفت ای شاه فریدون فر مرا که مطلبی شگرف و مهمی عظیم در پیش است با وجود کربت غربت دامان عصمت بلوث عصیان نیالایم و بدرگاه صمدیت از ارتکاب مناهی نگیم چون از پیش آمده بیکاری نشود و سر رشتهٔ مقصود بدست نیاید نقد حالش را از راه دیگر بر محک امتحان زدن و عیار حقیقتش دریافتن اندیشه کرده یکی از ملازمان بسبیل ایما فرمود تا اسباب شنا حاضر آورد و بخردمند گفت که در دولتخانهٔ خسروی برکهٔ ایست که آبش در نهایت لطف و صفا و سرد و گوار است و از اهتزاز نسیم و هبوب باد موجش چون طرهٔ مهوشان مسلسل گشته و در وقت نصف النهار که از شدت تموز آفتاب آثار حرارت در هوا پیدا است اگرچه در خدمت خسرو

وچگل ازبس حیرت چون سروپای درگل اندچہ نامی زہرہ درین مقام گوش عورا بپردہ دیگر
تاب دادہ گفت کہ این غریب ناتجربہ کار بحکم آنکہ مصرعہ برعکس نہند نام زنگی کافور
خردمند میخوانند پس ازانکہ بساط طعام نوردیدہ فرش استراحت شرف تمہید یافت خردمند
بتکلیف میزبان میل باسایش کرد شاہزادہ خود بحریم حرمت درشتافتہ دایہ راکہ محرم
حرم سرای اسرار بود طلبداشتہ راز دل درمیان نہاد واز رسیدن خردمند چون گل سوز
ومفتون شدن خود بر جمال او حکایت کرد وگفت اگرچہ در ظاہر لباسش ذکور آراستہ است
اما حرکات وسکناتش منافی اوضاع ومخالف اطوار مردانست غالباً از زمرۂ اناث باشد
اگر تو تجویز کنی امشب او را بر بستر مباشرت کشم ودل تشنۂ خود را بآب زلال وصالش سیر
گردانم دایہ گفت ای شہریار بسا مردان باشند کہ ہنوز لالہ رخسار آنہا از سبزۂ نو خیز آرایش نیافتہ
وتازہ بر بساط بلوغ قدم نہادہ از رہگذر نزاکت ترکیب ولطافت بدن حرکات وسکنات
آنہا مشابہ بازنان باشد یا بکثرت مصاحبت نسوان ومزاولت باطوار ایشان طبیعت کہ در قول
وفعل مصاحب پرست کسب آداب ومجاورت دیگر خصائل اناث کند پس نشاید کہ اینچنین البتہ
از دائرۂ مردان خارج باشد وبیشتر بعض حال بسبب اہتمام ناموس سراغ بستر کوی
حقیقت نبردہ قدم مبادرت بر بساط مباشرت نہادن عقل معاملہ فہم درہیچ حال تجویز نمیکند
چہ اگر دران حین برخلاف تصور بظہور پیوندد وبر صفحۂ آرزو نقش مراد درست نہ نشیند
سرآئنہ خجالت وانفعال بار آرد وکم پایۂ فرصت چنین فعل منکر وراہل روزگار انتشار یافتہ
نکتہ گیران را وسیلۂ سخن گردد علی الخصوص کہ جوان غریب از راہ سیاحت بجا ہا رود وبعد ہا
بہر کشور وشہر یار شکایت برد وکان حکایت باز کند وبمرور ایام افسانہ خوانان داستان
این ماجرا در خدمت ملوک وسلاطین آب وتاب نقل کنند پسندیدۂ عقل آنست کہ ازین عزم

(حاشیہ: یعنی چگل ازبس حیرت ... گفت کہ این غریب ... شہر نیست ... نام زنگی کافور ... ای گسترده شده ... ای فریفتہ شدن ... ای سبزه خط ... ہمسایگی ...)

ویدین حسن و لطافت که بهار در برابر چهرهٔ نگارینت حکم گیاه خمول (ای گیاه پژمرده ۱۲) دارد از کدام مرز ناز خیز میبری زهره از راه خردمندی اصلا لب بپاسخ نگشاد و بمقتضای این منظومه مثنوی

ضمیر دل خویش منمای زود	که هر گه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد	بکوشش نشاید نهان باز کرد

در شادروان رازبازش نداد و شاهزاده که شیفتهٔ حسن گلوسوز تیر بود بآسانی از سر وا نشده دست ستم بداد و بدامانش زد زهره چون خود را هاروت وار در چاه فتنه دید ناچار گلگون زبان را در میدان پاسخ جولان داده بزم گفتاری شیرین سخنی سر کرد که ای خسرو عهد (اسپ ۱۲) جوان غریبم و عزم مکانی دارم قضارا در اثنای راه بدنبال همعهدی تاختم و از دیار خود جدا افتاده دیگر بقافله نپیوستم و اکنون بر جناح استعجال قطع مسافت می کنم تا باشد که خود را بمنزل مقصود افگنم شاهزاده گفت بهر تقدیری کلبهٔ احزان این مشتاق بنور قدوم میمنت لزوم خود منور ساز و میل کردن ماحضر (طعام ۱۲) بنواز چون زهره دانست که دل جوان چون هاروت در چاه زنخدانش فروشده و طرهٔ پرچین مشک آگینش کمند گردن جان او گشته بدین شتاب از دستش رهائی نتوان یافت و متاع ناموس بهرام و بضاعت عصمت خویش بدون حمایت حفظ الهی سالماً نتوان برد ناچار برهنمونی خرد مصلحت شناس التماس شاهزاده را باجابت تلقی (ای قبول کرده ۱۲) ساخته تن بمطاوعت در داد آری مصرع

مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

شاهزاده ازین معنی موبمو در بند انشراح گشته بدولتخانه مراجعت نمود و بآئین شاهان مسافرنواز بسرانجام اسباب ضیافت و مواد جهانداری پرداخت و از خوردنیهای (ای غذاهای لائقه ۱۲) درخور و شربتهای خوشگوار چنانکه سزاوار اصحاب دول و ارباب همم باشد ساخته با چندی از محرمان همراز و مصاحبان دمساز در خلوت باهم طرح مصاحبت انداخت و پرسید که با اینهمه حسن دلاویز که در پیش قامتت شاهدان چین

سالماً حال است

ای سلامت باشد ۱۲

مطاوعت از باب مفاعلت بمعنی فرمانبرداری ۱۲

انشراح از باب انفعال بمعنی کشادگی خاطر

واز خادمان و پرستاران جدا مانده واز خورد و خواب بیگانه و بی همدم و همراز و بیدلیل و چاره ساز
در شب تار و دشت هول انگیز به بیابان بلا جوش مرگ خیز سراسیمه بهر طرف افتان و خیزان
میرفت با اینهمه زخم مفارقت مطلوب خون دل از پرده چشمها چکیده و پرکاله جگر براه دیده بیرون
تراویده و رشته عشق با هزاران نوائب برگردن جان پیچیده بآه آتشین جگر گردون میشگافت
و آتش جنون چون شجره کلیم از سراپایش شعله می زد گاه بیاد بهرام نوحه جانکاه بر میداشت
و گهه بر تنهائی و غربت خود دامن دامن گهر از دیده می افشاند مثنوی

از هر مژه اشک آتشینی
میریخت بهر گلی زمینی
می کرد خروش همچو دانه
میریخت سرشک دانه دانه

هفت شبانروز برین و تیره مسافت بعید و راه دراز که
چون زلفش همه تیره و دلگیر پرپیچ بود قطع کرده هنگامیکه صبح ثانی از جور روزگار ستم کیش
که گلویش را بجرم تبسم در طشت زرین به تیغ جفا بریده نفس می شمرد بحوالی شهری که بنای
عالی و عمارات رفیع میداشت رسیده از دیدن معموره فی الجمله صعوهٔ دلش از حضیض
هموم فرو شده بکنار رودبار رفت و آلایش غبار راه از چهره شسته بجهت آنکه بیگانگان را
در کوی رازش راه آشنائی نباشد بتازه روئی روان شد چون بسواد شهر آمد شاهزاده
آن مرزبوم که همت صیادی تقبیه اخراز صحرا یعنی تسخیر وحشیان دشت پیما گماشته
با چندی از خواص میرفت ناگرفته دوچار شد و از کمان ابروان معنبر نشش تیر جوشن شگاف
مژگان بر دل خورده به تیغ عشق بسمل گشت چون خود صید شد هوای صیادی از سر
بیرون کرده مانند مقیدان سلسله جنون از حرکت ساکن ماند و از آن بیدل پرسید که
بدین شکل و شمائل که در چاه زنخدانت یوسف کنعانی بآرزو زندانی میشود و در پیش
خال هندویت عزیز مصری خط غلامی میدهد لبان آفتاب عالمگیر یک تنه یکجا بیتاز که

خود نشانی نیافته و از بیم تنهائی زورقچه مراد در گرداب بلا دیده با اضطراب تمام در خانه
زین در آمد و بیک نظر هر طرف روان کرد از دور سواری بدید آنرا بهرام تصور کرده از دنبال
تاخت چون نزدیک شد از بیگانگی او را آشنا گذاشته قدم براه بیوفائی سپهر خشمناک چین بر جبین ساخت
و گفت من انگاشتم که بدین زودی بر تو گرانی آورده ام و از صحبت من ملول شدی آخر بگو
چون منی را در چنین صحرا بدام بیکسی سپردن و بیکبار از کوی مهر و مهربانی پهلو تهی کردن
آئین کجاست جوان بیشیر و صدای سم اسپش شنیده به پس نگاه کرد زهره چون رویش بدید
بوی آشنائی مشامش نرسید ناچار بکمال مایوسی و آسیمه سری باز بجانب چشمه مراجعت نمود
بهرام سیه بخت از آن طرف بر چشمه آمده همان سوار غول کردار را که زهره آنرا بهرام خیال
کرده بود از دور دیده بی تامل اسپ برق کردار را گرم عنان ساخته بدنبال روان شد
زهره هنگام مراجعت که ستاره طالعش در رجعت بود در اثنای راه به پناه درختی گذشت و با
بهرام صورت تلاقی نیافت و بر سر چشمه رسیده با بخت بد دوچار گشت و چون خشک مغزان
و جنون زدگان گرد چشمه بجست و جوش پویه آغاز کرد و فریاد بنیاد نهاد چون از هیچ سو صدای
امید بگوشش نرسید از بینائی دلی که داشت درباخت و مانند زلف خود پریشان خاطر گشته راهی
از منزل مقصود بر کران بود سر کرده از دیده سیل خون بگشاد و از سوز دل فغان فلک شگاف
بر داشت و در آن صحرای خونخوار و بیابان بلاخیز با هزاران آه و دردناکی و بیچارگی
می رفت تا آنکه بانوی چرخ بحجاب مغرب فرو شد و شب پرده ظلمانی گرد آفاق فرو هشت
و روزگار بر وی از طره تیره و تار شد از سایه خود بهراسیدن گرفت و هر برگ گیاه اژدهای
جانگداز در نظرش می در آمد آنچنان ماه گل اندام که اگر برگ گل بر بدن رسیدی از آن بیش
تازکی نیلوفر گردیدی از مسند ناز و چار بالش اقبال برخاسته و از خانمان آواره گشته

بهرام چون سوار را دید از بهر آنکه گره از روی کار بگشاید بایزه راه پیشتر رفت اتفاقاً آن سوار از جملهٔ لشکریان وزیر که بجهت تفحص بهره بهر سو شتافته بودند جدا افتاده بدین طرف واقع شده بود از دور بهرام را شناخت و بقصدش بیجا با اسپ برانگیخت و بانگ برزد که ای عیار پدر بیزار از راه خبر باز ده وگرنه حالی سرت به نهنگ خونخوار سپارم و با خاک ره بیالایم بهرام را ازین سخن نائرهٔ غضب باشتعال آمد و بچابکی هرچه تمامتر عنان جلادت را بسویش سبک ساخته بگرانی رکابی در رسید و تیغ هندی مغفر شگاف چنان بر سر آن تیره اختر فرود آورد که چون خطفهٔ برق در چشم زدن از میانش گذشته خرمن هستیش را بآتش فنا بسوخت و اسپش چون خانهٔ زین را بی خانه خدا خراب دید در رنگ خانه بدوشان پله گردی اختیار نمود بهرام چون کار خصم بد سر انجام را بانجام رسانید بجانب بهره متوجه شد اما اینجا که سپهر مشعبد از پردهٔ نیلگون خویش هر ساعت بازی دیگر بیرون آرد هر لحظه بر تختهٔ زبرجدین شعبدهٔ تازه برانگیزد بازی دیگر در کارش کرد مثنوی

انگیخت مشعبد زمانه
تاریک شبی ز در درآمد
نقش عجب از طلسم خانه
نی غم که محیط عمر کاهی
ناگاه غمی بهم برآمد
نی شب که جهان جهان سیاهی

رسیدن سنگ تفرقه ازین آبگون حصار بر آبگینهٔ جمعیت آن دو بیدل و ریختن می مراد هر دو بر خاک ناکامی و افتادن بهره بدیار غربت و برآمدن بر اورنگ فرمانروائی و غرائبی که در تجارت بدو روی نمود

در هنگامیکه بهرام متوجه پیکار خصم تیره روزگار بود پری رخ بیدار شده بهر سو نگاه کرد از شاه

الغرائب جمع غریبه ای چیز نادر و شگفت

اقاصی و ادانی شهر از حدوث این سانحهٔ عبرت افزا اندوهگین شده بود آتش رسیده
اشک حسرت از دیده ریختند و دایه که بهرام در ایام رضاعت بشیر او پرورش یافته بود نیز
بطاقت شده آمد تا او را در کنار لطف الهی داده مرخص گرداند بهرام بهنگام تودیع گفت
ای مادر مهربان من اگرچه بدانچه کلک قضا در دیوان ازل بر صفحهٔ ناصیه‌ام رقم کشیده
بحکم آنکه **بیت** خدا را مدنست و طاعت نکرد که بر بخت و روزی قناعت نکرد
بسی خرسندم و بهرچه قسّام ارادت از رنج و تعب نصیبی بدامنم ریخته همه را بموقع و خود را
مستحق آن دانسته بمقتضای مضمون **بیت** گر رنج پیشت آید وگر راحت ای حکیم
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند از هیچکس بهیچ راه لب بشکایت نیستم امّا از
لطف تو چنان امید دارم که بچابکی نزد زهره روی و اگر توانی پیغام مرا بدو رسانی که
محبت تو بدین روز نشانده اکنون بهر جا که بخت بد عنان کشد در رفتن بی اختیارم
امروز بپای درخت ببوی آنکه باد رایحهٔ تو بمشام جان رساند و نسیم غباری از کوی تو
بچشم دل فائز گرداند توقف اختیار کنم و فردا سر به بیابان نهم و در کوه و دشت بیاد همدم
نالهٔ جانگداز شوم اگرچه بفرمان پدر که توام حکم قدر است دل بر مفارقت نهاده آوارهٔ کوی
دشت غربت شده ام امّا امیدانی که از ترشّح سبزهٔ عشق تو بصورت مهرگیاه روید و هر برگش چون
سوسن زبان آور گشته ترانهٔ نام تو گردد در مرگ و زندگانی از مهر تو گریزی ندارم درین
صحرا اگر غمناکی مرا مجنون دیدی آداب عشق از من یاد گرفتی و در فنون جنون مرا داناتر
از خود بدانستی اگر بار هجران میتوانی کشید ناموس پدر نگاهدار و در دیوانگی و رسوائی تنها
مرا بگذار اگر ترا هم عشق نشتر عنا برگ میزند و محبت سوزنش الماس بلا در جگر میریزد پیش شتاب
که وقت است و الا **بیت** ما برفتیم و تو دانی و دل غمخور ما بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما

رفیقان کیفیت حال شیفتگی بقال اینجا بسمع وزیر رسانیدند وزیر از معنی تیره تر شده از
خشمناکی بسان طوبار بر خود پیچیده و زهره را از مکتب طالب داشته در حجرهٔ تنگتر از زر دوزی در رو
با هزاران ملال و ناکامی محبوس ساخت و چند از پرستاران بی آزرم گزیده خوی ناگوار موکل
گماشت و فرمان داد که از رهگذر اکل و شرب تنگ عیش کنند و بستر و بالین منحصر بر حصیر گردانند
و در هیچ امر توقع و تفارش ننهند و خود در غایت ملال و اندوه بملازمت سلطان رفته بتکلیف
ادب و از غایت آداب بندگی ناچار بمهات دیوانی پرداخت و در امور وزارت خوض
کرد پادشاه چون آثار ملالت و آیات کدورت بر ناصیه وزیر آشکار یافت و جبه پریشانی گل
خاطرش غنچگی دل باز پرسید وزیر بقاعده رازشناسان ادب پایه سر پوشیده معروض
داشت که در عهد دولت مهد حضرت جهانیان سایه یزدان که معاد عدالت جهان خراب آباد کیسر
تعمیر فرموده و از نسیم شجاعت زار امید گیتی شگفته صعوه در بال عقاب آشیان میگیرد و بچه از
بچه گرگ موی خود را شانه میکشد شاهزاده رخنه رسوائی در شور تنگ ناموس من اندیشه کرده
و بهتک عزت سبحان دل کوشیده اگر سوابق خدمت و لواحق اطاعت نتیج این ولی نعمت اوا
این نا سزاست و انصاف شاه نیز این بصیری را در ایام شاهنشاهی چنین شناعت تحامل
این قباحت نشناسد داور می پیش که برم و در کار خود کرا داور کنم **بیت**

با شیر اختر و فلکم داوری بسی ست　　انصاف شاه باد درین فتنه داورم

بادشاه را از استماع این حکایت پر شکایت دریای غضب بجوش آمد بی آنکه در تحقیق این امر خوض
و قول وزیر را تصدیق نموده در باب اخراج بهرام حکم ناطق و فرمان نافذ بشرف نفاذ رسانید
بهرام از حکم قضا توام مجال عدول نیافته دل بر کربت غربت نهاده و تهیه اسباب آوارگی
پرداخته قدم بادیه بیکسی سپرد و باتئین آن کشور از دست بدربان گرفته سر بصحرا نهاد

حاشیه: ملوله تنگ ... ملحقه ... خاص انصاف ده و داور من باشد

از تکرار درس فراغ حصول میشد ببازی میل میکردند و بوسیله ملاعبت درمیدان سن تناس
ترکتازی مینمودند تا آنکه کثرت موانست و مصاحبت منجر بمحبت شد و روابط وداد فیمابین
استحکام یافت چون مدتی برین وتیره بگذشت آفتاب عشق از مطلع حال سر برزد و شعشعه
ازان از روزنه دل تافت و تتق حجاب از پیش نظر مرتفع گردید و فی الجمله نقش این سودای نهفته
بحکم آن مصرع ع که مشک و عشق را نتوان نهفتن * بر دیباچه اعلان مرتسم گشت تا قدم بر
بساط بلوغ نهاده بودند صفحه احوال از رقم ملامت وطراز وصمت ساده بود چون مراتب
ذهولت و نادانی طی کردند بسر حد افاقت و تکلیف رسیدند از هر طرف سخنگویان بر خاستند
و بیهان ابواب نصایح و مواعظ مفتوح ساختند از انجا که از عهد طفلی رشته محبت بگردن جان
بهم پیچیده بود و باده عشق در ساغر دل جوشیده در رغر موعظت پذیرای گوش اجابت نگشت
ناچار گردن به بار ملامت نهادند و بانگ زمانی از گفتگوی مردم فتنه خفته چشم باز کردن آغاز
نهاده رشته عشق چون طره دلدار روز بروز تابدار شدن گرفت وزیر بر همین مقدمه که مقدمه
رسوائی و سنگ شیشه شکن ناموس ست آگاه گشته زهره را چون گوهر در صدف حجاب
نشاند و از رفتن دبستان که فی الحقیقت دار الشفاء بیماران عشق بود یکبار ممتنع گردانید
بهرام که پیوسته در مکتب محبت درس عشق با تکرار مینمود و چون او را ندید مضمون عقل
فراموش کرده و از علم خرد بی نصیب شده اظهار بیطاقتی نمود همچنین زهره پرده صبر دریده
بقانون جنون چنگ در دامن اضطراب زد و از آسمان اصطبار بر زمین اضطرار افتاد روزی
فرصت یافته لاابالی وار بسوی مکتب شتافت و از امتناع پدر حسابی نگرفته نزد بهرام آمد و سبق
شوق از سر خواند بهرام نیز جفائیکه از ممر مفارقتش دیده بود بازگفت هر دو بیدل از جوش
باطن یکدیگر را در آغوش گرفته در خرابی دل گریستند و از چشمه چشم رود اشک روان گردانیدند

رفتہ بود چندانکہ سعی کرد بمشکو نرفتاد و فائدہ بران مترتب نگشت ناچار بسبب خسران
فرو برده نگشت خیرت خانہ غمرہ و بزم سور بماتم مبدل گشت و بجای نوای نغمہ فریاد
و نوحہ برخاست و بجای بادہ در ساغر دیدہ ہوشنگ خون دل جوش زد مثنوی

ور چرخ بہ مریخ گرم و سرش	صد بوالعجبی بہر نورد ش	از راز جہان جریدہ بکشا
از ہر بن موی دیدہ بکشا	بینای خطہ زمانہ میباش	حیران نگارخانہ میباش

ملکزادہ بکامیابی و کامرانی و فرخی و فیروزمندی بدیار خویش فائز گردیدہ خورشید وار
بنور مقدم خویش شہر فتن را چون بزم فلک نورآگین ساخت و اصحاب را در خور زادت
و اخلاص نوازشہا فرمود ہر کدام را باندازہ رتبت و مرتبہ حال الکائی در وجہ تیول
مرحمت کردہ مرخص گردانید

داستان فرو رفتن بہرام ہاروت وار در چاہ بابل بلا از رہگذر عشق زہرۂ ماہ سیما

طوطیان نطق پیرای بساتین سخن روایتی تازہ ازین دیر کہن چنین آوردہ اندکہ در ولایت
بنگالہ کہ الکائی ست از ممالک وسعت آباد ہندوستان جنت نشان راونرنگ نامی بود
کاخ خسروی را بر کرسی معدلت اساس نہادہ و چمن پیرائی نفعتش شاخ ستم را بتیغ
فنا آب دادہ و با رعیت و سپاہ آئین مراعات مرعی داشتی و با وضیع و شریف طریق
مدارات مسلوک ساختی پسری داشت بہرام نام در کمال نیکو منظری و زیبا روئی در خدمت
معلم دانا فنون شریف کسب میکرد و علوم غریبہ تحصیل مے نمود دختر وزیر زہرہ نام
با بہرام ہمدبستان بود بمقتضای حداثت سن و مزاج طفلی ہر گاہ

لجهٔ حیرت شدند و چون پیکر دیوار خاموش ماندند مهربانو مجز نگاه بر جمال جهان آرای ملکزاده
چون باد سبکروح از مسند برخاسته دست آن مدمه سازی که آتش فتنه از زیر سرش باشتعال
آمده بود بجابکی گرفت و بران تخت اقبال برآمد پیرزن چندانکه همدم ناله و همنفس فغان شد
سود نکرد و تخت چوبین چون طائر فرخ بال اوج گرا گردیده کرسی کردار هوای عرش برین
در سر گرفت و ناگاه در هوا محاذی سر هوشنگ تیره اختر که در بزم نشاط یکبان بیغمی نشسته
از شوق وصال مهربانو پسته آسا دهن بخنده طرب باز داشته مانند گل در چمن مسرت و
ابتهاج شگفتگیها می نمود گذشت و اهل مجلس آنرا دیده از پس غرابیت هم آغوش حیرت گشتند
تا آنکه پسر زیر سر آن عجوزهٔ ناپاک از تن جدا ساخته خون چکان از آسمان بر زمین باگردد
راست بر صورت هوشنگ خورد و تنش در وسط مجلس افتاد برخی از اهل انجمن بسمت الفور
رو بفرار نهادند و دانستند که بلای بزرگ از آسمان فرود آمده و بندهای زروی بساط برخاسته
بگوشه فرار نشتند و متامل گردیدند که این قسم بادر راجه تصور توان کرد هوشنگ نیز پای ثبات
از دامن استقلال بیرون کرده از تخت بزیر آمد و تخت بیناک شد و در تماشای این حال رقیبان
صدمه شد غرشب مضطر آمدند و بانگ تظلم بلند کرده بیخبرانی معاملهٔ الهی دادند که پنجتن از
درویشان خاکستر پوش بر تخت چوبین نشسته ناگهان از هوا بقصه معه فرود آمدند مهربانو را
با آن پیرزن دنمالعیش بران تخت نشانده باز بهوا تصاعد نمودند نزول و صعود تخت چون
لمعان برق در طرفة العین واقع شد که گشکداران اهل ایران آگاهی نیافتند مگر بعد از آنکه
کار از دست رفت بود هوشنگ از استماع این خبر مصیبت انگیز دیوانه شد و فرمان داد که
برق اندازان برق شتاب باندازان با دگر وار از چهار طرف بدوند و بصد باشتابان و
تفنگ تخت را از هوا بر زمین فرود آرند چون تخت مانند تیر از شصت قضا جسته از رفت

نامدار و خواتین کامگار دولت خود را استدعا نمود و سایر اسباب نشاط و مواد مسرت شایان
جشن بادشاهان باشد مهیا گردانیده صلای عام در داد و بشکوه خسروی و شان
جمشیدی فراز تخت دولت شده مهر از سر گنجینه برداشت و بخشش زر و جواهر
جهان را توانگر ساخت گردش جام چون گردش چشم نوشین لبان غارت هوش
میکرد و نغمهٔ نشاط آفرین چون نوای قمری جان نوازی مینمود و نشاطها از هر گوشه بسان
بسان می در خم جوش میزد و زمزمه بر فرس طنبور سوار شده بترانهای مسرت انگیز راه
خرد میزد و اگر بالفرض المثل غم از ان مجلس میغو نظر از گذار میکرد از سر خوشی باده طرب شادی مرگ
میشد چون ملکزاده اطلاع یافت که هوشنگ از بیهوشی مغرور کار خود بوده مانند غافل نشئهٔ
مست جام دولت است و نقد آگهی را در نای و نوش باخته گوش هوش بسان سر مینا
بپنبهٔ غفلت آگنده دارد فرصت را غنیمت دانسته بطفل عنایت سبحانی در امد و بپای
توکل که وسیلهٔ افتتاح ابواب مقصود است برافراشته بران تخت نشست و یاران را که
چار رکن دولتش بودند و شخص اقبالش را بمنزلهٔ چار عنصر پیش خود بنشاند بحکم ایزد متعال
آن عرش اقبال که همای اوج سعادت بود بسان سر سلیمان بپرواز آمده در حینیکه مشاطگان
نوآئین کار صبا کردار بگل آرائی و سنبل پیرائی زلف و رخسار مهربانو پرداخته و آن مهر آسمان
غنج و دلال را مانند نازنینان بهار بهر هفت کرده بر مسند دولت متمکن گردانیده بودند حمائل
گل و تسبیح مروارید بگردنش آویخته و پنجهٔ دست از حنا چون پنجهٔ مرجان گلگون ساخته و آن پیرزن
که مهربانو را بدام فریب گرفته بود در پیش استاده مانند میمون پیر رقص میکرد و از غایت انبساط
با طبلی میکوفت و نقش عروسی میخواند در صحن صومعه فرود آمد پرستاران و خادمان از معاینهٔ
این حال غریب بیمناک گشته بسان بنات النعش از هم پاشیدند و مشاطهای مستغرق

کشتی نوح ازین طوفان دریای بی‌پایان بساحل مقصود فائز گردانی نجار گفت ای ملکزاده ما همه
که در روز نخست از خانمان دل برداشته کمر رفاقت را بمیان جان بسته‌ایم تا پیکر هیولانی
متلاشی نگردد و قالب اتحاد از هم نپاشد از خدمت پهلو تهی نکنیم این بگفت و زمین عزت را
بلب ادب بوسیده بسوی صحرا شتابان شد و بهر چهار سوی بطلب جستجوی مطلب بسیار بادیه
شتافتن آغاز کرد تا آنکه بپای درختی رسید که از چوبش تختیکه بپرداز آید توان ساخت
ماری سیاه از سر تا قدم بسم قاتل اندوده بر تنهٔ آن درخت پیچیده بمحافظت و
حراست می‌پرداخت نجار چون آن مار را بکنار درخت دید پیشش دست بر کمر
بادب ایستاده زبان بمدح و ثنایش بگشاد مار بزبان آمد و گفت کیستی چه حاجت آورده
نجار کیفیت واقعه بی کم و زیاده باز گفت و در اسعاف و انجاح حاجت خود ازو استمداد
نمود مار بفرمان ایزد توانا که بارگاه جلالش بپایهٔ بیچونی قیام ورزد تنهٔ درخت رها
کرده بگوشه فرا رفت و اجازت داد تا بقدر احتیاج شاخی ازان درخت ببرند و تیشه
سحر پرداز را کار فرموده تختی در کمال زینت ترکیب که همپایهٔ عرش جمشید تواند شد
بتراشید و در اندک فرصت مهیا ساخته در خدمت ملکزاده آورد اتفاقا در موعود مهربانو
یک روز باقی بود ملکزاده که از اضطراب حال بلب تشنه چشم انتظار براه نجار باز داشت
و از غایت غم هر نفس نفس بآتش بیشمرد از رسیدن نجار و آوردن عرش پایهٔ تخت نشاط
فراترک کرسی نهاده جبههٔ نیاز بر خاک مشت سوده جواهر گرانمایه در جلدوی چنین خدمت
سترگ بنجار انعام فرموده بشرای آنروز چون سلطان انجم براورنگ فیروزه رنگ
سپهر جلوس فرمود جشن جهان افروز ترتیب داده بهوشنگ بشادمانی وصال مهربانو
بزم رنگین که انجمن فردوس را از تماشایش حیرت می‌افزود منعقد گردانیده نومینان

زانکه بیچاره همان دل گم‌گشته که بود، روزگار پیوسته در کمین است و فلک همیشه در شکار
شعبدهٔ تازه و فرصت چون بخت در کمال کوتاهی شیوهٔ مردمی و شایان خردمندی آن نیست
که پیش از آنکه عهد از گرانی خواب غفلت بیدار شده شیشهٔ نام و ننگ شما بر سنگ رسوائی
زند شبستان ناموس خود را بشمع غیرت منور سازند و از آنکه تا حال گل ناموس از صرصر
حوادث پژمان نگشته مراتب شکر بتقدیم رسانیده فلک الشکایت در شورش نیاورید بلکه از
مضمون نامه وقوف یافته در جواب بدین دو کلمه اکتفا نمود اگرچه ازین تیرساری نیلی لباس
یعنی سپهر کبود که رخت سیه‌بختی را در خم نیلگون خویشتن فرو برده بیکبار باقی برآورده در لوزینهٔ ناسیر کرده
عیش منغص گردانید شکایتی داریم که پایانش پدید نیست و از تو خود ای بر هم زن خانمان
عافیت چه شکوه رود که هم عشق تو گردن دل بکمند جنون بسته و هم عقل تو پای جان
بسنگ بلا شکسته چه اگر آن عورت ابلیس عشوه که افعی وار قم از نیش مکائدش جان بر نمی‌تواند
در پیش خود جا نمیدادی بدین خواری سرگردان بادیهٔ ادبار نمیشدم و با اینهمه سیه‌بختی در
سیه‌چال رسوائی بروز سیاه نمی‌نشستم لیکن از آنجا که پای قضا و قدر در میان است از عروه
لب بر شکایت گشودن عقل معامله‌شناس تجویز نفرماید بیت خون میخوریم لیک نه جای شکایت است
روزی ما ز خوان ازل این نواله بود اکنون دل قوی دار و دمبدم منتظر لطف خدا باش که
تا از پردهٔ غیب چه منصه ظهور میرساند چون رسول نامه سوی مهربانو برد ملکزاده از رفقای
خود جوان چند بار رحلت بسته گفت که اگرچه درین سفر سراسر صعوبت و خطر و شدائد و عوائق
که شما دوستان وداده زیاده از حوصلهٔ احصاست و بار احسان عزیزان پشت جانم را خم
ساخته لیکن امید که یاری دیگر که مخبر وصرفات شریعت است آنست که تختی بدان صحبت
که چون سریر سلیمان در هوا شتابان شود بسرعتی هرچه تمامتر بسازید و بدان وسیلت بسان

از امیت ... احصا بالکسر و صاد مهمله بمعنی شمردن منتخب

با آن چاره دیگر سلوک مینماید مهربانو را چون بر اوضاع و اطوار جوانان غریب اطلاع حاصل شد
پی بسر کوی آشنائی برد و دانست که آن مهجور کوی عافیت خود را سانیده روز دیگر بجهت مزید
احتیاط پاره از فواکه در خوانی ترتیب داده گوشهٔ از مقنعهٔ خود که ملکزاده آنرا دیده بود پاره کرده بر
خوان انداخت و بدست همان عورت ساده نقش نزد جوانان فرستاده ملکزاده چون گوشهٔ
مقنعه را دید چنانچه از بوی پیراهن دیدهٔ پیر کنعان نور یافته بود از سر نو جان یافت و بی اختیار
سیل سرشک از چشم خونبار روان کرد پسر وزیر فی الفور حمائل از گلهای یاسمین بلطافت
هر چه تمامتر راست کرده انگشتری ملکزاده را دران تعبیه نموده بی آنکه عورت را لقب انتظار
رونمهد تفویض کرد و عذر بخواست که ما درویشان را غیر ازین دستی نبود و بحکم آنکه از قلندر سبزه
از خرمن موئی قبول خواهند فرمود و این حمائلی ست که در حین مسعود و ساعت سعید که نظرات
فلکی در کمال سعادت بود ساخته ایم و دعاهای که از آغوش اجابت برآمده بران میدمیدیم
هر گاه که بانگاه دارند از درگاه الهی مستدعی ما رب شوند مهربانو آن انگشتری ملکزاده را از غمایت
شوق خواست که چون نگین در خاتم سجدهٔ چشم بنشاند و از بسکه رقت آگین بود از عهدهٔ ضبط
خویشتن برنیامده بگوشهٔ فراغت و بهانهای بگریست قلم برداشته کلمهٔ چند مشتمل بر کیفیت
حال از بدو مفارقت الی الآن و تتمهٔ ایام معهود و سلامت ماندن گوهر ناموس از دستبرد رهزن هم
بنگارش درآورده خفیه در خدمت ملکزاده فرستاد ملکزاده چون نامهٔ جانان بدست یافت
از هستی شوق یکبار از دست شده و چون بافاقت آمد بر مردم دیده نهاده نوری تازه
حاصل کرده و مهر از سرش برداشته مطالعه در آورد و عنوان نامهٔ مهرانگیز بدین نمط حسن

گزارش یافته بود **نظم**

حقهٔ مهرداران مهرنشانست که بود	گوهر مخزن اسرار همانست که بود	از صبا پرس که با راهمهٔ شب تا دم صبح
کشتهٔ فرقت خود را ز زیارت دریاب	بوی یک لفظه همان مونس جانست که بود	

مراد از ساده لوح ای احمق — ای میوه جات — ای اعتقاد او — ای پوشیده — ای بیهوش شده

ارشادات و حواشی در هامش: کم در فراق ... ایام ... بودار از وزرای ... اینها ... یعنی ... ای ...

گوش کرد یکبار از هوش تهی شد و بسان سایه بر خاک زمین نقش لشت پسر وزیر بجهت آنکه
حرف از بر صفحهٔ اعلان نقش نه بندد و فراستی بکار برده فی الفور نعل بازگونه بست یعنی گلاب
طلب کرده بر روی ملکزاده زده گفت آیا دانائی درین مینه باشد که علت صرع ازین جوان
زائل گرداند درین گفتگو امقدمهٔ الیس سر کرده از روی تجاهل باز پرسید که مهربانو کیست که
درین صومعه تن با گبر و ریاضت شاقه درداده چون ماه محاق بکاستن چه پیش داشته
آنجوان خالی الذهن قصهٔ حالش از آغاز تا انجام باز گفت ملکزاده از استماع این کیفیت که
هنوز مخزن ناموسش باینهمه هرج مرج از دست تطاول دورگار مصون و کالای عرضش از
مذلت دستبرد رهزن اهرمن محروس است جانی تازه یافت و از سراسیمه روی تیه نومیدی
نجات یافته دست بفتراک امید زده سر عجز بکمال نیاز بدرگاه ایزد کارساز بر خاک منت
نهاده منتظر آن شد بیت لطف آلهی بکند کار خویش مژدهٔ رحمت برساند ز پیش
متعهدان مهمات مهمانخانه پس از اقتضای مراتب ضیافت و ادای آداب میزبانی حقیقت
حال جوان تازه رسیده را بر قاعدهٔ مستمره بوساطت محرمان حریم قدس بعرض مهربانو رسانیدند
آن سرو بوستان عصمت زنی ساده لوح کشاده جبین التعین فرمود تا در خدمت جوانان
شتافته بر آداب حرکات و سکنات و قاعدهٔ قعود و قیام هر کدام و طرز تناول طعام و سلوک
مصاحبت و معیشت با یکدیگر وقوف یابد و بی زیاده و کم بعرض ملکهٔ عصمت قباب رسانند
آن عورت بر کیفیت معاش اینها مطلع گردیده بعرض رسانید که پنج کس اند شخص اتفاق را
بمنزلهٔ حواس خمسه فراهم آمده و هر همه بکسوت خاکساری تن درداده خود را در راه ریاضت
تسلیم نموده در انجمن هم نجشتن با همدگر در سلوک معاش طریقهٔ مساوات مسلوک میدارند اما
در خلوت یکی از اینها که تمکین و وقار بیشتر دارد بسان مرشد کامل نسبت بمریدان راسخ العقیدت

جستجو که در سنگ انداخته بطرف خلاف مقصود سرگردان گردانند ۱۲

چون بتوفیق الهی بدان سرزمین فائز شویم بهر رنگ که وقت تقاضا کند هر دو بان تدبیر برای
مقصود رسانیم ملکزاده بصوابدید پسر وزیر احمال و اثقال و اسباب و آلت سامان اقبال بهر چه
در بهر حیطه تصرف داشت همه بر مساکین و ارباب افتقار ایثار نموده و بلباس خاکستری و کسوت
بینوائی تن در داده بدنبال دلیل جاده پیمای مسلک امید شد چون بر کنار رود پیوستن
معبری پدید نبود ناچار ساعتی چون نقطه در دائره توقف نمودند ملاح شاخی چند از درختی
حاله ترتیب داده ملکزاده را باز تقاضیش از آن آب متواج در کمال آسانی گذرانیدند و از عقب پشته
آورده راهی سر کرد و پس از طی فراوان مسلک عنا و طریق تعب سراغ هر در صومعه که معبد مهربانو
بود به مجرد یکه بدان مکان سعادت نشان فائز شدند موکلان هم ضیافت بقانون
غریب نوازی و مهمان پروری جوانان غربت زده را بضیافت خانهٔ خاص رهنمون گشتند
و آنچنانکه در خور بود مواد اکل و شرب مهیا ساختند و بقاعدهٔ میزبان کریم نهاد مراسم اداری
و مراتب اعزاز مرعی داشتند جوانان از رنج راه برآسودند و بخاراتیکه بسبب حرارت آفتاب
و حرکت مفاصل در دماغ صعود کرده بود از شربتهای سرد و گوارا فرو نشست و حواسی
که از مهر سوی بیت الحسنی منتشر شده بود فی الجمله فراهم آمد پسر وزیر را از متصدیان مطبخ و متکفلان
ضیافت پرسید که بانی این نعمتکده کدام یکی از خداوندان خیر و سعادت ست و بدین
غریب نوازی و مسکین پروری بر ارباب توفیق که بر سر آمده که ما درویشان که از راه سیاحت
گرد آفاق بر آمده ایم در هیچ مرز و بوم با اینهمه نیکبختی و کرم هیچ یکی را از زمرهٔ ملوک و ارباب دول
مستشفق نیافته ایم جوابی از ایشان تعهد بپاسخ نموده گفت خداوند این خیر خاتون جهانست
مهربانو نام که صیت نوالش چون آوازهٔ جمالش از قاف تا قاف عالم رسیده و فرماندهان آفاق
در آرزوی رخ همچو مهش در هر گوشه بساط گیتی شهمات گشته اند ملکزاده چون نام جانان

سایهٔ سرو نازنین خود بر بالینش انداخته سرش از خاک مذلت بردار و اکنون که رمقی
بیش عنیت شتاب ورباب الایس ازین جز تودهٔ خاک نه بینی و آنرا هم باد بسو بسو برد و
ذره ذره در هر گوشه انداز و بنو

ای غمخور من کجات جویم
تیمار غم تو با که گویم

فریاد که دورم از تو فریاد
فریادرسی بجز تو فریاد

افتاد و شکست بر سر سنگ
قرابهٔ نام و شیشهٔ ننگ

از پای فتاده‌ام چه تدبیر
ای دوست بیا و دست من گیر

القصه چون از همنشین خود نشانی ندید جنون بر طبعش مستولی گردید و از پریشانی خاطر
پریشان گفتن آغاز نهاد و دل خویش و بیگانه بر خرابی حال سوخت سینهٔ دوست و
دشمن از غم دلش چاک شد پیر وزیر دستش بگرفت و گفت ازین جنون چه میگشاید و ازین
فریاد و فغان چه سود دل قوی دار و خود را به بی صبری از دست مده درین عالم
کون و فساد که منبع حوادث شتّی وظیفه خواران ادیم خاک را ازینگونه عقدهٔ بسیار در کار
می افتد و فراوان حادثه پیش می آید و در هر گردش سپهر کبود هزاران نوائب بار بسته و
در هر نورد چرخ چنبری صد ها نیرنگ نهفته و ادمردان معارک استقلال که باستکمال مراتب
یقین کوشیده اند مانند کوه پای حال در دامن ثبات کشیده بهیچ جا انجا نروند نسبت که
هنگام نزول مصائب و نزول نوائب جز در امواج خیز نوسید نیشتر و معبر تدبیر بدست آورده از لجهٔ حدثان
بکنار عافیت و امان رسند

مثنوی

چو گیر و صبر صبر آفت و زیان
بسان کوه باشی پای بر جای

به آن باشد که در من کشتی پای
نباید همچو کاه از جا پریدن

بصبر از لعل و گوهر کان شود پر
بصبر اندر رحم یک قطرهٔ آب

بصبر اندر صدف باران شود در
شود نه ماه را ماه جهانتاب

بالفعل پیر خیره که هادی گم کرده راهان کوی حیرت است حیران همنون می‌شود که چون ملاح در شیشه
رهبری و شیوهٔ گام شناسی یکتاست کمر یاوری محکم کرده راهی سر کند که سراغ بسر منزل مقصود توان برد و

ای در نه ماه و ماه اول بمعنی شهرت و دوم بمعنی قمر باشد ۱۲

و از آتش غم دل را بسان پروانه سوختن و بهمین بی وفائی دلسوز بر در صومعهٔ مهربانو رسیدن و بکامیابی و فیروزی مراجعت نموده بدار الملک فتن فائز گشتن

چون ملکزاده برگشته بخت از شکار برگشته بمنزل آمد بر کیفیت حال خذلان مآل آگهی یافت که غزال مشکینش نخچیر شیری شده و طاوس گلزارش اسیر شاهبازی گشته از این مقدمه آتش غم در سراپایش گرفت و شعلهٔ جنون بدماغش پیچید و از بس غمناکی چون سبزه بر خاک غلطید و بسان گل جامه بر تن درید و از راه بیهوشی خاک ره بر سر بیخت و از دیده دریا دریا آب آتشگون فرو ریخت گاه دیوانه وش بر نقش پای آن ماه سر میسائید و گهی بسان مجنون بیاد لیلی خویش بنوحهٔ جانگداز مینالید گهی از نسیم گلستان روی یار هزاران آرزو شمیمی میخواست و گاهی بدست باد بفراوان عجز فریاد بسرو جویبار خود پیام میداد لذت خور و از بدنش افتاده و حلاوت خواب از یادش رفته از بیخبری هر لحظه بباد می آویخت و از احوال مهرپاره خبری میجست که آن زلف مسلسل مشکینش چگونه تاب دارد و غنچهٔ دهان نازنینش چسان لب بتبسم میگشاید و آن نرگس نیم مستش تماشای که دیده باز دارد و آن خال عنبرین بر رخ ماه گونش بهر که دانه در دام مینهد خدا را ای نسیم اگر بکوی جانان بگذری از من سوخته در خاک و خون طپیده بسمعش رسانی که این غریب درد آرزو بیت از تخت شهریاری بر خاک خواری افتاده و بجای قبای خسروی کسوت خاکستری در بر گرفته تاج شاهی از سرش رفته و سر بر نقش پایت نهاده بسکه در یادت نوحه کرده اکنون طاقت فریاد ندارد و چندان بجست و جویت سو بسو دویده که پا از رفتار مانده هان بر بیکسیش رحم کن و یکبار خرامان خرامان از گوشه و کنار پدیدار شو

سخنان مهرانگیز از زبان مهربانو شنید از غایت شادی بر خود ببالید و بسان گل از صبا
و غنچه از نسیم بشگفت و پیشانی نیاز بر خاک منت نهاده سجدات شکر بدرگاه بیچون بتقدیم رسانید
گفت ای دلم و جانم فدای سخنان دلاویزت و مال و ملک نثار کلام مهرانگیزت منکه شهید
تیر نگاه و قربان کیش و آئین توام از مال چون دریغ کنم و از فرمان تو چگونه انحراف ورزم حکم تو
بر جان و دلم روانست و روح روانم بر خاک راه تو قربان بیت تماشا را بسر خود حکم نیست
آنچه فرمان تو باشد آن کنند ؛ ازینجهت اصلا ملال بدل راه مده بحکم آنکه مصرع
وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی ؛ بایفای عهد کوش که هرچه آرزویت باشد مهیا کنم و بدیده
فرمان کشی گردن نهم القصه مهربانو را بدیار خویش برد و از شهر بفاصله نیم فرسنگ
بمقتضای تمنایش تنها در صومعه نشانده و اسباب ضیافت و آلات مطبخ کما ینبغی
بجهت مساکین سرانجام داد و نیز پرستاری چند کاردان و هوشمند بجهت خدمتش تعین
فرمود و جمعی را بگرد صومعه موکل برگماشت تا در امر حراست و محافظت آئین هوشیاری
بکار برند و نگذارند که طائری در هوای آن صومعه تواند بال کشاد و خود خار این غم از
پای دل کشیده شادمانیها کرد و در دولتخانه بزم طرب را ترتیب داده خلائق را نوازشها
فرمود تا بسر آمدن مدت موعود و زمان معهود بآئین جهانداران بسیر و شکار مشغول شد
اما گوی دل در صولجان زلف مهربانو داشت و مرغ جانش صید چنگل باز ابروی آن
ماه آسمان نکوئی بود از غایت شوق بهیچ چیز مقید نشد ساعت بساعت چون ستاره شماران
روز را شمار مے کرد ؛

باز آمدن ملکزاده از شکار و خبر یافتن برینکه برق بلا در خرمن جانش زد

خاک پایت کنم چه دیریست که ناوک محنت در جگر دارم و آتش مهرت در سینه چون شعله پنهان
جهان بخواهش من کمر بسته بود به پدر من نامه نوشتند من نامه همه او در نوشتم و نامه ترا بر لوح
دل نقش بستم لیکن چون سر کلاوه اختیار بدست من ندادند ناچار لاله وار در دل داغ این
تمنا بودم و مانند سنبل خاطرم سرمایه پریشانی داشت همانا بخت بیدار یاوری کرد و فلک
بکام دل من گشت که چشم از جمال رخت نور یافت و دلم از باده وصالت سرور گرفت **بیت**

شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا	بر منتهای دولت خود کامران شدم

اما مشکلی دارم که ازان جهت دل بیتاب است و خاطر در اضطراب یعنی با خدا که چاره کار
مفتقران و مرهم جراحت دلریشان ازو رسد عهد بسته ام که اگر بیاوری بخت مددگاری
اختر از گلشن امید گل مراد چینم و نظر بر جمال جهان آرای تو افکنم ازان باز چهار ماه در صومعه
ریاضت تنها نشینم و در کنج خلوت اعتکاف گزینم و بر در حجک دهن مهر صوم زنم و در هر شام
هنگام افطار مساکین و غربا را بشکرانه وصول این موهبت عظمی و عطیه کبری طعامهای
لذیذه و نعمتهای لطیف ارزانی کنم ترسم که درونهای این عهد تو با من یاوری نکنی و درین
مهم اعانت نفرمائی و درین مدت موعود بعدم صحبت من تاب شکیبائی نیاورده از بوستان
وصال این گل چیدن شوی دامان حالم بلوث عصیان مباشرت میالائی و از سر بگذر
نقص پیمان که کفر ملت اصحاب وفاست خلل در اساس کاخ امید پدید آید و یکبار کشتی
مرادم تباهی گیرد و رشته مرا که بهزاران نیاز نیم شبی و دعای صبحگاهی بدست آمده باز گسلد
و غنچه مقصود از شاخ امل ناشکفته بریزد و پیداست که این مدت قلیل در چشم زدن بسر آید
هرگاه اوقات دراز در کمال نومیدی و یاس سپری گردیده باشد اکنون که شاخ امید
گل کرده و گلهای امانی بار مراد آورده اضطراب چه گنجایش خواهد داشت هوشنگ چون برین رنگ

تا تک بدین شتاب بکجا میتازی زمانی ساکن شو که از فرط بهار پای من بدر و آمد هوشنگ را
چون انطلق زدن حرف نشناخته بسکوت پرداخته احمد الله بپاسخ نگشاد از نمیمی حیرت بطلیع
مهر بانو مستولی گشت و هراس در دل پدید آمد نشاید که غول فریفته در بیابان مرگ نغیز آورده باشد
زود برقع از رخ بینداخت و بسوی هوشنگ نگاه کرد تا داند که این لیل گمرا کیست و معامله
چیست چون چشم بروافتاد صورت بیگانه در نظر جلوه کرد و از آشنا نشانی نیافت از این
اندیشه تا نباشد که شاک سنبلش دست زده بوم گردد و شاخ گلش جای مراغه شوم شود مانند
بید بر خود لرزید و از غایت بیم برنگ پیکر تصویر خشک شد و از هوشنگ پرسید که چه
پیشه و ترا چه خوانند که از ملازمت تو سخت رعبی در دلم پدید آمده و نزدیک ست که طائر
روح از آشیانهٔ عنصری پرواز نماید هوشنگ گفت منم فلان بنده درم ناخریده تو متاع صبر و
خرد بتمنای وصالت باخته در کوی هوایت از سر جان و دل برخاسته و بندگی ترا بر جهانداری
گزیده و در حسبت وجویت از شهر یاری بنجا کساری رسیده غبار راهت توتیای دیدهٔ
جان میسازم و فرق تاجوری چون خاک راه بزیر پایت می اندازم اگر چه شاهم بغلامی تو
افتخار میکنم و اگر چه خسروآزادم دمی از قید تو رهائی نمی خواهم **مثنوی**

نقش غم تست سرنوشتم — جز مهر تو نیست در سرشتم
عشقت شگفاند باغ با غم — غم نیست که اضطرار بردم
گر ره بودم بروی شمشیر — از مهر تو کی شوم سپر
تا سر سینه داغ دارم از غم — صبر و دل و دین بکار بردم

با چنین حال از من نفرت جستن چه است و چون من پادشاهی را به بندگی قبول نکردن از چه روست مهربانو
چون بر کیفیت حال اطلاع یافت بشگفتگی و گشاده پیشانی پیش آمده گفت ای
تاج سر و آرزوی دل من جای آنست که جبههٔ نیاز بر خاک منت بسایم و خود را نثار

دهشت و سر را در هوای دوست تسلیم کرده مجنون وار روز و شب بصحرا نوردی بودی القصه گیرا
براق پا جهان پیما زیر ران کشیده نزدیک بشادروان ملکزاده آمد و جنیبت تیزگام صبا
بدست شاطری طرار فرستاد و پیرزن باضطراب تمام اندرون سرادقات شتابانی درآمد مهربانو
را گفت که ملکزاده چون بهرام بیدرنگ خارا شگاف گور را بزمین انداخته در باغی که بنیا
تکلف که امروز فردوس برین ست بزم نشاط ترتیب داده اما ازانجا که بی نور جمال
جهان افروزت گیتی در چشمش تیره مینماید و شبستان دلش بفروغ شمع رخت نوری ندارد
تاب تنهائی نیاورده خود بر جناح استعجال بطلب تو آمده و بارگی بادپا از بهر تو فرستاده
بلا برخیز و تاب دیدار خود آتش انتظارش را تسکین بخش و نائره اضطرابش را منطفی کن مهربانو
پی بسر کوی حزم نبرده و رشته احتیاط از دست داده بلاتحاشی برخاست و بر چهره ماه وش
برقع فرو هشته مقصدیان [illegible] و پرستاران را از پیش خود رانده چون شیرین بران گلگون
نسیم نسبت سوار شده و غافل ازانکه روزگار دورنگ فرهادوار مانند تیشه بر جانش میزند هوشنگ را
خسرو پنداشته دو اسپه سویش تاخت آن بیدل چون دید که فلک بکامش گشته و از
بلندی اقبال هما بدامش افتاده بسان باد گرم پویه گشت و بارگی مهربانو را با خود هم عنان
ساخته تند تر از نسیم راند تا آنکه از دریای متلاطم که بی معبر عبور ازان متعذر بود گذشت و
بجهت فقدان پی و انعدام کشتی را در آب فرو برده راه دیار خویش پیش گرفت و از
فراز و نشیب آه اصلا غم نکرده بکمال بیغمی کوه و دشت نوشتن آغاز کرد **بیت**

رنج راحت شد چو مطلب شد بزرگ	گرد گله توتیای چشم گرگ

چون قطع راه از اندازه شمار متجاوز شد و مسافت طریق زیاده بر قیاس طی گشت
آثار ماندگی و مفاصل مهربانو پدید آمد و از طاقت انسانی طاق شد و فریاد برآورد که ای

کنایت از شتاب چراکه صاحب دو اسپ که بنوبت بر دیگری سوار میرفته باشد البته بسرعت تمام میرسد و پیاده جلد تر راه رفت ۱۲ غیاث اللغات

رسیده بیک ناگاه بدستگیری عصا از در در آمد و در پیش مهربانو از دیده سیل سرشک گشاده
از جور روزگار بهای های گریست و از ستم زمانهٔ جفاکیش شکوه را از حد بیش برد مهربانو
از راه مهربانی او را در سایهٔ عنایت خود جا داده فرمود تا ادراری معین گردانند و دست
تطاول روزگار را از گریبان وقتش کوتاه سازند ملکزاده گفت که ای مهربانو من از آن حیرانم
از سیاهی این عجوزه مشاهده میکنم که طوفان بلا و تموج شورش جوش شامت آفتها و در زیر سر این پیش
پنهان چنین کس را در ظل حمایت جا دادن مار در آستین و گرگ در بغل داشتن است صواب
آنست که این فتنه گر را زود براند و دیگر بار در ایوان اقبال بار ندهی که من از شر او
اصلا امین نیستم مهربانو گفت ای سرآرای دولت و اقبال از چنین عورت پیر زن حالت
سخافت و ناتوانی که قامتش از جور فلک چون هلال دوتاست چه جای بیم و هراس
زنهار خواه را دست رد بر سینه زدن و درماندهٔ تیه افتقار را سایهٔ رفق از سر باز
گرفتن آیین ارباب مروت نباشد فی الجمله شاهشکول تقدیر بعشوه گری در آمده
در پردهٔ تقدیر خود بدرید و ملکزاده نیز بنا بر ابرام مهربانو تن برضا در داد قضا را روزی
منزل در سرزمینی واقع شد که جولانگاه طراوت افزا و سبزهٔ نزهت پیراست از رطوبت
هوا و نضارت گیاه مینا رنگ سرخوشی نشاط بی اعانت باده و جام بدلها راه یافت
و صغیر و کبیر بشادمانی عیش پرداختند ملکزاده بتکلیف آب هوای آن گلزمین طرب آفرین
ساغر چند از رحیق مروق در دماغ رسانیده بر گلگون صبا تک سوار شده بجهت صید انگیختن
عنان توجه بجانب دشت معطوف ساخت پیرزن که پیوسته مترصد وقت و
منتظر فرصت می بود دیو لاسوصت ملکزاده بسوی شکار از جمله مغتنمات انگاشته
بهوشنگ اهرمن جان آگهی داد و آن بیدل مجنون کیش که نقد جان در راه جانان همواره بر کف

باہزاران فروزینت نشاندہ آفتاب کردار دقیقۂ تردد گشت و راہ دار الملک وطن سر کرد و چون ماہ در قطع منازل سریع السیر گردید ٭

برجستن ہوشنگ چون ہزبر از کمینگاہ تدبیر و بچنگ آوردن آن غزال مرتع جمال را بپامردی پیرزن و مہربانو را چون غول از میان بودن و راہ سیل بلا بر روی ملکزادہ کشودن

ازانجاکہ کارہای کائنات کہ عرائس پردۂ تقدیر و اعوانش حجابۂ مشیت ست چندی زیر پردۂ خفا جلوہ ہای نہانی کردن و در نگاہ معین حین موصل درین بزمگاہ کون و فساد از خیر بجہان شہود کشیدن و از کمین غیب بمنصۂ ظہور رسیدن از قوانین و اتقہ و قواعد راسخہ حکمت قدیم و آوت حکیم ست درین محل سانحۂ غریب برروی کار آمد و چگونگی این حال ندرت مآل و تفصیل این کیفیت برین منوال ست کہ جوانی از زمرۂ ملوک و گروہ سلاطین ہوشنگ نام دل ازمدت دراز در گرو جعد مسلسل مہربانو داشت و چندانکہ دربادیۂ آرزوی وصالش تگاپو نمودہ در راہ طلب آبلہ پا شدہ بمنزل مقصود نبرد و دریغ و لا کہ ابواب مراد بر رویش مسدود بود بفرمان قہرمان عشق مجنون وار بدنبال ول و دیوانہ میرزد و ببوی آنکہ وقتی نسیمے از گیسوی مشک آگین جانان بجانش رسد چون گرد افتان و خیزان از پس شتافتہ در ہر منزل خود را میرسانید و زنی ضعیف تنہ خمیدہ بالا کہ از نصیرایان او بود تعین فرمود تا بوسیلۂ مکائد خود را بر سر گنج رسانیدہ در وقت فرصت طلسم بشکند زنزن کہ در بار نہانی عشق افسانۂ روزگار بود افسون کید زبانی جال

ای عبث بیہودہ ای ارقد و دیدہ ای اطلاع شدن پردہ ای حصول مقصد نماید بیابانی مصدر شتی

صبح بر آورده و بر همه گریبان اهل عالم را ضیای نور داده بر آفاق جهان زر افشانی کرده با گنه‌زاده
بگوهر از خورشید از مشکوی عصمت و حریم عفت بر آمده اقبال افزون شهریاران و زینت افزای عرصه
بانام شد و بسان خسرو بهار درم و دینار بر خلائق ایثار کرده اهل انجمن را به پیرایه‌های نگارنگ
و خلعتهای تنگ تنگ مانند بزم آرایان چمن خرم و خندان ساخت پیرزن را که همین تدبیر
دعا بش طلسم مراد از گنج مقصود بر خاست در جلدوی چنین خدمت سترگ و هم شگرف
بزر و جواهر کشیده از آز دنیا مستغنی ساخته و در سرای سالی از دریوزه گری بتونگری رسانیده و چون بار
صاحب گنج گردانید و پس از انقضای ایام معدود که اوقات در گردش ایام بسر آمد تا هنگام
مراجعت بدار الملک خویش در رسید گروه نغمه‌سنج خاص بسمع سلطان رسانید و چنانکه استبداد
با امان التماس نزد سلطان ناگزیر بارگاه اجابت بار داده به‌دستور نیاکان خویش فرش همت
در فراخنای کرم سرگرم ساخته هزاران طویله اسپ طبله گوهر فراوان نافه مشک و قطار شتر
از ماده و نر و اقمشه و اشیای نادره هفت کشور و پرستاران خورشید دیدار و غلامان
غلمان شعار که عقل مهندس از مهندس عقل هنگام قیاس آن عرق تقصیر جبین می‌آورد
بسبیل جهیز ارزانی داشت

مثنوی

ز گنج و زر و زیور و لعل و در
بسی پشت فیلان ز گنجینه پر | ز مشک تتاری بسی بارها | ز عود و ز عنبر بسی بارها
یکی تاج مرصع بیاقوت و لعل | ز تازی سمندان پولاد نعل | ز جام زمرد ز خوان عقیق
از و هر یکی در جواهر غریق | ز چینی غلامان حلقه بگوش | ز هندی کنیزان زربفت پوش
از آن بیش کار دکسی در ضمیر | همه شاد و خرم گشت و منت پذیر | ملکزاده چون با همه عنایت

و نوازش از جناب سلطانی شرف رخصت حاصل کرده به وداع ملخص گشت آن مهر سپهر بانوی
در هودج | **بیت** | مرصع سقف او چون چتر جمشید | زر افشان قبه اش چون گوی خورشید

گیتی رونق افزای حجلهٔ مغرب شد شاه بانوان را با هزاران زیب و زینت بر سریر فلک زیب
(ای آفتاب غروب شد)
مبارکی و بهروزی جلوه افزای سعادت ساختند و ملکزاده را چون ماه دو هفته بکسوت نو آراسته
با فر فریدونی و شکوه کیقبادی و شکوهی اقبال آورده بر تخت خسروی با حور جادو خیال
هم جلوس کرده ماه و خورشید را در برج مرآت بنظر تسدیس هم چهره گردانیدند و لکبانگ تهنیت
(آئینه) (همنشین)
از بزم طرازان خطهٔ خاک بگوش انجمن آرایان افلاک رسیده و صدای مبارک باد و ندای نشاط از
اهل جهان بگوش زمین و دماغ زمان پیچید از بس گوهر نثاری آثار گرانباری بر پشت
گاو زمین پدید آمد و از کثرت گلریزی و عطر بیزی صحن انجمن رشک کارنامهٔ بهار و صحرای
ختن شد چون مراتب بزم طرازی و مراسم جلوه افروزی بفرخندگی و شایستگی انجام یافت
هواخواهان محفل چون طائران چمن سو بسو پرواز نمودند و گلشن اقبال بکام بلبل و گل خلوت ساختند
(کنایه از ملکزاده و مهر بانو)
صراحی مانند مستان سر بگوش ساغر نهاده راز دل بیرون داد و شمع رازدار بدیدبانی حریم عشرت
(مراد از شراب) (نگهبانی)
چشم از پا تا سر بکشاد و شراب بمباشرت در ساتگین و دماغ ملکزاده بجوش آمد و عرق از حیا بر رخ
آن دلربا چون شبنم بر برگ سمن پدید گشت هنگامهٔ ناز و بازار نیاز گرم و گرمی مشتری و
(خریدار)
نرمی صاحب کالا رونق و رواج گرفت تا آنکه ابر آرزو در هوای کامیابی تتق مراد بست
(صاحب اسباب)
و گل از بیحجابی باده بند قباچه گشاده در آغوش بلبل نشست و غنچهٔ سمن باهتزاز نسیم کام افی
بخندید و از نیسان مقصود در صدف سیم گوهر سیماب گون فروچکید مثنوی
(ای از رحم) (مراد از نطفه)

یکچند دران کرشمه سازی	کردند دو غنچه بوسه بازی	گشتند بجلوه های گستاخ
پیچیده دو نخل شاخ در شاخ	افتاده بحجلهٔ نگارین	اند شفق از سحاب پروین

ملکزاده بعد از رنج بسیار گنج راحت بدست آورد و پس از محن بسیار بکام دل فائز گردید چون
سلطان زرین قبای آفتاب از آغوش عروس عنبرین نقاب شب برخاسته سر از منظر

رسیده آن نا چراغ راه بخت من دانسته رو بسجادهٔ انقیاد و پایه شتافت بادشاه ازین معنی
بغایت مسرت آگین گردیده فرمان داد تا بر قاعدهٔ شهریاری و قانون جهانداری
انجمن نشاط منعقد گردانند و مجلس انبساط ترتیب داده دوال اقبال بر کوس دولت زنند
و بفرخی فال و هنگام همایون سرو را با شمشاد پیوند معنی بخشند

افزایش رونق هنگامهٔ نشاط و آرایش بزم مسرت و انبساط یعنی انعقاد انجمن سعادت آگین و محفل دولت تزئین طوی

آیین دانان جشن جمشیدی و قانون شناسان بزم فریدونی در بارگاه دولت بساط
مسرت و انبساط ممهد گردانیدند و اسباب طرب و شادمانی و مواد بهجت و کامرانی مهیا ساختند
غلغل کوس اقبال در زیر این گنبد سپهر پیچید و آوازهٔ خوشدلی و فرح باقصای عالم
رسید بادهٔ نشاط در جام تهنیت جوشش زد و نغمهٔ بهجت از تار طرب و نوای طنبور جسته آهنگ
پردهٔ گوش کرد چمن چمن گل و دسته دسته ریحان بهر گوشهٔ انجمن ریختند و نافه نافه مشک اذفر
و شمامه شمامه عنبر از بهر مشام افروزی محفل تهنیت اساس با هم آمیختند ترانه سنجان
جادو نوا قمری آسا شید خرمی سر کردند و رامشگران سحر آهنگ زهره کردار زمزمه سرای سرور
گشتند ساقیان سمن عذار بشراب لعل رنگ بزم طرب آب و رنگ بخشیدند و چمن پیرایان
غنچه دهان نگین ادائی دلها را بدام سلسلهٔ گیسو کشیدند مثنوی

یکی مجلس آراسته از رود و می — که مینو ز شرمش برآورد خوی — نشسته برامش هر کشوری
غزلها و شادی و رامشگری — نوا ساز و خنیاگران شگرف — بقانون نغز از ان بر آورده حرف
بریشم نوازان شعری سرود — بگردون بر آورد آواز رود — چون عروس انجمن افروز

مهربانو برین مقدمه آگاه گشت از آنجا که وسوسه در خاطرش مقرون بود تا دل او بعشقش مشغولی شد
تا بکنه حالتش رسد و بداند که شایان مواصلت و سزاوار مصاحبت هست یا نه چه قسم گوهریست
که بفرمان الٰهی شایستهٔ وصلت آمده و خلخال از لعل شاهی بدو رسیده در اثنای اینحال که
با دل خود گفتگو داشت پیرزن باتفاق خواهر خوانده خود گلدستهٔ چند بطرز تازه بسته کرده
در خدمتش آورده و از روی پخته کاری بعنوانی که معمول است بعرض رسانید و سیر کرد که در باغیکه امروز
برای چیدن گل رفته بودم جوانی دیدم زیبا طلعت و نیکو منظر در کمال صباحت صورت
و ملاحت معنی و فصاحت کلام و بلاغت تمام که نور سروری و بزرگواری بر جبین مبینش تابان است
و فروغ کواکب اقبال از ناصیهٔ نورآگینش درخشان رفیقانش میگفتند که خلف اورنگ آرای
دار الملک فتن است بجهت مهمی از آن شهر مینو بهر قطع مسافت بعید کرده و کربت غربت
کشیده بدینجا رسیده من در مدة العمر که از شصت سال متجاوز است این قسم جوان خجسته
شمائل مطبوع طبع وضیع و شریف مقبول خاطر خاص و عام ندیده ام و بدین وجاهت و شگفتگی
و تهذیب اخلاق و حسن اطوار مشاهده ننموده گویند که در جنب نیروی بازویش رستم جوان
زالیست از ایران معدلتش عدالت کسری مثالی سحاب نوالش حرف سخا از نامهٔ حاتم
فرو شسته و پایهٔ همت فلک پیوندش با علی علیین پیوسته بنیاد بی تکلف نورس نهال
گلستان محبوبیت و نوآئین سرو جویبار خوبی جمیع صفات پسندیده در ذات اثیلش
فراهم آمده و ایزد تعالی کمالات ظاهر و باطن بدو عطا کرده این بیت در شان او صادق
می آید

فرد	گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی ست	دست مشاطه چه با حسن خداداد کند

مهربانو از استماع اینهمه کمالات صورت و معنی ملکزاده اگرچه لیلی نبود مجنون شد و از فرط
اضطراب عنان تماسک از دست داده بپادشاه پیغام نمود که هدایتی که از خضر علیه السلام

سفر سعادت اثر آن خلاصهٔ دودمان خلافت را پیش آید بهیچ وجه در قالب بیان نمی‌گنجد بلکه
تصور تند کار آن اکنون باعث رنج دل و مایهٔ آزار خاطر ست الحمد لله و المنة که ودیعت
بسلامت رسید اگر فرمان باشد از ادراک سعادت ملازمت لازم المسرت عالی ذخیره اندوز
سعادت گردد و آن ودیعت التفویض ملازمان اشرف گردانیده مراجعت بدیار خویش نماید
چون پسر وزیر گزارش پیغام کرد آثار بشاشت بر ناصیهٔ بادشاه پدید آمد و از غایت شگفتگی
گفت خوش آمدید و صفا آوردید با اینهمه استعجال میل مراجعت ملکزاده بدیار خویش از جهت
بر هوشمندان بیدار مغز پوشیده نیست که اینچنین مهین فطنت و ذکا طینت اگه خلف الصدق
خلافت جهانبانی ست بچنین امر ندرت طراز نامور ساختن و از راه دراز جادهٔ پیمای غربت
گردانیدن بی آنکه در خیرش امر خطیر مضمر باشد در کارخانهٔ ارادت فرمان الهی عبث شرف نفاذ
نمی پیوندد و پیش از نزول شما پیری در کمال تصفیهٔ باطن و تزکیهٔ نفس که فرستادهٔ خضر علیه السلام
بود آمده از رسیدن شما خبر داد و بر فرمان الهی که در باب قرهٔ باصرهٔ خلافت غرهٔ ناصیهٔ عظمت
اطلاع و آگهی بخشید الحمد لله که بخیر و عافیت تشریف ارزانی داشتند و از جملهٔ جلائل عطایای الهی
مستوجب هزاران شکر و سپاس آمده اینست که گوهر گرامی ملکزاده از درج شهریاری ست و الا
از فرمان الهی در همه حال مجال انحراف و طاقت عدول نبود چون گوهر پاک بدست آمده
در سر انجام این امر دمی تجویز تعطیل نکنم پسر وزیر گفت ملکزاده را برین امر وقوفی نه اگرچه از
بس طبع عالی و بلند فطرت و کامل عقل ست از موانست نسوان بسبب نقصان که در
طینت اینهاست اجتناب می‌نماید اما چون فرمان الهی بدین امر شرف نفاذ یافته بجز الانقیاد
چاره نخواهد داشت القصه پسر وزیر مرخص گشته در خدمت ملکزاده آمده و بدین مژدهٔ اقبال
مشام جانش را برایحهٔ مراد معطر ساخت و این خبر در مشکوی شهریاری نیز انتشار یافت چون

نموده اند از جستن ماهیان یکبار بلند جسته در برکهٔ آب که پادشاه بر کنارش جلوس داشت
افتاد و شنا آغاز کرد از معاینهٔ چنین حال که از عجایب روزگار تواند بود غریو از نهاد
حاضران برآمد همه باتفاق زبان بتحسین و تصدیق گشودند و بذکر کلمهٔ صدقنا در حضورش آمدند و بعد از انا
از سلطان دستوری آرزو پیر را بصدر عزت جا داده در اتمام تعظیم و تکریمش بها نیز پیر چون درانداشت
که بادهٔ جوشان مطلق شده و نقش مدعا درست نشسته بیکتر از مجلس برخاست و گفت اگرچه اکثر اوقات با
درویشان در صحبت ملوک زیاده بر ضرورت جایز نه تا توقف نیست تخفیف زحمت برای نشینان بساط
عبودیت جناب سلطانی کردم تا آنکه در باب اقامت مبالغه از حد حساب تجاوز کرد اصلاً مستدعای آن پیر
اقامت نگشت و بر صرامر اجعت استقامت ورزید ناچار سلطان و سایر نامیان درگاه
بامر متابعت پرداخته وداع کردند چون بیرون آمد عوام که اولئک کالانعام در شنا
آنها و ارادت توجه خاص از واسطهٔ علو شان و پایهٔ مستمر درویش انگاشته آنقدر هجوم
آوردند که پیر از فرط تصدیع مصافحه رو بافتقار نهاد و چون از آن بلیه نجات یافت از بس ضعف
شعیف نحافت تن مانند گرد راه افتان و خیزان خود را در خدمت ملکزاده رسانید و به
کیفیت ماجرا اطلاع داد پس از چند روز ملکزاده بشهر درآمد و باز در همان باغ منزل گزید
پسر وزیر را در خدمت سلطان فرستاد تا صورت واقعهٔ ندرت آیین بدین نمط معروض
حاکمان پایهٔ سریر خلافت نمود که ملکزاده با عزت و تمکین که وارث تاج و نگین ولایت فتن ست و
عالم و نیا را مور گشته بود بر کنار رود رفته دامی بینداخت و هرچه از جوف رود دام برآید و جوف آنرا
پاره ساخته هر چه از درونش برآید آنرا بی واسطهٔ غیری در خدمت زمین بوسان این بارگاه رسانند
قضا را دام ماهی بزرگ آورد و از شکم ماهی خلخال مرصع در کمال لطف صنعت و آبداری جواهر
آنرا چار آنرا برداشته متوجه ملازمت همایون شد محض آلام و امور ناملائم و سوانح خطرانگیز که در این

بر وقت تقدم کرده
محتشم بالفتح و شین معجمه کشور صاحب حشم و خدم

باندازهٔ طاقت انسانی بتقدیم رسانیده بیرعایت تهاون و تامل این گرانمایه درج شهریاری
باآن درة التاج سعادت شرف وصلت بخشند که در غیر فقدان خلخال و فرو رفتن ماهی که منتهای مقتضای
ارادت فعل علی الاطلاق بحکم فعل الحکیم لا یخلوا عن الحکمة این مضمر بوده و
بعد از اتمام مراتب پیام قدری از آن آب بقا بر سبیل هدیه که شاهد قبول از یور صدق گردد
بگذرانند جز بدین تدبیر صائب و صواب قرین دست مراد در آغوش مطلوب کردن ممکن نباشد
زیرا که پدر مهربانو از روی غیرت نمیخواهد که بر شخصی اسم دامادیش اطلاق کنند و قطع نظر ازین
مهربانو نیز در کمال حدت فهم و متانت طبع و نزاکت مزاج و رسائی عقل واقع شده و
طبعش بغایت دشوار پسند افتاده چندانکه شاهان روزگار و سلاطین نامدار آرزومند بو
صالش گشتند و در دایره این تمنا پرکار وار بپای سر تردد کردند ساتگین امید هیچکدام لبریز بادهٔ
اجابت نگشت و ساغر دل همه لاله وار نشان مند داغ سودا ماند ملکزاده تدبیر پیرزن را بدرجهٔ
استحسان دید بنای کار بر صوابدید آن پیرکار نهاد و پیر خجسته دیدار را بدستوریکه گذارش یافت
دستوری ادراک ملازمت سلطان داده خود بکنج انزوا فرو رفت پیرمرد بخدمت سلطان
شتافته بآئین پسندیده و قانون برگزیده ادای پیام از زبان خضر علیه السلام نمود و آب بقا را
در ظرفی مختوم بر سبیل هدیه تسلیم کرد سلطان از استماع این مقدمهٔ غریب پای دل در دامن
حیرت کشیده باندیشهٔ صدق و کذب بتذبذب ماند و چون ماهی خلخال مفقود در میان که یکبار
در رد و قبول سخن جسارت نتوانست کرد و ندیمان که زانونشین بساط ادب بودند در ورطهٔ
حیرت فرو رفته از غایت تعجب لال گشتند تا آنکه سلطان پس کمتر تاملی سر مینای آب حیات
بگشاد و از راه امتحان و طریق تجربه قطره چند بر ماهی که از آب دو روزه مفارقت داشت
پاشید ماهی فی الفور بسان نبض عاشق بیدل که بنام دوست طپیدن گیرد بجنبش در آمد و از جای خود حرکت

که هر تارش خونبهای صد نافهٔ تاتارست لیکن شکن جبین یعنی موج در وادی قضا را در آشنائی این خال

خلخال از پایش جدا شده درمیان آب افتاد چون توجه خاطرش به نیل آن از حد حساب متجاوز

و از همیمنی خود علی الرغم آرزو صورت نمی بندد لهذا همواره در گرد ملال بوده هیچکس توجه نمیکند

و نزد در عذر این جرم سر از خاک بر نداشته و از انفعال تر دامنی لبش خشک شده پیران انمیقدمه را

مقدمهٔ فیروزی دانسته شادان و فرحان نزد ملکزاده آمد گفت عنقریبست که آشنای چون ماهی بدام

آید و این خلخال واسطهٔ حصول گوهر مقصود گردد اما اکنون خرد دقیقه سنج که مستشار موتمن است

چنین رهنمون جادهٔ تدبیر میشود که تو با سائر رفقا ازین باغ بیرون رفته در منزلیکه غیر را اصلا در و

بار نباشد تمکن گزینی و به نهجی در محوطهٔ احتیاط نشینی که بیگانه بهیچوجه آشنای احوال نگردد و هر روز

در صحبت شماست لباس درویشان خداپرست و آئین قلندران افشانده دست که سالکان

مسالک حقیقت و ناهجان مناهج طریقت اند با انحنای قامت و انسکاب دیده که از آن

التهاب دل مفهوم خلائق شود نزد سلطان بروند و خود را فرستادهٔ حضرت خضر وانموده بدین

دستور ادای پیام و تبلیغ رسالت نماید که خضر علیه السلام بفرمان الهی بر شما سلام گفته و بعد

از سلام پیام داده که از انجا که درباره مهربانو مهر خدا و لطف ذو الجلال باقصی غایت مبذول است

گوهرش را در سلک ازدواج جوانی که جوهر منفرد و فرد کامل ست کشیده و عقد مناکحتش را

در عالم بالا که درجهٔ والاست حسن انعقاد بخشیده و آن بزرگ نژاد مامور گشته که بلباس خاکساری

و کسوت بینوائی وارد محفل جنت تزئین شما شود و مصداق قولش خلخال مهربانو خواهد بود

که در آب افتاده و ماهی آنرا فرو برده و خضر بالقای ربانی آنرا از بطن حوت بر آورده بدان

جوان لطیف نژاد ودیعت تفویض نموده هرگاه در زمان معهود که ساعت محمود و همایونست

و هیچ ابر سند دریاب مراتب تعظیمش و دقیقه از دقائق مردمی نامرعی نگذاشته شکر موهبت سبحانی

بکنم این خلخال که بپابوس آن ماه که خورشید مردم وارش در دیده نشان آرزو دارد پرسید و
در نه پیرایه این شوق را در کانون دل بالائی می بخشد از انجا هولکی نزد پیرزن آمده پرسید که
هیچ میدانی که این خلخال ازان معمه درجه شرف که شعشعه جوهرش بسان ماه ساحت خاطر را منور
میسازد و از قرب کدام خورشید طلعت ست آن دقیقه سنج دانش بناه بنگاه نخست بشناخت
و چهره را بنور نشاط افروخته گفت ای حباب خرام عرصه عشق کلاه طرب بآسمان انداز که
این خلخال مهربانو ست این دولت غیر مترصده بران شگون ارد که بزودی نائره سعادت وصال
آن سرو چمن نکوئی و جمال میسر گردد اکنون درین مقام درنگ ورزیدن از زیرده صواب
خارج ست ملکزاده برهنمونی پیرزن درهمان حین از منوچهر وپری مرزاد رخصت گشته بی آنکه
توجه زاد وراحله نماید رخت سفر برابرگی تردد بسته بر جناح استعجال متوجه یار جانان شد
و در کم مایه فرصت قطع منازل و طی مراحل نموده بشهر حسن آباد رسید و در باغی بایک خاک نشینان
کوی غربت منزل گزید پیرزن که بر کار دلیل سبیلش بود بر قاعده قدیم دکان گلفروشی ترتیب
کالای مدعه متاع هند بیرا در رشته حیات گرمی رونق ورواج بخشید و بجس ثمر سپیر سیاه بیانی نم
بر بام آسمان سلم زد و چه صید و آن شد که در آنچنیک آمد و روزی سبدی پر از گلهای تازه مهیا
ساخته نزد آن چمن پیرا زن که عقد خواهری با و مربوط گردانیده بود برد و التماس نمود که بر حاشیش
در خدمت مهربانو شکفته گلدسته و حمائل سنبل ره آورد پیشکش پرستاران آن گلبن گلستان
زیبائی نماید باغبان زن گفت ای خواهر مهربان درین ایام این مطلب دست نمیدهد و ادراک
صحبت مهربانو از جمله محالات باشد زیراکه او بسبب فقدان خلخال خود حمائل وار گرد دن
غم پیچیده است و این ماجرا بدین نمط ست که پیش ازین بچند گاه برود خانه رفته بود و از انجا که
بمقتضای جدا اشتن سیماب وار بیقرارست خود را بشنا زد و از رنگبار طره خم اندر خم

کہ گوہر جان بر قدم مژدہ رسان نثار کنم

یافتن ملکزادہ جلنجال مہر بانو چون خاتم جم از بطن ماہی و متوجہ شدن بشہر حسن آباد بدلالی پیرزن و باریافتن بخلوتکدہ وصال بہمنمونی اختر بیدار و از انجا بکامیابی بدیار خود مراجعت نمودن

اگرچہ ملکزادہ از انجا کہ پیمانۂ خاطر لبریز بادۂ طلب داشت میخواست کہ ہمان ساعت عنان عزیمت
بار دیگر باد صبا وام کردہ چون اشک عاشق قطرہ زن بادیۂ تردد گردد و بلبل آسا بال
شوق بہوای حسن آباد پرواز نماید اما پری نژاد دران فرصت سعی کشتی طبعش را از گرداب
اضطراب بساحل تحمل آوردہ مقرر ساخت کہ صباحش روز متوجہ منزل مقصود گردد آن
غواص بحر شوق باستکارہ تمام باقبال آن معنی تن در دادہ جبراً توقف ورزیدہ جواہر گران بہا
در جلدوی چنین خدمت شگرف بآن پیرزن کہ ہدہد وار از سبای مراد مژدۂ وصال آن
بلقیس دیدار آوردہ بود انعام فرمودہ خود بجہت آنکہ تا فرو رفتن یونس زر بہ بطن ماہی
مغرب در گرو شغلی باشد بصید ماہی پرداخت قضا را اولین شست ماہی بزرگ بدام
افتادہ طبع ملکزادہ از چنان صید سترگ طرب آگین گشتہ فرمود تا کبابش کنند و بط بادہ
درمیان آرند کہ کباب ماہی در عالم آب خوشترست طباخ چون شکم ماہی چاک کرد از درونش
خلخال مرصع کہ ہالہ روی خورشید را شایان بود بسان نیر درخشان از برج حوت برآمد ملکزادۂ
فیروز بخت از حدوث این سانحۂ غریب پای خاطر بخلخال استغراب کردہ متوجہ
تماشای جواہر آبدارش شد بمجرد دست کردن نبض و تینش از حرارت شوق چون ماہی
بدون آب طپیدن آغاز کرد و رائحۂ محبت بمشام جان فائز شدن گرفت گفت غلط

یونس روز
باضافت بیانی
مراد از آفتاب
بط بادہ
صراحی شراب
کہ بصورت بط
سازند
تن در دادن
قبول کردن
در راہی شدن
غیاث اللغات

یی بگوی سراغ نبرد چون آفتاب روشن دریافت که گوهر کان شهریاری و خورشید آسمان
جهانداریست و مهربانو نام دارد بسکه شوخ و شنگ افتاده تنها در کشتی نشیند و چون خورشید
یک تنه گرد آفاق برآید آفتاب جهان افروز از فروغ رخ ماه وش آن پری اقتباس نور کند
و گل بلبل سوز از بهار حسن عارض آن ماه جادو فریب کسب رنگ و بو نماید پیرزن بهدایت
خرد کارشناس و رهنمونی عقل مصلحت آموز در چار بازار شهر دکان گلفروشی ترتیب داده در کم مایه
روزگار باچمن پیرا زنی که هر شام و سحر حمائل گل بطرز نوآئین مرتب ساخته در خدمت آن
نورس نهال گلستان رعنائی یعنی مهربانو می برد طرح محبت انداخت و بقانون نسوان
عقد خواهری مضبوط ساخت و بارسال تحف و هدایا بر سبیل دوام او را ممنون گردانیده
سررشته یگانگی بدست آورد و هنگامه دوستی گرم کرد چون دانست که سررشته موالات استحکام
پذیرفته و سلسله اتحاد انتظام یافت وزیر بنطیکه آستین تو لیش از طرز غرض ساده نماید
تکلیف نمود که در خدمت مهربانو رهنمون گردد و مراتب صدارت بوجه احسن مودی گرداند
باغبان زن که گردن جان زیر بار احسان آن مدبر سیاه خم داشت فی الفور قبول آن معنی کرده
بوسیله سبد برداری در ملازمت آن سهی سرو جویبار حسن برد این فتنه گریخته کار در صحبت او
بمصاحبت ممتاز گشته از گلهای نورس حمائل نوآئین طراز که پنهانی با خود داشت گلدسته
آن نادره دوست اشتیاق خود ساخت و هم در اولین مجلس بکمالاتش کماهی آگاهی یافت
سپس روزی معدود که از بوستان ترتیب گلدسته مقصود بدست آورده از انجام مراجعت
نموده بسان صبا سبک سیر شد و در اندک ایام خود را در ملازمت ملکزاده فائز ساخته از نفخه
جانبخش مشام وقتش را بروایح نشاط معطر گردانید ملکزاده از غایت نشاط و طرب و شادمانی
بمقتضای آنمضمون مصرع برین مژده گر جان فشانم رواست نزدیک بود که

و تا نتوان ساخت به پای تحمل و تامل بکوی مراد نتوان شتافت زیرا که در عهد صلاح این کار شناسان
نگنجد و پای تعجیل به رکاب این بارگی نرسد مقالید مطلب به دست آر تا ابواب مقصود بگشاید
که الصبر مفتاح الفرج گفته اند و منتظر لطف خدا باش تا از مطمورهٔ غیب شاهد مراد بیرون
آید ملکزاده به صواب دید آن نازنین کام ناکام در هودج صبر نشست و چار ناچار تیر بارگی تحمل
امید بر بست و پیرزنی را که همواره در میان دل قائم کرده بگرد چاره گری برآمد و تفحص بسیار
پیرزنی را که در فنون عشق و شیون محبت استاد بود و در دار الادب موز دانی و در هنر فن شناسی
عاشقی و معشوقی علم دانائی می افراخت و در مطلب سازی گرمی طبل حکمت بنواخت و در شناسائی
قوانین آشنائی و معرفت ناز و نیاز طالب و مطلوب کوس لمن الملک میزد و مثنوی

براه عاشقی کار آزموده — گهی عاشق گهی معشوق بوده
بهم وصلت ده معشوق و عاشق — موافق ساز یار ناموافق

بدست آورده بجهت پیدا کردن سررشتهٔ مطلب یافتن
سر کلاوهٔ مقصود تعیین فرمود تا بهر سمتی که دلیش دلیل گردد بشتابد و از آن یا هلال نشین
نشانی بیابد پیرزن که پیر طریقت این کار بود در کیفیت واقعه آگهی حاصل کرده بسال و پای
سر کرده و بکنار آب فراز رویه روان شد و در هر شهری که بر لب آب واقع بود آمده صبا کردار در
چمنستان حسن و روضات جمال سیر میکرد و بدان نیکوئی که ملکزاده خبر داده بود گلی بصحبت عشق
آن گل هر کابینی که میدید بلبل وار ترانهٔ طلب میسرائید و مرغوله مطلب بر هر چمنی می آراست تا آنکه بشهری
رسید که بحسن آباد موسوم بود و بهر کوی و برزنش دریای حسن موج زن گشته و شاهدان طناز با
کرشمه و ناز از هر طرف فوج فوج جلوه افروز گردیده و بهر سو غزالان عشوه ساز مست باده حسن
ناز در سبزه زار نیکوئی و صفا صف از صف کشیده پیرزن هاله وار بگرد تفحص آنها برآمده و در
پژوهش بگام طلب تگاپو نموده دقیقه از دقائق تفتیش نامرعی نگذاشت آخر کار بعد از رنج بسیار

او چون او بجهت تسخیر نخچیر قید صید بصحرا میرفت پری نژاد مانند کنیزان خدمت پرست پرستاران
بندگی دوست در آئین عبودیت گوی سبقت میربود مالکزاده که خمار باده طلب بسر داشت
و بهیچ چیز مشغول نمیشد و پیوسته بالب خشک دیده تر چون ریگ بر ساحل رود افتاده از
صبا در رو و وارد نشان آنماه که زورق دلش ابورطه بلا و گرداب بلا افتاده بود و صحبت
پری نژاد بقانون هوشیار خرامان مقام ادب نزد مالکزاده رفته بپایش بوسه زد و گفت ای
خاک پایت توتیای چشم جانم از آنجا که مرا در خدمت عالیت نسبت پرستاری و بندگیست
بنا بر خیرخواهی التماسی آورده ام اگر شرف اجابت یابم معروض نمایم مالکزاده از روی اکرام
توجه باصغا نموده فرمان داد تا بعرض رساند پری نژاد چون در حریم اجازت بار یافت
بدو زانوی ادب نشست و گفت با وجودیکه چمن چمن گل و ریحان در منظر جلوه افروز است
و از هر جنس مواد طرب اسباب نشاط مهیا بسان غنچه دلتنگ بودن و پیوسته لاله وار داغ
غم با خون دل آغشتن از بهر چیست اگر مهمی و مطلبی در خاطر عاطر من باشد مرا بران آگاهی بخشی
تا در انجاح و اسعاف آن بجان کوشم و منوچهر نیز بنده جان داده تست در راه تو جان دریغ
نکند و بجاده فرمانبرداری سر بوید مالکزاده چون او را در راه دلسوزی یگانه آفاق و در
طریق تفقد طاق یافت بتکلیفش بی تکلف راز دل آشکار ساخت و قصه سیدن کشتی و گذشتن
آب عشق از سر دل و پشت پا زدن بر نام و ننگ و آوارگی گزیدن از خانمان و برآمدن در راه
طلب بر شوائق و شوائب محن و طی نمودن نشیب و فراز مراحل هموم و آلام باز گفت پری نژاد
از استماع این ماجرای مشکل و اطلاع یافتن بر چنین مقدمه محال غریق بحر فکرت گشته پاسخ
در آمده گفت ای شهنشاه سریر شیدائی از بی سر و بی نام و نشان نشان چون توان یافت
و بمکان شخص بی نشان چگونه توان رسید بهر تقدیر این مهم مشکل مطلب صعب را بدرنگ

چندگاه بسان خورشید جهانتاب کلبهٔ مسکنت و افتقار این خاکسار به نور اقدام خویش منور گردانی
و بدین نوازش سترگ سر افتخار این هیچمقدار باوج سپهر عزت و اعتبار رسانی همانا حیاتی دیگر
بدین حیات افزوده باشی و از روضهٔ فردوس روزنهٔ فیض بر جان و دل این نصیری گشوده
ملکزاده از کمر مصلحت ملتمس او را بدرجهٔ اجابت مقرون ساخته روزی چند در انجا طرح اقامت
انداخت و بر مسند توقف استقامت نموده منوچهر این معنی را فوز عظیم دانسته و موهبت جسیم انگاشته
مراتب شکر و سپاس معهود ساخته و از سر نو مواد مهمانداری مهیا نموده براورنگ شهریاری
جلوس فرمود و در کم مایهٔ فرصتی این خبر در بلاد و بلوکات دور و دست که در حیطهٔ تصرف فرمانروایان
بود انتشار یافت و مزاج دانان دهر و رمز شناسان روزگار را این مقدمهٔ ندرت آگین شگفتگاه
سخن گشت و بعضی از سکنهٔ این ولایت از انجا که بقیهٔ حیات داشتند و از دست و دهان
آن عفریت مردم خوار نجات یافته ببلاد عالم منتشر شده بودند برین واقعه وقوف یافته باز
از هر طرف فراز آمدند و بشکر منعم حقیقی یُخرِجُ الحَیَّ مِنَ المَیِّتِ وَ یُخرِجُ المَیِّتَ مِنَ الحَیِّ خطبه
کمال اوست پرداخته در جای و مکان خود سکونت اختیار کردند و بکسب و پیشهٔ قدیم
اشتغال ورزیدند در اندک زمانی موضع و مضافات آن شهر بدستور سابق و آبادی آن روز
بروز رونق یافته بحالت اصلی گرائید همانا اتفاق چنین مقدمهٔ عقل سوز در عالم
وجود و ایجاد چنین سانحهٔ حیرت اندوز در جهان شهود بجهت تنبیه منکران بی بصیرت و تیز
بالغ نظران کامل عقیدت است خوشا کسی که دیدهٔ حقیقت بین بروی شاهد یقین
بازدارد و در جلوه گاه ظهور نظر باطنش بر جمال پردگی شاهد و ان راز باشد القصه منوچهر در
ادای مراتب خدمتگاری و اجرای مراسم مهمانداری ملکزاده سر مو مقصر ننموده دقیقه از دقایق
رضاجوئی فرو نمیگذاشت و دریان آداب حفظ قوانین فرمانبری خود را معاف نمیداشت

خورده از روی استغراب استفسار نموده آن گل اندام پیچهٔ نقاب از چهرهٔ شاهد حال برداشته
بر کیفیت ماجرا آگهی بخشید منوچهر از غایت شوق آن سرو چمنستان نازکی را تنگ در آغوش
گرفت و هر دو بیاد حادثات ماضی و انبساط زمان حال که بعد از چندین ناکامی و بیتابی کام جان
این ما را ه یافته بود بکام دل فائز گشته بخوشنشاط بر یکدیگر گریستند و لؤلؤی لالا از درج
دیده بر پای یکدیگر نثار کردند و پس از فراغ این امر حیرت افزا باتفاق برخاسته بپای
ملکزاده شتافتند چندانکه در حوصلهٔ تصور نگنجد عذر عنایاتش بجا آوردند و شکر اینهمه نوازش
بتقدیم رسانیدند و منوچهر بازجداگانه طوطی زبان را بشکرستان شکرگویائی گردانیده گفت
ای مسیح زندگانی بخش من احسانیکه از وجود گرامی و ذات سامی تو در حق من سرگردان
تیه عدم بوجود آمده پیداست که از بدو آفرینش کائنات تا زمان حال روزگار کمتر یاد
ندارد و شکر چنین عنایت شگرف و منت این موهبت عظمی از پردهٔ قوه بمنصهٔ فعل
آوردن همانا از دائرهٔ طاقت انسانی و توان بشری خارج است مگر جان را بر پای
تو افشانم و نقد عمر را بالای تو نثار کنم

مثنوی

اگر هر موی من گردد زبانی — نتوانم بهر یک داستانی
نیارم گوهر شکر تو سفتن — سر موئی ز احسان تو گفتن

توقف ورزیدن ملکزاده در بلدهٔ بنود باش بالتماس منوچهر و پری نژاد و تعیین فرمودن پیرزنی را بجهت تفحص احوال مهربانو

چون منوچهر بمقتضای مشیت ازلی و ارادت لم یزلی کرت ثانی از مشیمهٔ تقدیر متولد گشته
دوباره از کتم عدم بمنصهٔ وجود آمد دست پری نژاد گرفته نزد ملکزاده رفت و جبین نیاز
بر کف پایش سوده بآئین فاکیشان حقیقت پژوه بعرض عرض آورد که اگر از راه ذره نوازی

خورشید تاب بخبر اشنیده و بسان سبزه بر خاک غلطیده حالتی بنیاد نهاد که بر ناله جانسوزش دل بلبل بسوخته و بر دل لخت لختش چون گل جامه قبا کرد **مثنوی**

چندان ز غمش بهر نالید ❊ کز ناله او سپهر نالید

میکرد بران عقیق گلرنگ ❊ آن نوحه که خون شدی ازو سنگ

معجر شده از طپانچه پاره ❊ اشکش آمده تا بگوشواره

چون غنچه گهی شرار میرشت ❊ چون سبزه گهی بخاک می خفت

از آتش سینه چاک چاکش شعله

در دل ملکزاده گرفت و بر غمناکی و شفتگیش بهای های بگریست و اصحاب نیز از معاینه اینچنین حال درد انگیز همدوش ناله و همدست نوحه گشتند دران ماتم کده هنگامه شیون گرم شد و کار فریاد و فغان بالا گرفت ملکزاده بر آوارگی و قت پری نژاد رحم آورده بدان پیر خضر خصال مسیحا شمائل گفت خدا را دست این غریق لجه نومیدی بگیر و بقطره از ان آب بقا که داری آب رفته در جوی تمنایش بیار پیر مسیح دم کردار خضر کیش امتثال امر آن سکندر شکوه دارا منش کرده سر مینای آب حیات بگشاده بحضرت دست امید بغبرا که بسم الله که طلسم گنج فیض مفتاح ابواب امید ست زده قطره چند بر سر و روی جوان ناامید پاشید بحکم ایزد جانبخش جهان آفرین که کونین را از گرداب عدم بساحل وجود انداخته فی الحال از خواب مرگ چشم باز کرده هر سو دیدن آغاز نهاد و یکبار نظرش بر جمال پری نژاد افتاد که مانند شمع بر بالینش ایستاده بود از غایت حیرت بلبل بذله سنج زبانش بترانه سبحان الله مترنم و نشاط از قصی غایات نشاط از کوی خرد پهلو تهی کرده بر جاده جنون گام بیرون میخواست و بر طرفی ملکزاده را دید با چهار تن دیگر کف دست شکرانه بر روی مالان و چون در خود نگاه کرد ناخن و دست و موی سر بغایت دراز دید و چندانکه سر در گریبان تامل اندخت اصلا پی بحقیقت نبرد و ندانست که این حال ندرت آگین چیست ناچار در بحر امواج تحیر و دریای متلاطم حیرانی غوطه

وشدت رقت هرچند تاب نطق نداشت اما پاس مراتب ادب کرده گفت ای فرق دولت
سرمایه افتخار نسیم وای نقش پای همایونت پیرایه اعتبار اورنگ هفت اقلیم باعث
رقت خاطر و شورش باطن آنست که نهال وجود من نشو ونما یافته آب وهوای این چمن است که اکنون
بجای نغمات عنادل و صوت هزاران فریاد و جیغ و فغان بوم بگوش میرسد و درین منزل
میمنت مثال با هزاران ناز و نعم در مهد اقبال پرورش یافته ام که حالیا از درو دیوار او ادبار
میبارد و چون آن نعمت و ناز و زینت و فر و کنیزان و پرستاران شاهنشاه عالی تبار که چون هما
سایه سعادت و ظل اقبال بر فرق گیتی می انداخت از یمن عنایتش کلگوشه ناز بر خورشید
خاوری و ماه آسمانی می شکستم بخاطر عبور کرد و از هیچ گوشه نشانی از آن ملحوظ گشت جراحت کهن
تازه شد و دریای غم در سینه جوش زد ناگاه بعد از استماع این مقدمه حسرت آگین جان پرشور
و ناله جانکاه پری نژاد دل بسوخت و بر بیکسی او گوهر سرشک از طبله چشم نثار کرده مراسم مهربانی
و مراتب دلنوازی بمقتضای آئین کریمان الا گوهر تقدیم رسانید و شهاب آتشین از دیده خونبار بر
خویش پاک نموده او را بعنایت بی غایت دستش گرفته بمنزل دیگر در آمد و خاطر محزونش را بتماشای
گلهای چمن و نقوش غریبه سقف و دیوار و طاقهای منقش و منظرهای مکلل مشغول ساخت
چون از آن محل نیز انتقال نموده بخانه دیگر آمد دید جوانی زیبا روی نیکو منظر که از فروزش
معنی خسروی پدیدار بود و از سرش آثار سرداری آشکار بود بر بستر مرگ غنوده بر بساط عدم استراحت
فرموده و فرق تاجوری بر چار بالش فنا نهاده اما هنوز تاج شهریاری بر سرست و قبای کیقبادی
در بر تو گوئی همین نفس بر چار بالش دولت بخواب ناز خفته است پری نژاد چون منوچهر را
بدینحال دید بیتابانه فاخته وار سوخته بر سر نعش آن فقیر حال بی گداز برکشیده آهنگ ناله بلند کرده زبان صین
مشک آئین از چمن عارض بر کند و گل رخساره به پنجه تغابن سوسنی ساخت و بهلال ناخن نرخ

پشتی قوسی و روی چنگی	بوی گندش هزار فرسنگی	
دهنی چون تغار رنگرزان		بینیش چون تنور خشت پزان

پسر وزیر چون چنین پیکری کوه تمثال را دید از هیبتش بلرزید و دست
امید بعروة الوثقای عنایت ایزدی زده کمر همت بر میان تهور چست بست و برهنمونی آن
گل اندام زنبور سیاه از میان برگهای مردم گیاه که همانجا رسته بودند بدست آورده نزدیک
دماغ عفریت آمده لمحه بنظر التعمق و امعان نگاه کرد و فرو رفتن و برآمدن نفس شوم آن ناپاک دریافت
چون برون می آمد از شدتش خاکها بر مثال گردباد بهوا صعود می نمود بمرتبه که دران زمین
مغاک پدید می آمد و چون فرو میرفت خس و خاشاک و سنگریزه از اندازه دو سه طناب بسوی
دماغش میدوید جوان زنبور را بعسل اندوده در هنگام فرو رفتن نفس بدماغ عفریت فرستاد و خود
گریخته بگوشه فرا رفت و در میان گیاهها متواری گشت دیو فی الحال برجست بشدتی تمام
که از صدمه اش عرشه بر اندام کوه افتاد عطسه زد قضا را زنبور در مغز آن پلید فرو رفت و از
عطسه کاری نگشود غریو از نهادش برآمد و بیطاقت شده چنان بانگ بر زد که لرزه اندام
گاو زمین را در گرفت و در طبقات ارض و سما تزلزل پدید آمد چون لحظه بگذشت بیهوشی
طاری شد و از غلیان غضب خشمناکی بهر سو دویدن آغاز کرد و قلع و قمع سنگ و شجر
بنیاد نهاد تا آنکه اساس هستیش فرو رفت و شجره زندگانیش مستاصل گردید پسر وزیر از
سر انجام یافتن چنین مهم شگرف و بباد رفتن آب از آنچنان دریای ژرف بدرگاه الهی
جبهه نیایش بر خاک منت بسود و مانند صبا سبکروحی کرده رایحه نوید بمشام امید ملکزاده رسانید
و مژده تماشای برجسته مصراع قامت نازنین آن شاه بیت قصیده نکوئی یعنی پری نژاد
بران مستزاد گردانید و مقدمه تدبیر ظفر و حکایت عمل زنبور و عسل را بعبارت گشاده شرح نمود
ملکزاده از بس انبساط و شادمانی چون سبزه از اهتزاز نسیم ببالید پسر وزیر را در کنار گرفته دست

اکنون تو بگو که بهلاک خود چون کوشیدی و بپای خویش بدهان اژدها چرا آمدی جوان
تمامی سرگذشت باز گفت و بر ارادهٔ خود آگهی داد آن ماه از صغای اینمقدمه تبسم کرده گفت ای
جوان خون گرفته تو هرگز مصدر این مهم مشکل نتوانی شد و از عهدهٔ این کار قطعاً نتوانی بر آمد کوه
بسی کاه که شنید که از جای برخاست پیل توان پشه که دید که بر زمین افتاد هلا بشتاب و تا پای ای
بگریز بیهوده با اجل مستیز جوان گفت ای ماه سیما اگرچه سخن جان نوازت دلنشین خرد و بینش است
اما بسا باشد که از خردان همین تدبیر صائب کارهای بزرگ بوجود آید و موری ضعیف بمددگاری
عقل پیل کوه پیکر را از پا در آرد اگر تو رهنمون شوی و در چاره سازی دلیل گردی متکفل این مهم
توانم شد آن مشتری شمائل گفت بدانکه از هیچ در مرگ مداوا راه نیابد الا بدین عمل که زنبور سیاه
بدست آورده پر و بالش بعسل اندائی و بباغ او فرستی عفریت المجرد این عمل نارشی در باغ
پدید آید و بشدت هرچه تمامتر عطسه بند اگر در اثنای عطسه زنبور بدر افتد فی الحال ترا پاره پاره
کرده با خاک زمین بساید و اگر زنبور بدماغش بالا شتافته بمغز فرو رود و در دماغش مزمن گردد
در ساعت بعدم گراید جوان گفت اصلا از مرگ خود نه هراسم و سر در سر اینکار کنم اگر بهمین تدبیر والا
کار این عفریت بانجام رسد عالمی را ازین بلا نجات بخشیده باشم والا فدای راه
ولی نعمت خود شده باشم این بگفت و خود را بحفظ الهی سپرده دست توکل بر رو کشیده بخوابگه دیو در آمد
دید که سیاهی بشابه کوهی افتاده دو شاخ بزرگ بر سر دارد و خرطوم بلند بر زمین جوا بانیده گویا مصور قدرت
چهرهٔ پیل و پیکر گاو در یک جو در وانموده و دندانش چون دندان گراز بر آمده و بر اندامش بشیون کرده دار
بسان خرس موهای بلند رسته چشم آدمی از دیدنش خیره میشد و عقل از تصور صورت زشت
و ترکیب بدش تیره میگشت *

مثنوی

آفریده ز خشمهای خدای	خرس پیشه گراز دندانی
بود عفریتی از دهن تا پای	کالبد با کس ندیده چندانی

مشتری نام ستاره ایست فلک ششم که از ثوابت فلک گویند

تواند گشاد و مگس طنین نیارد کشید ماهی خود بکام نهنگ چین شناختی و خود را عمداً چرا بدام انداختی مگر از زندگانی سیر آمدی و از حیات ملول گشتی جوان گفت ای پری تمثال مشکلی در پیش دارم و مشکل مهمی پیش نهاد خاطر من است تا تو نخست مشکل خود را حل کن که بدین نازکی و نازنینی که گل در پیش چهره بهارینت خوارتر از خارست و ماه در برابر رخ نگارینت بیقدرتر از ماهی بمصاحبت این دیو چگونه افتادی و بمؤانست چنین عفریت چسان دل نهادی بیت

حیف باشد ز تو ای گل که نشینی با خار	ظاهرا مصلحت وقت در آن می بینی

آن حور سرشت از استماع این سخن دامن دامن لؤلؤ تر از عبهر دیده بر گلبرگ رخسار ریخته لب بپاسخ بگشاد و گفت گلی بودم از چمن خسروی و دری بودم از درج شهریاری زمانه پری نژادم بستم خوانده و پدر گوهر مرا در سلک ازدواج شاهنشاهی کشیده منوچهر نام که از سلاطین روزگار باج میگرفت و از فرق خواقین جهان تاج می ستانید این دیو نخست آدم دیار ما را بتدریج یک یک بخورد و بعد از آن بشهر دار الملک دست تطاول دراز کرده مردم و سکنه آنرا فرو برد پس از چندگاه که جنس آدمی در هیچ قریه و شهر این دیار نماند به مشکوی خاص خسروی در آمد کنیزان یاسمین روی خوش اندام که طعنه بر شنبلید و صندل گون میزدند و پرستاران ماه دیدار که بغیرت حسن خورشید جهانتاب ذره نمی پنداشتند و نرگس و سوسن را به بی بصری و بی زبانی عیب گرفته وجود می نهادند همه را فرداً فرداً بعرصه عدم فرستاد تا آنکه در حرم سرای سلطانی غیر از شهنشاه جهان و من ناتوان کسی نماند روز دیگر عفریت سیه بخت بر زده بپادشاه را بر شال صعوه گرفته بلبل جانش از چمنستان جنت روان کرد و مرا بر داشته بدین ویرانه جایگاه آورد

مثنوی باری بباغ یا تنگی	در گلبن با نماند برگی	ماه شهی از فلک در افتاد
سرو سهی از چمن بر افتاد	در خاک نشاند روزگارم	افتاد خزان بنو بهارم

دست جز دریافتن ممکن نباشد چون تاریخ شهر بشمار آوردند آفتاب و مهر و ماه در کفچهٔ بارقه پنهان
شده اهل جهان را در ترصد رؤیت داشت ملکزاده سلخ ماه را غرهٔ اقبال خود پنداشته و خوابت و بوار
ولیل را اختر خویش دانسته فرصت وقت از جملهٔ مغتنمات شمرده و از رفقا بجهت افتقاد آن گمگشته برگشته بخت
استمداد نمود هیچکس قدم جرأت بر بساط جسارت نتوانست گذاشت هر یک از پیشروی تن خود
جداگانه وا نموده روی توجه بسوی پسر وزیر آوردند و گفتند که هر یکی از ما بفنی ممتاز است که بهنگام
احتیاج به بهترین وجه از عهدهٔ آن برآید و دفع غنیم خاصه تدبیر مهمات دیو را تعلق دارد بشیر زیر چون از
پهلو تهی کردن و بخویشتن داری کوشیدن آنها یقین دانست که چار و ناچار با مرگ دو چار باید
از روی کمال تهور و بسالت تعهد این مهم نموده از خدمت ملکزاده مرخص گشته و عنایات ایزدی را
که چاره کار بیچارگانست و ملتجی مهمات منفردان بیاریگری خواسته دست امید بحبل المتین توکل که
بهترین وقایت درماندگان میدان عجز و انکسارست زده بعرصهٔ بلا شتافت چون پاره راه برفت
از دور عمارتی دید که دیوارهایش به بروج افلاک پیوسته بود و با مهتابیش بابارهٔ سپهر فرا رسیده از بیم
عفریت بطل درخشان درآمده نرم نرم گام زدن آغاز کرد و پنهان پنهان بدروازه رسیده
برفتار پایه صدای پا بگوش خود نیز نرسد اندرون درآمد اما از غایت هراس بسان بید بیخودی لرزید و از
ترسناکی جگر چون نمک آب میگداخت و زهره از بیم آب میشد و دل مانند زبان قلم از هول شق میگشت
ناگاه نگاری چابک و نازنینی گل اندام که پری بر جمالش دیوانه میگشت و حور بر حسن بالغ عیارش
نقد جان نثار میکرد و دل بر آتش رخسارش مانند دانهٔ سپند میسوخت متاع صبر و خرد غارت شدهٔ
هندوی خال سیاهش نقد جان و دل تاراج کردهٔ ترک سیه مست نگاهش از گوشهٔ عمارت پیدا چون ان
تماشای چمن حسنش چون بلبل شیدا از هوش رفت و مانند پیکر دیوار بیحس و حرکت ماند و آن سرو جویبار رعنائی خرامان خرامان
نزدیکتر آمد و از حقهٔ یاقوت گوهر نطق ریخته گفت ای اجل گرفته نادانی که این مقام مسکن دیو خون آشام است و درینجا مرغ بال

مراد از رفتار اجل ۱۲

چو پشته پشته در و را بها رخاک و	چو پاره پاره در و خانها ریگ روان	غبار هاش درون بار و کرده مر از حشم
بگو شها شن درون شیر شرزه از حیوان	ز تنگ عیشی بر ذره هاش سوده سهای	ز استخوان سها فزون خیرهای گران
ز بیم دیو بدل ها همی گذشت ضمیر	زیاد سر و بتن درهمی فسرد روان	از معاینه چنین حال هول انگیز

هوش از سر ملکزاده پرید و مضطراب بر طبیعت استیلا گرفت و اصحاب نیز از همینا کی چون بید از باد بلرزیدند
وا ز اقصی غایت ترس سو سو عرق از چهره ریختند ملکزاده ازان پیر پر نور پرسید که با اینهمه بیم انگیزی
و بلا خیزی اینچه مکانست و چنین هولناک چراست که از هوای بدش آتش دوزخ آب میشود و از
هوایش عذاب جهنم برخود می هراسد پیر حقیقت آگاه جهان پیما گفت که این سرزمین مسکن عفریتی ست
از عفاریت بزرگ اهل نام قوی هیکل بدهیأت سهمگین طلعت که جهانی را خراب کرده و عالمی را
فرو برده درین نواحی هرجا که شهر و قریه بود همه از شومی ظلمش ویرانه گشته و مردم این دیار یکسر
لقمه این ظالم خونخوار شده اکنون اگر بجوئی تا صد فرسنگ پیرامون این مکان منحوس نشان
آدمی زاد نیابی و نقش سم گور و آهو بلکه هر دد و دامیکه بود همه اتناول کرده با فیل و گرگ ناشتا
بشکند و شیر و پلنگ القمه وار فرو می برد و درین دشت بهر طرف که روآری وی آبادی [illegible]
شهرها را همه جغد و بوم گرفته و در چمنها زاغ و زغن نشسته عبور آدمی ضعیف خلقت ازین صحرای
آدم خوار از جمله محالاتست مگر وقتیکه وجود آن ناپاک سفاک عدم درآید ملکزاده گفت ای پیر
خردمند همانا درمیان ما تو داناتری فکری بیندیش و رائی بزن که از راه ما این سنگ بلا بلکه کوه
عذاب و عنا برداشته گردد پیر که بکار طریقت آگاهی بود گفت مقرر چنانست که دو هفته
اول که ماه زائد النور است بسیر و شکار پرداخته هرچه از جنس جاندار دوچارش شود فرو برد و
دو هفته آخری که ماه ناقص النور است بنوم پردازد و صلا دیده باز نمیکند در هنگام خوابش مهمش
میتوان ساخت و تا بسافل مطمورهٔ عدم میتوان فرستاد اما در بیداری اگر جهانی جمع گردد و عالمی گرد آید

مدار معیشت آنها برین گاو بود قضارا شیری گذر کرده گاو را بخورد و مدتی روزی بر آنها
تنگ شد بجهت حفظ بدن و قوت طاعت از بیخ گیاه قوت میکردند خدا تعالی مرا آبی عطا کرده
که احیای موتی از آن ممکن است چون این مشت خونخوار بجز آن روی بمن نیاورد بدرجهٔ کمال رسید و شکیبایی
آن گرم روان بادیهٔ یقین و مربع نشینان چاربالش توکل بدرگاه ارحم الراحمین وقتی آورده
مرا التفات شده تا آب بر آن استخوان پوسیده و از هم متلاشی شده گاو بیزن باشید مر گاو بدستور
قدیم از کتم عدم بعرصهٔ وجود آمده در عالم اسباب ذریعهٔ روزی آنها شد جز قطرهٔ آبی امداد دیگر از منها
متصور نیست اگر بدان احتیاج باشد دریغ نکنم ملکزاده گفت ای پیر فرخ پی بهر حال بعجز ما بخشای
و خضروار از راه کرم آبی بر روی کار ما آر یعنی درین غربت همراهی اعانت کن و در بیخ و در آب حیات
رفیق شفیق باش که دل ما را از وجود فائز الجود تو تقویت تمام دست دهد پیر را عرق ملاطفت
بحرکت آمد و با اینها در راه مرافقت همداستان شده پشت پای جاده کرد گشت

رسیدن ملکزاده بوادی هولناک که مسکن دیو پلهل بود و در خاک عدم انداختن آن عفریت بیاوری پسر وزیر و بدست آوردن پری اشرف

ملکزاده چون از انجا برفاقت کثیر المیمنت پیر خجسته نهاد متوجه پیش شده مقداری از راه
در نوشت و بقدری طی مراتب تردد نمود به بیابانی رسید که هوایش چون هوای دوزخ عذاب انگیز
بود و فضایش مانند فضای جهنم عقوبت خیز آبهایش کباب آب حمیم قطع امعا می نمود
و دمبدم نفس که بدماغ رسیده در کاسهٔ سر مغز را میسوخت و درختانش مانند افعی بسم قاتل موصوف
و گیاهایش سنان از زهر هلاهل آلوده جهنم ازین عار که بدو نسبتش کنند با آتش تشویر سوخته
زمهریر ازین غصه که بدو تشبیهش دهند در رنگ یخ با انفعال فشرده **قطعه**

د گوشت و پوست پدید آمد و معنی أُنْظُرْ إِلَى الْعِظَامِ كَيْفَ نُنْشِزُهَا ثُمَّ نَكْسُوهَا لَحْمًا در صورت
آن گاو بر اصحاب بینش و ارباب بصیرت آشکار گشت بحکم قادر ذو الجلال که يُحْيِي وَ يُمِيتُ
صفتی از صفات خاص او ست بیان در روح حلول نمود گاو فی الحال برخاسته بانگ زدن آغاز
کرد و گوئی وَ جَعَلْنَا مِنَ الْمَاءِ كُلَّ شَيْءٍ حَيٍّ یعنی وارد از معاینه چنین حال شگفت حیرت در نهادش
و گردانیدیم از آب هر چیز زنده
استیلا گرفت و از غایت استغراب و نهایت استعجال چون پیکر بیجان بر جای خود ساکت و ساکن
ماند پس پیر زیر ملکزاده گفت بیغائله ریب و شائبه شک این پیر پر نور خضر علیه السلام است که آب بقا
در کفش مهیاست همانا بخت بیدار کرده و طالع سکندری یاوری نموده که در چنین دشت خونخوار و
بیابان گرگ انگیز دوچار تو گشته بلا بشتاب و چاره کار خود از همتش طلب کن و سر بپایش نه تا باشد که دست
تو گیرد و غبار قدمش توتیای دیده ساز تا چشم بخت منور گردد و دست افتقار بدامان افتخارش
ای احتیاج
بزن تا از ظلمت غم نجات بخشد ملکزاده همچنان کرد و زاری و تضرع پیش نهاد خاطر معروض داشته
بجهت حصول گوهر مقصود رسالت نمود پیر گفت ای جوان از من نحیفی که از غایت ضعف شیب
بی دستگیری عصا پا از جا نمیتوانم بر داشت چه میگشاید ملکزاده گفت ای پیر صورت جوان سیرت
امید ما بر باطن مشکلکشای تست نه با سیمای ظاهر همانا تو مسیحائی و ما بیجان شده گوی تمنا
و تو خضری و ما گم شده راه امید خدا را از پیش خود محروم مگردان و از حال ما مشتی مستمند نگاه عنایت
دریغ مدار پیر گفت من نه خضر و نه مسیحم بل مردی ام در پرده بی خلق بسته و از صحبت مردم بسان
وحش نفور گشته و از استیناس ابنای روزگار انقطاع گزیده درین نزدیکی پیر زنی ست
الفت کردن
مردانه و از دست از تعلقات دنیای بی ثبات گسسته و آستین همت بر ارباب و زر گار ناپایدار
افشانده و از عمارات تنافر جسته و در بیابان با امید احراز مثوبات عقبی مسند نشسته و دختری صالحه
رابعه سرشت همراه دارد هر دو زن مرد سیرت اوقات شبانروزی بعبادت ایزد پاک بسر می برند

تیشهٔ من کار قلم مانی کند و تیر آتشی ام بر تبان آذری طعنه زند از چوب آنچنان لعبت شیرین می تراشم
که شاهدان خلخ و نوشاد بسان فرهاد گوهر جان نثارش کنند و بانگلونه قصر دلنواز می سازم که اگر نا
قصهٔ جنت از بهر طواف فرشش بشتابند چوب را از زنده میقلی نسبت بدان رتبه صفائی چون جلی تختیم
که طوطیان شکرخای خرد زبان تحسین کشایند و کار بالادست من که دست فلک هیچ مهندس و مسیار
آنست که از چوب کرسی می تراشم که بی سعی بال چون مرغ در هوا بپرواز آید و کسی اگر بر جای نشیند
اراده جائی کند اگر همه منزل مقصود بر چرخ هفتمین باشد کیوان کردار اوج گرا گردیده در چشم زدن
فائز گرداند درحینیکه ملکزاده چون مهر انور از مطلع مولد طلوع اقبال فرموده آفاق جهان را منور
جمال خویش منور ساخته در کنار دایه سعادتمند بلند پایه مانند آفتاب جهانتاب در آغوش صبح قرار
گرفت مهد دولت عهد بهرش مهیا ساختم و در جلدوی پیش سایهٔ مراتب عظیم بدست آورده آنچنان
نصیبی کامل بردم که صاحب نصاب گشتم و درین وقت خواستم که حقوق سوابق انعام خداوندی اوسیلهٔ
رفاقت از ذمت خود ادا سازم و درین غربت بر جهت و کربت انبازی بوده خدمتی که شایان حق گزاری
گردد تقدیم رسانم ملکزاده وجود هنرآمود این نجار را از جملهٔ مغتنمات انگاشته برادراک دولت
وصل مطلوب نیل سعادت وصال یار ویلی قوی یافت به تیشهٔ امید ناهموار بهای یار از روی
خاطر تراشیده پیشتر روان شد و صعوبت سفر و شدائد راه با آن غایت بود که هر گام که می نهاد در کام
نهنگ بلا می افتاد و در هر قدم دریای عنا از گردون میگذشت از زهر نفس باد طوفان حدثان
توران میکرد و ملاح لبسان نوح بادی گشته آن غریق لجهٔ متلاطم محن و آلام را بجانب کشتی از دست رفته
سیر دور رفیقان دیگر طابق النعل بالنعل از دنبال شتافتند و روز و شب بکردار باد دران بیابان
آتشبار گام سپردند در اثنای آن پیری را دیدند سمن موی بنفشه قامت دریای درختی مشت استخوان را
بترکیب گاهی باهم نظم داده آبی بران می پاشید مجرد سریان آب عروق و اعصاب بران عظم رمیم بهم پیوند یافت

امید بحبل المتین توکل زده بی آنکه عنبری در جناب سرائرش بار یابد غربت وطن گزیده بسمتی که
هلال راند و آن بدر آسمان آزادی اوج گیرای تردد بود بر کنار آب بانند باد گرم پویه گشت
بحکم آن مصرع که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز بی درنگ دامن کوه و دشت نوردیده صعوبات راه
و رنج سفر بر خود آسان گرفت و دران صحرای جانگداز بجای غذا غم جانان خورده به تن عریان خیره
گریان بدنبال آن یابان میشتافت بدین نمط پاره از خط جاده طی کرده بود که شخصی را دید از عقب
به جناح استعجال گام میزد و سعی میکرد که خود را نزدیک این آواره دشت غربت گرداند چون به
نزدیک آمد ازو پرسید که چه کسی و چه پیشه داری بدین شتاب بکجا میروی گفت مردی ام ملاح
اکثر گاه برای مطبخ شاه ماهی شکار میکردم و بهم قوت اطفال و عیال از خانه انعامش میبردم
اکنون که ملکزاده غربت اختیار کرده بکنار دریا تردد مینماید بسوابق حقوق بدین دشت که از
خانمان وداع گرفته بدنبال شما شتافتم و در تنها و من هنریست بس غریب که اگر ده نورد
بشش ماه بر زمینی گام زده باشد یا بر سبیل بحر متردد گشته بتامل تصریح پی بسر انجمنش برم معلوم کنم
که کدامست و کجاست ملکزاده ازین معنی سرخوش با نشاط گشته رسید این جوان فن عظیم آموخته
هیچ میدانی که درین نزدیکی شخصی بر روی این آب رفته باشد جوان ملاح دمی نظر توجه بر دریا گماشته
گفت آری فن کامل چنان خبر میدهد که کشتی بی دستیاری کشتیبان در غایت استعجال گذشته
ملکزاده رفاقت این جوان هنرپیشه را بکامیابی شگون گرفته جام تمنا لبریز باده امید یافت
و در طی مراتب تردد همعنان برق و باد شد چون نیمه از راه دیگر در نوشت دید مردی
که دل از دنبال چنان تند می آید که باد بگردش نمیرسد چون برابر رسید سست تر گام زدن آغاز کرد
و برفاقت ایشان همداستان شد پرسیدند که از کجا میرسی و مرکوز خاطرت اراده کجاست گفت از
شهر فتن میرسم عزم همراهی شما دارم مردی ام نجار در فن خود استاد و در پیشه نجاری فن استعداد

تدا در داد که هر که این نایره بلا از سر ملکزاده منطفی گرداند خراج ربعی از ممالک خویشتن بدو تسلیم نمایم در اکناف مملکت و اقصای ولایتش این آوازه در افتاد و هر کس بقدر استعداد خود دست سعی دراز کرده جاده پیمای سلوک چاره پردازی شد پسر وزیر که از عهد طفولیت با ملکزاده همباز مهم دبستان بود و بهمه جهت نسبت محرمیت درست داشت برین ماجرا آگاهی یافته بلا تحاشی خود را ببستر نقش رسانید و دید که گونه گلش زرد رنگ گشته و بر درج دهان مهر سکوت زده با خویش و آشنا طرح بیگانگی انداخته بر فرش چون پهلو میزند پسر وزیر بانگشت تفرس نبض حالش دریافته بحجره از غیر پرداخته در حین خلوت استفسار احوال نموده گفت که سرپوش حجاب از سر طبق راز برداشته آمانی ضمیر خود را در میان نه که دلت ناوک غم کدام کمان ابروی کافرکیش خورده و کدام ترک ستمگر متاع هوشت تاراج برده اگر زهره چرخ ست از آسمان معلق زنان بر زمینش آرم و اگر پری بال و پر در اوج هوا پرواز گیرست بافسون تدبیر در شیشه فرمان نشانم مثنوی گر باشد چون شرار در سنگ

چون آهنش آورم فراچنگ	در مرغ شود هوا بگیرد	هم چنگ منش قفا بگیرد

ملکزاده را چون حرف آشنا بگوش خورد فی الحال چشم بگشاد و از لوح جبین آیت سرنوشت برخواند و در باب چاره کار خود استمداد کرد پسر وزیر کمر یاوری بر میان همت چست بسته گفت از هنگام طفلی نهال بندگیت در مزرعه دل نشانده ام و جوهر جان را در راه وفایت فشانده تا نقد جان در کیسه کالبد باشد سر از خدمت نپیچم و بهر چه رایت اقتضا نماید سر مو از خط فرمان تو تجاوز نکنم ملکزاده از یاریگری و پشت گرمی او دریچه تمام در کار دل شکسته خود یافته از فراز مسند ناتوانی برخاست و گفت تدبیر نیست که بهر اسبکه دست دهد خود را بدیار جانان افگنم اگر بمساعدت بخت بیدار وصالش میسر آید فهو المراد والا در کوی جانان جان بجانکساری سپرم خوشتر از فرمانبری عشق چون اساس کار برین نمط قرار یافت برخی از جواهر صحبت زاد راه برداشته و بست

زینت و فر بسان آفتاب یکتنه نشسته زلف مانند مشک تر بر ماه دو هفته پیچیده ابرو بسان
عنبر تر تار که عنبر لبنان تار کشیده و شست نگاه که شمه‌ای سنج ماهیان دریا را صید میکرد
و بکمند طره تابدار نور خورشید جهانتاب را از فیروزه حصار چرخ بقید می آورد **مثنوی**

تازه روئی چو نو بهار بهشت	کش بخرامی چو باد بر سر کشت	تنگ چشمی ز تنگ چشمی دور
همه سرو ان خاک او از نور	لب چو برگ گلی که تر باشد	برگ آن گل پر از شکر باشد
چشم چون نرگسی که خفته بود	فتنه در خواب و نهفته بود	آب گل خاک ره پرستارش
گل کمر بسته و پرستارش		

ملکزاده بطرفة العین از تیر نگاهش بسمل شد و مانند ماهی بدام
طره دلکشش افتاد و کشتی بسان باد بر روی آب بگذشت از استیلای آتش دل چون خاک
بسر دو غلطیده خاک و دانش که بگرفتن ماهی مشغول بودند برین حال آگهی نیافتند که ملکزاده چون
ماهی بدام بلا افتاده و بر برشته او را از حرارت آفتاب انگاشته بر چهره‌اش گلاب بیختند چون
فائده ازان پدید نیامد آسیب پری تصور کرده بدانایان التجا بردند و ندانستند که پری آتش زده
چندانکه خردمندان بکر و چاره برآمدند بجائی نبردند در بس کوچه بیچارگی فرو ماندند و در حال
اصلا تغییری راه نیافت بلکه آناً فآناً متغیر تر میشد لاجرم رای همگنان از علاج بجنونش گشت بلکه
از معنی بغایت متالم گردیده رجوع بطائفه فلاسفه و حکما آوردند این گروه حکمت کیش و
دانش اندیش نیز هرچند بر آئین اشراقیان و قوانین مشائیان از کارخانه عقل کارشناس استنباط
مداوا نمودند اصلا دست تدابیر بدامان امید نرسید و علاج سودمند نیفتاد بلکه حرکت شریان
حالش از اسباب تشخیص این جماعه در کشاکش آمد مصرع درد عاشق نشود به مداوای حکیم
چون از هیچ چاره کاری پدید نیامد جمهور حکما و زمره دانایان پشت دست بر زمین عجز گذاشتند
ملک از غم فرزند دل بسان سپند بر آتش مایی سوخت و از جهت استعلاج بیطاقت شد

از بهر رام هر شب داستانی دلپذیر و افسانهٔ بی نظیر که افسون دل دیوانه و مرهم ناسور
خاطر مجروح شاهزاده تواند شد بطرز تازه و آئین دلکش بعرض بیان آورده دلفریبی نماید
و فی الجمله از آفات جنون ایمنی بخشد

داستان جلوس ملکزادهٔ فتن بر اورنگ جنون و نواختن طبل شیدائی در عشق مهربانو

آورده اند که در شهر فتن فرماندهی بود فلک قدرت که سپهر برین پایهٔ سریرش ابوسه دادی
و خورشید غاشیهٔ حکمش را چون بندگان بر دوش نهادی پسری بهشت آفتاب سیما پری پیکر که گلشن سبزه
نورس تازگی دمیده و گرد رخش خط مشکین معانیه بر گرد ماه هاله دیده قدش نهال تازه و حسین
شباب بسته و چهرهٔ بختش از روزگار آب اقبال شسته مثنوی

کشیده قامتی چون تازه شمشاد | بآزادی غلامش سرو آزاد
دهانش در تکلم شکر آمیز | دو لعلش از تبسم در شکرریز
بخنده از ثریا نور میریخت | نمک از پستهٔ پرشور میریخت

بمقتضای شیوهٔ شهریاری
آئین کاوس و کیقباد گزیده اکثر اوقات بصید پرداختی و همواره بشکار اشتغال داشتی چون
بجهت تسخیر نخجیر بر اشقر بادپا گران رکاب سوار شدی بهرام چرخ از سهم تیرش مانند گور بر زمین
آمدی و چون چرخ گور بشست قرین ساختی شیر گردون بپایش افتادی روزی بر ساحل دریا
بصید ماهی مشغول بود ناگاه از دور کشتی بر روی آب پدیدار گشت ناکشتیبان ناپیدا بود
و ملکزاده از آمدن کشتی بی سعی ملاح استغراب زیده بحتی بتماشایش متوجه شد چون نزدیکتر آمد دید
زورقی شاهانه بزینت تمام ترتیب یافته و جواهر بیقیمت دران تعبیه گشته و رخت گرانمایه
بجهت پوشش بکار رفته و فرش عالی حسن بتمهید پذیرفته تو گوئی هلالیست پر نور بر دامن
سپهر طلوع کرده بسرعت قطع منازل مینماید و در میانش ماه چهارده ساله بچهره چون بدر منیر بار نازان

ای سرو فتر عاشقان شیدا و سرحلقهٔ بیدلان واله از بسکه روزی چند از بهارستان امید
بوی مقصود بمشام دل نرسیده گل آرزو در چمن خاطر نشگفته بوی مراد نمی‌یابد خود را در گرداب الم
و لجهٔ غم غرق و دل از دست داده دست امید از دامن عنایت چاره‌بخش حقیقی بیکبار فرو مگسل ندانی که صدای
لا تقنطوا من رحمة الله در دماغ کون و مکان پیچیده است آخر غنچهٔ آرزویت بنسیم مراد
خواهد شگفت و نخل تمنایت بار امل خواهد آورد روزگار را این رسم کهنه است زبانه آئین دیرینه
که تشنه‌لبان وادی تمنا را نخست سراسیمهٔ سراپگاه یاس سازد و چون سراسیمگی و آلهی باقصی غایت
رسد از ظلمت آباد حیرت و کربت یاس بیکبار نجات داده بسرچشمهٔ مراد فائز گرداند نه تنها تو
طریق بیدلی و شیدائی را اختراع کرده و طرز والهی و شیفتگی را احداث نموده پیش از تو چندین
سلاطین عالی تبار و خواقین والا مقدار علم عاشقی در میدان جنون افراشته‌اند و کوس
شیدائی در عرصهٔ جهان نواخته که ماجرای هر یک کارستانیست خرد فریب صعوبت شدائد
که در طریق پر نشیب و فراز عشق بآنها رو نموده از استماع آن زهرهٔ مردان رستم دل آب میشود
و هنوز عشر عشیر آن بتو نرسیده آخر الامر آنها نیز گوهر مقصود از قعر دریای محن و آلام بکف
آوردند و بعد از نوائب بسیار و عوائق و متاعب بی اندازه بمراد خویش دست یافتند
شاهزاده گفت ای رفیق دلنواز و مونس غمگسار من میخواهم که بر حقائق احوال آن باده‌نوشان
مصطبهٔ محبت و جانکی‌خواران مائدهٔ عشق و آشنایان بحر متلاطم هموم و کیفیات مکاره که آنها را
درین راه پر نوائب رو نموده آگهی بخشی و باز از سینه‌چاک نا امیدی برآمدن بکام دل
بکوی مقصود رسیدن بیان کنی طوطی حکایت رنگین و روایات دلنشین و افسانه‌های
عاشقانه که طبع باستماع آن راغب گردد و مذاق خاطر از چاشنی آن حلاوت یابد وسیلهٔ
شغل دل دردآگین شاهزاده اندیشه کرده مقرر ساخت که تا هنگام جلوه‌پردازی شاهد آینه‌انتساب

عور فریب ولاف گرفتاری زدن در کوی طلبش و بر خاک شیدائی نشستن آتش غیرت
بسوخت اما از مژدۂ مراد و نوید امید کہ تخم شوقش در مزرعۂ دل جانان سبز شدہ واز سبزۂ
نہال محبتش در چمن خاطر دلدار حسن الغراس پذیرفتہ تسکین یافت و ہر فرزاد خلوتکدۂ راز
خویش بار ندادہ از انجا بیرون شہر رفت و در باغ خاصہ بہر و بانو بوی آنکہ شاید باد صبا
رائحہ جانان بمشام جان فائز گرداند مسکن گزیدہ با این مسکینان خاکسار وگدایان خاک نشین
از شعلۂ دل آتشی افروختہ و خاکستر طلب بر چہرہ مالیدہ رونق کارخانۂ عشق می افزود و قطرۂ
دل و لخت لخت جگر از پرویزن ہفت آلای چشم در راہ ان حال می بیخت و از اشک گلگون بدخشان
چون لعل بدخشان ثمر گان از رشک عقد پروین و پنجۂ مرجان ساختہ از غم وصال جانان غبار حسرت
بر فرق روزگار خود میریخت و روز و شب مونس تنہائی و رفیق ہنگام بیوایش خیال دوست بود
و ہموارہ آرزوی خاطر و تمنای دلش وصال یار و ہمدمی کہ دمی پیش او راز دل باز گوید و ہمنفسے کہ
لفسے بزوش غم حکایت غم آغاز کند بجز طوطی دیگری ہمدم دانا و مصاحب مہربان نبود لہذا
گاہ بیگاہ از آتشکدۂ سینہ ہزاران شرر غم جانسوز پیش ریختی و از اندوہ ملال و شورش
باطن حکایت کردی و بجہت چارۂ کار و پیشرفت مہم خود استعانت نمودی

سوختن طوطی پروانہ وار بہ بال و پر بر شمع بیقراری جہاندار شاہ و پروانہ نمودن در چمنستان دلدہی و دلداری و حکایات دل اندوز و داستانہای عشق آموز را ذریعۂ شغل خاطر حزینش ساختن

طوطی از انجا کہ بس مرغ زیرک و دانا بود چون شاہزادہ را در کمال کلالت یافت و گرفتار پنجۂ
ملامت دید از راہ مصاحبت و موانست بسخنان تسلی آمیز و کلمات انس انگیز در آمدہ گفت

و آئین خاکساری گزیده و آثار اندوه و ملال بر ناصیهٔ حالش پدید آمده شاهزاده رسیدن
او را درین دیار غریب دل آشفته پرسید که درین کشور بیگانه و مردم ناآشنا بچه کار طرح اقامت انداخته
و از خانمان آوارگی جسته با بیکسی و بینوائی چرا ساخته و بچه مصلحت اینهمه رنج و صعوبت بر خود
راحت انگاشته بهرام بحکم مصرع رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار بی تحفظ مراتب حزم ما فی الضمیر
خود را در میان نهاده گفت که فرمانده این ولایت دختری دارد بمهر و بانو نام چه دختر که تابنده اختر
سپهر حسن و ارزنده دُر دریای جمال مهر جهانتاب از آتش رخسارش مقتبس نور گردیده و ماه از
شرف غلامیش در چشم جهان عزیز گشته غایبانه چون ماهی در دام طرهٔ عنبر فامش افتادم و از
بزمگاه خرد آوارهٔ دشت جنون شده بدنبال دل دیوانه بدین کشور شتافتم اکنون چون
وبال جان شده و جان چون شمع بر آتش دل گداخته و سامان کار مطلقا پدید نیامده و رائحهٔ امید مشام
دل فائز نگشته و از نامساعدی وقت جام تمنایم پر از می امید نگردیده زیرا که آن ترک ستمگار
و شاه مهر دیدار چون من صید لاغر را بفتراک بستن عار دارد و با من خاکسار خاک نشین کوی
شیدائی توجه فرمودن کسر شأن دلبری میداند

قطعه

گداخت دل که شود کار جان تمام و نشد
بسوختیم درین آرزوی خام و نشد
بدان طمع که بمستی ببوسم آن لب لعل
چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

لیکن مژده باد ترا که آن همای اوج سعادت
بی سعی بدام تو آید بجهت آنکه مدتی ست که با دل نرد عشق تو میبازد و در عرصهٔ هوای تو گلگون
آرزو می تازد ندانم اسم همایونت را آن گل از صبا شنیده یا مهر لقای مبارک آن ماه و خورشید
دیده اکنون بفرما که از مهد اقبال بر خاک ادبار چگونه افتادی و از تخت خسروی بر حصیر
گدائی چسان رسیدی و کلاه فقر بر تاج خلافت چون گزیدی شاهزاده اگرچه در دفعهٔ نخست
از استماع مقید شدن مهر در مطرح عشق مهر و بانو و مبتلا گشتن دلش بخم صولجان طرهٔ آن

خرد پژوها چون سخنان پسندیده و کلمات شایسته از زبان دُربیان شاهزاده صفا کرد بر قاعدهٔ
قانون شناسی و آداب دربانیش مطلع گردید و آمدن سول و آوردن نامه مبنی بر قاعدهٔ خلافت
صداقت و گزارش پیغام وصلت بهره‌ور با نور بر خاطرش عبور نمود و از شگفتگی باطن و شیدائی
طبع و انقسام خاطر و انکسار دلش دانست که این شاه قلندر لباس بوی که خرسند است لیکن
عقل مصلحت شناس رخصت نداد که خود را آشنای این معامله گرداند و سخن بسته را بعرصهٔ
شهود آرد لاجرم آشنای بحر بیگانگی شده دیده و دانسته بر در نادانی زده گفت که این قلندر
کذابِ گدای گستاخ را از بارگاه خسروانی و جناب جهانبانی دور تر رانند که بواسطهٔ گرمی بازار
و رونق هنگامهٔ عزت و اعتبار خویشتن کیفیت ابر خلاف واقع بعرض رسانیده و بجهت آنکه
در چشم مردم وقعی و وقاری پیدا کند بدین ناشایست آئینهٔ حال خود بدروغ طراز بزرگی بسته و بسکه سفاهت
بر طبع نارسایش غالب است پی نبرده که درخشش در پیش چراغ افروزان شبستان دانش و فرهنگ
فروغ ندید پادشاه اگرچه در ظاهر غبار رسوائی بر دامن حال شاهزادهٔ عالی تبار والا طبع واداشته
از محفل خلد طراز بیرون کرد اما پنهانی کسیکه هوشیار باطن بیدار مغز که از صورت معنی را
تواند بر دلتعیین فرمود تا پیوسته آگهی جوی احوالش بوده از طریق نشست و برخاست و استغنا
اوقات شبا روزی کما ینبغی خبر یافته بیکم و کاست روز بروز بعرض واقفان اسرار جلائل
خسروانی و عاکفان پایهٔ سریر جهانبانی رسانیده دقیقهٔ از دقائق استخبار نامرعی نگذارند

دوچار شدن جهاندار شاه با مهر که وزیر زادهٔ پدرش بود و استشمام رائحهٔ مراد از گل کلامش

چون جهاندار شاه از بارگاه خسروانی بیرون آمد مهر را دید که در کسوت خاکستر نشینی سرگشته و

چون جهاندارشاه بشیوهٔ رندان خاکسار بر در آن شهر فردوس بهر رسید خواست که باندرون
درآید جمعی از سرهنگان سلطانی او را گرفته ببارگاه خاقانی بردند چه دران یار فرخنده آثار
چنان رسم مستمر و قاعدهٔ مستقر بود که هرگاه غریبی از جانبی وارد میشد اگرچه فریدون فر باشد
اوّل بسجدت بارگاه خلافت حاضر کرده حقیقت حالش معروض محرمان محفل خلدطراز خسرو
میداشتند کیهان خدیو خردپژوه چون از راه دقیقه سنجی نظر تدقیق بر چهرهٔ آن سرشار
عشق و خوش خرام میدان طلب گماشت با وجود لباس قلندری و کسوت دریوزه گری
اوضاع و اطوارش را منافی آیین مسکینان یافت و ستارهٔ شکوه و فر نجابت از ناصیه
حالش تابان دید لاجرم از روی استعجاب پرسید که این قلندر غیرمکرر که رسیده و دیار کیست و از
کدام کشور آمده و بچه کار وارد این شهر گشته شاهزاده نقاب سکوت از رخ شاهد نطق برداشته
در بزم بیان جلوه داد و بکروار قاعده دانان ادب و آداب شناسان خرد معروض داشت که
وارث تاج و نگین کشور هندوستان فردوس نشانم و نازپروردهٔ مهد دولت و اقبال از آنجا
که کارها در گرو تقدیر است بمقتضای سابقهٔ ازل و سلسله جنبانی ارادت شوق بندگی این آستان
فیض نشان در دل گرمتر گشت و هوای خدمت این جناب خلافت مآب در سر افتاد
ناچار از خانمان برخاستم بحکم آنکه مصرع مر گدای تو بودن ز سلطنت بهتر + قلندری را
بر شاهی مقدم کرده از دولت فرمانروایی دل برداشتم و رنج راه و تعب تردد بر خود آسان
گرفته باحراز این سعادت غیرمترقبه شتافتم الحمد لله والمنة که شرف خدمت سعادت همایون
ملازمت حضرت جهانبانی دست داد و پس از تحمل هزاران شداید سفر دولت بساط بوس اقدس
میسر گشت اکنون بکر عنایات وافی و تفقدات کافی حضرت تلافی کربت غربت نماید فرد
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد + که جان خسته دلان سوخت در بیابانش + پادشاه خنده ببین

اضطراب چون می درخم حوش میزد بصوابدید آن مرغ دانا بلاتحاشی متوجه آن سمت گردید
و در سه شبانروز قطع مسافت کرده بدان سرزمین رسیده بود آنان که از دیر باز در راه
حکم چشم ترقب باز داشتند رسیدن او را از مغتنمات انگاشته داوری را بدو تفویض نمودند
شاهزاده زمانی درینباب تامل بکار برده گفت ای عزیزان چندانکه درینباب قریحهٔ تفکر
بتحتیر تعقل میزنم خوبتر نقشی غیر ازین صورت نمی بندد که دو چوب تیر بیک حالت از خانهٔ
کمان بجهات متضاده که یکی بجانب مشرق باشد و دیگری بجانب مغرب هم شما را
باعتبار مسافت بین السهمین در وسط حقیقی برزمین بهم و هریک از شما ازینجای وسط
بیکبار دست بردست زده بشتابد هر که تیر را زودتر بیارد و چیز از آنکه مرغوب طبعش
گردد بی زحمت تقسیم قسمت خود بردارد و هر که دیرتر آرد باقیمانده بدو ارزانی باشد آنها نیز
آنمعنی را مستحسن دانسته تن برضا در دادند بدانگونه که حسن قسم پذیرفت بجهت گرفتن تیر
چون تیر از خانهٔ کمان روان شدند شاهزاده فرصت وقت را فوز عظیم دانسته فی الفور
دلق در بر کشید و شتکا در گردن حمائل ساخت و کشتی را از کمر آویخت و بر نعلین بر آمده
اراده کرد که بشهر مینو سواد که مسکن مهره و ربانوست برسد بفرمان قادر علی الاطلاق که
کارهای دشوار بر قدرت کامله اش آسانست تا چشم برهم زدن خود را بر دروازهٔ مصر
مینو سواد دید و چندین هزار فرسنگ راه که در سالهای دراز قطع نتوان کرد در طرفة العین
بی تعب تردد در نوردید و طوطی همایون بال چون همای فرخ فال بر فرق اقبال
شاهزاده نشسته همراه رسید

حاضر آمدن جهاندار شاه ببارگاه پدر مهرور بانو در لباس خاکساران

بخاکی نمی ارزید و گنج بادآورد چون باد قیمتی نمی آورد و شایگان چون شئی رایگان قدری
نمیداشت چه از ان دقایق اقسام امتعه و انواع اقمشه از نفائس زرکار و خواص عجیبه بلاد گیتی
و امصار ربع مسکون و عطریات گوناگون هر قدر بهر کس هرگاه میخواست استنباط میتوانست کرد
همچنین از ان متکا جواهر بی نظیر آبدار و لآلی دلپذیر شاهوار و سائر فلزات که در زیر این سقف
فیروزه رنگ از نتائج بحر و کان بمنصه امکان جلوه وجود می یابد بمجرد تصور مستخرج میگشت و از ان
کشتی که بالامال از حقایق آلای نامتناهی و نعمای رحمت الهی بود از ماکولات و مشروبات متعارفه
و غیر متعارفه که خوان سالار قدرت بر روی زمین صلای عام مهیا ساخته بی تعب انتظار موجود
میشد و نعلین ارض المعوج سریر سلیمان علیه السلام بوده هم از پا درمیرفت زیرا که هر که آنرا زیر پا
داشته اگر از مشرق اراده مغرب مینمود با این همه مسافت بعید در طرفة العین بمنزل مقصود فائز
میگشت چون والاعلی برین کیفیت آگهی یافت بر فرط نشاط و فراغ پیرای انبساط شد و بهوای
طرب بال افشان شوق گشت و از انجا بیک پرواز خود را بخدمت شاهزاده رسانیده شرف
استلام دریافت و کیفیت اشیا و ماهیت جوانان بعرض تبیان آورده گفت درینوقت
که مهمی عظیم دامنگیر خاطر اشرف داری و سفر ممتد در کمال صعوبت و شدائد در پیش و
راه منزل مقصود نامعلوم صلاح دولت در انست که آن اشیای غریبه را که یکی از ان
در کارخانه ربع مسکون موجود بودن از دائره امکان خارج ست از ان جوانان بهر عنوان
که میسر آید انتزاع نمائی و بدین وسیلت بی رنج و تعب بدیار جانان فائز گردی اگرچه با وجود
منصب امانت آلوده لوث خیانت گشتن از آئین دین و دیانت نباشد اما بمقتضای
مصلحت وقت و صلاح کار اینچنین آلای غیر مترقبه الهی را که محض بلطف خاص از عالم
غیب بجهان اسباب فرستاده از دست دادن پسندیده دانش نیست شاهزاده که از آتش

بر هوشیار خرامان عرصهٔ دانش که نشیب فراز طریق معاملات انجام امتحان پیموده بسر منزل تحقیق فائز گشته اند هویداست که اگر ظلم از شانی از آفات انتقام و بلیهٔ مکافات شبرواول ایمن بوده مفر در محل محفوظ و مکان مشحون که خصم را دست مجال از ان کوتاه می بود مقر میساخت هر آینه خرمن هستی خود را باتش فنا نمیسوخت بیت

چه بد کردی مشو ایمن ز آفات	که واجب شد طبیعت را مکافات

باز آمدن طوطی و رهبری نمودن جهاندار شاه را بجاده مقصود

چون کارساز حقیقی خواهد که مهم بنده را از روی عنایت بکفایت سازد تا آنکه مراتب جهد و لوازم سعی بظهور رسد مواد تمارب اسباب آمال از هر طرف مهیا میگردد مصداق این مقال آنکه چون طوطی از خدمت آن سلطان سرآرای کربت و رغبت افزای بارگاه غربت یعنی جهاندار شاه مرخص گشته جناح همت بگشاد و در هوای سعی بال توجه پرواز نمود در سر هوای جست و جوی چارهٔ مراد بر گرفت در اندک فرصت بمرغزاری فائز شد که زمینش از بس سبزهٔ مینا رنگ طعنه بر مینوی مینو میزد و در ان مکان جنت نشان سه برادر بوده بجهت فیصلهٔ قضیهٔ خویش و رفع خصومت منتظر داورنشسته بامید آنکه مصرع

مردی از غیب برون آید و کاری بکند ٭ نظر بر چار سوی تردد باز داشته تفصیل این اجمال چنانست که از ترکهٔ پدر چهار چیز درمیان و شتهنده باده منازعت و منشار مخاصمت تقسیم آن بود که بر سبیل علی السویه صورت نمیگرفت یکی کهنه دلق پنبه دوم متکای نیمانی سوم کشتی چوبین قلندرانه چهارم نعلین چوبین بحسب صورت اگرچه بضاعت مزجات بود و در نظر مواد او بار و اسباب افتقار می نمود اما باعتبار معنی جیل خانه گنج قارون نسبت بان

جراحی بهم میرسد کنیزی کرشمه سنج از راه ناز بچم و خم پیش آمده گفت من دارم جراح کامل هنر
واستاد بیشه خود سراسر استعداد هر شب مرهم امید بر جراحت آرزویم می نهد و پیوسته
بالتیام زخم نهانیم میکوشد خاتون او را مشمول توجهات مخصوص تفقدات گردانیده فرمود تا
زود جراح را حاضر ساخت جراح ملاحظهٔ زخم کرده بر پُر دلی و استقلال جوان آفرین گفته بمداوا
مشغول شد دزدی که ماهی را از خوابگاه خسروی بدر برده بود روزی بجهت اطمینان قلب
ابنای اسم احتیاط و هوشیاری بازبدان سرزمین رفت دید که ماهی را آب برده و کوششی
که در گرفتن ماهی بکار برده بود بباد رفته و از آن دزد زخمدار چون نشانی پدیدار نیست آتش
در نهادش بگرفت و دانست که معامله چیست لاجرم ماهی وار گرفتار دام آلام شد و بکردار
مصیبت زدگان هلول اندوهگین رجعت بشهر نمود و دلشت تا از جفای فلک و ادبار
خسران آن خبیث گوشه نشست سراگوی شال و زخم چوگان اندوه نهاده چون خشک مغزان
توهمات باطله و تخیلات فاسده و اندیشهای محال و فکرهای دور از کار سر کرد تا آنکه غوغا
بلند شد و منادی ندا داد که امشب ماهی مرصع سلطان را دزد برده هر که بدست آرد بتوجهات
شاهنشاهی مفتخر و مباهی گردد و همای دولت بدام مراد آرد شبرو خسران مآل ازین بخت
برخاسته بارگاه خسروی شتافت و بذریعهٔ شحنه بانجمن جهانبانی بار یافته بخت لب بنهار در آید
سپس کیفیت واقعه از آغاز تا انجام بعرض مقربان بساط خلافت رسانیده گفت زخمیکه بر صورت
آن طرار کامل عیار زده ام بواسطهٔ گرفتاری او نشان خواهد شد لیکن حکم جهانمطاع بنفاذ رسد
که بهر جا بجهت تفتیش آن برگشته بخت خواهم که برسم هیچکس سنگ راه نشود و واحدی بواسطهٔ امتناع
نگردد پادشاه شحنه را باعانت امداد و مامور گردانیده او را مطلق العنان گردانید دزد در آن
شهر بهر کوی و کاشانه گشتن آغاز کرد و هر جا جراحی را که در کار معالجه و مداوا امید دید

مراتب تحقیق و واشگافتن گره از روی کار همت بر گماشت و پیش دماغ و بالای سینه
هر چهار تن دانش‌نشین دست نهاد تا تشخیص نفس کند و مرده را از زنده بباد دم امتیاز نماید
اتفاقاً هر چهار را بر یک تیره یافت که اصلا از حال هم هیچ مغایرت پیدا نبود دزد ازین واقعه
حیرت‌زده در میان بایستاد و باز بر دار یکه مظنون او بود آمده بینی آن شخص را تا یکساعت بخوبی
قایم گرفته و منفذ دم و مسلک نفس برو مسدود ساخت این جوان کامل هنر بران گونه حفظ دم
و حبس نفس و ثبات قدم ورزیده بود که شایبه افلاطون را حرکت شهریانش دریافتن از اندازه
امکان خارج می‌نمود دزد اولین چون جمیع مراتب احتیاط و لوازم حزم بتقدیم رسانیده
بحکم آنکه آخر الدواء الکی و السیف آخر الحیل تیغه شمشیری از غلاف کشیده بقتل کشا بر صورتش
فرود آورد آن کامل هنر سر مو حرکت نکرده آنچنانکه نشسته بود ضرب شمشیر بر داشته اصلا از خط
تجاوز ننمود ناچار دزد خاطر از اندیشه پرداخته از توهم تهی شد و از خفتنش مطمئن گردیده راه خود
پیش گرفت چون این برفت او از دار فرود آمده بدان محل رفته بحفر زمین پرداخت ماهی مرصع را
که آوازه گران‌سنگی او از ناف تا ماهی رسیده بود بدست آورده بغایت محظوظ شد و بر فهم رسا
ادراک کامل فن بالغ خود آفرینها گفت و از آنجا بر آورده در موضع دیگر نهاد و بگوشه فراغت نشسته
زخم چهره را قایم بست چون ماهی روز از بحر تحتانی بر آمده ساحت جهان را از شعاعات جواهر درخشان
خویش نورانی ساخت مراجعت نموده باز بخانه بلیغن آمد رفیقی چون زخم تازه بر رویش دید
کیفیت حال استفسار نمود جوان طرار بحفظ سر رشته راز کوشیده در کوی حقیقت یارش ادوا این
رمز را اصلا بالب آشنا نساخته گفت ازین مقوله اکنون نفس بر میار و جراحی بدست آر که بصحت
التیام این جراحت مرا هی اعانت نماید روی سایر پیشاران خود را که هم پیشه و هم کیش او
بودند طلبیده اشتهار نمود که در مدت دراز که هنگامه شاهی گرم دارید در جرگه مشتاقان تا هیچ

بلای برزم ملاقی نیابند و از نوحه و افغان شان این بوده حلاوتی از خواب شیرین نیابند چه
در حصار بکشاوند و آن گیاه را بیرون کردند اتفاقاً طراری کامل عیار نامی منزبرقت
او شهاده ولیکن مسابقت با خانه عقد محبت و رشته موالات مربوط داشت بجهت آنچه
شهوات نفسانی و کسب لذات جسمانی با آن لعین نشسته بود چون آواز نوحه کاذب اصغا
کرد از روی آنچه دریافت که حقیقت چیست بلاتحاشی از دنبال وی پیش از آنکه دروازه
به بندند رسید دربانان پرسیدند که چه پیشه داری در این هنگام چه مصلحت خواهی که بیرون
روی گفت مردیکه اکنون بفریاد و فغان از دروازه بیرون رفته برادر من است پیرش
که طوطیان شکرشکن را از نطق بیاد میداد و در ایام رضاعت از تنگنای جهان فانی
به فسحت آباد عالم باقی خرامید و داغ درد و غم بر دل نهاده غمها دیدم و تا در ام مصیبت
و سرانجام تدفین با برادر طریقه مرافقت ابتقدیم رسانم بدین حیلت از دروازه بیرون
شده بدنبالش شتافت دزد ولیکن راست به آرامگاه رفت و در آنجا سه تن دزد را دید بر چوب دار
برآمده و چوبی دیگر در جنب آنها خالی مانده قدمی چند شمرده از آنجا بسمتی فرارفت و ماهی را
در زیر زمین مدفون ساخت و سنگی خون آلوده از پای دار برداشته طلسم وار بران گنج نهاد که
علامت شناختن آن محل بی رنج و تعب پیدا باشد دزد دنباله رو وقتیکه او بحفر زمین و تدفین ماهی
اشتغال داشت در میان راه آمده فی الفور بران چوب خالی برآمده نشست دزد اول چون از جیم ماهی
پرداخت بجهت ابراز مراتب احتیاط و مزید تاکید باز بر صف دارنشینان گذشت این مرتبه
چهار دار چهارمی نیز آدمی یافت از معاینه این حال متغیر و متحیر گردید با خود گفت منکه همین لحظه یک دار را
خالی دیده ام اکنون چگونه بر سر آن آدمی ست مگر وهم پخته در دیدن خطا کرده ام یا قلت
حافظه علامت نسیان گشته بهر تقدیر حیرت بر طبیعت دزد اول مستولی شد و بواسطه تحصیل

...راتب تحقیق و واشگافتن گره از روی کار همت بر گماشت و پیش دماغ و بالای سینه
هر چهار تن دانشین دست نهاد تا تشخیص نفس کند و مرده را از زنده بباد دم امتیاز نماید
اتفاقا هر چهار را بر یک تیره یافت که اصلا از حال هم هیچ مغایرت پیدا نبود دزدان از ین واقعه
حیرت زده درمیان بایستاد و باز بر داریکه مظنون او بود آمده یعنی آن شخص را تا یکساعت نخوت
قائم گرفته و منفذ دم و مسلک نفس بر و مسدود ساخت این جوان کامل هنر بران گونه حفظ دم
و حبس نفس و ثبات قدم ورزیده بود که شایبه افلاطون احرکت شریانش دریافتن از اندازه
امکان خارج می نمود دزد اولین چون جمیع مراتب احتیاط و لوازم حزم تقدیم رسانید
بحکم آنکه آخر الدواء الکی و السیف آخر الحیل تیغچه شمشیری از غلاف کشیده بغل کشا بر صورت
فرود آورد آن کامل هنر سر مو حرکت نکرده آنچنانکه نشسته بود ضرب شمشیر برداشته اصلا از خط
تجاوز ننمود ناچار دزد خاطر از اندیشه پرداخته از توهم تهی شد و از فتنه اش مطمئن گردیده آه
پیش گرفت چون این برفت او از دار فرود آمده بدان محل رفته به خفر زمین پرداخت ماهی مرصع را
که آوازه گرانسنگی او از تا تا ماهی رسیده بود بدست آورده بغایت محظوظ شد و بر فهم رسا و
ادراک کامل فن بالغ خود آفرینها گفت و از آنجا برآورده در موضع دیگر نهاده بگوشه فرا
زخم چهره را قائم بست چون ماهی زر از بحر تحتانی برآمده ساحت جهان از اشعات جواهر درخشان
خویش نورانی ساخت مراجعت نموده بازنجانه بلخین آمد رومیی چون زخم تازه بر روش دید
کیفیت حال استفسار نمود جوان طرار بحفظ سر رشته راز کوشیده در کوی حقیقت بارش نداد و این
رمز را اصلا بالب آشنا نساخته گفت ازین مقوله اکنون نفس بر میار و جراحی بدست آر که بسهولت
التیام این جراحت بم همی اعانت نماید رومیی سایر پرستاران خود را که هم پیشه و هم کیش او
بودند طلبیده اشته فرمود که در بندت دراز که هنگامه شاهدی گرم دارید در جرگه مشتاقان شاه هیچ

بلای سر مردم های نیابند و از نوحه و افغانش ایمن بوده حلاوتی از خواب شیرین نیز نداشتند
و در حصار باشادند و آن کیاد را بیرون کردند اتفاقاً طراری کامل عیار دانای منور بسرقت
اوستاد دارای [illegible] مرابقت با خاتمه عقد محبت [illegible] و رشته [illegible] مربوط داشت بجهت اتیان
شهوات نفسانی و اکتساب لذات جسمانی با آن لعین [illegible] رشته بود چون آواز نوحه کاذب اصغا
کرد از روی تفرس دریافت که حقیقت چیست بلا تحاشی از دنبال دویده پیش از آنکه دروازه
به بندند رسید دربانان پرسیدند که چه پیشه داری و [illegible] ام مصلحت خواهی که بیرون
روی گفت مردیکه اکنون بفریاد و فغان از دروازه بیرون رفته برادر من است بسرش
که طوطیان شکرشکن زاهر نطق بیاد میداد و در ایام [illegible] از تنگنای جهان فانی
به فسحت آباد عالم باقی خرامید و داغ درد و غم بر دل ما نهاده [illegible] تا در ماتم مصیبت
و سرانجام تدفین با برادر طریقه مرافقت بتقدیم رسانم بسبب این حیات از دروازه بیرون
شده بدنبالش شتافت دزد او لیکن [illegible] بدارگاه رفت و در آنجا سه تن دزد را دید بر چوب دار
برآمده و چوبی دیگر در جنب آنها خالی مانده قدمی چند شمرده از آنجا سمتی فرا رفت و ماهی را
در زیر زمین مدفون ساخت و سنگی خون آلوده از پای دار برداشته طلسم وار بر آن گنج نهاد که
علامت شناخت آن محل بی رنج و تعب پیدا باشد در دنبال او دوید چنانکه او بحفر زمین و تدفین ماهی
اشتغال داشت در میان راه آمد فی الفور بر آن چوب خالی برآمده نشست دزد اول چون از دفن ماهی
بپرداخت بجهت ابراز مراتب احتیاط و مزید تاکید باز بسمت دار نشینان گذشت این مرد
بر دار چهارمی نیز آدم یافت از معاینه این حال متغیر و متحیر گردید با خود گفت منکه همین لحظه این دار را
خالی دیده ام اکنون چگونه بر سر آن آدمی است مگر [illegible] در دیدن خطا کرده ام یا قلت
حافظه علامت نسیان گشته بهر تقدیر حیرت بر طبیعت دزد اول مستولی شد و بواسطه تحصیل

پادشاه که بر سبیل حق الخدمت بدست آورده بود چون مردهٔ طفل رضیع در کفن پیچیده و از نهاد
گلفروشی حمائل گل سپید بر داشته برو نهاده و در رنگ مصیبت زدگان بیباک جوش و خروش
و فریاد و نوحه بلند کرده و بر دروازهٔ شهر رسید بوابان پرسیدند که کیستی و درین وقت بساز نوحه از بهر
چیستی گفت مردم ام بی بضاعت و کیسه تهی سوخته فلک و وار و زبون کردهٔ سپهر جفاکار
پسری داشتم بسان طوطی گویا و مانند گل معطر سخنان شیرین گفتی و بچهچهٔ عندلیبی کلبهٔ ویران مرا
رونق چمن بخشیدی و خاطر را گل گل شگفانیدی امشب بعلت دردانه چیچک در گذشت و مرا ابتلای
دام آلام ساخت و لاله وار داغ حسرت و غم بر دل نهاد چون از سرانجام تجهیز و تکفین
او بمقتضای رسم و آئین قبائل و عشائر عاجز ماندم و از شماتت دشمنان و طعنهٔ دوستان
اندیشه کردم خواستم که درین وقت او را بمهد لحد نشانم و بگهوارهٔ گور بخوابانم تا خویشان و اقارب بر کیفیت
بینوائی من آگاه نشوند و جگر مرا که از مرگ فرزند هزار پاره است چون عقارب بنیش طعنه
تا همیشه علاوهٔ غم نگردد و بر مصیبت و اندوه شماتت اعدا مستزاد نشود یکی از آن دربانان بمقتضای
طینت جبلی بسان سگ عفعف آغاز کرده گفت درین نصف شب از شهر خونی تو مقفول که دروازه
حصار بحکم شحنه باز کردن گنجایش ندارد تا حین تبسم صبح نشین و ازین فریاد بیهوده
دم در کش و عبث خواب نوشین مرا بچلاوت مگردان و اگر یک فصل چوب آرزو داری تا عند
خشک مغزان نفیر زن و زد آه سرد از سینهٔ گرم برآورده همانجا بنشست و آهنگ ناله و نوحه
بلند تر ساخت بوابان باتفاق زبان بسرزنش گشادند و ابواب توبیخ و تهدید برو مفتوح
داشتند دزد عیار و طرار و مکار بعجز و الحاح در آمده بحاجت آغاز نهاده گفت ای سبکساران
ساحل بیغمی بر من مبتلای ورطهٔ اندوه و الم رحم آرید و از آه آتشین دردمندان که مرارت
غم درکام جان تلخ دارند پرهیزید دربانان دانستند که جز آنکه دروازه را بکشایند از چنین

پیچ و تاب از میان وا کرده به شرفه محل انداخت و به نیروی کمند بسان عنان زبان دار باز به قلعه در آمده و هم آنچنان دست بحبل المتین کمند زده از بالای قلعه خود را بخوابگاه خاصه خسروانی فرو هشت پادشاه را دید بر مسند اقبال استراحت فرموده مانند بخت اعدا بخواب ناز غنوده و شمع بسان پاسبانان بیدار نشسته از راه دلسوزی یکپا ایستاده ماهی جمع که از بهر آن هام سپهر نردبان بپایه رسانیده از زمین بر آسمان بر آمده زیر بالین پادشاه نهاده و پرستاری پری شمائل کف پای همایون پادشاه را بر کف دست که مانند برگ گل مطرا و نازک بود و نرم نرم میمالید فی الحال چستی و چابکی اندرون در آمده بسایه پرده پنهان شد تا آنکه برکنیز خواب مستولی شد و همانجا متصل مسند خلافت جهانبانی سر بر بالش زانو نهاده بخواب رفت دزد با آهستگی مقنعه از سرش بر داشته بر سر خود گرفت و بجایش بخدمت سلطان مشغول شد چون لمحه بگذشت پادشاه پهلو بگردانید درین محل دزد از نهانخانه انتظار بیرون جست ماهی را از زیر سرش بدر برده و همان تیره شب را که آمده بود از قلعه بیرون شد و از میان کشکداران بنجیر بهوشیاری بر آمده راه خود پیش گرفت چون ماهی را بعلت طول قامت به بغل پنهان داشتن صورت نداشت و ابواب حصار شهر از ممر شب مسدود بود در دو دانا بخود اندیشه کرد که درین هنگام که شب از شادروان ظلمت بجهت تسخیر شب زنده داران خلوتی مهیا دارد کاری نساختن و ماهی را اندرون قلعه نگاه داشتن از بقای خود دست بآب فنا شستن ست زیرا که احتمال دارد که پادشاه ازین واقعه زود آگاه شود و مراتب تفحص بتقدیم رساند و بجهت مزید احتیاط کشایش ابواب حصار صورت نه بندد و آخر کار ماهی دام بلا گردد و قطع نظر ازین اگر در حین تبسم صبح که هنگام فتح الباب فرست دروازهای شهر بگشایند و در روز روشن این قسم ماهی که در آفاق جهان روشن تر از ماه ست بیرون بردن از دایره مصلحت بیرونست پس از راه فنون طراری حدسی بکار برده و ماهی را در مقنعه کنیز

تا ماهی همه شیفتهٔ شکل ماهیانش گشته و از حسرت حسن جواهرش بحر بر ریگ خفته و کان در خاک
نشسته و کمالاتش گوهرش چون گردون او را در لوح خجالت نشانده و ماهیان کوثر و تسنیم را
عبید و خادم خوانده بسکه در آب جواهر خود شناوری حسن میکرد از آب کوثر مستغنی بود از آنجا
که والا گوهری خویش سکندر روان ماهی فریفت حاجت بچشمهٔ خضر نداشت القصه آوازهٔ آتش
چون صیت فوال پادشاه باقصای عالم رسید و خبرش چون آوازه جلال شهنشاه بآفاق
جهان رفته دزدی در فن خود استاد و در هنر طراری پر استعداد که طلای خورشید گرم از بوتهٔ سپهر
می ربود و لعل از پیش از آنکه بمشیمهٔ معدن سد از صلب آفتاب می دزدید و گوهر اگه هنوز به بطن
صدف نیامده از پشت نیسان می برد و ماهی سپهر را از هفت پرده اخضر شست میگرفت از
حقیقت این ماهی کماهی آگاهی یافت بجهت استکمال پیشهٔ سرقت و اظهار اقتدار در شیوهٔ
دزدی داعیهٔ بردن ماهی بجد و مصمم ساخت و زین عزم بر پشت بارگی جزم بسته در زر اخفای
توجه جولان داده پیرامون قلعهٔ خسروانی رطناب تیقن مهود مکان کمین محل در آمده موقع
بدر رو از قرار واقعی سنجید چون ماهی زرین سپهر در بهر که مغرب فرو شد و شب دزدان ظلمانی
گرد آفاق فرو هشت شب ره ناید از آلات طراری همراه گرفته بیاید و از دور بهر دو رقلعه گردید
از بیداری پاسبانان و هوشیاری کشکداران شور و هوش نمود همه جا بانگ خبردار باش و بیدار باش
بلند یافت و بهر طرف فریاد آگاه باش هشیار باش در کار دید ناچار بگوشه منتظر وقت و منتهز
فرصت نشست تا آنکه برازندل شب برو در آمد و مشاطهٔ وقت بر فرق لیلی لیل از گوهر شبنم طراز بست
یعنی نصفی از شب سپری شد پاسبانان از تری شبنم و برودت هوا گل بر سر کشیده گاه بیدار
و گهی غنوده چون صدائی که از میان خم بر آید فریاد میکردند و درین هنگام دزد قوی پنجه
بر زمین خوابیده و بسان مار بشکم راه رفته بپای قلعه رسید و کمندی دراز چون رشتهٔ گیسوان

بدایه یمنی سپردواو را بدین سر اطلاع نمیداد خاکستر ادبار بر فرق روزگار خود نمی بیخت و آنکه کامیابی در خاک ناکامی نمی ریخت و انچنان شاهباز دولت از دست داده سرگردان با کیست و نکال نگشت چهارم آنکه چون بوجهی از وجوهات از تو شبهه بکسی نهبنی عاقل باید از اختلاطش مطمئن نباید بود و از سکافاتش امین نشاید شد تا کرد از جوان الگر انقد زندگانی بجز نقد تلف نباید سپرد شاهزاده پرسید که حقیقت جوان طرار چگونه بود شارک گفت حکایت ساسان بوم اسمار و طراحان نقوش اخبار طراز این حکایت بدیع را بر دیباچه بیان چنان نگاشته اند که در ملکی از ممالک گیتی فرماندهی بود که حب جواهر در دلش مانند هوای مهر در سر ذره جا گرفته و نشاء یاقوت رمانی چون نشه شراب ریحانی طبعش را طرب آگین ساختی لعل و گوهر را از لب و دندان عرائس یاقوت رخسار عزیزتر انگاشتی از این رهگذر هست که هر قدر جواهر که در کارخانه خود فراهم آورده بود و همه اندوخته در مد نظر داشته از تماشایش خصائص هر قسم جواهر آلات فر و بفر و جدا جدا تمتع بردار و متکفلان امر حراست و متعهدان شغل قابت و محافظت از کثرت تحمل زحمت استخراج آن از خزائن بسبیل دوام نمیتوانستند شد و اکثر گاه بنابر بشریت که عجز و تقصیر لازمه آنست مصدر کوتهی بوده مستوجب عذاب و عتاب میگشتند و همین مورث تبدیل مزاج و هیج غبار غیظ ملک میشد لهذا بواسطه آنکه حصول این مطلب بی شوائب تعب و عوائل تعذر دست میداده باشد فرمان داد تا زرگران سامری فن و استادان بالغ هنر که در صنعت زرگری و شیوه ترصیع ید بیضا مینمودند ماهی بغایت مطبوع و موزون و خوش اندام و لطیف ترکیب از طلا رست کرده جواهر بی نظیر و لآلی دلپذیر که انتخاب و خلاصه خزائن سلطان و سلاله خاندان بحر و کان بود بران نشانیده آبروی بحار و سنگ معادن جهان افروختند چنانچه هیچ گنج بیقیاس که بجای پل در کیسه اش همه یاقوت و دُر بود و بجای درم دامنش همه از جواهر زیبا

تا ماهی‌ها همه شیفتهٔ شکل هلالش گشته و از حسرت حسن جواهرش سحر بر ریگ خفته و کان در خاک
نشسته و کمالاتش گوهرش حوت گردون را در ولوچ خجالت نشانده و ماهیان کوثر و تسنیم را
عبید و خادم خوانده بسکه در آب جواهر خود شناوری حسن میکرد از آب کوثر مستغنی بود از انجا
که والا گوهری خویش سکندر دلان را می فریفت حاجت بچشمهٔ خضر نداشت القصه آوازه‌اش
چون جمعیت زوال بادشاه باقصای عالم رسید و خبرش چون آوازهٔ جلال شهنشاه بآفاق
جهان رفته دزدی در فن خود استاد و در هنر طراری بی استعداد که طلای خورشید گرم از بوتهٔ سپهر
می ربود و لعل را پیش از انکه به مشیمهٔ معدن رسد از صلب آفتاب می دزدید و گوهر را که هنوز به بطن
صدف نیامده از پشت نیسان می برد و ماهی سپهر را از هفت بحر اخضر بشست گرفت از
حقیقت این ماهی کماهی آگاهی یافت بجهت استکمال پیشهٔ سرقت و اظهار اقتدار در شیوهٔ
دزدی داعیهٔ بردن ماهی بجد و مصمم ساخت و زین عزم بر پشت بارگی جزم بسته در فراخنای
توجه جولان داده پیرامون قلعهٔ خسروانی را بطناب تدقیق پیموده بمکان کمین محل درآمد و صبح
بدر رود انقراض واقعی بسنجید چون ماهی زرین سپهر در بحر کهٔ مغرب فرو شد و شناوران ظلمانی
گرد آفاق فروهشت شب و نابدار آلات طراری همراه گرفته بپای دیوار آمد و دور قلعه گردید
از بیداری پاسبانان و هوشیاری کشکداران شورش بهمه جا بانگ خبردار باش و بیدار باش
بلند یافت و بهر طرف فریاد آگاه باش و هشیار باش در کار دید ناچار بگوشه منتظر وقت و مترصد
فرصت نشست تا آنکه بنزول شب بروز آمد و مشاطهٔ وقت بر فرق لیلی لیل از گوهر شبنم طراز بست
یعنی نصفی از شب سپری شد پاسبانان از تری شبنم و برودت هوا گلیم بر سر کشیده گاه بیدار
و گهی غنوده چون صدائی که از میان خم بر آید فریاد میکردند و درین هنگام
بر زمین خوابیده و بسان مار بشکم راه رفته بپای قلعه رسید و کمند دراز چون زلف نیکوان

بدایه نمی سپرد و او را بدین سر اطلاع نمیداد خاکستر ادبار بر فرق روزگار خود و نمی بخت و
آسمان کامیابی در خاک ناکامی نیز بیخت و آنچنان شاهباز دولت از دست او رسته سرگردان نکبت و
نکال گشت چهارم آنکه چون بوجهی از وجوه آزاری بسببی بکسی نمایی ناگزیر باید از انتقامش
مطمئن نباید بود و از مکافاتش ایمن نباید شد تا کمتر از آن جوان زرگر ناحق شناس بکامی جز حسرت ملامت
نباید سپرد شاهزاده پرسید که حقیقت جوان زرگر چگونه بود دستور گفت حکایت سرایان سوم
اسمار و طرازان نقوش اخبار طراز این حکایت بدیع را بر دیباچه بیان چنان نگاشته اند که
ملکی از ممالک گیتی فرماندهی بود و حب جواهر در دلش مانند هوای مهر در سر ذره با گزیده و شایان
یاقوت رمانی چون نشئه شراب ریحانی طبعش را طرب آگین ساختی لعل و گوهر از لب دندان
عرائس یاقوت رخسار عزیزتر انگاشتی ازین جهت است که هر قدر جواهر که در کارخانه فراهم
آورده بود همه پیوسته در مد نظر داشته از تماشایش خصائص هر قسم جواهر آلات فردا فرد بیدار گام
تمتع بردارد و متکفلان امر حراست و متعهدان شغل نقابت و محافظت از کثرت متحمل زحمت
استخراج آن از خزائن بر سبیل دوام نمیتوانستند شد و اکثر گاه بنابر بشریت که عجز و تقصیر لازمه
آنست مصدر کوتهی بوده مستوجب عذاب و عتاب میگشتند و همین مورث تبدیل مزاج و مهیج غبار
غیظ ملک میشد لهذا بواسطه آنکه حصول این مطلب بی شوائب تعب و غوائل تعذر دست
میداده باشد فرمان داد تا زرگران سامری فن و استادان بالغ هنر که در صنعت زرگری و
شیوه ترصیع ید بیضا مینمودند ماهیی بغایت مطبوع و موزون خوش اندام و لطیف ترکیب
از طلا ساخته کرده و جواهر بی نظیر و لآلی دلپذیر که انتخاب خلاصه خزائن سلاطین سلاله خاندان
بحر و کان بود بر آن نشانیده آبروی بحار و سنگ معادن جهان افزودند چنانچه یکی گنج
بیقیاس که بجای پل در کیسه اش همه یاقوت و در بود و بجای درم و دانگش همه از جواهر ارزان

پس این بنابر عجز اقبال ابنعنی نموده از آن پری وداع خواستند آن بیچاره بواسطهٔ مفارقت
هم‌جنسان و رفیقان خویش و بمبتلا شدن به بلای صحبت جاهلان اندوهگین گشته چشم پر آب ساخت
آنها بجوابات تسلی و تسکین کوشید گفتند که هرگاه در دیوان ازل بنام تو چنین رقم کشیده باشد علاج چیست
و ما را درین امر چه دخل و بالفرض اگر ما همه گرفتار آییم ترا چه سود کند القصه جوان آن پری را بدام خود
آورده رخت دیگران باز داد و رخت او را پیش خود محفوظ داشته در پردهٔ مشکین پرده‌نشین بخانه آورد
و بلباس فاخره و زیب و زینت هرچه تمامتر بیاراست و صحبت او را سرمایهٔ حیات دانسته روز و شب
به لذائذ عیشش پرداختی و یک لحظه از نظارهٔ روی دلفریبش چشم را عاطل نداشتی و بعشق حبالش رشتهٔ
سایر تعلقات گسیخته از جام وصالش بادهٔ کامرانی دمادم می‌پیمود و از گلشن حسنش بدست دیده
گلهای مراد می‌چید و از غایت شوق بلبل آسا صفیر مستانه زدی و پیوسته عندلیب زبان او درین ترانه
مترنم ساختی **بیت** ساقی بنور باده برافروز جام ما مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
در مرور ایام بسبب کثرت مصاحبت پری نیز با جوان رام شد و قدم بر جادهٔ آشنایی و سر راه
اخلاص نهاد تا آنکه پس از مدت متمادی از بطن پری فرزندان بوجود آمدند و از طبعش عادات
وحشت منمحق شدن گرفت و با زنان خویش و همسایه طرح آشنایی انداخت و بشگفته رویی مهمات خانه
پرداخت جوان هم از توحش او دل نخاست و از مروت و موالفت با کل خاطر خود را قرین جمعیت ساخت
قضارا پس از انقضای مدت ده سال افلاس بر جوان استیلا آورد و عیش باقی غایت تنگ
شد ناچار بجهت تحصیل قوت و تدبیر وجه معیشت بتهیهٔ اسباب سفر کوشیده دل بر مفارقت نهاد
و پری را بدایهٔ معتمد که جوان او را محل ودیعت می‌دانست بسپرد و در حین خلوت مکانیکه رخت
پری در آنجا مدفون بود نشان داده سر سویدا بدو تفویض نمود و در باب محافظت رخت و
صیانت پری مراتب تاکیدات و مراسم احتیاط بتقدیم رسانیده پای توجه بر رکاب بارگی تردد نهاد

اما از آنجا که شدائد سفر و مکاره غربت کمتر دیده بودند و بخت منزل تا رسیده بعجز درماندند و آثار ماندگی
بر اعضائش پدید آمد ناچار از جادهٔ صواب منحرف گشته بپای درختی بر کنار تالاب رحل اقامت افکندند
و بنا بر عجز در ویرانه منزل گزیدند آخر روز که آفتاب جهان پیما قطع مسافت گیتی کرده بمنزلگاه غروب
قرین شد چار قطعهٔ کبوتر از فراز هوا بر لب غدیر فرود آمدند اتفاقاً آنها پریان بودند بشکل حمام
متمثل گشته فی الحال بصورت اصلی خویش معاودت نموده رختها برآوردند و بآب بازی و
غسل مشتغل گشتند بازرگان پسر چون اینحال مشاهده کرد بآهستگی برخاست و رخت آنها را
بدست آورده در جوف تنهٔ درخت بر سبیل اخفا نشست بعد از لحظه پریان از آب بیرون آمده
از ممر فقدان رخت سرآسیمه شدند و مضطربانه بهر جانب بجستجو پویدند تا آنکه جوان را
بجوف تنهٔ درخت دیدند بعجز و الحاح پیش آمدند و در باب رخت غلو و التماس نمودند چون
اقتراح آنها باجابت متلقی نساخت گفت تا آنکه غرض من بحصول انجامد التماس شما بدرجهٔ قبول
موصول شدن ممکن نباشد آنها گفتند که اگر انجاح کارت بر سعی ما موقوفست توجه در تبلیغ آن نکنیم
جوان گفت مطلب آنست که یکی از شما بمواصلت و مصاحبت من بر سبیل مداومت تن در دهد و بعد از ادای
مراسم مناکحت بموافقت و مضاجعت من راضی گردد پریان گفتند ای جوان آفرینندهٔ مطلق
از نار سموم بتکمیل وجود ما پرداخته و ترا از مارج طین سرشته با وجود تضاد مواد و تباین اصول
فیمابین چگونه عقد مواصلت صورت می بندد و آتشی نهاد را با خاکی نژاد چسان پیوند و صلت
صورت میگیرد ازین آرزوی محال بگذر و از چنین ارادهٔ دشوار تجاوز نما که وقوع این
اصلا صورت نه بندد جوان مطلقاً متوجه سخنان آنها نگشته بر تمنای خود استبداد نمود و در
حصول غرض خویش مراتب اصرار بتقدیم رسانید یکی را که نسبت بآنها در حسن و جمال افزونتر و
بسن و سال خردتر بود متعین ساخته گفت که این را تسلیم من کنید تا رخت همگنان تحویل شما کنیم

شتر را بدستور قدیم دران صحرا مطلق العنان ساخته علم ترخانی مرحمت کرد و از حصول این نتیجه
غیر مترقبه و غیر متوقعه سر افتخار با وجود کوتهی گردن آسمان برده از روی غرور و بزرگی بهیچ گربه را
موجود نمی انگاشت اگر بالکزاده در بدایت حال موش احقیر ندانسته و عداوت او را کمتر نه انگاشته
در انتزاع بنیان خصومت و استدفاع خصم مقید میشد باندک توجه آتش فتنه انطفا می پذیرفت و از همه
مذلت و خفت بروزگارش نمی‌ماند چه اگر اطفای این نائره عناد بآب صلح میخواست بیک شتر
صورت می بست و اگر بجهت دفع عناد همت می گماشت بیک گربه مهم بانجام میرسید
بهر تقدیر خرجی این دو سلسله بیرون نمیرفت فرو نشستن تباد این بلا و تمکن برجا بالش
ایمن از گزند ایمد منحصر بشتر و گربه بود چون از جاده صواب بقول بزرگان که گفته اند مصرع
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد انحراف ورزیده قدم بر جاده غفلت و بساط غرور گذاشت
نتیجه آن یافت انچه یافت نظم

خرد مبین گرچه بود خرد کین	دشمن خرد است بلای بزرگ	غفلت از و هست خطای بزرگ
کین تو نهان بود و آن بر ملاست	خرد شوی گر نشوی خرد بین	خصمی کژدم بتر از اژدهاست

سوم آنکه در پیش زبان نقاب از رخ شاهد رعنای راز
نباید کشود تا در دنک پسر بازرگان مبتلا نباید بود شاهزاده پرسید که واقعه پسر بازرگان
چگونه بود شارک گفت حکایت چنین گویند که در شهری از شهرهای هند بازرگانی بود
پسری داشت در ریعان شباب و عنفوان جوانی روزی بمقتضای حداثت سن در هنگام
مکالمه با پدر سر رشته آداب از دست داده مکابره را از حد گذرانید و از اندازه حساب تجاوز
نموده پدر را از سخنان نا ملایمش عرق خشم بحرکت آمده نائره غضب مشتعل شد از غایت قهر او را
از خانه براند پسر نیز بغرور نشاء جوانی و نوخیزی غیرت بیجا را بکار برده خانه را گذاشت طریقه قلندران
گزیده خاکستر بر چهره مالیده اراده سیاحت جهانگردی مصمم ساخت تا دم فرسا هنگ و گشت

لشکر خاصه بر غنیم تاخت آورده کاریکه با نها متعلق ست تقدیم رسانند لشکر موشان زیاده بر مور و ملخ از
چهار طرف باردوی غنیم در آمده از دوال کاب و تسمهٔ باد و پوست از روی کوس و چلهٔ کمان و تمامی
آن هرچه از جنس چرم و ریسمان یافتند بدندان بریده هر یکی را صد پاره ساختند و شباشب این مهم
عمده را بانجام رسانیده در خدمت ملک حاضر شدند درین هنگام حکم شد که گروه آدمیان صفها ترتیب
داده و میمنه و میسره بآئین کارزار درست کرده از جای خود بجنبند و بقاعدهٔ مبارزان پیکار طلب دست
کوشش بگشایند منهیان ازین مقدمه ملکزاده خبر دادند از توجه لشکر غنیم و ارادهٔ شبخون آنها آگاه گردید ملکزاده
نیز فرمود تا چاوشان و دلیران پیکار طلب را آگاه ساخته آمادهٔ جنگ سازند لشکریان هنگام سواری
بسبب نادرستی سلاح و یراق بعجز درماندند و از بی سرانجامی سراسیمه گشتند و سپاه ملک موشان
سراسیمگی غنیم را مقدمهٔ فتح و ظفر انگاشته بکمال دلیری و دلاوری در آمدند جهانی را از تیغ بیدریغ گذرانیده
عالمی علف سیوف آبدار ساختند و بقیة السیف هزیمت را غنیمت دانسته راه فرار سر کردند
و ببی ناموسی جان بسلامت بردند ملکزاده بصد خواری و هزاران دشواری از میدان
بر آمده در حصن حصین پنج حصن گزیده احمال و اثقال و فروش خیام همه بغنیم ارزانی داشت چون
شهسوار یکتاز سپهر با تیغ زرین بعزم تسخیر ربع مسکون از دیار اکمر رخ نمود ملکزاده از راه
استکانت ایلچی فرستاده التماس نمود که این ذلیل عاصی رطل نهار در آورده دست از انتزاع ولایت
باز کشید ملک موشان با وجود خساست نفس بآئین کریمان احیای مراسم کرم و اظهار مکارم اخلاق
نموده غنائم جمله بر کرد و گفت ما را از اشتعال نائرهٔ قتال مقصود انتزاع ملک شما نیست بلکه
باز خواست شتر خود ست ملکزاده این معنی را فوز عظیم دانسته شتر را با جل مکلل و جلاجل مرصع و مهار
ابریشم مزین ساخته در خدمت ملک موشان فرستاده ابواب عذر مفتوح ساخته جهت تقصیرات
خویش پوزشها نموده ملک موشان مظفر و منصور بشتر خود مراجعت نموده افواج خود را رخصت گردانید

زیاده بر استعداد و استحقاق او مواجب مقرر فرموده بر خزائن غیب برات داده امر خطیر وزارت
بدو متعلق گردانیده درباب تهیهٔ اسباب نبرد و جمع آوردن یراق و مردم سپاهی تاکید القوام
مبالغت استحکام بخشید جوان بعضی دوستان و آشنایان خط نوشته بر کیفیت حال اطلاع داد که
درین جزو زمان که خیر و برکت از آدمیان برخاسته اندر رفاهیت و فراغت جزیره بندگی ملک موشان
که صاحب گنجهاست و بر خزاین غیب فائق لاریب دست اروند توان یافت مردم دون همت
دنی الطبع که بندهٔ درم و غلام دینار بودند یعنی را مغتنم انگاشته از اطراف و اکناف عالم شتافتند
و در کم مایه فرصت لشکر عظیم گرد آمد و اسباب نبرد و مواد پیکار مرتب گشت و ملک موشان با سپاه
گران عنان عزیمت بجانب ملکزاده گیلان معطوف ساخته از مقر خود نهضت فرمود در میدان
نبرد کوس تهور بنواخت ملکزاده که پنبهٔ دولت در گوش هوش آگنده داشت با آواز کوس
از گران خواب غفلت چشم باز کرد و ارکان دولت و اعیان مملکت را در انجمن مشاورت جا داد
ساخته درباب اطفای آتش فتنه و نائرهٔ فساد حرف صلح درمیان انداخت و گفت اگرچه
درین ارحدثان امثال این مقدمات بسیار روداده اما چنین امر مضحک بغایت کوفت میکند و بااو
طرف مقابله بودن سخت دشوار می آید درینباب نیک تامل نموده آنچه بصلاح اقرب باشد
اختیار باید نمود اصحاب مشاورت معروض داشتند اکنون که دشمن کوس جنگ برسر کوفت
غیر ازانکه آتش کارزار اشتعال یابد گزیر نیست ملکزاده بمقتضای مصلحت و صوابدید خیراندیشان
به ترتیب افواج توجه بفرمود تا در خزینه بکشایند و بمصارف ضروریه بکار برند چون ابواب گنج
مفتوح شد یکبار راه امید مسدود گشت زیراکه در گنج خانه نقشی از درم پدید نبود ناچار سپاه را
بوعده خرسند ساخته از دار المقر خود برامد و علم پیکار از بهر مدافعت اعدا در میان کارزار برافراشت
چون موش زرین دنبال خورشید بسوراخ مغرب رفت ملک موشان حکم کرد که شبخون

بخوابی چاره نیست شتر از غایت بیدلی و نامردی تضرع آغاز کرد و گفت اگرچه بدو حال تقصیری عظیم از من بوجود آمده اما در ینولا عذر تقصیرات ماضیه میخواهم و بصدق باطن سر ارادت بر آستان عزت ملک می نهم و بسایهٔ عنایت امیر پناه می آرم اگر زلات جرائم مرا بذیل عفو پوشیده ازین بلیه نجات بخشند و در ظل نهار خود در آرند از مکارم اخلاق بعید نخواهد بود موش التماس شتر را بشرف اجابت مقرون ساخته ریسمان مهار که بشاخ پیچیده بود بدندان بریده و شتر را ازان مهلکه مستخلص گردانید آن کودن کج گردن مراتب منت مودی ساخته سر اطاعت بحکم آن طویل الذنب قصیر العنق نهاد و با همه عظمت قامت و بزرگی تن خط بندگی داده گردن در اطاعت موش فرود آورد و موش از غایت شادی در سوراخ نمی گنجید و شتر را فرمان داد تا بخاطر جمع روزانه دران صحرا چریده شبانه در جناب ملک حاضر باشد و در مراتب خدمتگزاری و امر گشکداری قیام ورزد چون روزی چند بسر آمد هیزم کشان سرکار شاهزادهٔ گیلان شتر مست مهار گسسته را در صحرای بی خصم دیده گرفتند و داخل قطار شتران ملکزاده کردند روباه که متکفل این کار بود بران واقع وقوف یافته کیفیت حال بعرض موش رسانید آن پهلوان عرصهٔ نقب از استماع اینمقدمه سخت برآشفت و روز دیگر چون هیزم کشان دران صحرا آمدند بآنها گفت که بی سوابق خصومت بنامی کار بر کرسی عناد نهادن و بمباشرت امور ناصواب خشونت آگین و تهیج گرد و غبار فتنه بودن جهانا از شرف ذات و لطف طبع نباشد پسندیدهٔ عقل آنست که شتر را باز پس بخدمت ما بفرستید و از ریختن خون بیگناهی چند اجتناب نمائید و اگر ازین معنی خلوت نه بندد و از انتقام ما ایمن نبوده آماده پیکار گردید با شما هیچ چه ازین داعیه پهلو تهی نکنیم و ازین معامله دست باز نکشیم هیزم کشان از گفتگوی تهورانه موش که اصلا بدو نسبت نداشت متعجب گشته بر سبیل ندرت بعرض ملکزاده رسانیدند ملکزاده سخن موش را اصلا وقعی ننهاده باستهزا پیش آمده از تکرار روند کار

شتر هیچوقت قابل آن نبود که بشرف ملازمت مشرف گردد او را نشست مجلس آوردن
از دایرهٔ صواب خارج بود اولاً فی الجمله هراسی در دلش جا داشت اکنون یکبار رفع شد
و غرور در سرش افزود و جمعی کوته اندیش غفلت سرشت سرمایهٔ جمعیت بدبختی و فساد بر
افتاد روباه گفت ملک را ازین هیچ خاطر قرین توهم نباید کرد چه اگرچه این حیوان قوی
و از هیچ نهادی تابی در گردن دارد اما بحکم کل طویل احمق از چاشنی خرد بی نصیب
و از بیجا است که زمام مهار در پیش کرده بهر جانب که خواهد بکشد و باین تنومندی
دلش بغایت ضعیف باشد انشاء الله تعالی در اندک فرصت او را زیر بار فرمان ملک
کنم و در جرگه بندگان فرمان پذیر بدوزانوی ادب نشانم القصه شتر بخاطر جمع دران
صحرا میگشت و بکمال طرب و عیش زندگانی میکرد و روباه پیوسته طناب خداع
در راهش دراز کرده بواسطه از پا در آوردن او کمین میداشت و تا بوقت قضا را
روزی شتر از روی حرص و آز که مذموم ترین افعال ست گردن دراز کرده از درخت
بلند شاخی میخورد ریسمان مهارش دران شاخ بند شد و سرش همچنان آویخته ماند شتر
از فرط عجز بانگ زدن گرفت روباه برینحال وقوف یافته فی الحال نزدیک ملک
شتافت و بر خرابی حال شتر اطلاع داد موش از مسند عزت برخاسته خرامان خرامان
بیامد و بر شاخ درخت بر آمده محاذی شتر بنشست و از روی طنز گفت که ای شتر خوشا
وقت تو که انیقتیم نعمتهای تر و تازه تناول میکنی و روباه از پهلوی زبان طعنه دراز کرده
گفت ای شتر نادان این نتیجهٔ نافرمانی ست اگر تو سر انقیاد و اطاعت بر جناب
دولت ملک نهاده خود را در ظل حمایتش جا میکردی امروز بچنین عجز و بیچارگی
گرفتار دام آلام نمی آمدی اکنون جز آنکه با زندگانی پدرود [illegible]

طالع وهدایت بخت سر باطاعت وانقیاد حکم فرو آرد و در سلک ملازمان منسلک گردید مشمول توجهات فرمایند که این قسم عمده را گرویدن بجناب دولت از مصلحتهای عمده است وموجب مزید شکوه وصلابت ملک در ملک اگر بغرور باطل و پندار پوچ بر تنومندی و بزرگی خود نظری گمارد واز طریقهٔ انیقهٔ عبودیت ومسلک مستقیم متابعت انحراف ورزد هنوز که چندان استقلال نیافته وبا فتنه جویان فساد اندیش مربوط نگشته استیصال او بر ذمهٔ همت جهانداری لازم شناخته باطفای نائرهٔ شرش باید توجه وافی گماشت وبتدریج از روی تدبیر رخنه در بنیان هستیش باید انداخت تا بر اهل روزگار ظاهر شود که مخالف حکم بزرگان بودن وبجادهٔ نافرمانی فرمانروایان قدم نهادن بهلاک خود کوشیدن است وخود را در مغاک عدم سرنگون انداختن شعر خلاف رای سلطان رای جستن بخون خویش باید دست شستن ❊ ملک را رای وزیر والا تدبیر مستحسن افتاد باحضار شتر فرمان داد وروباه خود متکفل این مهم شده بمکر وخداع وافسون ونیرنگ مهار اطاعت در بینی شتر کرده به بارگاه ملک حاضر ساخت شتر چون هوش ربا دید شکوه فرمانروائیش بر وی کارگر شد واز آمدن خود نادم گشته فی الحال از جادهٔ انقیاد انحراف نموده راه خود پیش گرفت ملک این معنی را باعث خجالت وانفعال خود در حضور اعیان مملکت دانسته بروباه گفت ای وزیر خیر اندیش اگرچه همگی اقوال واعمال تو مبنی بر خیر خواهی ودولت سگالی ست اما با وجود درستی رای ورسائی دانش این عمل بر خلاف قانون صواب از تو بظهور پیوست زیرا که ترکیب موزون ما بحسب ظاهر بقدری حقیر واقع شده آگاه دلان معنی شناس به بزرگ گوهری ما راه میتوانند برد وصورت پرستان ظاهر بین را ازین سعادت نصیبی نیامده

چنین آورده اند که در زمان ماضیه و ایام بالیه از ممر انقلاب روزگار و گردش سپهر دوار
در بیشهٔ از حدود گیلان موشی بر سریر سلطنت تمکن یافته سایهٔ سروری بر سائر حیوانات آن
سرزمین از وحوش و حشرات انداخته بود و روباهی بتکفل و تعهد امر خطیر وزارتش کمر
در تنظیم و تنسیق امور دولتش اجتهاد وافی مینمود سبحان الله مصرع وزیری چنین شهریاری چنان
فرد به بی‌سبب پرس که چرخ از چه سفله پرور شد که کام بخشی او را بهانه بی سببی ست
قضا را قافلهٔ از آن بیشه بگذشت و شتری از قطار خاصه قافله سالار بسبب لاغری
و ناتوانی که در زیر بار گران مجروح و مندبور گشته بود در آن دشت بماند چون اندیشهٔ
کشمکش ساربان و تصدیع پالان از خاطرش برفت علفهای سبز بر جمعیت مهار چریده
در کم مایهٔ فرصت فربهی آورده روبهی نهاد و روباه بر حالش وقوف یافته بعرض رسانید
که در قلمرو سلطان شتری مهار گسسته و از تعب پالان رسته مسکن گزیده است و در اکثر
مرغزار که قرق خاصهٔ خداوندیست و میوهٔ درختان آن سرزمین که خود بنفس نفیس تناول
میفرمایند بپیشدستی مینماید و هرچه بمذاقش خوش نمی آید بی بیم و هراس میخورد بی اذن
ملک استقرار او درین مملکت از آئین مصلحت نباشد زیرا که اینچنین حیوان تنومند
قوی هیکل اگر بدین نمط مدتی زندگانی نماید هر آئینه در کمتر ایام استقلال گیرد و باد نخوت
و پندار و غرور و استکبار در دماغش پیچیده داعیهٔ انتزاع مملکت از تصرف ملازمان ملک
تصمیم نماید و دست تسلط و تغلب باملاک خاصه دراز کند و در آن وقت مدافعت او
از جملهٔ محالات باشد و فتنهٔ چشم باز کرده را باز بخواب انداختن محض دشوار صلاح دولت
در آنست که ملک باحضارش فرمان دهد و بیواسطه از روی جلادت قهرمانی سرزنش
کرده از ارتکاب این عمل ناصواب متنبه گرداند و بندگی عذر و تکلیف عمر باید اگر او متنبه نوعی

اندرون رفت واز بسکه دیگ جوشش در جوش بود خالی سرپوش برداشت اتفاقاً
برگی چند درمیان قاشقی آب مسیح بجوشید زن بیشتر مایوس شد واز فرط بیتابی در زیر سایهٔ
درختی بیفتاد چون لحظهٔ برین بگذشت مردی با چهرهٔ تابان وعارض درخشان چون مهر وماه
بیامد شکوه معنی آن باده نوش مصطبهٔ وحدت وغواص بحر حقیقت بمرتبهٔ بر زن غالب شد
که لرزه براندام افتاد وخود را فراموش ساخت آن صاحبدل روشن ضمیر بی آنکه او لب
بنطق کشاید وماجرای خود را بمعرض تبیان آرد براسرار ضمیرش آگاه گردید وقصهٔ ناگفته
بشنید وصفحهٔ نانوشته بخواند برفق وعاطفت دست برسرش مالیده از ان اضطراب
ساکن گردانید وگفت چشم بپوش زن انقیاد حکم نموده چشم برهم نهاد چون باز کرد بمیان
توجه جهان گشایش از طوارق حدثان نجات یافته خود را بر آستان پدر دید وپس از صبوح
هزاران حوادث وحدوث فراوان نوائب از دوائر بلیات ونوائر آفات سلامت جسته
بدار الامان عافیت رسیده است که اگر دختر تاجر هنوز نقد حقیقت آن جوان بر محک امتحان
نازده وچاشنی عیار حسب ونسب او را بمعیار آزمون نسنجیده خود را برشتهٔ نکاحش
مضبوط وبا دامان وصالش مربوط نمیساخت هر آینه هدف تیر حوادث وآماج ناوک

مثنوی

مصائب نمیشد	نبرد بر دل از جور غم بارها	که ناآزموده کند کارها
نظر کن چو سوفار وا دادی بشست	نه آنگه که تیر از شست کردی ز دست	دوم آنکه دشمن حقیر

نباید شمرد تا بسان ملکزادهٔ گیلان بذلت وخواری شهرهٔ آفاق نباید شد
شاهزاده پرسید که کیفیت ملکزادهٔ گیلان بر چه منوال است شاه گفت

حکایت ملک موشان وملکزادهٔ گیلان

عذوبت و صفا بود و درختان پرمیوه بر هر دو کنارش مشجر نشسته سایهٔ درختان
و رطوبت انهار و طراوت سبزه و شگفتگی گلهای روح افزا روح تازه بدو عطا کرده ساعتی
میل بآرام نمود پاره از میوهٔ تر و شیرین و آب خوشگوار بخورد و درین اثنا خواب برو مسلط شد
و در پیش منظر چشم از پلک شادروان کشیده از تماشای نیک و بد جهان عاطل ساخت چون
بیدار شد ازینجا بسمت دیگر توجه نموده لرزان و ترسان گام سنج گردید تا نشاید که درین صحرا
باز فتنه چشم باز کند و بابلیه دیگر دربرابر آید مقارن اینحال جمعی را از دور بدید که بهیأت
انسانی از زیر درختان سر برآورده بودند ازین معنی غنچهٔ دلش به نسیم نشاط بشگفت و بخوش شد
و ببشاشت عنان توجه بدان جانب معطوف گردانید چون نزدیکتر رفت چهل تن
از مرد و زن بدید همه عور و بی رخت بسان آدم و حوا از برگ اشجار ستر عورت کرده
غنچه آسا لب از سخن بسته و دیده بر جمال شاهد معنی گشاده و از رنج ریاضت زار و نزار
گردیده بذکر خفی اشتغال داشتند زن که مغلوب جنود جوع بود و گرسنگی برو مسلط از مشاهدهٔ
حال این جماعه که از برگ درخت و بیخ گیاه غذا بکار می بردند سخت مایوس شده آنقدر
که از دور بمسرت آگین گردیده بود و بآمدن نزدیک ملول گشت آن روشندلان خورشید خاطر
بکشف باطن بر ضمیر زن آگاه گشته بزبان ابرو ایما کردند و باشارهٔ چشم بسمتی دیگر راه نمودند
زن حسب الاشاره آن مردان طریق هدایت بدان سو پاره راه می رفت درختی چند
بغایت مطبوع و دلکش بنظر درآمد و چشمهٔ آبی در نهایت برودت و لطافت و صفا
تو گوئی از منبع گوهر برآمده بر کنارش کلبهٔ ازنی که هر نیش همانا فوارهٔ فیض بود ترتیب
یافته و در رونش دیگ سفالین بر دیگدان نهاده آتشی بزیرش مشتعل گشته اما خانه خدا
در میان نبود زن خانه خالی و دیگ در جوش از جملهٔ مغتنمات انگاشته بکمال انتعاش

بآسمان برداشته بدرگاه قهرمان حقیقی عجز والحاح نمودند نقش اجابت بر صفحهٔ حال مرتسم گشت
واثر نجات پدید نیامد و قضا تغییر نیافت یک ناگاه ماهی مشابه کوهی که اندازهٔ عظمت و
بزرگی آن بهیچ وجه تعقل نتوان کرد از آب سر برآورد و تا چشم زدن بران کشتی که جمعی از
سیه گلیمان تیره طالع نشسته بودند رسیده دندان زد بحکم توانائی مطلق جهاز یکه در کمال
بزرگی و آهسته گام بود بیک اشارهٔ دندانش بگونه که مینای حلبی بر سنگ خورد خرد و بشکست
وشیشهٔ حیات همه بر سنگ فنا آمده با حمال و اثقال از راه آب بخاک عدم ملحق گشتند
مگر آن زن سیه اختر سوخته بخت بر لوحی نشسته ماند و لوح بسعی باد و ورطهٔ خونخوار برآمده
شبانه روز در رنگ خدنگی که از شست هائی یا بدروان میرفت روز چهارم که تروگرتن بر مهر
بر بحر اخضر سپهر پدیدار گشت تخته بر روی آب بایستاد و بحکم ایزدی چون که در حکمت نامتناهی
چون و چرا مدخلی ندارد یک شبانه روز در موقف توقف و سکون مانده اصلا از جای
خود حرکت نکرد و پنداشتی هزار لنگر گران سنگ فرو هشته اند هنگام انتشار سپیدهٔ صبح که
نسیم سحری نرم نرم می وزید بیکبار روان شده در نیم ساعت بساحل پیوسته باز برجا ماند
زن که از آن تهلکه جان بدر برده بود از هراس تمام و خوف عجیب بخاطر فرمن داشت چون خود را
بساحل دید عمر دوباره تصور کرده فی الحال تخته را رها کرد و ساعتی از هول آب برخاک
ساکت بنشست و بقدر طاقت بشری بشکر الهی پرداخت و پس از زمانی خود را جمع
ساخته از اشجار راهی پیش گرفت و بر جناح استعجال گام زدن آغاز کرد تا باشد که خود را
بآبادی افگند و بعمرانات فائز شود چندانکه پویه زد و بچپ و راست شتافت بجز صحرای
لق و دق و بیابان هوش ربا چیزی دیگر بنظر نیامد و ماندگی بر اعضایش استیلا آورد
لیکن چون محل توقف نبود چار ناچار گام میزد تا آنکه بر رودباری رسید که آبش در کمال

ملاحان بیرون پرچند با میمون را دنبال گرفته بجهة اضطراب سپاهیانه از دنبال آن شکلک
توپ توپ رسیدن گرفته اهل جهاز چون افواج میمون را دیدند از نهایت بیگمی عنان
تمالک از دست داده زبانها بر شکستند چون اضطراب اصحاب سفینه بسبب کثرت اعدا
میمون از حد حساب تجاوز کرد و از استیلای ایشان چنین حرکتهای ناپسندیده که از آنها بظهور
رسیدن گرفت زن از مشاهده این حال از هم رفته متوهم شد که مبادا از کشتی بیرون کنند
و بتجدید در سلاسل محبت میمون مقید آید گفت ای مردان بیدل اظهار اینهمه بی استقلالی
نه نیکوست غم مدارید که از میمونان اصلا آسیب مضرت بسمت شما متصور نیست زیرا که
آنها نیز از شما میترسند قطع نظر از ین خود را در آب نمیتوانند زد اهل کشتی فی الجمله قرین استقلال
گشته در راندن کشتی سعی بلیغ نمودند و بازوی جهد کشادند اتفاقا باد شرطه مساعدت کرد و
کشتی را بسمت مقصود برد و میمون چون دست تسلط خویش از اهل کشتی بسبب آب کوتاه دید
بر کنار ایستاده پیش زن ابواب تملق کشود و باشارت و ایما اظهار عجز و الحاح مینمود و
بچه ها را پیش میکرد یعنی بر خردسالی و رضاعت اینها رحم آر که آخر فرزندان تواند بیتو
زندگانی اینها متعذر باشد تا آنکه کشتی ناپدید شد و زن از ین اندیشه خاطر را بالکل پرداخته
در مراتب شکر و وظائف منت افزود از انجاکه فلک شعبده باز از پرده نیلگون خود همواره
بازیهای تازه بر روی کار آرد سخت شعبده عقل سوز برانگیخت چه بعد از سه روز در حینیکه
کشتی زرین خورشید لنگر گسیخته بورطه مغرب فرو شد یکبار از مهب قهر الهی باد مخالف
برخاست و عنان اختیار از قبضه اقتدار ملاحان و ناخدایان برده جهاز را در عرصه
دو ساعت دو ماهه راه بسمت غیر مطلوب برد و در گرداب بلا انداخت آری بیت

خدا کشتی آنجا که خواهد برد	اگر ناخدا جامه بر تن درد

ای اگرچه ۱۲

اهل جهاز چندانکه دست دعا

بشرف قبول موصول گردانید سرگروه اهل کشتی که قافله سالار بود بر اضطراب و پریشانی آن سرگردان کوی بیچارگی رحم آورده نیز طمع زمرد ذریعهٔ توجه گشت و گفت ای فلک زده اگرچه درین محل ابراز مراتب اعانت و یاوری و اظهار مراسم امداد و احسان با تو خلاف مصلحت خویش ست لیکن خوشنودی ایزد تعالی مطمح نظر داشته بذل توجه میکنیم بالفعل زمرد و تسلیم بلازمان ماکن و در طبقهٔ اسفل کشتی بگوشه نشین زن که مژدهٔ قبول یافته از غایت شادمانی چهرهٔ زریرگونش گلناری گشت و غنچهٔ دلش از نسیم نشاط شگفتن درآمد زمرد را از میان برگهای درخت که بواسطهٔ ستر عورت برخود پیچیده بود برآورده بلا تامل ببلازمان قافله سالار تسلیم نموده چون ذره که از تابش مهر در رقص آید رو بجانب متوجه کشتی شد ملک التجار بعد از انتزاع زمرد آن سراسیمهٔ تیه افتقار را از درآمدن کشتی بزجر و ستم ممتنع ساخته راه امید بروی دلش مسدود گردانید از حدوث این واقعه آتش غم در نهاد آن سوخته نار هموم بتازگی گرفت و چون مصیبت زدگان خاک بر سر افشانده مانند مرغ نیم بسمل بر زمین غلطیده اشک آتش گون از دیده بر وجنات ریخته گفت ای جوانمرد مصرع گر از من نترسی بترس از خدای اینهمه ستم در حق من مسکین که فی الحقیقت همه در حق تست روا مدار و بترس از آن وقت که بدرگاه عادل حقیقی داوری برم و از جور تو شکایت کنم قافله سالار ازین سخن بخت متغیر و متاثر شده آن مهجور کوی عافیت را بجهاز درآورد و بیچاره چون از شدائد آفتاب مکاره در ظل امن جا یافت مراتب شکر و سپاس ایزد تعالی بتقدیم رسانیده بگوشه خاموش بنشست و در دلش سکونی راه یافت و اهل جهاز بر سبیل استعجال لنگر برداشته از انجا روان شدند بمجرد یکه جهاز از کنار جوکشا دریافت و روانهٔ پیش شد میمون

بضاعتش را بدست باد و سبک سازند لاجرم اعیان و شیرازان خود را بنزد یکدیگر فرستاده فراز
برآورد که امیدوار بدستیاری فی امن حضرت بیلی روزگار خورده و بزرگ جمهور گان فلک تیره
و از ستاره شمر طالع و اثبات بیتیمها مبتلا شده و از بخت نامساعد ایذا کشیده
دریتیم مشت ... بحال ما رحم کرده بدار الامن بخشایش آورید و از
الم و بیچاره ... نجات بخشیده بسایه لطف خود جا دهید اهل کشتی بجا
بیان ... گشته التماس او را در موقف قبول جا ندادند گفتند که با اسباب تجارت اکثر
و فراوان بضاعت همراه داریم در ضمن اعانت تو مضرت تمام اهل جهاز مقصور است
چه بیم آنست که لشکر میمون تاخت آورده اموال و اثقال را بغارت برد بلکه از بهر نجات
یک تن جهازی را در معرض تلف نهادن عقل تجویز نکند بنده از غایت اضطرار سر
برخاک نهاده گفت ای نگهبانان شهر مردم میمون را از بر آمدن من اطلاع نیست ... باز
امر کلیه باشد ... پاس خود راه ... ببینید ... در باره من تحقیق ...
توجه دریغ بدارید ... عمل خیر که ... در آن ... باشد
برکات ... و بال باز ... امید که بدرگاه ایزد سبحانه ... امیدگاه ...
و معهذا ... گران قیمت حق الاحسان از من بستانید ... آورده
گفتند بطمع ... کشتی که افزون تر از خراج مملکت است در حق خود تجویز کردن
عقل مصلحت آموز رخصت نمیدهد ازین اراده ناصواب بگذر ... مارا
مغبون میپسندند از آنجا که خداوند غرض مجنون است چندانکه در جواب تصدیع
الحاح میکرد هر چند درنگ و تهاون بظهور می آمد از آگاه شدن و رسیدن میمون
متوهم گشته مضطرب تر میگشت و نمیدانست که چه کند و چون سازد که تسلیم اورا

مدت امتداد به سر آمد و اوقات دراز منقضی شد و زن از میمون بار ور گشته پس از مدت
معهود بار نهاد و به یک بطن دو بچه آورد در برزخ در میان آدم و میمون و در ترکیب مشابه بود
به میمون و به نطق مساهم با انسان حالی میمون زن را محل اعتماد دانسته فرزندان را
ذریعهٔ انتقاش پنداشت و از رهگذر نفرت او در کل ایمن شد و به همه جهت مطمئن گشته مسکن را
بدو تفویض نمود و خود اکثر اوقات به سیر می‌رفت و بعضی از ساعات روز جا با سر می‌برد
زن در ظاهر به مقتضای مصلحت گرم می‌جوشید و گشاده پیشانی صحبت می‌داشت و
اختلاط و آمیزش به حد کمال به ظهور می‌رسانید و در باطن منتظر وقت و مترصد فرصت می‌بود
چون مدتی برین وتیره بگذشت و ازان حرکتی مبنی بر مباینت به وجود نیامد و از وی
منافی اطوار مخالطت به ظهور نیافت میمون خاطر خویش از وسواس پرداخته از
بر سبیل سیر به صحرای دیگر انتقال نمود و زن را به جهت حفظ مسکن و تربیت فرزندان
همانجا گذاشت زن در غیبت میمون فرصت وقت مغتنم انگاشته به واسطهٔ پژوهش
طریق بدرروی و تفحص راههای نجات بر اراده با اطراف حوالی تردد نمود و چون به سمتی
از سمات به قیاس دو فرسنگ راه برفت بر کنار دریای محیط رسید و از آثار و علامات دانست
که محل نزول اهل کشتی ست ازین معنی نهایت قرین مسرت و ابتهاج گشته مراجعت به مسکن
میمون نمود و در چنین فرصت گاه گاه بدانجا رسیده از آمدن کشتی خبری می‌گرفت و پیوسته
حفظ مراتب استطلاع می‌کرد و از مسامحت طالع مستمد می‌بود و از اعانت عنایت الهی
که تیمارکن بی‌برگ و نوایان کوی افتقار است منتظر و امیدوار می‌بود تا اتفاقاً روزی که
صبح امیدش به دمیدن بود بر ساحل محیط رسید و از دور کشتی پدید آمد اما در حالتیکه اصحاب
سفینه اعداد نهضت درست کرده در بند آن بودند که گرانی لنگر را از پای کشتی بردا

سبزه گیاه و گلهای معطر و انهار روح افزا بود ساعتی مشغول شد بمقارن اینحال یکبارگی
میمونان فوج فوج از چهار جانب ریختند و دران مرغزار فردوس نمون همین شده بر درختان
میوه دار آمدند و پخته و خام فرو بردن آغاز کردند زن چون باغ جنت را از فوج زبانیان
دید از عذاب ناگهان و بتقویت بیگمان سخت بترسید و از واهمه قالب تهی ساخت و بالای
درخت بی بر آمده پنهان در برگها نشست و بسکه توهم بر او مستولی شد رعشه در اندام گرفت
قضارا میمونی قوی هیکل که بسروری این گروه ناهمیون گردن می افراشت بر آن درخت
بیامد و زن را در میان برگهای درخت دیده از شادی جستن بنیاد نهاد و میمونی چند را فرمود
تا آن اسیر پنجهٔ بلا را دستگیر کرده در پیش او حاضر ساخت میمون ملعون فی الحال دست
بگردن زن حمایل کرده بآغوش کشید و ببوس و کنار بپرداختن از این حادثه روح گداز
چون برگ کاه خشک شد و رنگی که داشت بر چهره شکست میمون چون زن را بغایت
متغیر دید بی رفق و مدارا اسیر کرده از آنجا بمسکن مالوف خود برده لشکر را مرخص گردانید
تا بهر سو متفرق گشته رو باوطان و اماکن خود نهادند چون خلوت دست داد با او مباشرت
اقدام نمود و بنیان مراسم زناشوئی را بر قاعدهٔ دوام اساس نهاد و اقسام میوه
از بهر او مهیا ساخته بدلداریش سعی موفور بتقدیم رسانید و پنج گیاهی را آب قلزم تر کرده
بر تمامی بدن او مالید تا جراحتهای حجامت یکبار اندمال یافت و مانند پوست مار
جلدی بدر رفته بدنش در غایت صفا و لطافت پدید آمد اگرچه جسد زن از رنج جراحتها
نجات یافت اما از صحبت ناجنس میمون روحش مجروح گشت و حیات بروی
زندان گردید بلی **مصرع** روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
القصه میمون لحظه از حراست زن ذهولت نکرده مراتب پاس بتقدیم میرسانید تا آنکه

بظهور می پیوست ورنه بینداشتی کوہی ست پر طویل و عریض و رفیع بر ساحل بحر واقع شده
زن که امید زندگانی از روزگار قطع کرده آرزوی اجل داشت ہیچا با بر دوشش نشست
تا باشد که بدین وسیلت ازان آب خونخوار درگذشته بعمرانات فائز شود دابه اوبس
بزرگی اصلا احساس نکرده از آب درگذشت ور و بجزیره بنهاد زن باہستگی از بالای دوشش
فرود آمده پاس مراتب حزم نموده ساعتی توقف ورزید و وظائف شکر الہی که مرہم بخش
دل پریشانست مودی گردانیده چون دابه از اندازه نظر فراتر شد زن نیز قدم بر جاده
تردد نهاده مشی آغاز کرد ہنوز یک فرسنگ راه طی نکرده بود که مرغزاری سبز و خرم
در کمال لطافت و نظافت پدیدار شد گفتی قطعه بہشت بر سطح خاک آشکار گشته نہرهای
لطیف و خوشگوار مانند سلسبیل بہر طرف روان و چمن چمن گلهای گونه گون شگفته و
خندان درختان پر بار سایه کرم بر فرق زمین انداخته و صفیر عندلیب نگ ارغوان کار
نوای ارغنون و باده ارغوانی کرده فراش صبا از سبزه نورس مطرا بساط دلکشا ممهد
گردانیده و از میوه های رنگارنگ خوان خسالار قدرت مائده غیب نهاده مثنوی

در وی ہر شگوفه باغے	ہر برگ گلی چو شبچراغے	گلهای شگفته جام در دست
بر داشته بانگ بلبل مست	در ہر چمنے بچشم بینا	مینو کده ہر رنگ مینا
سیرابی سبزه های نوخیز	از لولو تر زمرد انگیز	زن که بلای مخمصه مبتلا بود

ازان میوه های لطیف بقدر اشتها تناول فرمود و ازان انهار آب شیرین خوشگوار
بخورد و در ظل درختان بر بساط پرنیان سبزه که نرم و نازکتر از مخمل و سنجاب بود بخواب
رفت و از تعب تردد و رنج تشنگی و جوع برآسود و بعد از فراغ استراحت بر چار بالش
راحت نشسته بتماشای گل و ریاحین آن حدائق جنت آئین که در نظر ہمه پرنیان.

بهر کیفیت شکر ایزد متعال بجا آورده آن سنگ را که باعث اینهمه آزار و منشاء چنین ادبار
گشته بود برداشته عریان و گریان از آنجا بجهتی از جهات راه سر کرده آهسته آهسته
روان شد تا باشد که خود را بمامنی رساند از مضرت دد و دام مصون گردد چون بقیاس
و تخمین ده فرسنگ راه طی کرد که مرغ زرین بال خورشید باشیانهٔ مغرب در آمد شب شادروان
ظلمت گرد آفاق برافراشت بیچاره از خوف جان در غاری خزیده متواری بنشست
و در آن حال از تسلط جوع بعلت مخمصه مبتلا گشت و معهذا برودت هوا و رطوبت شبنم
و عریانی بدن و اوجاع جراحتهای حجامت بران بیشتر معذب گردید و درد تنهائی و
بیکسی بران مستزاد شد همه شب دست دعا بدرگاه قاضی الحاجات که امان الخائفین
و غیاث المستغیثین است برداشته بجهت استخلاص خود از ان ورطهٔ عنا و لجهٔ رنج و بلا
مناجات میکرد تا اثر قبول پدید نیامد چون عروس خاور از آغوش صبح بر آمده مقنعهٔ نور
بر عالم افشاند زن مسکین مجروح از آن غار بر آمده بدستور دوشین راهی پیش گرفت و
افتان و خیزان چون گرد ره نورد شد هنگام نیمروز که نیر جهانتاب بسمت الراس تافت
از رهگذر غباریکه در جراحتها نشسته و حدت تموز آفتاب و شدت تردد آزار بدن
بنهایت رسید و عذابی الیم و عقابی سهیم بر تنش طاری گشت چندانکه رنجش چون تیغ
ستم مجروح شده چون از هیچ روی چارهٔ کارش پدید نبود ناچار دل بر هلاک نهاده و تن بقضا
در داده تا انقطاع رشتهٔ رمق بامید ضعیف گام میزد تا آنکه بر ساحل محیط پیوست
و از قهر عجز بر کنار آبجوی در ماند قضا را اژدهای متوجه آب بود در کمال عظمت جثه و بزرگی
جسامت که از بس درازی و پهنائی هیات ترکیبش در نظر بیننده متعین نمیشد بسواد لون
و درشتی جلد و ناهمواری ترکیب همسنگ کوه مینمود و بعلت حرکت کیفیت جانداریش

و دو تن کماندار تیرها با پیکان زهرآلود به زه بند کرده در کمینگاه مترصد نشسته زن اگرچه در بند به حال فریاد و فغان میکرد اما آخر از امتداد و اشتداد وجع زخمهای حجامت و سیلان خون و شکنجهٔ طناب بیتاب شد و از طاقت طاق گشته بیحس و حرکت ماند بعد از ساعتی مرغی قوی هیکل در کمال بزرگی و عظمت و شکوه بر شال کوه بالهایش چون شاخهای درخت بس عظیم و منقاری دراز و قوی تر از خرطوم فیل بهیأت غریب و شکل عجیب که بیننده را از شکوهش زهره میگداخت و از تصادم صوت شهپرش از آشیانهٔ دماغ مرغ هوش انسانی پرواز میکرد

مثنوی

با مهابر شال پایهٔ تخت / پر و بالش چو شاخهای درخت
چون ستونی کشیده منقاری / بیستونی و در میان غاری

از هوا بیامد و آن اجل گردیده را بمنقار گرفته باز بهوا تصاعد نمود و طناب که صد جا قائم بسته بود از صدماتش مانند تار عنکبوت از هم گسیخت و قوائم حقیقت از جای رفته بر زمین آمد کمانداران کمین نشین بچستی تمامتر از هر دو جانب تیر زهرآلود رها کردند اتفاقا هر دو بجناحش خورد اما کاری نیفتاد و مرغ بقیاس صد فرسخ راه بر اوج هوا رفته از ممر سرایت سم پیکانی رو بزبونی نهاده ناچار مائل بر زمین گشت و در جزیره از جزائر فرود آمد چون زهر کاری شد زن را از منقار رها کرد و پارچهٔ زمرد مربع و مستطیل بهیأت لوحچه تو گوئی استادان چابکدست و حکاکان کامل عیار بکمال هنر و صنعت مساوی الاضلاع تراشیده مجلی ساخته اند در غایت آبداری و رنگینی از دهان بیرون انداخت و همان نفس طائر جانش از قفس قالب پرواز نمود دیداری زمرد نفس و اپسینش بود زن جسد تجه شلاق یافته و کوفته تا دیری بیهوش افتاده بود چون بافاقت آمد چشم باز کرده و خود را در جزیره دید تنها افتاده و بدن سراپا بخون آغشته نه همدمی نه غمخواری نه هادی نه راحله

نوردیده شد کوره دهی از دور پدیدار گشت و کلبه چند در غایت اندراس بنظر درآمد زن
گفت ای مرد این ده نه باغ نه بستان دارد نه آب روان همانا خانه ایست که کناس را
ازچنین مسکن منحوس هزاران نفرت و عار باشد جوان گفت ای عورت انچه من
گفته ام زیاده بران طراوت و لطافت دارد که هنوز ندیده عبث چرا زبان وقاحت
دراز میکنی القصه جوان زن را بپایه درخت نشاند و گفت در قوم و قبیله یار سمیست
کهن که سایر خویشان و اقربا با دهل و سرنا استقبال تو کنند و حلیه و حلل گرانمایه رونما
ارزانی داشته باعزاز و احترام هرچه تمامتر بشهر برند و شادیانها کنند و جشنی عالی ترتیب داده
روز را بنای و نوش بشب آرند اکنون تو لحظه در پای این درخت توقف کن تا من
از رسیدن تو بآنها خبر کنم زن بهمه حال فریفته سخنان چرب و شیرین شوهر شده شاد
بنشست و جوان بچابکی بسوی ده شتافت ساعتی نگذشته بود که آواز دهل و سرنا
بگوش زن رسید و از دور جمعی را دید که مرد و زن شادان و فرحان پایکوبان و غزلخوانان
می آمدند چون نزدیک رسیدند بیچاره زن بشوق زیور و پیرایه بیتاب گشت و منتظر
ملاقات قبائل و عشائر شوهر گردید تا آنکه مردی چند بدهیات و کریه منظر و سهمگین طلعت
و قصاب منش دویدند و زن را گیسو گرفته و رختهایش کشیده بسان برهنگان محشر
عریان گردانیدند زن چندانکه فریاد و فغان کرد سود نداشت آخرالامر آن بیچاره از
دیار و وطن آواره را در حالتیکه عور بود بطنابهای مستحکم بسته موی سر و اندام
ناخن پای تا فرق همه جا حجامت کرده لاله وار درخون نشاندند و دران صحرا چون
تاک تعبیه نموده زن را بالای آن درازخوابانیدند و دست و پا بلکه همه اعضایش را
بطنابپیچیده با چفت قائم بستند و زن و مرد بکمال شادمانی مراجعت بده نمودند

موافق نعمت و الوان صحبت پیر یکبار گسیختہ بر جادۂ بیوفائی پی فشردہ خود را در مجلت
بازرگان انداخت و پسر از چندی روز از ممر تہیدستی خاک نشین کوی مذلت گشتہ بر در
دریوزہ گری حلقہ زد و باتفاق حسنہ دختر تاجری منعم بر حالش وقوف یافتہ وجاہت
ظاہرش را در باطن خود پسندیدہ دست و عیار نقدش بر محک تحقیق نازدہ و گوہر شرمسار
امتحان نسنجیدہ خود را در حبالۂ نکاحش مقید ساخت روزی جوان از حسب و نسب و والا گوہری
دولت و نعمت خود فراوان سخن آغاز نہادہ زن را بر دن بدیار خویش تحریص و ترغیب کرد زن را
نیز ہوای رفتن بدیار شوہر و مالک ملک و مالش گشتن و بنیان زندگانی را بر نعمت و راحت
اساس نہادن و بہمہ جہت از مستلذات جسمانی متمتع بودن در سر افتاد و بوساطت بعضی
محرمان از پدر اجازت طلب کرد چون اقتراحش بدرجۂ اجابت نپیوست از روی نادانی
در شب مظلم بر سبیل اخفا برآمدہ برفاقت جوان جادہ نورد شد بمرور ایام از تردد علی الدوام
مسافت دراز قطع کردہ بہ بیابانی رسیدند کہ بوی عمرانات بمشام توقع فائز نمیشد زن
پرسید کہ این چہ مکانست کہ درینجا وجود بنی آدم عنقا صفت ناپدیدست و از استیلای
عطش تشنہ کام و دہان خشک شدہ و زبان چون زبان شانہ از نطق عاطل ماندہ
خدا را آبی بنما کہ جان بلب آمدہ جوان گفت غم مخور ساعتی دست از دامن شکیبائی مگسل کہ
درین نزدیکی موضعیست بغایت معمور و دلکشا اقسام فواکہ و الوان نعمت در آن مہیا
و بہ ہوا بہار و دلکش چون سلسبیل و تسنیم روان و بہر طرف چمن چمن گل و ریحان سرسبز
و خندان تو گوئی کہ انموذج بہشت برین ست و نمونۂ فردوس علیین موطن آبای من
ہمانست زن ہر آنجا میرسیم و از بیابان نوردی و قطرہ زنی می آسائیم زن قرین مسرت گشتہ
ہر چند کہ در قوائم و اعضا قوت حرکت نداشت کام ناکام گام زدن گرفت چون پارہ راہ دیگر

نخود فروش مسکینش را رحم آورده همه گلخن افروزی بعهده او مقرر ساخت و از مهر خاص
نانی مهیا گردانید سبزوار همعینی را فوز عظیم انگاشته بوسیله برگ و نوا در خدمت مرغوبه
حسن سعی بظهور آورده پی بیرمرد را خدمت علی الدوام و وفور اخلاص اعتمادی گشته از
تنگنای ذلت بوسعت آباد عزت رسانیده و نائب خود نموده رتق و فتق مهمات خانه
خویش بصوابدید او متعلق ساخت و دستی رخت بدو انعام کرد و در اندک ایام عین او را
در خور حال ساز و برگی پدید آمد خود را منزلتی نهاده و وقعی فرا گرفته از ننگ گلخنگی قابل
صدر مهتری را دانست و با مهتر قوم همسری جست مهتر از همعینی بغایت رنجیده شکوه او
پیش پیرمرد برد که تو با وجود استعداد ذاتی و استحقاق گوهری هرگز داعیه مساوات
با من در میان نیاوردی نائب تو که دیروز آتش افروز گلخن بود امروز چون باشد که با من
همسری جوید اکنون تا او از عمل ناصواب خود متنبه بوده دست بفتراک پوزش نزند
قلم عفو بر جریده جرمش نکشم بلکه گوشمال او بر ذمت همت خود لازم گردانم و از این جهت شاید
که تو هم از بی توجهی من ایمن نباشی پیرمرد در خدمت مهتر عذر نادانیهای او بخواست
و جوان را در خلوت طلب کرده لآلی شاهوار نصایح ارزانی داشت و گفت جان من
خود را با بزرگان سنجیدن و درباره خود با وجود خردی قیاس کلانی کردن
برهان نادانیست **فرد** تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی زینهار دیگر بارتکاب این امر ناصواب
مبادرت نکنی که رنجش خاطر خطیر مهتر ما را سود مند نباشد **فرد** پیران سخن بتجربه گویند گفتمت
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن جوان بحکم آنکه **مصرع** بدگهر با کسی وفا نکند
همعینی را وسیله انفکاک گردانیده طوعاً و کرهاً انقدر رخصت بکف آورد و علاقه حقوق

آن مرغ زیرک طوطی شکرین مقال زبان بر شکر ریز سخن کرده گفت ای ملک هوشمند من مرغ جهاندیده ام و از نوادر گیتی بسیار تماشا کرده و از اعاجیب روزگار بسی مشاهده نموده در هر محلی که نائرهٔ نیاز را آبی نسیم ناز در صعود دیده ام آخر بتوجه سحاب نامتناهی گاهای مراد و ریاحین امید را شگفته و شاداب یافته ام ازینکه روزی چند سپهر کجرو با تو در مقام مخالفت بوده طریقه نامساعد سلوک میدارد چون غنچه دلتنگ مباش که سر انجام فضل الٰهی کار کند و رایحهٔ کامرانی بمشام جانت فائز گردد فـــــ و غنچه گوتنگدل از کار فرو بسته مباش کز دم صبح مددیابی و انفاس نسیم ؛ زیرا که بمقتضای کلام کریمه اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ یُسْرًا دنبال هر عسر یسری ست و درپس هر قبض بسطی پس بشایبه ریب و شائبه شک انجام سخن رنجست و آغاز راحت سخن مصرع مقام عیش میسر نمیشود بی رنج ؛ اما باید که چون بر مطلب خویش که اکنون باعث تفرقهٔ خاطر و انقسام ضمیرست کامیاب آئی و باز بر چار بالش ناز و نعم تمکن فرمائی از چهار چیز احتراز کردن از موجبات حق شناسی و اجتناب نمودن از مفروضات کبری تصور کنی اول آنکه کارهای سترگ را بی حوصله آزمودن از یکمن توده بعرصهٔ فعل نباید آورد تا چون دختر تاجر بعقوبت زمانه و صعوبت روزگار مبتلا نباید شد شاهزاده پرسید که ماجرای دختر تاجر چگونه بود شارک گفت

حکایت

مردی بینوا در شهری بدستور غربت سکونت اختیار کرده از بهر تحصیل وجه معیشت که انسان را از آن گریز نیست تگاپوی مینمود و بسبب عدم سوابق معرفت اهل آن کمتر بدو توجه میکردند تا آنکه تعهد مهمات سدیه و تکفیل کارهای دنیه آرزو میکرد و بظهور نمی آمد این معنی مورث تنگ عیشی او بود پس از مدت دراز و امتداد اوقات پیر مردی

اول ولی افتاد مشکلها از تشنه لبی آرزو در سرابگاه تلهف و دل بر هر که نهاد و فریاد
شبران سهر پرخاک بناخن خاریده این ابیات بر زبان آورد **مثنوی**

این عشق ندانم از کجا خاست — کز هر رگ و ریشه ام بلا خاست — یک جان و هزار برق اندوه
کاهی چه کند با تشیمن کوه — ای فتنه چه خاستی بکینم — وی چرخ چه داری از کمینم
بر تعل منت چه لشکرست این — آیین کدام کشورست این — ای کوکب بخت سوختم وای
بر آبله جگرم ببخشای

طوطی گفت ای سر دفتر دل سوختگان راه عشق که بر هر قدم جانی نثار باید کرد و بهر گامی سری فدا باید نمود این ضعف و بیتابی از خامی مهمات سوخته کاران کوی دردمندی و برشته جگران آتش نیاز هر قطره که از ناسور دل چکید ثمره مراد شناسند **مصرع** عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار زینهار لب بفریاد و فغان نگشائی و چون جرس هرزه به بیطاقتی در آئی و چندان تمسک و تشبث بشکیبائی کن که گرد چاره برآیم و در ظلمت آوارگی روزنه بسوی نجات بگشایم این را بگفت و بجهت پژوهش مداوا و چاره سوی سعی بشتافت و شاهزاده ناچار تا مراجعت طوطی بقدری استقامت ورزیده دران مقام اقامت نمود چون درویش صاحب مقام با دعیه و اوراد مشغول شده بحسب ظاهر چندان التفات بحال این دردمند غریب نکرد شارک را که از رفیقان کلبه سیاح بود دل بر بیکسی او بسوخت و بگرمجوشی و غربت پرستی دلبری و دلداری نموده هنگامه مصاحبت گرم ساخت و بحکایات شیرین و شور انگیز تعهد شغل خاطر آن خسته دل کرده برخی جراحت خاطر اش را بمرهم استقلال آشنا گردانید

تمهید قواعد سخن از زبان نزهت بیان شارک

ورخش بنور ریاضت بسان بدر تابان بود از زیر سایهٔ گیتی نور با تکیه بوی ریا نداشت
برخاست و گفت لطف کردی و صفا آوردی مصرع سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی
دور و دراز است که انتظار مهمان می بردم و چشم براه داشتم شکر الله که آرزو بحصول انجامید
و تشریف قدومت بر دیده ارزانی گشت شاهزاده اعمی را ذریعهٔ سکونت نگاشته
با آن پیر طرح مصاحبت انداخت و ما حضر یکه حلاوت مائدهٔ مسیح بمذاق دل میداد باتفاق
تناول فرمود چون از ماندگی و تردد و استیلای جوع فی الجمله سکونی دست داد در خدمت
پیر مرد بجهت کفایت مهم خود استعانت نمود درویش گفت ای جوان شوریده پیش
ازین بسی سال از راه بلهوسی گرد آفاق بر آمدم و نیک و بد بلاد عالم را بدیدهٔ عبرت
تماشا کردم چون آشنای معامله گشتم سودای این همه سرگردانی عبث از سر بدر کرده
پای قناعت در دامن انزوا کشیدم و از سرحد عمرانات بر آمده درین ویرانه منزل
گزیدم اکنون بجز جهان آفرین دیگری را ندانم و سر معاملت با هیچکس ندارم می شاید
که مرا ازین تکلیف معذور داری لیکن چون در بادیهٔ عشق مصرع هر شبنمی درین ره
صد بحر آتشین است * قدم نهاده از بلا مپرهیز و دلیرانه بر آتش محن و آلام
پهلو زن و مصلحتها را یکسو نهاده بزانوی توکل و راحلهٔ تسلیم و بدرقهٔ بیکسی مرافقت
تنهائی خرسند باش **فرد** عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز * زانکه
گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس * چون نسیم اعانت از مهب عنایت سیاح
تنها نشین بر غنچهٔ مراد نوزید و از کاسهٔ همتش جرعهٔ توجه بنای امید نرسید شاهزاده
از راه پی نبردن بکوی مطلب و سراسیمه بودن در تیهٔ ناکامی و برابر افتادن با بخت
مساحت دشمن در لجهٔ حیرت فرو رفت بحکم آنکه **مصرع** که عشق آسان نمود

و ابتهاجش شد و از عذوبت کلام آن قافیه سنج معنی مذاق دلش چاشنی حلاوت می یافت الا از ممر تنهائی و بیکسی و مفارقت ملازمان دران صحرای پر هول و هراس که خط جاده چون خط ساده عذاران ناپدید بود غریق لجهٔ حیرت شده مانند گم کرده راهان بعجز درماند و چون شوق دیدار جانان استیلا آورد و جذبهٔ محبت عنان دل بکشید ناچار بی حفظ مراتب حزم بجهتی از جهات عالم رو نهاده مجنون وار ببادیه پیمائی قدم توجه سپرد و از غایت بیچارگی اشک گلگون بر صفحهٔ وجنات قطره قطره باریده مستانه وار بر خار و خاره گام میزد و تمسک بعنایت الهی که مونس تاریک نشینان شب غربت و رهبر تنهاروان تیه غربت ست کرده عندلیب زبان را بدین ترانه مترنم ساخت **فرد**

ره روی گر بچراغی نکند آتش طور	چارهٔ تیره شب وادی ایمن چه کنم

دو چار شدن شاهزاده با سیاح گیتی پیما که پس از آفاق گردی و جهان نوردی در بیابان طرح اقامت انداخته بود و مرخص شدن طوطی بجهت تفتیش جادهٔ مقصود و پژوهش مسلک مراد و گذرانیدن شاہ گرا افسانهای غریب بر سبیل موعظت در خدمت شاهزادهٔ والا نهاد

چون آن تشنه لب وادی اندوه و سرخوش بادهٔ جنون دران صحرای پر هول که وحوش و سباع را از بیم بیناکی زهره آب میشد فرسنگی چند راه که اصلا بمنزل سری نداشت طی نمود بیکبار پیر مردیکه تنش از غایت ضعف و نحافت مانند هلال باریک میزد

تبسم گردانید شاهزاده که از عجز و بیچارگی گرد اندوه و ملال بوده چشم براه طوطی داشت از شگفته ادائی طوطی رائحهٔ امید استشمام فرموده استفسار حال کرد مرغ بشیر بکیفیت حال آگهی داده بخدمت لازم السعادت آن مست جام وحدت که نگاه فیض دستگاهش مفتاح ابواب مقصود بود رهنمون شد شاهزاده موکوم مرهون اخلاص و احسان طوطی گشته بلاتحاشی متوجه ادراک سعادت ملازمت درویش مسیح نفس گردید چون بآستان فیض بارشش نزدیک شد و نظر از مشاهدهٔ دیدار پر انوارش کامیاب گشته مانند سبز بختان احراز مراتب ادب کرده دو پیش رفت و بر خاک درش که کحل الجواهر چشم امید بود بزانو نشست در اظهار مطلب بدین بیت کفایت نمود فرد

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف　　ای خضر پی خجسته مددده بهمتم

درویش گفت ای جوان نیک بخت الحمد لله رب العلمین مشکلکشای بندگان ست و اخلاص درست فاتح ابواب مقصود معتصم بعروهٔ وثقای اِیَّاکَ نَعۡبُدُ وَاِیَّاکَ نَسۡتَعِیۡنُ باش که غیر از و یاری خواستن را نشاید و بجز او یاریگری نباید و قدم امید بر صراط المستقیم توکل نه که بهترین معابر مرام ست و تنها رو که گذرگاه مراد تنگ ست و چشم امل از ما سوی الله بپوش اگر لقای دولت چشم داری شاهزاده بفرمان درویش خضر کیش ملازمان و خادمان را بوداع مخصوص ساخته چشم از هستی خود بپوشید و در راه طلب بپای چشم گام زن گشت یعنی دیده برهم نهاد چون باز کرد خود را با طوطی بر ساحل دیگر دید آری نظم

روی مقصود که شاهان بدعا می طلبند	مظهرش آینهٔ طلعت درویشان ست
خسروان قبلهٔ حاجات دعایند و لے	سببش بندگی حضرت درویشان ست

اگرچه گذشتن ازان آب متلاطم برفاقت آن مرغ دانا شیرین سخن ذریعهٔ مسرت

لبان شکسته و نشئهٔ وحشت از ساغر دماغش ریخته و جانش بسلسلهٔ الفت الهی آویخته
محاسن سفید بر گرد چهرهٔ نورگینش چون خطوط شعاعی پیرامون آفتاب میلمید و از صورت
خاکستر آلودش نور معنی بلسان شمع از پردهٔ فانوس جلوه میکرد **مثنوی**

در خاک شگفته بوستانی	در گرد نهفته آسمانی
در دلق گسسته پیچ و تاری	از خلق نشسته بر کناری
جز زهد نه هیچ در سرشتش	جز سجده نه هیچ سرنوشتش
بر چشم قضا خط رضایش	بر فرق قدر گل دعایش
صبح نفسش فروغ جاوید	برق نظرش چراغ امید

طوطی چون تخته پیشانی درویش را آیینه کردار مصفا دید
فی الحال بنطق درآمد و بدستور راه شناسان نغمهٔ ادب مرغوله سنج ثنا شد آن صاحبدل را
از سخنان شیرین آن مرغ دریای معرفت بدل جوش زد و سلیمان وار متوجه حالش گشته
از روی عاطفت پرسید که ای طائر زمرد بال عیسی مقال که از منقار گلگونت آب زلال
فصاحت میچکد چه قسم مهمی درپیش داری و بال شوق در هوای که میگشایی که از سخنان
جانفزایت بوی حقیقت و وفا بمشام دل فائز میشود طوطی گفت ای چمن پیرای
حدائق حقیقت و ای نکته سرای بزم معرفت هرگاه چون شاهد مدعای این خستهٔ غریب در مرآت
جهان نمای ضمیر والا ایست بهترین چه پیداست من بنده را بارتکاب گستاخی چه حاجت **قطعه**

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست	راز کس مخفی نماند بر دل دانای تو
گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است	روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو

آن صبح نفس خورشید ضمیر بروشنی نور باطن تفهیم راز کرده باحضار شاهزاده فرمان داد
طوطی ازین نوید قرین امید گشته از فرط غایت نشاط کبک کردار خنده قهقهه زد و
سبک پرواز خود را درخدمت شاهزاده رسانید و منقار گلگون مانند غنچه گل از نسیم طرب

همایون ذریعهٔ خوشنودی و موجد حقیقی شناسم بیت جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست + اگر دامن این سخن آلوده لوث غرض باشد
مقدریکه نوع طوطی را در کارگاه تکوین سبز بخت و سرخ رو سرشته در محکمهٔ بعث و نشر
که دیوان جزاست مرا چون زاغ تیره اختر سیه رو مبعوث کناد و درین سرای سپنج پنجهٔ
خونریز گربهٔ قهار جلاد منش مبتلا گرداناد غرض ازین مبالغه جز خیر خواهی و دولت یگانگی
امری دیگر پیرایهٔ بساط ضمیر وفا پذیر نیست میخواهم که مضاربات شایسته شد حقوق
نعمت ترا از ذمهٔ خود مؤدی کنم شاهزاده عهد و پیمان آن مرغ دانا سزاوار قبول و قابل
اعتماد شناخته از قفس رهائی داد گفت مثنوی

خائفی از عهد و پیمان بتر | نیست بر مردم صاحب هنر
دست وفا در کمر عهد کن | تا نشوی عهد شکن جهد کن
جان که ازان همچنان یار نیست | هیچ نیرزد چو وفادار نیست

طوطی فی الحال بپرواز آمده
در هوا اوج گیر گردید دران صحرا بهر طرف پیک نظر روان کرد ناگاه بر کنار رود یا کرکسیه
چون همت دونان پست و چون دیدهٔ ترکان تنگ نظرش درآمد از هوا بر زمین مایل
گشته بر شاخ درختی که متصل بدان کلبه بود بنشست و در بند آن شد که از خانه خدا
آگهی یابد که کیست و درچنین ویرانه نشیمن از بهر چیست خانهٔ بود از فن ترتیب یافت
و درش چون پیشانی نیکبختان کشاده و درونش بسان باطن پاکان صفا پذیرفته
پیش در پیری ضعیف بنیه منحنی بآئین خاکساران کوی حقیقت آگاه دلان
طریق معرفت در کسوت خاکستری آرمیده و سجادهٔ ریاضت گسترده بکمال
خشوع و خضوع بتسبیح و تهلیل اشتغال می ورزید مرلقین از جبینش پیدا و شاده
آگهی از ناصیهٔ نورآگینش هویدا خاطرش از تشویش روزگار رسته و دلش چون زلف

عشق مبتلا گشته عمرا بہوس پرورشتن و در زندان قفس گذاشتن از راه مصلحت بنهایت
بعید ست مآل صلاح آنست که من بنده وفا سرشت را از زندانی بیم و خیانت نه پسندی
و بنداحبا هم بدو از این قلعه آهنی نجات بخشی تا بال سعی برافشانم و از بهر چاره کار
محالات بدر بسوی پدر از هر دو نوع تشنی بجنباک آیم شاید که مفتاح مشکل کشائی بدست آید
و هم تو بکفایت رسد شاهزاده گفت ای مونس غمخوار من میدانی که درین سفر سراسر صعوبت
و خطر پیر بکیدوام افزونی پیدا کرده و سیکنه تو کسار میکرده مصاحبت و منادمت تست
ترسم که چون از قفس بدر آئی و منشاق البال در هوا پرواز آئی هوای صحبت طوطیان
ترا از جاده همراهی من بربایند و جذبه شوق یاران همجنس و مصاحبان هم آواز دماغ
از نشار محبت من بپردازد و بیغاز قمت تو ممارادۀ نم و انده گردد طوطی گفت ای
شاهزاده اگرچه قول من مرغ ضعیف چندان شایسته اعتماد نیست و الحق از طایر
رها شده متوقع وفا بودن شیوه اولوالالباب نباشد لیکن میباید دانست که بنیام
کارنامه ایجاد درین کارگاه کون و فساد جمیع نقوش کونی را بر صفائح تکوین بیک وتیره
منتسخ نساخته و مانی قدرت کامله در ارژنگ کائنات بقلم ارادت صورت سائر
اعیان تخته کن را بیک رنگ نپرداخته لله الحمد والمنة که طینت این طائر ناتوان راجز
آب و گل وفا نسرشته اند و قرعه نهاد این خاکسار که از مشت پرینش نیست جز بنام
حقیقت نگشته اند بیت من نه آنم که سر از خط وفا بر دارم
گرچه سازند جدا چون قلم بند از بند + درخدمت عالی عهد میکنیم که تا تو از زیر بار
طلب گوهر مقصود بکلفت نیاری و بر مطلب خود کامیاب نگردی از ملازمت لازم السعادت
اختیار مهجوری نکنم و پیوسته بال سعی در هوای جانفشانی کشاده استرضای خاطر

از مسلک موافقت منحرف گشتن و عنان از طریق موافقت منعطف گردانیدن کفر مذهب حقیقت و وفا و شرک ملت صدق و صفا دانسته بجهت اکتساب سعادت و وفا پرستی و استیعاب دولت حق گذاری با سعادت رکاب همایونش امتیاز جسته درین سفر حیرت اثر همداستان شدند

رسیدن جهاندار شاه بر آب ناپیدا کنار و عبور نمودن ازان بتوجه درویش خضر کیش خجسته کردار

چون شاهزادهٔ بلاکوش مجنون کیش از فرمان فرمائی عشق خونخوار که در هر گوشه دام چندین شاهان نامدار بسلسلهٔ زلف مهرویان زهره جبین هاروت کردار در چاه زنخدان آویخته دارد چون گل پیاده از چمنستان رحمت دل برداشته بربارگی محنت سوار شده قدم توجه در بادیهٔ تردد نهاده بیاوری پای شوق و گام هوس مشکلات بیابان نوردی پیاده بر خود آسان گرفته در اندک ایام مسافت بسیاری فرموده بسان باد بکمال سرعت در مدت کوتاه راه دراز قطع نمود قضارا آبی عظیم در نهایت شدت که ساحلش مانند بیابان اندوه مفارقت جانان ناپیدا بود پیش آمد و بسکه موج و تلاطم داشت از صدمهٔ تبش زهرهٔ ماهیان آب میشد و از صدمهٔ موج کوه و تیارش سینهٔ نهنگ میشگافت چون فی معبر عبور ازان بحر قلزم نشان از دائرهٔ امکان خارج بود آن تشنه لب وادی شوق و سیراب زلال اشتیاق که از طائران هوا بال بوام میخواست و چون مرغ پرواز نموده بدیار یار رسیدن آرزو میکرد بعجز درماند و از غایت اضطراب بسان ماهی در ریگ طپیدن آغاز کرد طوطی که در هوای اخلاص ببال وفا پرواز مینمود دلش بر بیتابی شاهزاده سوخت و گفت ای سرگردان تیه غربت و ای سراسیمهٔ کوی کربت اکنون که خود در قفس آهنین بلا و درد آلام

لوثهٔ آلام و هموم سرشک لاله گون از شهر چشم برون نمایشات ریختند و تجدید نصیحت و اندرز را وسیله ساخته از بهر فسخ این عزیمت عجز گداز التماس نمودند این مهجور و لشکر تحمل و هوش شرار اندوه عاشقی سوز از آتشکدهٔ سینه بیرون انداخته شعلهٔ جانگداز شوق شمع وار بر زبان آورده دل آن ایشان وا نه از تخت بخت از راه چشم سیل بار بر رخسار ریخته گفت ای هوشمندان هرگاه قسام ازل روزی مرا از مائدهٔ نه طبق آسمان بر خون دل حواله کرده و رسام ارادت بر لوح ناصیهٔ من طراز بد نامی عمر تسهم گردانیده و سر نوشتم همه هموم عشق و کربت غربت آمده چگونه براحت کوشم و سر رشتهٔ نیکنامی بچنگ آرم

فرد

چو روزی شام اگر غم خورم چون — شراب شادمانی چون خورم چون

حروف قضا از صفحهٔ سیما بکزلک تدبیر سترون و بتقدیر ستیزه کردن مجال انسان که مقید سلسلهٔ عبودیت و محبوس محوطهٔ بیچارگیست نباشد اکنون که جنون بدماغم پیچیده و شوق جامهٔ صبر دریده چه جای نصیحت و پندست بلکه هنگام اعانت و یاوریست اگر میتوانید دریغ تفقد نکنید و بذل جهد نمائید و الا دست از من و کار من بدارید تا بکام دل در کوی طلب بر خاره و خار ا پهلو زنم و سوزش الماس بلا در جگر ریزم و نوک سوزن آلام در پای دل شکنم بستر من خاک راه دوست بس بود و بالشم سنگ کوی یار کافیست فرد مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم این بگفت و حبل المتین توکل که بهترین مراکب خیال نمای شاهد مقصودست تشبث نموده بر وسادهٔ لطف الهی که بهین مستظهار سراسیمگان کوی افتقارست تکیه کرده محمل عزم بر ناقهٔ سفر بست و پیاده نورد می صبا مانند سبک پوی گشت و طوطی را که جلیس خاص و انیس با اخلاص بود همراه گرفت و چندی از بدرقهٔ حقیقت سرشت که در باغ حال بروغن بنفشه و باد ام اخلاص و تازه و شگفته اند در چنین وقت

ارجمند هدایت انگیز چون باد وزنی نگرفت و یکبار سر از زانوی حیرت برداشت گفت
کلمات ارشاد سمات و سخنان عنایت آیات حضرت شاهنشاهی قابل آنست که بر
لوحهٔ دل ثبت کرده شود و آب زر نگاشته آید ولیکن باید دانست که عشق را با عقل
مغایرت تمام است و منافات کلی منکه مجنون وار زمام اختیار در قبضهٔ اقتدار جنون ام
مغالطت چه سود دهد و عقل چه تمکین آورد **فرد** در کنج دماغم مطلب جای نصیحت
کاین حجره پر از زمزمهٔ چنگ و رباب است + القصه شغفت باطن و شورش خاطر شاهزاده
از اندازه گذشت و عشق عنان اصطبار از قبضهٔ اختیارش بر بوده مجنون کردار سر آسیمهٔ
بادیهٔ طلب ساخت ناچار از خانمان دولت و ملک آوارگی جسته مسکینی بر جهانداری
گزیده و بینوائی را بر فرمانفرمائی ترجیح بخشید و رنج بر راحت و غربت بر وطن نسبت داد
و تاج شاهی از فرق اقبال انداخته کلاه گدائی بر سر نهاده و نازنین بدن را که از دیبا
و حریر گرانی میکشید در دلق پلاس گرفت و چهرهٔ آفتاب رنگ را که از برگ گل نازکتر بود
خاکستر آلود گردانید و با دل ملتهب و دیدهٔ منسکب جست و جوی دوست بپای شوق
و گام طلب صحرانورد گردید **مثنوی** خوشا عشقی که چون آید بتاراج
لباس فقر پوشد صاحب تاج سبک سازد سر از صاحب کلاهی ستاند دلق و بخشد پادشاهی
از مشاهدهٔ حال غربت مآل شاهزاده غریو از نهاد خلائق برآمد و وضیع و شریف اشک حسرت
از دیده ریختند و صغیر و کبیر دست تغابن بر یکدیگر زده انگشت حیرت بدندان گرفتند
آوازهٔ هیهات از هر برگ گیاه صحرا بآسمان رسید و صدای افسوس از زبان مرد و زن
در گنبد نیلوفری پیچید ارکان دولت عظمی و اعیان مملکت کبری از استماع این واقعهٔ
جانسوز مدهوش بادهٔ تحیر و اندوه گشته بلا تحاشی در خدمت شاهزاده شتافتند با جهد

انجمن پیرای حدیقهٔ خلافت و صدر آرای بزم سلطنت مربع نشین چار بالش جهانبانی
زینت افزای اورنگ ابهت و کامرانی پیرایه دهٔ اکلیل و اورنگ دیباچهٔ دفتر دانش و فرهنگ
سلالهٔ سلسلهٔ جهانداری واسطهٔ عقود سلطنت و نامداری آنکه گلدستهٔ صداقت و وفاق یعنی
نامهٔ محبت شمامه که از نفحاتش صحیفهٔ خرد را تازه عنوانی ست در خجسته ترین اوقات که گوناگون
مسرت و نشاط در گرد و داشت شرف نزول یافته خاطر همایون را انبساط و شرح [illegible] گردانید
کلمهٔ چند که مبنی بر قواعد محبت و وداد حسن ترقیم پذیرفته بود و بشرح [illegible] مشعر
پیامی که زبان فصاحت بیان رسول وداد ادای آن ناگزیر بود [illegible] مسامع [illegible] بار یافت
لله الحمد و المنة که این نیایشگر جناب قدس کبریای الهی از بهارستان عنایت آشنای
چمن چمن گلهای دانش و دسته دسته ریاحین خرد بدامن طبع اندوخته و از همت
بلند و حوصلهٔ فراخ از میخانهٔ هدایت ازلی سرفراز نشئهٔ حقیقت و آگهی ست لهذا
دشمن کردار آهو گیر و عیب جوی خود گشته محاسبهٔ شمار روزی خویشتن چه از معاش
و چه از معاد در دفتر استیفای خرد معامله شناس به تنقیح رسانیده فریفتهٔ سخنان ابله فریب
اصحاب اغراض نمیگردد و درمیان باطل و حق و سود و زیان تفرقه نهاده مرتکب و مباشر
امریکه باعث خاموشی خاص گردد و موجب گفتگوی عوام الناس باشد نمیشود الحق
شایان شأن والاگروه قدسی شکوه سلاطین که روشناس عالم اند و جهان آفرین در آن
تکوین مرکز وار از سائر دوائر کونی ممتاز و مستثنی ساخته مرجع انام گردانیده اینست که در هر
شأنیکه خواهند خوض کنند نخست باید که پرگار وار گرد نقطهٔ مآل آن آیند و صلاح و فساد آن را از ره
عقل سنجیده آنگاه شاهین توجه را در هوای استعمال پرواز آرند و اگر خود از خرد خرده دان
و عقل صواب اندیش بهرهٔ وافی و تمتع کافی نداشته باشند عقول وزرای عاقبت بین ضمیمهٔ

را که خود کرده محبت پژوه و هیبت آگهی اده اعجمی را ذریعهٔ استمرار مراسم مرضیه تودد و وسیلهٔ استقرار
مراتب همیشه اتحاد که حصول مقاصد شمولیه و وصول مآرب جلیله در ضمن آن مندرج است نگرداند
باشند زیاده بر این الحق سمند ادهم خامه در میدان اطناب رخصت جولان نیافت آفتاب
سلطنت و کامرانی و نیّر عظمت و جهانبانی آن برگزیدهٔ درگاه سبحانی از آسمان خلود
و سپهر جاودانی ساطع باد رسول از خدمت پادشاه مرخص گشته براه شد و دگرم پوشید
و در طی منازل و قطع مراحل پای بکار برده در کم پایه فرصت بشرف استلام عتبهٔ علیه بهره ور
دریافت آیین قاعده دانان ادب آیین شناسان خرد نامهٔ والا با تحف هدایا بنظر در آورد
پس از مضامین مراسم ستایش بعنوان لائق و آداب مناسب گزارش پیام نمود سلطان
چون بر مضمون التماس آگهی یافت از غضب بر آشفت و گونه‌اش متغیر شده آیات بی‌دماغی
بر لوح جبینش مسطر گشت و دست رد بر سینهٔ میانجی زده اقتراحش را بقبول متلقی

نساخت مثنوی	الماس گوشهٔ ابروش خم گرفت	ز هیبتش گوینده را دم گرفت
چنان بر در قاصد را مپیچ	که از هوش دل مغزش آمد بر نخ	مقربان بساط اقبال از

مشاهدهٔ تغیر یکبه در حال پادشاه پدید آمد متحیر گشته چون پیکر تصویر سکوت ورزید ایلچی از غایت
انفعال رنگ برو شکسته محمل نومیدی بر ناقهٔ یاس بست و آب تشویر صد نیزه از سرش
بگذشت و هم در روز نخست که بر میانجی ناگوار تر از روز باز پسین بود منشی درگاه بفرمان خلیفه
گیتی گر هم عنان قلم را در میدان قرطاس ره نورد تحریر ساخته متعهد تسطیر جواب
پرداخت و ایلچی بی نیل مقصود مراجعت بدیار خود کرده گام سیر پیمای گردید

جواب مکتوب همایون

بعد از حمد و سپاس ایزد پاک و ستایش و ثنای صاحب لولاک مشهود خاطر قدسی مظاهر

خود اندیشیده دست تطاول بمال و اثقال سکنهٔ بلدان و امصار متصله آنحدود دراز کرده
در وادی استیصال خویش تگاپو نمودند از انجا که محافظت و حراست خلایق که ودائع بدائع
خالق اند و تنبیه و تادیب مخالفان گمراه بر ذمت همت علیا لازم ست فوجی قاهره
از بهادران عساکر منصوره بسرکردگی یکی از امرای منیع الشان تعین فرمودیم چون تائیدات
غیبی و فیوضات لاریبی و عنایات سبحانی و تائیدات آسمانی پیوسته شامل حال اولیای دولت
ابد طراز ست و نسائم فتوحات و فیروزی با پرچم لوای اقبال ابد اتصال همواره در اهتزاز
در اندک ایام بنوعی پایمال سم سمند دلاوران لشکر ظفر پیکر و مجندهٔ جنود نصرت آمود گشتند
که باعث عبرت دیگر شوربختان بد سرانجام شد و نیروی اجبای دولت جاوید کارو
اشتمال تائیدات غیبی نسبت باولیای اینخاندان همایون آثار دلنشین جهانیان گردید ار
هرکه با برگزیدهای بارگاه صمدیت و بزرگ کردهای درگاه احدیت کمر خلاف بر بسته
بغرور باطل بلند پروازی نماید همان اعمال ذمیمه و بال جانش گشته چون تیر پرتابی زود
برخاک در اید بمقتضای صداقت و یگانگی تسطیر این کلمات مبجت سمات اتفاق افتاد
انشاءالله العزیز سلسلهٔ وداد نظام تازه و مبانی اتحاد استحکام بی اندازه یابد ترصد چنانست که
آن فروغ بخش ناصیهٔ دولت و اقبال نیز مراسم محبت و یگانگی مرعی داشته بر حاصل احوال
و شرائف اوقات خود و انتظام سلسلهٔ مقاصد صوریه و مآرب معنویه و اعلای پایهٔ دولت
ظاهر و باطن و سر انجام مواد عدل و داد و استیصال ارباب فتنه و فساد و تمهید قواعد امن
ممالک و تشیید مبانی خیر و سعادت و ترفیه احوال کافهٔ برایا و فیضان انوار عاطفت بر
جمهور انام و عامهٔ رعایا و ارتقای مدارج دین و دولت و ارتقای مراتب فتح و ظفر که طراز
آستین خلافت و شیوهٔ رضیهٔ انجمن آرایان سلطنت و جهانداریست این نیازمند درگاه احدیت

در میان پادشاهان فلک اقتدار و گیتی خدایان عالیمقدار که بهترین آفرینش و خاص ترین
نتیجه تکوین الهی اند و موجد حقیقی این طائفه عالیه را بر جمیع تکوینات و سائر ممکنات بعد از
انبیا علی نبینا و علیهم الصلوة برگزیده بچه پایه احسن خواهد بود و مطلب از تمهید این
مقدمات سعادت آگین و غرض از تشریح این مقولات خیر قرین آنست که اگر اعیان ما
بوالفضول بیخبر از قانون خردمندی و محروم از دولت بخردی که مشام شان اصلا
برائحه جان نواز خلت آشنا نشود و قطعا بر صورت شان ابواب معنی مفتوح نگشته در
چنین امور جلیله دخل کردن وسیله رشد خود انگاشته در عرصه تکلم در آیند و بحسب ظاهر
خود را بلباس خیر سگالی که فی الحقیقت اقوال شان منافی آنست ملبس ساخته چهره
حسنای شاهد این امر شریف را که لیلای حی و لیندیر نیست بعکس و انما نماید آن
والا دودمان عالی تبار بقیاس نادانی چند همعنی را برخاطر همایون گران انگاشته خود
بفراست فطری و کیاست جبلی در خلوتکده خاطر قدسی مناظر جلوه تمیز بخشیده بچشم
انصاف بین و دیده حقیقت گزین تماشا فرمایند تا بحسن وجه رتبه اجمالش به تجلی
ابرار رسیده انه چاشنی این نشاء سرخوشی بخش عالم کام دل را حلاوت بی اندازه
بخشند و دیگر مسامع علیه مقتبسان انوار قرب آن افسر فرق خلافت رسیده باشد
که در کشور متعلقه ممالک قلمرو این دوست محبت دوست جمعی از سر حد نشینان که
ابا عن جد سر بخط فرمان نهاده نقطه وار از دائره اطاعت و انقیاد بیرون نمیرفتند
باغوای بعضی کوتاه بینان باد نخوت و استکبار که مذموم ترین افعال ستینه نوع
انسانست و در دماغ حال شان پیچیده جاده پیمای بادیه غوایت و ضلالت گشته
سر بشورش برداشته بودند و جبال شامخه و محال تنگناهی دشوار تردد را مناص و ملجای

گردن کشی کردن ۱۲

محبت و دوست این نیازمند درگاه الهی خواهان شد که انتظام سلسلهٔ محبت و یگانگی
و استحکام رابطهٔ مصادقت و یکجهتی طرفین بر اهل روزگار بظهور پیوندد و خدشهٔ این امر
دلپذیر آنچنانکه در مجالی صدق سواد جلوه پیرای اهل تحقیق ست مفهوم خاص و عام گردد و در رفعت
پایهٔ دوستی و متانت بنای خلت این دو سلسلهٔ عالیه تا انقطاع رشتهٔ لیل و نهار در عرصهٔ روزگار
مستمر و پایدار بوده دستور العمل سلاطین نامدار و خواقین عالیمقدار باشد بنا بر رعایهٔ خلاف نیهٔ دودمان
عقیدت و اخلاص و سرگروه ارادت نشان حقیقت شناس بنا نهی کاخ جانفشانی و دانای
رموز فراجدانی که از عهد رضاعت تا زمان شباب در ظل عنایت مهربانی با پرورش یافته در خدمت
حضور همایون که معیار عیار قابلیت ست شرف تربیت پذیرفته بدرگاه آن اورنگ آرای
جهانبانی ارسال داشته شد تا بواسطهٔ غیری حقیقت مصادقت و یگانگی را بعنوانیکه در محفل
خلد طراز بشرف ادراک آن فائز شده است معروض داشته و ودیعتی که بزبان او تفویض شده
مودی ساز و امیدافزای والای آن مرکز دائرهٔ خلافت و دارائی جهانست که نتیجهٔ عروس
این ملتمس را بحنای اجابت رنگین فرموده بآبیاری عنایت و عاطفت چمن یکرنگی را نضارت
ابدی و طراوت سرمدی بخشند و بمصقلهٔ تفقد و مهربانی زنگ مغایرت از آینهٔ دل زدوده
مرهون منت و گرو احسان فرمایند و درین دیرینه اساس بنیان و الا کاخ محبت را بآئین
تازه و طرز نو آئین استحکام بخشند بر صدر آرایان انجمن دانش و چمن پیرایان باغ فرهنگ
که ضمیر منیر شان جام حقیقت نماست پوشیده نیست که در نشأهٔ کون و فساد بر صفحهٔ ابداع
و تختهٔ ایجاد جز یگانگی و اتحاد گزین ترین نقشی از قلم رسام ارادت که مبدع نقوش
کونین ست صورت نه بسته و بنی نوع انسان را سزاوارترین عملی غیر از وفاق نیاید
و هرگاه این نسبت در سائر لباس صورت هزاران خیر و سعادت باشد پس پیداست که

در فسحت آباد ستایش سخن از نهایت نارسائی خویش درخط میشود گلدستهٔ ریحان تحیت
دعا که پرورده آب و هوای محبت و یکرنگی نیست و نمایافته گلشن اتحاد و یگانگی است نثار بساط
[illegible]ن قدسی اساس جهانیان فریدون فر کیخسرو خجسته منظر زیب افزای اورنگ سلطنت
مرانی بلندی بخش دیهیم خلافت و جهانبانی طراز نده بزم دولت و فرمانروائی فرازنده
اعلام جهانگیری و کشورکشائی نیروی بازوی عظمت و بختیاری عضادهٔ صطرلاب همت
فهرست جریده والاشکوهی طغرای منشور حق پژوهی بهمن شاه قوی طالع و فیروز جنگ
گلچین این روضهٔ فیروزه رنگ ساخته اشهب استخرام خامهٔ دوستی شمامهٔ ادر میدان
مدعا طرازی جولان داده می آید که اگرچه درین مدت بمقتضای رسم و آئین صورت پرستان
تحریک سلسله رسل و رسائل که ذریعه ارتسام نقوش خلت و وداد و واسطهٔ انضباط عقود
مرافقت و اتحاد است در انتشار ظاهر صورت نه بسته اما بحسب باطن که آگاه دلان معنی شناس
سپاس کار برآنست قواعد معمادقت و موالات و مبانی محبت و مواخات
بروجه استکمال ممهد و مشید گشته و همواره همگی همت والا نهمت با تسام انوار نورانی
محبت و استشمام ریحان روحانی مودت مصروف است و توجه باطن فیض مواطن با ستحکام
پیوند معنوی و ارتباط روابط حقیقی که عبارتست از امتزاج قلوب و ائتلاف روحانی که
جوهر شناسان حقایق و واقفان اسرار دقایق آنرا محبت نامند و در عالم سر و شهود
افضلست از آن نسبتی حسن تحقیق نه پذیرد بر وجه اتم مبذول داشته یقین که خیال این معنی
در آئینه ضمیر انور و مرات باطن صفا گستر آن فلک شکوه ثریا جاه که انعکاس پذیر صور
تودد و وداد است بی غوائل ریب مرتسم و منتقش خواهد بود لیکن ازانجا که کار با عوام
و این طائفه ظاهربین صورت شناس اصلا با معنی کار نیست لهذا طبع اتحاد سرشت

ایلچی بصوابدید دانایان نزد پدر مهر و بانو

چون خیرخواهان بجهت اندمال جراحت دل شاهزاده بجز وصال مهر و بانو مرهمی نشان نمی‌دادند
پادشاه درین باب بغایت متامل گشته سبیل سرانجام این امر دشوار و ذریعهٔ ارتسام این
نقش محال از وزرای کامل خرد درست ارادت استفسار فرمود آنها از ادراک سعادت
پابوسی سریر خلافت که طریقهٔ آشنایان بحر ادبست معروض داشتند که پسندیدهٔ خرد
و گزیدهٔ دانش چنانست که رسولی دانا و سیاحی سخنور با تحف و هدایا که سزاوار این دولت
ابد طراز باشد بخدمت پدر آن مخدرهٔ سرادقات عظمت و جلال شتابد و نامهٔ مشتمل بر مطالب
محبت آگین و مآرب خلت آئین برساند و از روی عقل مصلحت آموز که چراغ راه
مقصودست و فکر صائب رای رزین بمقتضای وقت و اقتضای مجلس کلمهٔ چند
بعبارتیکه معانی مراد را حاوی و مضامین مدعا را شامل باشد بلطف کلام و لینت لسان
مؤدی سازد بهر صورتیکه گوهر امید در سلک کامیابی منسلک گردد رشتهٔ کار بدست آرد
پادشاه رای صواب نمای دولت سگالان مستحسن داشته دبیر عطارد رقم و منشی بیضا قلم را
فرمان داد که جواهر زواهر مدعا و درر غرر مقصود بآئین پسندیده و عنوان برگزیده برشتهٔ تحریر
کشد و گلگون صبا شتاب قلم را در میدان بلاغت و عرصهٔ فصاحت جولان دهد دبیر جادو نگار
سحر آفرین بفرمان لازم الاذعان بکامگاری نشاطگی طبع نقاد زلف لیلای سخن را تاب داده بر کافوری
بساط کاغذ جلوهٔ رقم بخشید و عندلیب معنی نوای خامه را بر گلبن یاسمین طراز قرطاس صفیر سنج گردانید

سواد نامهٔ والا

بعد از ادای مراتب نغمه پردازی حمد و سپاس ایزد جهان آفرین که خامهٔ سحر نگار بهنگام تبیین
جلالت نامش از غایت عجز شق میگردد و گوهر طرازی آستین نعت و ثنای سید المرسلین

نوبر سرو گلبنی که در چمن دل به آبیاری عشق نشو و نما یافته گل شیدائی گرد و از خزان حسرت

خمول نگردد مثنوی

	عشقست هزار شعله در تاب	عقلست هزار پنبه در آب
چون آتش عشق بر فروزد	فرزانه عقل سر و بسوزد	چون عقل شود به آتشین تاب
صد زهرهٔ آهنی کند آب	شاهنشهی نبرد عشق است	سلطان خراج گیر عشق است
بر کوههٔ غم کند عماری	بر مرکب خون کند سواری	از خون جگر نگار بندد
در سلسلهٔ جنون حلی بند		

پادشاه چون این داستان از زبانیان درگاه گوش کرد دار الملک امنش پایمال جنود یاس و نومیدی شده خرمن خاطرش به برق جانسوز غم بسوخت و سائر عقلا را که پایهٔ سریر جهانبانی حاضر بودند در خلوت طلبیده انجمن مشورت منعقد ساخت و در باب اصلاح خاطر شاهزاده پژوهش چاره نمود بران جمله خردمندان دانش گستر رای رزین جهان آرای و عقل مصلحت آفرین صواب نمای خود را فراهم آورده در این باب اندیشه کردند رای همگنان بران عائد و راجع گشت که اکنون علاج شاهزاده به پند و نصیحت اندیشه کردن و با اندرز و موعظت توقع بهی داشتن آهن سرد کوفتن و باد به مشت پیمودن است زیرا که کار از اختیار گذشته و تیر ارادت از شست قضا جسته با تقدیر ستیزه نتوان کرد و با مشیت مخالفت نتوان بود بیت مصرع

با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

صلاح دولت در آنست که بعد ازین سعی فرمایند که غنچهٔ تمنایش در چمن مراد بخندد و گلبن آرزویش در گلشن امید گل مراد کند یعنی بهره ور بانو بدین وصلت سرافتخار حبیبتش به ضیا در دهد و آن گلبن و سکوئی را با این سرو جویبار جهانداری پیوند همسری و تسبیح فرمایند بخشیده شد

پژوهش فرمودن شهنشاه طریقهٔ سرانجام این مطلب سترگ و فرستادن

اورنگ نشینان جهان چون بیدا از باده میلم زنده بتلای محبت آنان که غیر از امید و بیم برار ذات ایشان امری دیگر متصور نیست گشته و برابع بیگون به پست فطرتی و دنائت همت و قصور جبلت شهره آفاق میگردد شاهزاده از انجا که از باده عشق مصلحت سوز مست و مدهوش بود و از نشاء سرشار محبت جانان فروز سرخوش شوق سخنان پند آمیز اولوا الالباب را وقعی ننهاده جواهر آبدار نصایح و لآلی شاهوار مواعظ نزدش اصلا سنگی نیاورده و نقش اندرز بر لوحه خاطرش صورت ارتسام نیافت و فسون افسانه خوانان طبعش در نگرفت بلکه نصیحت و ملامت واسطه افزونی محبت و فرط اشتیاق شد مثنوی

نسازد عشق را کنج سلامت
خوشا رسوائی کوی ملامت
غم عشق از ملامت تازه گردد
درین غوغا بلند آوازه گردد
ملامت صیقل زنگار عشق است
ملامت شحنه بازار عشق است

ناچار اصحاب تدبیر و ارباب اندرز رقم عجز بر صفحه حال خود کشیده دست از سعی باز داشتند و کیفیت حال صورت واقعه بوساطت واقفان پایه سریر خلافت و واقفان سرا سلطنت بعرض بادشاه رسانیدند که دانایان روشن رای و حکمای بیدار خرد بقوانین حکمت و آئین دانش آنقدر که ممکن بود بمعالجه درد دل شاهزاده کوشیده بذل جهد نمودند اما سعی مشکور نیفتاد و فایده بران مترتب نشد آری در هر دلی که شهنشاه عرش جناب عشق منزل گرفت و لوای فلک فرسای شوق برافراشت و در چار دانگ عرصه کوس شیدائی نواخت شحنه عقل در انجا جز آنکه سیلی شناعت خورد و در پیش مبارزان بارگاهش که جهان پهلوانان عرصه بلااند منهزم گردد دیگر از وجودش چه میخیزد همانا عشق بحر متلاطم بلاست و عقل شعله خس و عشق طوفان صرصر گیتی رباست و عقل شعشعه شمع جراحتی که از طعن سنان جنون انگیز عشق ناسور گشت بپنبه مرهم او و عقل اندمال

سر موئی ز احسان تو گفتن	نیارم گوهر شکر تو سفتن	توانم بهر یک واستانی

برهمن چون این مناجات و شکر بدرگاه قاضی الحاجات از زبان آن شنید
زنار بناست و شمع روشن کرده پیش وی آن آورد تا ببیند که بینی تصدیق
چون بموجب بدیدن آن از جمیع مناقب پاک افتاد یکبارگی بحالت اصلی بود از معاینهٔ
یکبار درو بلکه حیرت فرو شد و بر کرده خود نادم گشته گردن جان زیر بار ندامت خم ساخت
با استغفار پرداخت و بر پاکی دینی زن اعتقاد آورده بجهت عذر تقصیر سر بر پایش نهاد و
بجمیع وجوه او را شایسته اعتماد و مقصد اعمال خجسته و مظهر افعال حمیده مطلق العنان

بتجدید آراستن خیر سگالان هنگامهٔ مواصلت و مناصحت پیش جهاندار شاه
فرهاد فن شکستن جهاندار شاه و نوق آن انقرمان قهرمان عشق مصلحت شمن

چون نشتر نویسان و تهمت شنوان و رقم طرازان نعمت نان گلگون کلام در میان
اطاعت جولان دادند و خیر اندیشان دولت جهانبانی و نیک سگالان مملکت سلطانی
که صفحهٔ باطن بنقوش اخلاص و لوحهٔ جبین بسجدهٔ بندگی مرتسم و مزین داشتند باحتمال آنکه
تیر تدبیر آماج مقصود رسیده باشد بجهت استمزاج در خدمت جهاندار سلطان رفته
بتجدید ابواب نصایح بروی حالش مفتوح ساختند و جواهر زواهر مواعظ در دامان
وقتش ریخته گفتند که ای شاهزاده عالی تبار با وجودیکه شمه از کیفیت سینه جوهری
و کج نهادی زنان مفهوم خاطر انور گشته باشد که چون تو شاهزاده والا دانش
کامل عقل بالغ خرد که صیت جلالت از قاف تا قاف رفته و از بیم تیغ گیتی ستانت

عشوه ریزی میبود و همواره بشوخی و ناز صحبت میداشت و بمکالمه جان نواز دلفریبی مینمود
و شب چون نست که اصلا عرفت تمیز نمی وجه شد که بلبل خوش لهجه زبان از تفسیر سخن نمیساز
مصرع خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا زن اصلا چون حرف نزدن
مصلحت نبود چون گل دبستان شگفته برهمن از انجا که اوضاع و اطوار ناپسندیده زن
لاله وار داغ الم بر دل داشت و سوخته آتش بدهنجاری او بود درینولا از طاقت طاق گشت
وار غضبناکی برخاست و کارد تشنه یافته از میان حجره برآورده بلا تحاشی انف بینی
زن که نایب مناب خاتونش بود از بیخ صورت حک ساخت و میانجی بیچاره در ازای
خدمت و محرمیت باچنین نتیجه بزرگ فائز شد و در جلدوی آنچنان جان سپاری
وحسن دستگاری که از قبل تا بوقت تقدیم رسانیده بدین نوازش کبری سربلندی یافت
مصرع هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد القصه چون برهمن دانست که کار نسایان
از دست بر آمده همت و جرأت خود را وقتی نهاده سر در لحاف کشید آخر شب زن مکاره
از نزد حریف آمده باهستگی میانجی زن را آگاه ساخت و باشاره پرسید که چون گذشت
او گفت چه پرسی که در راه دوستیت بینی بر باد رفت زن کیاد کامل هنر دران حین اورا
وداع کرده عذر این واقع بر دیگر وقت موقوف داشت و خود بگوشه نشسته نرم گفتاری
مناجات سر کرد که ای بار خدایا پنهان همه بر تو آشکار است در ظلمت شب عمل هر کدام
بر تو چون روز روشن اگر میدانی که دامان عصمتم از لوث عصیان مبراست و قدم
هرگز بر جاده معاصی نرفته اینک از لطف سبحانی بخشایی وازین آفت معیوبی رهائی ده
و ای بینای حال زنان بینی مرا درست ساز بعد از لحظه سر بر خاک منت گذاشته مطلعی
زبان او در شکرستان شکر بدین بیت مترنم ساخت که نشود ای اگر هر موی من گردد زبانی

درستی محبت و تمامی مهر و وفای تو وقتی بظهور پیوندد و انفاذ اخلاص آن زبان به محک امتحان
بالغ عیار بر آید که امشب نیز بنور مقدم خویش کاشانهٔ احزان این مشتاق را منیر سازی و هنگام
جمال باکمال خود چشم آرزومند را نوری بخشی مصرع زهی و آهی و دل تنگ فراموش مکن باشی
زن گفت اگر چه دل مصرع چو مفلسی که بنا بگاه گنج قارونست آرزومند دولت وصال
جان خود زرست لیکن از انجا که کار گردون دون پیوسته بکیفیت نیره نباشد امشب
ادراک سعادت حضور پر نور ترا میسر نباید و ازین تقصیر که هرچند بدون اختیارست آشفته
از سر گذشته مصرع بس خجالت که پدید آمد ازین تقصیرم امید از کرم جبلت تو آنست که این
جرم را بذیل عاطفت بپوشی و بهر کیفیت یک امشب بهجران بسازی حریف اصلا
اقبال با آن سخنی نکرده و دست انداز بدامان حالش زده گفت مصرع
سخن اینست که بی تو نخواهم حیات بخدا اینکه مرغ دل را بر آتش عشق کباب ساخته
که اگر امشب از دولت وصال خود محروم کنی بدشنهٔ خونخوار سینه را بشگافم و دل را که
بدست من نیست بیرون افگنم و یکبار مفارقت ابدی حاصل کنم زن ازبسکه خاطر یار
عزیزتر میداشت ناچار قبول کرد زنی را که میانجی و محرم راز بود بجای خود نزد شوهر گذاشته
خود بر دوست شتافت برهمن چون پا به بستر راحت دراز کشید این زن نیز چراغ را خاموش
کرده بپهلویش خاموش بخوابید برهمن از انجا که اشتهای صاف داشت مایل مباشرت شد
و از بیباکی برادهٔ بکرم اختلاطی و گرمجوشی سخنان مهرانگیز سرکرده متوقع شد که
زن نیز شیوهٔ دلبری بکار برده بسخنان شیرین دلفریبی نماید خواهش را باتمام رساند
این معنی اصلا صورت نه بست زیرا که زن از بیم افشای راز و افتادن بخیه از روی کار
لب بنطق نمیگشاد برهمن باز از روی مهر و مهربانی گفت تو که پیوسته کرشمه سنج و

سه پیر ایسیدند و حکیم با خاتون کام دل حاصل مینمود تا آنکه بعد از بیکاپوی بسیار انجم مغز حکیم
لولوی شاهوار در درج خاتون چکید و حکیم بالغ عیار پرده را برداشته بنظر بود تا محفه از دوداند
زن مکاره که خود استاد کار بود چشم گشاده بهر طرف نگاه حیرت آلود کرده باواز حزین برسید
که اینچه صحبت هوش ربا است و هنگامه چه لیست و محفه برای کیست تمامی مردم خانه سیما
شوهر از غایت شادمانی خندان گشته گفتند چه می پرسی که این هنگامه از بهر تو راست
شده زن هندسه باز چون دستان طراز از آغاز تا انجام گوش کرده خود را در تجاهل
زده گفت سبحان الله من برین معامله اصلا آگاه نیستم القصه حکیم ورع کیش فراوان نقد
وجنس در حق الخدمت بدست آورده بصد احترام مرخص شد روز دیگر چون عروس
خاوری از محفه مشرق برآمد خاتون کامل فن برهمن را بر کنار آبگیر حاضر آورده همنفسان
خود را در واقعه ندرت طراز خویش اطلاع داد آنها زبان بتحسین کشادند و دین و دنیا
بر خود مقدم گرفتند و هر پنج زن که شخص کید را بمنزله حواس خمسه بودند برهمن را رخصت
کردند و گفتند که اکنون از علم تریا بیده غوامض و دقائق آن کماهی آگاهی یافتی
و دانستی که زن پارسا سیرت بچه پیشه پرداخته است و ترا از بهر چه آواره تیه
غربت ساخته برهمن موم موم چون احسان شان گشته از همانجا بکمال قهرناکی بروت را
تاب داده جوشان و خروشان روان شد و در اندک فرصت قطع مسافت کرده
بخانه آمد و بسوی زن اصلا التفات نکرد زن پرکار بتفرس دریافت که معامله
چیست و از بهر چه باد بروت پر واز مینماید بالفعل بمقتضای مصلحت رشته آن
مرغ نوآموز را دراز داده بهر چه فرمان کرد چون بیچارگان گردن نهاد چون عروس
بحجله مغرب شتافت حریف زن از آمدن شوهرش وقوف یافته پیغام فرستاد که

مله درج بالفتح صندوقچه که در آن جواهر و نقد نهند و درجک خاتون کنایه از اندام نهانی او است ۱۲ ملے بیکاپو بالکسر و تشدید یای تحتانی مفتوح لفظ هندی بمعنی خاطر خواه و کسایکه بالکسر بمعنی خلاف ۱۲ از غیاث اللغات

سه دو بیت ... ملے ... ۱۲

بدنی معراست اما جن قوی و غذغنه درین حلول کرده معلوم نیست که این بیچاره از
دستش جان بر تواند شد یا نه والیان زن بعجز و الحاح در آمده دست بدامانش زده گفتند
ای والا منش این مشکل هم بهمین توجه تو آسان خواهد شد خدارا توجهی بر کمار و یکبار ما را
مایوس مگردان حکیم گفت اگرچه مدت درازست که ترک امثال این عملها گرفته ام و خود را
ازینجهت آلوده طمع نمیکنم لیکن بر جوانی این زن و عجز شما رحم می آید ناچار بهر او میکوشم
پس بفرمود تا خانه را رفت و روب داده آب زدند و عود بر آتش نهادند و گل بسیار
ریختند حکیم والا قدر بر مسند دانش تمکن فرموده عود را با کاغذ سوخته دودش بدماغ
زن فرستاده زبان را در کام ناکام بحرکت آورده نفس بر دمیدن گرفت جن یکبار
در شورش آمده گفت ای نادان عبث زحمت بر خود اختیار مکن زیرا که من نه آنم که چو تو مرغی
ببام من تواند پرید از نمود مرا فرناس می نامند و صد هزار جن بر فرمان من سر نهاده اند
و سر موی از جادهٔ اطاعت انحراف نتوانند ورزید مثل تو چندین بلهوسان را شربت مرگ
چشانیده ام بر جان شیرین خود رحم آر تا پای داری بگریز و الا یکی را از لشکریان خود
بفرمایم تا دمار از روزگار تو بر آرد از استماع این کلمات رعشه بر اندام حاضران افتاد حکیم
فرمود که من هم آن نیستم که تو پنداشته خیال باطل بخود راه مده و اگر عافیت مطلوبست
زود این بیگناه را رها کن والا در شیشه بنشانم و بهزاران عقاب در آتش بسوزانم القصه
امثال این مقدمات درمیان حکیم و جن یعنی زن که عفریت از صدمهٔ تکرش صد ساله
راه بگریزد بسیار آمد آخر الامر حکیم در آن روز دست از آن باز داشته برخاست و گفت
این صعب بلاست مرا ریاضت بسیار باید کشید و فراوان تعب باید دید تا چیره گردم
والیان زن باتفاق سر بر پایش نهادند و گفتند بدین نوازش کبری و احسان سترگ

شوخی و گستاخی دلیرانه حرف زدن گرفت و فی الحال دهن بکمر زده خود بالای نخل بر آمد
چون بر شاخ شمال رفت بیکبار فریاد بر آورد که ای مردم بیحیا اینچه عمل شنیع ست که جوانی را
بحضور کشیده و اگر بخت بد ترا از جادهٔ صواب برده باری در خلوت بدین امر مبادرت
مینمودی فی الواقع بیکبار پردهٔ حیا از پیش چشم برانداختهٔ بدین شتاب بچنین امر منکر
بر دوختن منتهای بدبختی ست مرد گفت ای عورت عبث فریاد مزن و ساکت باش
که خواص این نخل چنین ست که هر که بالایش بر آید آدم پائین را بدینحال مشاهده کند
زن کیا دزود از نخل فرود آمده گفت که این باغ چه نیکو تفرجگاهیست هم ثمر با
توان چید هم از اعاجیب روزگار میتوان اندیشه برگرفت بلا بر چنین غرایبش هر روز
که عبث مردم را برسوائی متهم میسازد القصه زن ابلیس پیشه باوجود ارتکاب چنین عمل
از آنجا سالما بخانه آمده روز دیگر بقاعدهٔ دوام بر کنار آبگیر آمده برهمن را در مجمع
خواتین حاضر ساخت و بر حسن تدبیر خویش اطلاع داده

خلوت پنجم

خاتون پنجمین که ابلیس از مکائدش لا حول میخواند از آن مجمع که دیوان مفاخرت بود
برهمن را با خود گرفته افسونی چند بیادش داد و بخانه رفته از راه مصلحت خود را بجنون
زد و دیوانه وار وانموده هذیان گفتن آغاز کرد برهمن بمقتضای تلقین خاتون دفتری
زیر بغل زده بیامد و ظاهر ساخت که حکیمی کامل و طبیبی حاذقم و سائر امراض را که در بدن
انسان طاری میشود به نیکوترین وجهی زائل میکنم شوهرش آگاه گشته حکیم را اندرون
برد و باقصی غایت لوازم اجلال و احترام بجا آورده بر صدر عزت نشاند و بیمار خود را
بدو نمود حکیم دانا بشتابانهٔ تلبیس نبض آن پاکدامن دریافته گفت که این صورت از رنجشهای

خاتون چهارم که از تیر مکاندش ترک تیغ سخم بر آسمان چون بید می لرزید در حق بهمن
غربت زده توجه مبذول داشته بباغی فرستاد و خود بخانه رفته شوهر الانظرت گفت
شنیده ام که در باغ فلان دهقان نخلیست که خرمایش بغایت لذیذ و خوشگوار است
و غریب تر آنکه هر که بالای آن بر می آید از عجایبات بسیار مشاهده میکند اگر امروز تماشای
آن باغ رفته از آن نخل خرما بچینیم و هم غرائب آنرا معاینه کنیم خالی از تماشا نخواهد بود
القصه آنقدر سخنان خوشامد آمیز و لابه آمود در کار شوهر کرد که ناچار در باغ آمد و بتکلیف زن
بالای نخل رفت درین اثنا بهمن را که پیش از زن بباغ رفته در گوشه گشت پنهان بتربص
نشسته بود باشاره طلب نمود بهمن عیار پیشه که استاد کار شده بود بلا تحاشی
دوید و نخل دو شاخه سیمین زن را بهوا برداشته رطب تر بکند و پیش انداخت شوهرش
از بالای نخل مشاهده اینحال تسبیح کرده بقهر تمام بانگ برزد که ای فحبه روسپی نژاد اینچه
عمل شنیع ست زن اصلا جواب نداد و درخت از ینمعنی آتش غضب بنهاد شوهر بگرفت و
میل بفرود آمدن کرد بهمن بکمال چالاکی سمند تند را بهوار رانده از شاخ سیمین فرود آمده
راه خود پیش گرفت مصرع آری طریق دولت چالاکی ست و چستی زن تا فرود آمدن
شوهر بند سراویل قائم کرده گفت ای مرد مگر جنون دماغ ترا از خرد پرداخت
که عبث غوغا بنیاد نهاده و از رسوائی خود اندیشه نداری درینجا غیر از تو دیگر جنس و کور
کجاست که برمن اطلاق فسق بنمائی مرد چون هیچکس را در میان ندید حیرت ناک
بایستاد و بخود تامل نمود که غالبا اینمعنی از اسرار غیبی باشد والا چه ممکن که زن اگرچه
فاجرهٔ روزگار باشد در نظر شوهر باینهمه بیباکی و بیحیائی بفعل شنیع ارتکاب تواند نمود
زن طرار کامل عیار از متامل ماندن شوهر حقیقت حال بتفرس دریافت و از روی

بهم رسید نزدیک است که طایر روح از محبس عنصری پرواز آید ندانم غذای مخالف بر هیچ باد شده
یا همین تناول طعام نظر بد اثر کرده بهر تقدیر آزار جانگسلم و بهر لحظه از روی تیزدستی
بر شکم مالیده پیچ بیچ میساخت و رنگ بر روی شکست شوهرش از بسکه دوست میداشت
سخت متوهم گردیده از بهر معالجه سراسیمه گشت و گفت زمانی دست بحبل المتین شکیبائی
زن که بدار الشفا روم از طبیب دوا طلب کنم زن هندسه باز گفت تو از بالین من مرو که
وجود تو باعث تقویت دلست پرده ترتیب ده که زن همسایه را که درچنین باب ید طولی
دارد بخوانم شوهر فی الحال ستری مرتب گردانید خود بیرون پرده نشست و از
نهایت اضطراب از بهر صحت زن دست بمناجات برداشت و دعا خواندن
آغاز کرد زن مکاره برهمن را بدست میانجی همچو پیغام کرد تا چادری بر سر کشیده
بآئین زنان بیاید برهمن چاشتگاه خود بهیات زنانه بیجابگی در آمد و آنچنانکه بهیات حکیمانه
بمعالجه دروشش پرداخت زن ابلیس پیشه از روی کمال تلبیس در عین کار سر از پرده
بیرون کرده بر زانوی شوهر ابله نهاد و او را بفرمود تا سرش را زیر کند چون [illegible]
دراز گردن برهمن در عین راهواری لنگی گزید زن برخاست و شوهر را اشاره کرد
تا بگوشه فرا رفت و برهمن بکام دل استیعاب شهوت جسمانی نموده بیرون شتافت
و بمکانی مقرر اقامت گزید و زن سینه باشگفتگی و بشاشت نشست و پیش شوهر
زبان بتحسین زن همسایه گشاده بشکر احسانش مترنم گردید و شوهر نیز در ادای
منت و سپاس با زن همداستان شد روز دیگر بدستور هر کنار را گلیم رفت برهمن را
در مجمع خاتونان حاضر گردانید بیا ماجرای خویشتن آگهی بخشید

خلوت چهارم

می افزودم تا آنکه گرد و در میان آمد اکنون آمده ام و این جوان منصف معنی ست میدارم
که همین ساعت در حضور این جوان انصاف پیشه بشرط مقرر شیر بدوشی و مرا در پیش زنان
شهر منفعل نسازی شوهر کامل او را گفت که این نه امریست مشکل که تو اینهمه اضطراب
میکنی و اضطرار را بطبع نازک خود راه میدهی مگر سلیقه من درین عمل از آن بقال تره فروش
کمترست که خجالت ترا در پیش زنان مجلس و محتشم روا دارم زن مکاره ازین معنی چون
گل از باد صبا بشگفت و بکمال سرعت چشم آن کور باطن بسته ظرفی بدستش داد و در میان
پایهای گاو بسته پیش ایستاده کرد و خود پهلویش خوابیده برهمن را اشاره کرد تا چست
و چابک درآمده سمند تیزگام و تندخرام را در میدان تنگ او جولان داد زن چون از
بادحکه خلاص یافت فی الحال برجست و دست شوهر بوسید و چشم بسته شوهر بگشاد
و باقصی غایت اظهار طرب و شادمانی نمود شوهر از آن شادمان تر که کار دست بسته
بچشم بسته کرد زن مکاره عیاره به برهمن گفت که دیدی سلیقه شوهر مرا و شوهر بالغ خرد
از بس بزرگی در لبها تبسم دزدیده کرده گوش بستایش خود داشت و از منصف انصاف
میخواست و از غایت نشاط در پیرهن میبالید بلکه نمیگنجید قصه کوتاه زن بدسیرت
از انجا برهمن صاحب انصاف را وداع کرده بجهت مبیتش یا سه منی تعین نمود روز دیگر
چون برهمن زرین زنار سپهر از دیر مشرق برآمد هر پنج زن بر کنار آبگیر حاضر شدند
آن عیار کیفیت طراری و شیوه پرکاری خود را اظهار ساخته مورد تحسین شد

خلوت سوم

روز سوم یکی از آن خمسه که تلبیس پنجه از ابلیس میبرد متصدی کار برهمن شده
برده در محلی نشانده خود بخانه رفت و بعد از ساعتی ظاهر ساخت که وجعی شدید زیر ناف

مصرع که آفتهاست در تاخیر طالب از زیان دارد ۰ برهمن از انجا که
ناآزموده کار بود و گاهی لذت این نعمت در نیافته جرات نتوانست بکار بند و گشت
تند خرام را در میدان عشرت نتوانست جولان داد و از روی فقه و عقاید بر آن همه عذرها
وسیلهٔ نجات خود خواست زن که در فن خود استاد کامل بود با خود اندیشه کرد که اینها
ماتم زدهٔ خرد را که با اینهمه توجه و تقاضا از جادهٔ مقصود انحراف ورزیده بگوی ناکامی
می افتد مصرع حکیم تا نکند مصلحت خویش تباه ۰ ناچار بواسطهٔ صلاح کار گوشمالی او
واجب دانسته بیکبار پشت چشم نازک کرد و گفت که ای ناحق شناس خدا فراموش این چه
بدبختی و بدنهادیست که با آنکه من ترا چون فرزندان بلطف و احسان غمخواری کنم و خواهر
که بمنزلهٔ فرزندست خوانده ام دامان عصمتم را بتعدی و ستم ملوث عصیان میخواهی که ملوث
کنی ۰ باغوای شیطان ۰ بهوای نفس اماره چنین تکلیف خیانت آلود وشت ۰ استبدا
بگریبانم میزنی زن فریاد برآورد که ای همسایها بداد من بیچاره برسید که از دست این جوان
سخت بعذاب گرفتارم زنان همسایه از چهار طرف شتافتند برهمن از حدوث این سانحه
جانکاه هراسان گشته از بس بیم غش کردن عیان فی الفور قاب بتیر برنج را که از راه مهمانداری
آورده بود پشت پا زده بر زمین ریخت و گفت ای خواهران این خواهر زادهٔ من سیت
و بعد از عمری در اینجا آمده و پیش ازین ساعتی بشیر و برنج میل کرده بود بیکبار برودت بر
دلش استیلا یافته بشدت تمام شگوفه کرد بعد غثیان غش بر وطاری شده بیهوش افتاد
اکنون ندانم حالش چون شود و چسان باز بهوش آید این بگفت و اشک میریخت
همسایگان دوای گرم آوردند و دلداری کردند چون رخصت شدند برهمن چشم باز کرد
وبدل گفت سخت عقبه گذرانیدیم و از بلیهٔ بزرگ امان یافتیم زن جادو کار گفت ای ناتجربه کار

در بوستان شباب از هزاران گل یکی نشگفته لاله وار داغ غم مفارقت تو بر سینه نهاده
بروز سیاه در جرگهٔ بی شوهران بانگشت مرد ساده لوح با وجود کسب فضائل و علوم فریب خورده
بمجرد استماع این صدمه از سیم قالب تهی کرده از بیگبری غش بر وطاری شد و بسان هوشیاران
دراز بر زمین افتاد زن کیاد فی الحال گلابی بر رویش زده سر از خاک برداشت و گفت ای دل
قوی دار که همین لحظه علاجی بخاطر رسیده که بغایله ریب از الهامات غیبی توان گفت یعنی
تا از آمدن تو کسی را اطلاع دست نداده ازین شهر شوم بدر رو و چندی دیگر دل بر کربت
غربت نهاده و داغ هجران بر سینهٔ من غنوده بخت سیه اختر بگذاشته بید خامه آبدست
آری و بیتواند بود که هم بدین وسیله بسائر کمالات و فضائل فائز شوی و از جمیع دانایان
معاصر خویش بر سر آئی برهمن نادان غافل از فنون نسوان با وجود کسل تردد ماندگی
سفر و رنج آبله پائی در نصف شب از خانه برآمده تجدید متحمل زحمت غربت گشت و آن
زن تبه کار بدین حیات نزد مشتاق خود شتافته هنگامهٔ بدبختی گرم ساخت برهمن هنگام
طلوع نیر گیتی افروز بحوالی شهری رسیده بر لب آبگیری مغموم نشست اتفاقاً پنج تن از
زنان آن شهر بجهت آب بر کنار آبگیر آمدند برهمن را دیدند که گل عارضش از آفتاب اندوه
خمول و پژمان گردیده و دلش چون غنچه تنگ و درهم گشته پرسیدند که از کجا میرسی و کیستی
و در گرو اندوه و ملال از بهر چیستی جوان کیفیت حال باز گفت آنها چون علم تریا بید مهارت
تمام داشتند از استماع حقیقت جوان لب به تبسم کشادند و دانستند که زنش استاد کامل ست
و این ساده لوح را بجهت استیعاب کامرانی خویش آوارهٔ دشت کربت ساخته بر بیکسی
و هیچدانی او رحم آورده گفتند که ای ماتم زدهٔ خرد و گم کردهٔ راه دانش اگرچه تریا بید بحریست
متواج بلکه محیطیست ناپیداکنار که هیچ دانا بیاوری عقل بر اندازهٔ آن نتواند دست یافت

بغایت منغص شده بزن پیغام نمود که مواد طرب و اسباب عشرت همه مهیاست اکنون باید
که بنور جمال خود مشتاق امیدوار را منور سازی زن در جواب گفت که بعد از مدت مدید
شوهرم از غربت بخانه آمده رسیدن من در آنجا تعذر تمام دارد لیکن بهیچ وجه صورت نبندد
شایسته مصلحت آنست که امشب معذور داری و ارتکاب این تقصیر عمدا ندانسته بعفو مقرون
گردانی جوان از استماع این سخن ملول و آزرده گشت و باز بمبالغه و اغراق تمام پیام فرستاد
که بامید وصال جان نواز جشنی بغایت فرحت افزا و بزمی نهایت دلکشا ترتیب یافته
چنگ بشوق تو فریاد میکند و باده در سینهٔ صراحی میجوشد اگر در آئین محبت صادقی
بهر عنوانی که توانی سایهٔ بالای سهی قریب خود را برین مشتاق انداز و نایرهٔ اضطراب را بآب
زلال وصال منطفی گردان و الا کار برین شوریده بسی تنگ شود و زندگانی وبال جان
گردد و هم از قانون دوستی و اتحاد بعید باشد که مشتاق خود را در کمال آرزومندی ناامید سازی
و در عین امیدواری مایوس گردانی فرد زود آی که بی روی تو ای شمع دل افروز
در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست + زن چون برین حال آگهی یافت تاب رنجش
خاطر نازک یار نیاورده دلجوئی و استرضای خاطرش بر همه چیز مقدم داشته انگشت قبول
بر دیده نهاد و گفت قرین غم و غصه مباش و خاطر عشرت دوست خود را بناخن ملال مخراش
که بهر کیفیت خود را بتو رسانم و نرگس وار بپای چشم در خدمت تو ایستادم پس از ارسال
پیام زبانی متامل گشته جریدهٔ مکاری باز کرده مکر تازه انتخاب نموده شوهر را گفت
صد الحمد و المنة که بخیر و عافیت تشریف آوردی و از رنج سفر و شدائد غربت بر آسودی
دیدهٔ انتظار همه من بنور جمالت بینا گشت و نایرهٔ اندوه مهاجرت و نیران الم مفارقت
بآب زلال وصال انطفا پذیرفت مصرع از بخت شکر دارم و از روزگار هم

فهم و ادراک و نازک سخنی و بذله سنجی ممتاز باشی چرا شوهر را تعلیم نمیکنی که از پیرایهٔ فضل و هنر عاری است
و از علم و دانش بی نصیب چه هیچ برهمن بسپری نوآموز ابجد خوان هیچمدانی و نادانی را اگر درین
قوم چون او بجویی از و نادان تر نیابی مرا این سخن چون خدنگ در سینه نشست و بسان
دشنه جگر بشگافت فی الواقع اینچه زندگانی ست که تو داری مرا بیوه بودن و بناکامی در جهان
بی شوهران عمر بسر کردن خوشتر از آنست که تو شوهر باشی و زنان شهر بطعنهای جانکاه
سوراخ در جگر کنند و دل بر آتش سودای رسوایی روزی صد بار کباب سازند غرض امثال این
سخنان غیرت انگیز بصد آب و تاب در کار شوهر کرده عرق حمیتش را در حرکت آورده
مرد نادان اصلا بگوی حقیقت پی نبرده هماندم بجهت کسب هنر کمر همت مستحکم بست و غربت
بر وطن گزیده و رنج بر راحت مقدم داشته بتمنای کسب کمالات گام سنج طریق تردد
گشت و در هر شهر و قریه که برهمنی کامل هنر و بید خوانی والا دانش شنید سعادت خدمتش
دریافته مشعل افروز انجمن استفادت شد و از بهر کسب فضائل و استیفای کمالات متحمل
انواع مذلت گشته در اندک زمانی از چهار بید متمتع گردید در بندگی موبدان بالغ فن فائز
شده استیعاب علوم غریبه و فنون شریفه نمود و بکمال فضل و هنر آراسته و از علم و دانش
بهرهٔ وافی برداشته علم استادی برافراخت و کوس دانایی بنواخت و از غایت شادمانی
و فرحناکی مراجعت نموده بخانهٔ خویش آمد اتفاقاً پارهٔ از شب گذشته بود که برهمن داخل
وثاق خود گشته با زن ملاقات نمود زن بجهت مصلحت از رسیدن شوهر اظهار فرح
و انبساط نموده بآب گرم گرد راه از پای او بشست و باعزاز و اکرام بر کرسی نشاند
حریف زن بقاعدهٔ دوام بزم طرب ترتیب داده و آمادهٔ مباشرت گشته انتظار قدوم
عشرت لزوم می برد درین اثنا منهیان محرم خبر رسیدن برهمن بدو دادند و او زین معنی

و مارا اندبالکل مصئون باش ملک بقا و ابد و وزیر کامل تمیز بهر دو ناپاک ابدار البوار فرستاد و ازان بلیات نجات یافته دیگر از صحبت نسوان اجتناب گزیده در زاویهٔ توکل و کنج قناعت نشست و بقیهٔ عمر بطاعت ایزد متعال اشتغال ورزیده بذریعهٔ ریاضت سعادت عقبی و دولت ابدی اندوخت

حکایت هفتم برهمن ساده لوح و آواره شدنش از مکائد زن

بید خوانان اسمار و دقیقه سنجان اخبار این داستان بدیع را بر صفحهٔ بیان چنان نگاشته اند که در شهر بنارس که معبد سترگ صنمان هنود است برهمن پسری بود که حالش از نقوش دانش معرا و آستین وجودش از هنر مبرا از فی دهشت فنج و شیوا زبان در شیوهٔ کیادی علم و ستادی برمی افراشت و در مکتب بابیس ابیرا حکمت مکائد رس مفیرمود اتفاقاً با جوانی زیبا منظر دوچار شد و طائر دل را بهوای محبتش پرواز داد و قلابهٔ مهرش در گریبان خاطر عشق پسند قائم کرد چون با وجود شوهر وصال یار به تعذر تمام دست میداد و گلهای کامرانی از گلشن جوانی چیدن باندازهٔ تمنای خاطر میسر نمیشد از روی کامجوئی در صدد مدافعت شوهر گشت و بجهت آواره ساختن او بباد یهٔ غربت همت برگماشت شبی شوهر خرد دشمن کمال شوق آن سلیمه را در آغوش کشیده خواست که از زلال نوشین و بادهٔ مراد نوش کند زن از راه تزویر پیشانی بسر که اندوده از مصاحبتش پهلو تهی ساخت و ستم آثار ملال بر چهره پدید آورده عیش شیرین آن بیچاره بترشروئی و عبوست منغص گردانید برهمن که از افسون زنان و شیوهٔ نسوان نصیبی نداشت از تعبیر این حیرت گشته باعث ملال و موجب آزار استفسار نمود زن مکاره چهره گره کید بگشاد و بگفت چرا ملول نباشم و چگونه در نشیب اندوه بسر نیفتم که امروز زنی از زنان ابنای جنس در مجمعی که سائر زنان قبائل و عشائر حاضر بودند بیجا زبان بطعن لسان سنان دراز کرده گفت تو که اینهمه صدر نشینی آرزو داری و میخواهی که بر

ملک اطلاع یافته بمصاهرت گزید و دختر خود را در سلک ازدواجش کشید بالجمله اگرچه ازین امر
استبعاد تمام داشت اما بمقتضای ارادت ازلی و مشیت لم‌یزلی اغمض صورت بست
اتفاقا روزی ملک با خاتون لاحقه در صحن خانه نشسته نرد میباخت ناگاه غلیوازی از هوا
بسمت الراس ملک چرخ زدن و فریاد کردن گرفت معشوقه نو یکبار بران غلیواز نظر کرده گفت
ای ملک هیچ میدانی که این غلیواز کیست و ازین چرخ زدن مطلبش چیست ملک گفت من
غیر ازین نمیدانم که طائری در هوا پرواز میکند زن گفت این نه طائر ست بلکه زن سابقه تست
که خود را در لباس طائر نهفته بقصد تو در ینجا رسیده اکنون تو هیچ وجه از چنگش نجات نتوانی یافت
الا بتوجه من ملک ازین مقدمه غریب لجه حیرت گشته از بیم جان بلرزید وزیر را طلبید برین
آگهی بخشید وزیر گفت ای ملک اصلا بیم و هراس بخاطر راه مده بجهت مدافعت او تو هم
از بانوی مهربان بخواه زن گفت ای وزیر والاتدبیر بهمه جهت سرانجام این مهم بر ذمه من
واجب ست زیرا که او در صدد هلاک ملک ست نخست و دشمن من ست حالیا من نیز
بشکل غلیوازی پرواز آمده خود را بدو رسانم و باهم بمنقار و چنگ درآویخته پیش ملک
افگنم باید که دران حین ملک چستی بکار برده کارش بضرب چوب تمام سازد اما حاضر و ناظر باشد
تا از روی سهو بر من نزند و واسطه امتیاز من از و اختلاف لون پر و بال خواهد بود یعنی او
سیاه مطلق ست و من سیاه ابلق ملک اغمض را از مغتنمات انگاشته کتانه چوبی بگرفت و
در کمینگاه مترصد بنشست تا آنکه خاتون پرواز آمده با او درآویخت و بدستوریکه در صدر حسن
تسطیر یافته بظهور آورد ملک از غایت شادی برجست و از وزیر پرسید که بر سیاه مطلق زنم یا
بر سیاه ابلق وزیر گفت نشنیده که سگ نر زد هم برادر شغال ست اگر از کام نهنگ نجات یافتی
بچنگ گرگ افتادی اندیشه صواب آنست که هر دو را بزنی و از شر این طائفه که خصم تر از گرگ

برگماره ملک را کیمیای عنصری تبدیل پذیرفته باز بحالت اصلی بیار تا بر طبق تمنای خود منشور
دولت از و بستانم و در ملک و مال شریک سهیم بوده نصفی از ولایت بحیطهٔ تصرف خود آورم و بعد ازین
از پایهٔ وزارت بپای عزت فراتر نهاده بر خود کسوت شاهی نمم و تاج شهریاری بر سر نهم و تو از جمله
خواتین معتبره روزگار شوی زن را اگرچه حرص افزونی مال و دستگاه نعمت و جاه از جا برد
و سررشتهٔ عقل از دست رفت اما از انجا که بانوی ملک مصاحب و همراز بوده خواست که
حقوق دوستی آنرا از دست ندهد بشوهر گفت بشرطی متکفل این مهم میشوم که پس از حصول
مدعا ملک را باز خلعت طاوسی پوشانیده بخدمت حضرت ملکه بری و وزیر این شرط را مسلم داشته بحسب
ظاهر متابعت فرمان زن بر خود لازم گرفت و بران داشت که ملک را از بلیهٔ تناسخ نجات داده
بصدر مامن نشاند و وزیر بمجرد یکه ملک از ان بلیه خلاص یافت بسرعت هرچه تمامتر بشمشیر
آبدار سر زن از تن ناپاکش جدا ساخته بر خاک انداخت ملک بر مثال شخصی که از میان
محوطهٔ بیهوشی بر فراز ساحت افاقت رسد چشم گشاده بهر طرف نگریست حیرت ناک از وزیر
پرسید که نزول من درین منزل تو از چه راه دست و زن تو بدین حال منکر بچه روست وزیر صاحب تدبیر
از آغاز تا انجام بر کیفیت حال اطلاع داد ملک بر جانفشانی و وفاداری او آفرینها گفته
مصلحت کار خود استفسار نمود وزیر گفت ای ملک صلاح کار در انست که پیشتر از انکه
بانوی جهان برین حال آگهی یابد خود را بمامنی رسانی والا این مرتبه اگر خدانخواسته باز
بچنگ او در افتی دیگر نجات ممکن نباشد و سر من نیز در سر این کار شود ملک را رای وزیر الا تدبیر
مستحسن افتاد از انجا برفاقت وزیر شبگیر زده بسبیل اخفا بشهر دیگر رفت و در اندک فرصت
ولایت قلمرو خود رها کرده در شهری رحل اقامت افگند و کسوت قلندری بر خود راست کرده
در گوشهٔ خمول بنشست بعد از انقضای ایام معدوده فرمان فرمای آن شهر والا گوهری تاجدار

واین معنی بر بدا قش ناگوار آمد وازینکه بخیه از روی کارش بر افتاد وهم مشد طرب گشت از ملک
پرسید آیا عودت گدیسرین بر ساعد حسیبت مگر پنهانی از من بر تنت ای بادی جلوه یافته
ملک خاکسار قدم از مسالک معدلت ومشعر ادب بر کنار نهاده بیکبار چهره از غضب برافروخت
وگفت اکنون تخم خویش خورده آماده سفر جهنم بوده ودمبدم منتظر سزای اعمال خود باش
زن سیه نامه چون این قسم نغمها را گوش کرد هم خود متامل گشت وتعلل درین باب روا نه
هلاک خود دانسته قدم جرات بر بساط سبقت نهاده بر سنگریزه فسونی دمیده بجانب بر
صورت ملک دمید ملک بمجرد این عمل از لباس انسانی معرا گشته بصورت طاوس زرین بال
متمثل گشت بکبر دارو ودن طینیتان منقار بر زمین زد وآن نماز نهاد چون تهدد آن شوائل
دولت دوسه روز بشرف بار نشدند بوسیله میانجیان محرم معروض داشتند که باعث ایام
تفرقه وحیرت بندگان را از دولت سلام محروم داشتن چیست عیش ونشاط امری یکر میباد اکثر آرزوی
ملکی ازین بگذرد در عقده تعویق است ارباب حوائج منتظر اگر ساعتی بنور لقای همایون سب
مندوبان امور گردانند بها نا از مصلحت خارج نخواهد بود وبانوی وخیم العاقبت از زبان ملک
در جواب حکم فرستاد که چون قدری تکسیر بوجود مبارک طاری گشته بالفعل صداع بار دادن
ومهمات پرداختن دماغ بر نمیتابد باید که سائر مهمات روایان بدعا پرداخته از درگاه شفابخش
حقیقی صحت ذات سامی مسالت نمایند سائر دولتخواهان وخیر اندیشان از استماع این مقدمه
قرین غم وملال گشته مراجعت نمودند اما وزیر که بزیور وفا واخلاص آراسته بود ولوح دل را
بنقوش خیرسگالی قرین داشت بیشتر اندوهگین شد وبسکه آشنای مزاج ملک بود از روی فن
کامل دریافت که ملک از حلیه خرد معرا گشته یا به بلائی مبتلا آمده که عنان اختیار در قبضه
اقتدارش نمانده در اصلاح کار خود مجال ندارد وبهر کیف وزیر جماعت بسیخانه آمده از روی مصلحت

سرخوشی می و جوش بادهٔ نشاط شاهد خود را در آغوش میکشید و از لعل نوشین خود زلال
زندگانی بخش بکامش میریخت مقارن اینحال زن از انجا برخاسته نزدیکتر آمده و بگردی
نگاه کرده با زن وزیر گفت که ایزد بیچون صفحهٔ روی این جوان را با چهرهٔ ملک با بدان رنگ
مشابه ساخته که پنداری همانست اما بسبب غلیان مستی شراب بیقین نشناخت بعد مساعی
دیار خویش نیز ذریعهٔ ظن و وساطت شبهه گردیده برهمین قدر اکتفا نموده با زن گفت نه ملک باشد که غرض
مصر ولش بود دستیافت ملک از استماع این نغمات با همه مردی و مردانگی نزدیک بود که از
بیم زن قالب تهی کند بهر تقدیر از اندرون حرم سرا مخلص گشته چون رهائی یافت بمراتب
شکر و سپاس حافظ حقیقی بپرداخت و با خود عهد مصمم ساخت که اگر ازین تهلکه بمسکن خود
بسلامت برسد بلا تعلل و تامل آن زن خود را با زن وزیر از برج فلک فرسای قلعه تحت الثری
اندازد و به درکات اسفل السافلین واصل گرداند چون هنگام صبح نخستین قریب شد هر دو گربه
از اندرون حرم سرا بیرون آمده به تیز گامی گذشتند ملک نیز افتان و خیزان از دنبال
روان شد و بدستور نخست بوسیله همان درخت بکنار شهر خود رسید و بسرعت هر چه تمامتر
خود را بخانه رسانید و پیش از رسیدن گربهٔ سگ سرشت بر بستر غنود و زن بخانه آمد بر کنار
بستر بنشست چون تباشیر صبح انتشار یافت و گل سحر از شاخ افق دمیدن آغاز کرد زن
بسر انجام مهام خانه اشتغال ورزید ملک را چون کسل شب بیداری و تعب انتظاری در راه
گربه ها کوفته و منیذ بور ساخته بود خوابش بربود و از رهگذر عدم مراتب حزم و احتیاط که لازمهٔ
اولو الالباب ست عقد گوهر آن همچنان بر ساعد ماند چون چشمش از خواب باز شد بسبب
نسیان که خصم انسان ست باخفای آن نتوانست پرداخت ناگاه نظر زن بران
افتاد و ظن شب بیقین مبدل گشت و بودن او دران مجلس بغایه [illegible]

تبقدیم میرسانیدند اتفاقاً داماد زشت طلعت و نازیبا چهره بود چون متکفل و هم حامل این چنین
دیو چهره را در مجمع حوران بردن و با آنچنان پری شمائل بر تخت دولت همجلوس ساختن مناسب
ندید در صدد آن شد که جوانی نکوروی زیبا منظر را از اهل انجمن انتخاب کرده بالفعل حمائل
در گردنش اندازد و در مجلس حوران فردوس برده قوانین شگون و قواعد رسوم مودی گرداند
و پس از انقضای سائر مراسم مستمره بر سبیل مناسب آن دولت بیدار سر کرا از روز ازل
نصیبه آمده بدو مفوض خواهد شد قضارا حسن ظاهر و جمال صورت جوان غریب بالفعل گره بها
وارد شده بود در نظرش جاکرد و بی تامل حمائل بگردنش انداخته دستش بگرفت تا برخیزد جوان
غریب که از بیم گره بها چون موش میلرزید حمائل گل را اژدهای خونخوار انگاشته سخت بعجز درمانده
در ورطه حیرت غرق رفت از انجا که مجال بازگشت نداشت ناچار گردن بحکم قضا تسلیم کرده آماده
مرگ ناگهان شد و از انجمن با من برخاسته در کام نهنگ گام سپرد چنین اندرون شکوی خسروی
رفت جهانی دید از حور و پری جمع آمده و بهر طرف چمن چمن نسرین و نسترن حسن و گل و ریحان جمال
نضارت اندوز گشته و کرشمه و ناز چون برگ گل در بهار بر روی بساط ریخته القصه جوان را
بر صدر عزت نشاندند و بر قاعده اهل هندوستان جنت نشان عقد لولوی لالا چون سلک ثریا
بر ساعدش بستند و سائر حوران پری تمثال بسان انجم گرد ماه حلقه بستند و مراسم شگون و
مراتب رسوم بمقتضای رسم و آئین قبائل خود بجا آوردند مالک از نیرنگیهای سپهر در ورطه حیرت
فرو رفته بکمال سکوت نشست و پنهانی بر جمال خرد فریب آن رخنه گر ننگ و ناموس نگاه
میکرد و بر مصور بی ریو و رنگ که از مشت خاک و قطره آب چنین بوالعجب پیکران ابر صفحه
چهره کشائی کرده ثنا میگفت در اثنای اینحال نظرش بر خاتون عصمت قباب خویش افتاد
که در گوشه بساط باتفاق زن وزیر و چندی دیگر گلرویان ساغر رحیق مروق نوش میکرد

اگر از روی عاطفت قدیمی و شفقت دیرین بدین نوازش مرهون منت سازی بی‌شایبه و
بنور قدوم بهجت لزوم شبستان آرزوی مشتاقان را منور گردانی گنجایش دارد و نیز جوانی که از
بانوی جهان در گرو محبت اوست و در باب رام کردن آن آهوی مرغزار الفت و آشنائی پیش از این
ایمائی رفته بود امشب بدام افتاده و باده مروق گلگون که گاوزنه بخش وی نشاط است و
در تکلیه آرزومند صفیر قلقل چون بلبل بر شاخ مینا نشسته پری تمثال انگشت قبول بر دیده
نهاده بغایت شگفتگی و انبساط نمود و گفت هرگاه شبی که با هزاران دعاهای سحری میخواستم میسر آمد
و صبح دولت بیدار از افق آرزو دمیده و چمن امید دوستان باهتزاز نسیم مراد طراوت پذیرفته
نرگس وار اگر بپای چشم شتابم رواست معهذا ادراک سعادت صحبت آن جوان رعنا شمائل که
دل اسیر زلف مسلسل اوست و متاع صبر تاراج کرده کرشمه‌های جادوانه او باعث مزید نشاط
مصرع چه خوش بود که بر آید بیک کرشمه دو کار بدین فرخی و مبارکی شبی را
خدای تعالی با دامن هیچ روزی مربوط نگردانیده نه لیل بل یکی لیلای حی محبوبی که
با هر گیسوی معنبرش هزاران نافه سعادت بسته اند مصرع آن شب قدری که گویند
اهل خلوت امشب است چون از ممر خواب ملک خاطر قرین جمعیت گردد بمددکاری بخت
بیدار در طرفة العین خود را بدان انجمن فردوس نگار فائز گردانم این بگفت و رسول را
مرخص ساخت چون آن مرکان که این زن اراده رفتن آنجا بدل مصمم گردانید از منزل ملک
سه صد کروه بعد مسافت داشت ملک از معنی غریق لجه حیرت گشته نقد هوش از دست داد
که دیو پری نما اینهمه راه دراز که مافوق طاقت انسانی ست بیک شبگیر چسان قطع خواهد نمود
باز چگونه مراجعت خواهد کرد و بالفرض اگر بر گلگون صبا سواری نماید هم از چنین توقع به پیشگاه
عقل رسیدن تعقل نتوان کرد بهر تقدیر وادی استطلاع این مطلب بدیع و استکشاف چنین راز

مسلمانان همسایه باد من رسید که مردی دیوانه بخانهٔ من درآمده قاصد جان است مردم از
چپ و راست دویده پیرامونش حلقه بستند و درصدد ایذا شدند جوان بیاوری بخت
دست مردم از آزار خویش که تا بانه از شر آن بدکاره ایمن شد و بر کیفیت واقعه آگهی داد پس از
اطلاع بر حقیقت همه انگشت حیرت بدندان گرفته خاموش ماندند و در طرفة العین این قصه فاش شد
و صغیر و کبیر [illegible] عظیم در خروش آمدند و این معامله بوالی عهد رجوع گشت و بعد از
وقوع مراتب سیاست بمقتضای حَصحَصَ الحق راز نهفته بر روی بروز آمد و آن سیه نامه
بپاداش عمل شنیع سزای بد در کنار یافته بجهنم پیوست و دایه نیز از دار بلندی یافته
بدار البوار شتافت و جوان از بس انفعال از میان خلق بکر بخت و بقیه عمر در صحرا انزوا گزیده
بطاعت ایزد پاک بسر برد و در راه حقیقت پیش از عالم خود را فنا ساخت

حکایت ششم

یکی از رندهای خیر اندیش بلبل معنی نوای زبان را بر گلبن این داستان زمزمه بیان بدین
عنوان مترنم ساخت که در ولایت فتحت آباد بنگاله فرمانروائی بود در کمال نوخاستگی
برنائی صباحت صورت را با ملاحت معنی آمیخته و فصاحت نطق را با بلاغت طبع
امتزاج بخشیده از لطفش در دل دوستان مهری و از قهرش در سینهٔ دشمنان غضبی بیتی
چهارده ساله که رخش چون ماه دو هفته بر آسمان نکوئی میتافت بر بستر تزویج آویزه و سیم بر
او را ثمرهٔ زندگانی شمرده همواره بترویج قوانین محبت میکوشید و از میخانه مواصلتش باده نشاط
می پیمود و از غلیان مستی شوق بر هر تار زلف کافر کیش آن بت جادو نگاه دل را قربان مینمود
زن گستاخ منش از بس غرور حسن پیوسته بناز صحبت میداشت و بکرشمه های مهر انگیز او را مفتون
میساخت و از روی عیاری رفعت شان عصمت خود را افزوده فریبای سترگ
در کار آن بزرگ میکرد روزی آن منعم در حریم عشرت خود نشسته تماشای اتصال دیر غریب

ابر بکامش می‌ریزد و از تن نازنین خویش خرمن نسرین تر در آغوش می‌نهد تو چه عبث تهمت
ملامت بدین شوهر شسته خاک پیچیده در آتش غم میسوزی و هموم ربع مسکون تنها برای خود می‌اندوزی
از خاک مذلت انگیز این کوی دامان حال خود را پاک کن و اگر توانی در راه محبت پاک مطلق
خود را خاک ساز جوان از همین سخن برآشفت و گفت ای عورت خرد دشمن اینچه گفتگوی جنون آمیز
ست اگر استهزا انجلطرت راه یافته باز هی با من چه نسبت طینت و مزاج با چو منی که جگر به تیغ بلا
دریده و دل با تش عنا برشته دارد نه نیکوست خاتونی که جانش به بهشت برین باد تا حال
اعضایش تودهٔ خاک شده و استخوانهایش از خاک لحد خورده چگونه با حریف نرد مباشرت
میبازد و چسان بادهٔ معاشرت می‌پیماید گر مسیحا از آسمان نزول کرده و به عظم رمیمش نفس دمیده
چوری فروش گفت تو که از مکائد زنان و تزویر نسوان آگاه نه از بهر چه باز تا اندیشه می‌نمائی
اگر میخواهی که همین بر تو مکشوف گردد و این راز بر تو آشکار شود هلا برخیز و همسایهٔ من و آن
شو و بی وساطت غیری از مشاهدهٔ جمال خاتون دیده را منور کن مرد ازین گفت دمه
غریق بحر حیرت گشت و برهبری چوری فروش خود را بموضعی که آن ناپاک فطرت سکونت
داشت رسانید و بی محابا اندرون خانه در آمد زن را دید بکمال زینت و فر پیرایه حلل و زیور
بر مسند کامرانی نشسته از معاینهٔ اینحال ندرت طراز حیرت اندوز ساغر دماغ جوان از بادهٔ
هوش تهی شد و چون صورت تصویر در محاذی زن ساکت و ساکن ماند و هیچ ندانست
که این واقعهٔ غریب در عالم رؤیا رو نموده یا در بیداری مشاهده گشته بهر تقدیر آن زن
و فاسرشت پاکدامان پرسید تو که ازین خاکدان کهن بنیان رخت هستی بربسته بزیر خاک
استراحت داشتی از مطمورهٔ گل چون بسلامت بیرون آمدی و از خمخانهٔ حیات ساغر زندگانی
چگونه دوباره نوش کردی زن کیاد اصلا بجواب شوهر متوجه نشده و بانگ تظلم برداشت که ای

زار معشوق در کسوت خاکستری چون مجنون برهنه پا و سر در مقابر سیر کردی و بغیر از گور
آن سینه نامه هیچکس انیس نگرفتی دل خویش و بیگانه بر پریشانیش بسوختی دوست و دشمن
چنین آوارگیش رحم می آورد قضا را بعد از مدت یکسال چوڑی فروش زنی از سکنه آن شهر
که آن سینه نامه را میشناخت به تقریبی دل از وطن مالوف برداشته بدان موضع که آن تبه کار
مسکن گزیده بود رفت بجهت تمشیت امر معیشت و تحصیل وجه قوت دکانی ترتیب داده
بصنعت و پیشه خود مشغول شد روزی بقاعده چوڑی فروشان در شهر میگشت ناگهان
بر در آن بدسر انجام عبور نموده فریاد زد کنیزی از اندرون بر آمده نزد خاتونش برد
چوڑی فروش بمجرد دیدن بشناخت و از غایت حیرت زبانی ساکت ماند سراپایش نگریست
بسنجید چون غائله ریب مرتفع گشت گفت ای خاتون نیکبخت تو که ازین سپنجی سرای
سست اساس رخت هستی بجهان جاودان کشیدی و لاله وار داغ حسرت بر دل شوهر
نهادی و او را کوی عقل رانده چون مجنون آواره دشت جنون ساختی باز چون شد که از ظلمتکده
عدم بجولانگاه وجود دوباره شتافتی خدا را بر کیفیت حال ندرت طراز خود آگاهی بخش
و الا غم قریب است که از فرط اندیشه سودای جنون بدنما غم زن آن کیاده خود را بر در تجاهل
زده اصلا آشنای این معامله نساخت چوڑی فروش را آن خشک مغزی و دیوانگی منسوب کرده
از خانه براند چوڑی فروش چون بوسیله قرب و جوار فی الجمله معرفتی بشوهرش داشت
خود را بدو رسانیده نخست از راه دلداری و دلجوئی استفسار حال نموده فی الجمله از حسن
وفا و مهربانی زنش مذکور ساخت جوان فی الحال سیل سرشک از دیده روان کرده بیاد زن
بهای های بگریست و بشوق نالش جنون را تازه گردانید چوڑی فروش گفت ای مرد
ساده لوح زن تو زنده و سلامت در آغوش دوست خود نشسته از لعل نوشین شربت حیات

مرا از لحد بیرون کشد و ازینجا بشهر دیگر انتقال نماید تا بقیهٔ عمر بکام دل از دولت وصال یکدیگر
بهرهٔ وافی بریم و در خلوت حضور بی مزاحمت غیر نگاه‌های مقصود بر افشانیم و ساغر عطش تمنا باده
امید نوش کنیم باید که بر تمهید مقدمه که مقدمة الجیش فتح و فیروزی ابد و ازلست اشتیاق آگهی
تا ازین دولت غیر مترصد غافل نبوده منتظر وقت باشد دایه این سخن بسیار تحسین نمود و به
بلندی فطرت و رزانت رای و رسائی فهم زن آفرینها گفت حریف ازین امر اطلاع داد
او نیز آگهی یعنی را فوز عظیم و دولت جسیم انگاشته از غایت نشاط کلاه بآسمان انداخت زن
فتنه سرشت کیاد بعد از دو سه روز که بر بستر ناتوانی پهلو میزد به تزویر بر فراش رنجوری غلطید
حال خود از تیره بختی چون چراغ صبح وانموده در نفس شمردن آمد و مبدء منتظر نفس واپسین
نشسته بموجب قرارداد وصیت نمود و در باب توسیع مرقد مبالغه کرده انچنان حبس نفس کرد
که از تا مرده فرق کردن مجال ارباب دانش نبود القصه چون آن سیه نامه را وصی
ناپاکش یعنی دایه مدفون ساخته مراجعت بشهر نمود و مهر وش خاوری در لحد مغرب فرو شده بود حریف
که باجل فرو گذاشته بود در گوشه مزارات پنهان گشته کمین میبرد فی الحال بیامد و منکر نکیر را مجال سؤال
نگذاشته آن سیه طالع را از قبر بیرون کشیده شگاف گور باز درست ساخت از انجا شبگیر زده
بشهر دیگر برده و بمنتهای تمنای خود رسیده استیعاب لذات شهوانی نمودند و درینجا دایه پسر یکه
فراهم آورده به تزویر هنگامه مصیبت گرم ساخت و شیوهٔ شیون پیش گرفت نوای نوحه بلند
کرده سر و سیاه لوح غافل از مکائد زنان همیکه دل محبتش باخته بود ازین واقعه جانکاه چون
کاه بکاهیده و تا کشته چهره بالیده و دلق سیاه بر دوش گرفته بمصیبت ایشان طرح اندوه انداخت و
از خویش و آشنا بیگانگی گزیده و گریستن بسیار اختیار کرده و در زندگانی بیقرار در قبر شوهر رفته
از چشم اشک آتشین [illegible]

حریف تازه دریافته وازخمخانهٔ عشق جوانی شراب شوق خورده رسیدن شوهر خون نگت
به پهلو دانسته بادل گفت ای کاش در نشیب عدم سرنگون می افتاد و هرگز از تیه غربت
سلامت نمی آمد چندانکه شوهر گرم صحبت شد و اظهار شوق می نمود زن نفرت بیشتر میکرد
و شربت مصاحبتش را ناگوار میدانست بتخصیص که از رهگذر شدائد سفر و صعوبت هجران ضعف
و نحافت بر تنش طاری بود و در صورتش فتوری تمام راه یافته دیدن او را مکروه می انگاشت
و با اینهمه چون از خمخانهٔ ملاقات حریف ساغر مراد پیمودن و از گلشن وصالش گلهای کامرانی
چیدن بکام دل میسر نمیشد بیتاب گردید و سودای جنون بدماغش پیچیده از غایت غصه
بر بستر رنجوری افتاد و بمقتضای اِنَّ کَیۡدَکُنَّ عَظِیۡمٌ مکر بزرگ اندیشه کرده و دمدمهٔ سر
ساز داد و دایه را که محرم خلوتکدهٔ رازش بود طلبیده گفت من از طالع منحوس خود سوختم
که مرا بدو بلای صعب مبتلا ساخته یکی محرومی ملازمت لازم المسرت جانان دوم دیدن
روی نامیمون شوهر بیت؛ پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز بسوخت عقل ز حیرت که اینچه بوالعجبیست
در بنولا اگرچه بجهت حصول دوام دولت وصلت دوست عقل مصلحت آموز
هدایتی فرموده و براه صواب رهنمون گشته اما پندار هم که از مبدا فیاض بر دل پرتو انداخته
و از عالم غیب القا شده یعنی چندی از راه خدیعت خود را بر در تمارض زده رنجوری
جانگسل وانمایم پس مستیم حالت سکرات آشکار کرده بهنگام نزع وصیت کنم که بجز تو
کسی بسر انجام تکفین و تدفین من نپردازد و اصلاً شخصی پیرامون من نگردد و بعد از آن
در آخرهای روز که تا تهیهٔ اسباب سفر ناگزیر کرده عروس خورشید در حجلهٔ مغرب رفته باشد و لیلای
لیل گیسوی او را تا تمش بر رخ آفاق فرو هشته حبس نفس کنم تا شوهر پندارد که جهان فانی را پدرود
کردم و بعد از آن تو زمین که خلائق مراجعت نمایند و دست دلقوی بر سبیل استعجال مرقد شگافته

ابرایا نمودن آغاز کرد و سخنان اشتیاق شنیدن و افسانهٔ عشق گوش کردن مرغوب طبع
شد و پیوسته از منظر سر برکشیدن و بلب بام برآمدن و بهلال ابرو شهارت بشارت آمیز
دیکار حریف نمودن عادت کرد چون بادهٔ شوق تخمر شد و دریای عشق تبلاطم آمد
بمیانجی و پیغام اکتفا نکرده حریف را در خدمت بار داد و بی مزاحمت اغیار بادهٔ عشرت
بایار پیمودن گرفت و گل نامهٔ بر شوهر ابجدیت آفتاب عصیان ذبول و پژمان سیاهی ساخت
القصه در عرصهٔ یک هفته حقوق شوهر از یادش رفت و مهر و محبت چندین ساله اورا
نسیاً منسیاً انگاشته یکباره یعنی بادهٔ سرور از پیمانهٔ همدمی دوست تازه کشیده روز و شب
از چمن وصالش گلهای طرب بی چید چون مدت دراز بدین آئین سپری شد شوهر از
سفر بسلامت باز آمد اما از غم مفارقت این ناپاک تنش چون هلالی شده بود بلکه از خیالی
بیش نمانده نه تن را توانائی نه رخ را زیبائی از گل رخسارش رنگ ریخته و جان در تن
بموئی آویخته و نرگس چشم از بیماری دل یرقان آورده چون دیده بر جمال جانان
گشاد و از موج خیز عنا بساحل امید افتاد و از گرداب بلا بسلامت بیرون آمد مشام
بشرس رایحهٔ مراد شنید و یکبار شوق زن را در آغوش کشید و سر عجز بر خاک منت
نهاده مراتب شکر و سپاس لوازم حمد موردی گردانیده گفت الحمد لله و المنة که چشم
از مشاهدهٔ جمال تو باز نور یافت و کوکب طالع از حضیض غم برآمده باوج نشاط
رسید یعنی دولت وصال تو دوباره روزی شد و ایام دوری و رنج مفارقت بسر آمد
و آلام و اندوه که در بارهٔ هجران روی نموده اگر عمری بشرح آن پردازم عشر عشیر
آن ادا نتوانم کرد **نظم** منم که دیده بدیدار دوست کردم باز چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
ملالتی که بجان من آمد از غم هجر بیان آن نتوان کرد جز بشرح دراز زن که لذت هم آغوشی

زن که هنوز از قاعدهٔ زنان و شیوهٔ نسوان عاری بود چندی دل در محبت شوهر بست
و بکمال دلبری و دلداری بخدمتش قیام ورزید مرد چون حسن را با حیا و کرشمه را با وفا یار دید
جان و دل فدای ادای محبوبانهٔ او گردانید و یک لحظه دوریش از غبن عظیم دانسته گردن جان
بقلادهٔ محبتش مقید ساخت قضا را بعد از انقضای سالی چند جوان را بسبب ضرورتی امری ناگزیر
حاصل شد جبراً دل بر هجران نهاده متوجه غربت گشت در ایام مفارقت پیوسته مرغ دل او را بر
آتش اندوه کباب میساخت و طوفان سرشک از دیده میگشاد چون نسیم بهار پیام آن طراوت
روضهٔ جانش میشد امید وصالش مانند باد صبا وسیلهٔ ابتسام غنچهٔ دل میگشت اتفاقاً در
غیبت جوان وزنی زن در حالیکه دماغش خالی از وسوسه [illegible] های عشق و نظرش
بیخبر از بیدلیهای عاشق بود بر پشت بام برآمده هر طرف نظر کردن گرفت تا با جوانی
زیبا منظر چشمش چار شد چون هنوز ذائقهٔ طبعش لذت شکار تازه نیافته بود و بدام طرهٔ
مسلسل صید بیگانه را اسیر نیاورده فی الحال نقاب حیا بر روی افگند و از بالای بام بزیر آمد
اما آن حریف پرکار چون چنین غزالهٔ مشکین ابد بدید دلش بدنبال او رفت و پیرزنی محتاله
برگماشت تا بهر عنوانی که دست دهد آن آهوی مرتع حسن و جمال را بدام آرد زن مکاره
سبدی پر گل کرده بهانهٔ گل فروشی بی محابا اندرون در آمد و از زبان فروشی راه وسیلهٔ عزت
و اعتبار ساخته علی الاتصال شرف بار می یافت تا آنکه نقش آشنائی را درست ساخت و
گاه بیگاه از هر دری سخن رانده حرف مدعا در میان همی آورد و بمغز صفائه(؟) از مشتاقی و بیدلی
حریف صدارت(؟) مینمود آن حیا دشمن ابتدا اگرچه اظهار بیدماغی میکرد و از استماع چنین سخنان
اعراض مینمود اما بکثرت مذکور و فراوانی تذکار فی الجمله گوش می نهاد و خاموش میبود تا آنکه
در کم مایهٔ فرصت از جا در آمد و از جادهٔ توفیق منحرف گشته در طریق غوایت افتاد و قبال [illegible]

ورشتهٔ تناسل و توالد از هم گسیخت و دور نسبان بزودترین زمان بپایان رسید پس ہمانا خیال غلط
که در مخیلهٔ تو مرتسم شده زنهار این اندیشهٔ ناصواب را بخاطر راه مده و ازین نعمت غیر مترقبه
محروم مباش که ہنوز گل زندگانیت در چمنستان عمر آب و رنگ شباب مطراوت و نضرت
خزان شیب در گلشن وجودت راه نیافته اگر بتوانی کاری بساز و گرنه چون وقت از
دست شود ندامت بری و چندانکه دست تغابن بر یکدیگر زنی سود ندهد. بیت

بس خجالت که ازین حاصل اوقات برد	قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند

جوان لشکری از تحریض و ترغیب آن یار از طریق امن و آرام منحرف گشته ارادهٔ تاہل
تصمیم نموده بفرط تفحص و فراوان تجسس دختری ہفت ساله از خاندان عفت و دودمان
عصمت بحبالهٔ نکاح در آورده و زنی چند نیکو سرشت که صلا آنچه بدبختی بمشام خیال شان
نرسیده بود بمصاحبتش تعیین نموده مقرر ساخت که روز و شب سخنان راست گوی و
درست نشینی و حیا ورزی و شرمگینی با و درمیان نهند و از قبح امور ناشایسته و شئون نابایسته
که ارتکاب آن منجر به بدبختی گردد بمرتبهٔ تذکار نمایند که در ذهنش قبح و زشت بنشیند و لابد از ان
اجتناب نماید چون همنفسانش برخی از اوقات عمر بتکمیل لوازم تنبیه و تعلیم آداب ستوده و تقدیم
مراسم ارشاد و اقامت و رسوم ہدایت پرداخته بسمت سعادت رہنمون گشتند بیمن اثر
صحبت نیک و بتکرار تذکار احادیث حسن مرآت حالش مستعد انعکاس صورت حسنات گشته مصدر
افعال گزیده و مظهر اطوار حمیده گردید مرد از معاینهٔ نیکبختی و حلیه و فا پرستی و قرین بہجت
و سرور شد و دل ابسان گوی بصولجان لطف معاشرش سپرده از پستهٔ خندانش شربت
حیات نوش کرد و از نخلهٔ قامت دلربایش برامید چیدهٔ ثمرهٔ وصالش انواع حیات ساخت
و از راه نادانی عمر گذشته را خبط انگاشته و مصاحبت مسرت بخش او را حیات تازه پنداشت

پیوسته سرخوش جام تجرید و باده نوش خمخانهٔ تفرید میبود و بکمال بهجت و بیغمی عشرت نیکنامی
اوقات عمر عزیز بسر می‌ساخت بعد از امتداد مدت چون ستارهٔ طالعش از اوج عزت
بحضیض مذلت افتاد دوستی نادان که آمادهٔ هزاران دشمنی بود بر سر وقتش وارد گردیده
آسایش دولت و سامان ثروت او را دیده در ان خلوت بدو گفت بدان ای عزیز من که از
اخص جملهٔ نعمتها که ایزد تعالی بطائفهٔ رجال کرامت کرده مباشرت با اناث ست که هیچ لذتی از
لذات جسمانی باو نمیرسد و همگی حلاوتهای گیتی خوشتر از مصاحبت و مؤانست نسوان نباشد و
با وجود کثرت مال و منال و وسعت دولت و ثروت از چنین سعادت حرمان گزیدن و عمر عزیز را
که اصلا عوض ندارد به تنهائی رایگان سپردن و از عشرت آباد دنیا بناکامی رفتن عقل
مصلحت آموز تجویز نفرماید بگرسی اگه که توسنش لنگی دارد و همتش کند تو ای جوان لشکری گفت
ای یار مهربان اگرچه سخنان شیرینت حلاوت بخش مذاق جان گشت اما از آنجا که زنان از
جادهٔ مستقیم راستی بالطبع منحرف اند و گل وجود ایشان از رنگ و بوی وفا بی نصیب ترک
استیناس این طائفه گرفته ام و عهد مؤانست با نسوان شکسته اگر اکنون دریناب مبادرت
نمایم می ترسم نشاید که ادای خارج و حرکتی نامناسب بظهور رسد که باعث انفعال در زمرهٔ
مردان شود و سامان نام و ننگ که در مدت دراز جمع آورده ام بچشم زدن تلف گردد و بقیهٔ
عمر بمصیبت ناموس بسر آید آن دوست گفت ای والانش این چه خیال فاسدست که در
دماغ تو متمکن گشته نه سائر زنان از زیور وفا و پیرایهٔ پارسائی عاطل اند بلکه در زیر این گنبد
نیلوفری بسا زنان باشند که بیمن پاکدامنی آنها ارکان گیتی قائم ست و اگر رای تو بر صواب بودی
پس این همه مردان که بر تختهٔ خاکی شتابنده اند و نسبت بتو دارند شبستان جان را از فروغ شمع
مناکحت بی بهره داشته ازین مطلب علیا بر کران میبودند درین صورت سلسلهٔ عالم از انتظام می افتاد

توانند کرد بهر تقدیر چون عجمس بر حرف خود مستقل بوده مبالغه را از حد می افزود دستور یمین
با معدودی از خواص شبستان خانه شتافت و فرمود تا زن زیر بسیار را با زرگر محتار حاضر کنند چون حاضر
آوردند زن زرگر بانگ تظلم بر داشت و از بیداد عجمس نالیده گفت در زمان معدلت سلطان جهان
و چون تو وزیر نصفت نشان که گرگ شبانست و دزد پاسبان بر یا مشتی مظلوم حیفی رفته که
ازان دیدهٔ انجم حیرانست و فلک بر خویش لرزان یعنی امشب من و شوهر بقاعدهٔ معروف
بر بستر استراحت آرام داشتیم عجمس مست خدا فراموش ناگهان از در درآمده بی سابقهٔ
جرم و عصیان موی کشان بیرون کشید و بدار خونیان سزاوار قتل ست و گردن با طوق
و سلسلهٔ آهنی بسته در جرگهٔ ساکنان حبس جا داد و با نواع عذاب معذب گردانید بیت

گر ندهی داد من ای کامگار | با تو رود روز حساب این شمار

دستور چون به تکمیل بزد و هش
پرداخت سخن زن سزاوار تصدیق آمده و لوث ستمگری بر دامان حال عجمس خامکار آشکار
گشت دستور از چنین حرکت نامناسب که از نهاد عجمس بوجود آمد سخت برآشفت و زرگر را
با آن زن عیار پرکار با هزاران اعتذار مطلق العنان ساخته عجمس را بجرم خامکاری با فراوان
مذلت و خواری بحبس فرستاد و زن زرگر با جداث چنین خدعهٔ بزرگ و حدس مستر آن
دو بیدل را از چنان دام جانستان مستخلص گردانید بیت این کار ز زبان رست باز بست
افسون زبان بد در ارست حکایت پنجم یکی دیگر از مصاحبان خیرسگال
اشهب تیزگام زبان را در میدان بیان جولان فصاحت داده معروض داشت که از
راویان اخبار و حاکیان اسمار چنین رسیده که در شهری جوانی سپاه پیشه اسباب معیشت
بوجه اتم مهیا و موجود داشت و بکمال تنعم و تمول زندگانی میکرد و اوقات شبانروزی با نجمن آرائی
و بزم افروزی بسر میبرد اما از صحبت زنان اجتناب میکرد و از آفت تأهل احتراز مینموده

در آرام است با اینهمه اضطراب بجهت مصلحت رسیده کنیز بر خرابی حال آن دو اسیر اطلاع داد
صورت واقعه باز نمود زن زرگر چون برین مقدمه آگاهی یافت در ساعت حلوای تر
بمشک و گلاب و عطر مهیا ساخته در میان طاس پر کرده و نقدی بگوشه مقنعه بسته چادری بر سر
گرفت و باتفاق کنیز در غایت سرعت و عجلت بسوی نوا خانه شتافت و پیش کلان زندان
مراتب دعا و ثنا مودی ساخته استجازت نمود که ای نیکوکاران خجسته منظر امیدی داشتم و نذر
بسته بودم که چون گوهر مقصود بکف آید حلوای تر بخورد زندانیان دهم خدا تعالی ببرکت
انفاس متبرکه مثل شما نیکوکاران خدا دوست مهم مرا بکفایت رسانید اکنون آمده ام تا
حق نذرانه از ذمه خود ادا کنم این بگفت و نقدیکه با خود داشت در زیر پای آن بهانه اندیشان گذاشت
ایشان از آن نقد بغایت خوشنود گشته فی الحال اجازت دادند زن عیار با طبق و تماق از تندیش
آن هشت بحر گذشته چست اندرون زندان در آمده بزندانیان حلوا تقسیم نموده نوبت بر
آن پری رو شهنشاه کشور عشق و حسن که چون ماه و مشتری در خانه و بال قران داشتند رسید
زن وزیر مانند باد سکر و حی کرده از جای خود برخاست و طشت حلوا از دستش گرفته باتفاق
کنیز راه دولتخانه خود سر کرد و زن زرگر بجایش در پهلوی شوهر محبوس نشست چون خاتون
جهان افروز مهر از نوا خانه خاور بر آمده براورنگ نگاری سپهر جلوس فرمود عسس شادان فرمان
بخدمت دستور یمین رفت چون دستور یمین را بنسبت بدستور یسار در خاطر فی الجمله کدورتی بود
اینمقدمه را ذریعه گرمی هنگامه کار خویش انگاشته تفصیل معروض داشت دستور معظم ازین معنی
قرین حیرت گشته در بادی الرای استبعاد نموده با خود گفت که وقوع چنین امر دور از کار
تصدیق را چون شاید غالباً عسس را درین معامله غلطی عظیم افتاده والا چه ممکن که با وجود دبدبه
دولت و شکوه شوکت وزیر یسار و جمعی بسیار از پاسبانان بگرد حصار زن زرگری بمقدار بدین امر مبادرت

که ای بیخبران خدا فراموش اینچه نایرهٔ بلاست که در خرمن هستی خویش زده اید زرگر بیخرد
بمشاهدهٔ این حال از بیم سیاست قالب تهی کرده و زن دستور بسیار نیز رنگ روی شکسته
شیشهٔ عیشش بسنگ اندوه زده و شراب کامرانی از ساغر امیدش ریخته القصه
زن بکنیزی اشاره فرمود تا مبلغی نمایان در خدمت عشق پیشه حاضر آورده التماس نمود که از طرف تقصیر
ورومندی پهلوتهی کرده شیوهٔ عیب پوشی و پوزش پذیری بجهت معهود آرد عشق اصلا بزر
التفات نکرده التماس او را بدرجهٔ اجابت مقرون نساخت و از سخن برنخاسته گفت نه نیست
که حسن خردفریب این پسر شوری در سرم انداخته است و چندانکه عجز و الحاح بظهور رسانیدم
بهیچوجه در دل سنگینش اثر نمیکرد و اصلا بنگاهی خرسند نمیساخت اکنون که فلک بدین نمط
گرفتار پنجهٔ من گردانیده است تا انتقام نکشم بجا که نیاسایم پس هر دو تیره روزگار را
به نکوهیده ترین حالی که دور از حال دوستان باد بیرون کشیده بمذلتی که با فوق بران
تصور نتوان کرد در زندان محبوس گردانید زن چون دید که ابواب امید از هر سو مسدود گشته
و کار بانهدام بنیان وجود منجر گردید نقطه وار در دائرهٔ اضطرار در ماند چندانکه توسن اندیشه را
در مضمار چاره جوئی بجولان آورد بپایان میدان نومیدی نگشت چون شمه از احوال آن
زرگر از زبان همان کودک خرد دشمن اصغا نموده فی الجمله بر کیفیت فطنت و حدت و دانائی او
وقوفی حاصل کرده بود لاجرم پرستاری را که از چاشنی فهم و کیاست نصیبی بالغ داشت باشاره
فرمود که در غایت استعجال خود را بر در خانهٔ زرگر رسانیده طشتی بدرون انداخت زن زرگر
فی الحال بفراست دریافت که طشت آن هر دو مشتاق از بام افتاده و روزگار از نالش آن بعج
عقدهٔ مشکل آن دو بیدل ابیش آورده بهر چه زودتر برخاسته در باز کرد و زنی دید بر موضع
بر در منتظر صدای طشت خویش ایستاده پرسید که کیستی و درین هنگام که مرغ و ماهی

عشرت را بساز نوا آوردند و ساقیان سیمین ساعد باده گلرنگ در ساغر سیمگون بخته دور جام را چون دور فلک بیدرنگ گردانیدند آثار طرب و آیات شور در جبین هر دو مشتاق آشکار گشت گاه این از بهار حسن آن سبد چشم گلهای نظاره می چید و گهی آن از چشمه نوشین این آب زلال زندگانی میخورد تا آنکه در سر هر دو مشتاق سودای کامجوئی ترفع گزید و سحاب بیقراری

در خاطر متراکب گردید نظم	دو عاشق را قرار از دل بر افتاد	نشاط کامرانی در سر افتاد
شکیب از سینه بیرون جست چون تیر	هوای دل هوس را شد عنان گیر	دهانش بر دهانش نوش بر نوش
میانش میان و دوش بر دوش		

در اثنای چنین حال که میان این دو عاشق جز عیش و نشاط نمی گنجید و لب ساغر مستی اینها چون لب غنچه از باده میخندید زمانه بر بساط امید طرح طرب انداخته و روزگار در جام تمنا شراب کام ریخته بیت زمانه برگ عشرت ساز کرده فلک درهای دولت باز کرده ناگاه میر عسس که شاه شب ست در شهر سیر کرده بسوی بارگاه دستور بسیار آمد تا پاسداران را از خواب غفلت بیدار سازد دید رقیبان در خفته و در چون دیده عاشق باز مانده حیرت در نهادش راه یافت و بختی اندیشه کرد که در چنین هنگام که شب پرده ظلماتی بر روی جهان فرو هشته درگاه دستور بسیار باز بودن از بهر چیست و غفلت بحال پاسبانان از چه راه است بهر تقدیر بر مقدمه وقوف یافتن و گره از روی کار و اشگافتن از مفروضات شناخته قدم پیشتر نهاد اتفاقاً هر هفت در را چون دست ارباب کرم کشاده یافت دانست که البته درین سرای فتنه بیدار است لاجرم دلیرانه اندرون حرم درآمد و از دور تماشا کرد که زرگر دست غارت دراز کرده متاع ناموس دستور بسیار را تاراج می برد و از مفلسی که داشت تصرف بر اینچنان گنج یافتن غنیمت می شمرد از معاینه اینحال آتش غضب در نهادش گرفت و بلا تحاشی درون آمده بقهر تمام بانگ بر زد

باآنکه دل و دین را بغارت برده من تشنه لب بادیهٔ شوق را راهی از منهل امید بر کران
نموده در سر آنگاه گمراهی سرگردان ساخته است از انجا بیاس تمام مراجعت نموده بمنزل خود
آمد و کیفیت حال باز بان باز نمود زن که بعقل و دانش بهتر از صد مرد بود گفت ای بیدل
ساده لوح میتواند شد که بجام مقصودت از همان بارگاه رفیع مالامال باده کامرانی گردد زیراکه
رتبهٔ عشق بالاتر از انست که مانند عقل سهم شناس پابند تعلقات بوده در پی جستجوی
مناسبت و مجانست تگاپو دارد و در بارگاه شهنشاه عشق تاج پادشاهی کلاه گدائی
را بیک بها بستانند و لباس خسروی را بر پلاس فرها تفضیل نهند **مصرع**
آنجا حسب نگنجد اینجا نسب نباشد طریق صواب آنست که امشب دیگر خاک نشین کوی
جانان بوده مترصد باشی تا از عالم غیب سامان کارت پدید آید و شب سیاه نومیدی
بروز سپید امید مبدل گردد **بیت** بسا قفل کان نا بباشد کلید . کشاینده ناگه آید پدید
چون عروس جهان افروز مهر از ظلمت شب معجر غالیه گون بر سر گرفته از شرم دیدهٔ
تابان گنبد لاجوردی بحجلهٔ مغرب شتافت زرگر بجا آید خاتون خویش بکوی دوست
شتافته بگوشهٔ فراغت دیده را بچار سوی انتظار نرگس آسا باز داشته منتظر طلوع
ماه جمال یار گشت قضا را از استیلای کثرت خواب که سرمایهٔ نکبت ست بران ال اتکال
تسلط بیخودی و بیخبری مسلط ساخت چون نصفی از شب سپری شد آن مست بادهٔ
نار یعنی زن بدستور بسیار که تیر عشق زرگر بر دل خورده بود بی اختیار از حریم بیرون تاخته
خیابان در رسید دید که عاشق نادان غافل از آئین طلب سر بخواب غفلت برده از دولت
بیداری محروم ست به پرستاری اشاره کرد تا چار مغزی چند در جیب آن یکتای عالم
بیخبری نهاده مراجعت نمود که بمحرم سر آمد **بیت** بسا دولت که آید بر گذرگاه

دل و دین من خود پسند تاراج عشوهٔ ستمگر تو شد و عنان خودداریم به پنجهٔ مژگان خنجرزن
تو رفت خدا را تغافل کیش و استغنا کوش مباش و بگو که نام دلربایت چیست و مقام
جان‌افزایت کجاست بیت چه نامی که مولای نام توام درم ناخریده غلام توام
آن عشوه‌گر کرشمه‌سنج شیوهٔ سامری بکار برده و شعبدهٔ ساحری آشکار کرده مرقی از گل
بر آورده و درویش بمرکب ندوده و در محاذی آن بیدل لمحه‌ای گذاشت برگ حنا از نار دل
ریخته گفت منزل من چمنی ست که همین حصاریست باید چون چرخ برین که غنچه‌ها در هوایش
پروانه گم کند و سیمرغ در نیمه راهش بال مجال بریزد و تو هرزه همچون هوس بسوی اجل مشتاز و
بیهوده بکام نهنگ گام منه عبث بادپیمای بادیهٔ جنون مباش و چون عسس به نجیر
رسوائی سر در مکن که ذره بفتراک خورشید دست نتواند زد و پشه بر بام آسمان نتواند پرید
این بگفت و راه منزل خویش گرفت زرگر که خدنگ لدوز عشق آن جادو فطرت
ماه فریب تا سوفار در دلش نشسته بود بر خاک بیقراری برافتاد و از بس اضطراب آلات
و ادوات زرگری برهم زد و بخانه شتافت و راسته ملامت کمان بیوانگی تا بازگی و چید
زنش چون بر روی او نگاه کرد دید بیاض عارضش که مانند سیب خورشید درخشان و
برنگ گل شگفته بود چون ورق زر زرد گشته و عنان اختیارش از کف عقل کفایت اندیش
بیرون رفته بفراست کمال و درک کامل دریافت که ناوک عشق عشوه‌گری بر دل این
بزار رسیده و ابروی کج رعنائی این رسم نهاد را بسرگشتگی انداخته آری عشق گرامی گوهری
ست که در رنگ ضیای آفتاب مستور بستر خفا بودن از دایرهٔ امکان بیرون نشست بر چهره دیده
که پرتوی از نور جمالش تابد آیینه دیا غش الا ز خیال فرو پردازد و صحبتش مائل بیحیایگی و حیرانی
و در عرفتش سرمایهٔ بیکسی و سرگردانی بسته کمندش گاه با خویش طرح بیگانگی در اندازد و

پادشاهی بود در ولایت سراندیب پایهٔ سریر بر سر بام سپهر نهاده و گوشهٔ تاج بر فرق فرقدان سوده او را دو وزیر بودند یکی را دستور یمین میخواندند و دیگری را دستور یسار می نامیدند قضارا والی جزائر که پیوسته سر بر خط فرمانش نهاده می بود بغرور و فور مکنت و جاه و کثرت حشم و سپاه براه اندیشهٔ ناصواب رفته رایت خلافت در میدان خلل بر افراخت و در قصای ولایت سراندیب تاخته بساط ناموس تمام یا و برایا دست تطاول دراز ساخت فرمانده سراندیب بمقتضای مصلحت ملکداری دستور یسار را با سپاه کینه خواه تعین فرمود تا بدان سرحد شتافته نائرهٔ عالم سوز فتنه را بآب شمشیر منطفی گرداند و بدست سیاست گوش مخالفان کج آهنگ بسان طنبور بمالد زن دستور یسار در ایام غیبت پیوسته از درد مفارقت و رنج مهاجرت هم آغوش ملال و همدوش کلال می بود و با هزاران غم و اندوه اوقات شبانروزی بسر میبرد روزی یکی از پرستاران حقیقت کیش طریقهٔ اخلاص و هوا خواهی مرعی داشته از راه دلسوزی گفت که خاتون جهان را با وجود کثرت نعمت و ثروت و وفور مال و منال و کمال حسن خداداد گرفتار پنجهٔ غم و ملال بودن و رخ آفتاب رشک را از محاق اندوه چون ماه کاستن بعیش چیست گیتی نه مکانی است که عمر عزیز کم اعتبار را بغم و غصه پردازی و گل عیش خود را در آفتاب تألم و تحسر پژمان و خمول سازی درین شهر زرگر پسریست در غایت حسن و جمال و نهایت غنج و دلال که در برابر رخ سیمینش زر آفتاب کم قدرتر از مس مکید و دو گل از زر دهان تنگ شکر نمیش خواهد که در چمن جالت غنچگی از سر گیرد و گلبانگ حسنش چون صیت سخن بالکناف عالم رفته و غلغله جمالش در رنگ کلام باکناف آمم رسیده بیت

بتی کز دیدن آن شکل و رفتار ... به بندد زاهد صد ساله زنار

طریقهٔ صواب آنست که او را در خلوتگاه بمصاحبت خود بار داده از چنین غم جانکاه دل ارهائی بخشی زن باستماع این نغمه

لبسته باعث غمگینی چیست گفت امشب خوابی متوحش دیده ام ازان هراسانم و تعبیر
شنیده ام گفتم بیان کن تا در واقعه چه دیده که اینهمه غبار ملال بر آئینه خاطرت نشسته گفت
ترا دیدم که بر کنار بحر متلاطم استاده عفریتی قوی بازو قصد تو کرده تو از بیم خود را دران آب
متلاطم زدی عفریت از دنبال با آب در آمده ترا زیر کرده در صدد هلاک ست گفتم غم مخور و اندوه
مگیر که تعبیرش بغایت نیکوست آن عفریت خصم لعین ست و رفتن من در دریا التجا بجناب
خضر علیه السلام بردن و زیر کردن او مشعر برینست که خضر به تیغ سیاست او را دو نیم سازد و
در خمی کرده بزیر زمین نهد زن بمجرد استماع این سخن از غضب چهره برافروخت و بقهر تمامی
برخاسته کاردی برگرفت و مرا که غافل بر بساط پا دراز کشیده بودم و ضربه بیم بر رخسار
فرود آورده و گفت دریغ که شب از دست من بدر جستی چون دیدم که از روی شوخی و گستاخی
قصد هلاک من دارد چست برخاستم و حربه از دستش گرفته بیک ضربه بدرکات اسفل السافلین
واصل ساختم و کنیزکی بمقتضای اخلاص و وفا که در خدمت خاتون داشت همراهش بمکافات آن
شنیع کار را بایستی شتافت و شتافتم ای شاهزاده بواسطه صحبت زنان که دیو اند بصورت انسان
متمثل گشته و ذوات ایشان طلسمیست بر گنج مکر کاید تعبیه شده مردان را نشاید که از سر
ننگ و نام برخیزند و دل و دین از دست دهند و در بادیه جنون شتافته بر سائر جهانیان
روزگار و جلا و تباهی زندگانی پشت زنند و چندی بانواع محن و آلام و صبال طلبی کامجو
ناخورده بوده آخر کار بدبیوفائی و آزار بی حقیقتی از بنان گرفتار گردند مثنوی

زکید زن دل مردان دو نیم است — زنان را کیدهای بس عظیمست
عزیزان را اگند کید زنان خوار — بکید زن شود دانا گرفتار

حکایت چهارم

ندیمه دیگر طوطی خوش
زبان اشکر شکن سخن گردانیده گفت که ای نازدانان جبرا ندر روزگار چنان آورده اند که

تمام شوق و سراپا طلب بیاید و یکبار بساط از خون ناپاک مردکه رنگین دید و تیغ برهنه چون آن
بر سینه اش نهاده و خود بکمال استراحت پاها دراز کرده بر بستر فنا بخواب ناز غنوده از معاینه
این حال آتش بلا در نهادش گرفت و بغضب از سر بالیش جوش زد و از غایت قهرناکی تیغ از
بالای سینهٔ آن ناپاک برداشته و شمع بدست کنیزک داده دران باغ بهر کنج و کنار بکردار مرد
جنون زده دویدن آغاز کرد دران حین از طرز آن تیره اختر چنان بظهور می‌پیوست که اگر
با دیو سفید روبرو میشد از بس بیباکی و تهوری رستم وار بلاتحاشی خود را بر وی میزد چون
از هیچکس نشانی نیافت مایوس شده برگشت و شمشیر از دست انداخته ساعتی مانند خشک مغزان
در صحن چمن حیرت ناک بایستاد بعد ازان کنیزک را فرمود تا خمی بزرگ بیاورد و بر اعضای
مردکه را از هم جدا ساخته دران خم نهاده در گوشهٔ باغ مدفون گردانید و از روی غمگینی
نوحه کرده بهای های بگریست و بخانهٔ تاریک درآمده چون بخت خود بخواب رفت من آهسته
از درخت فرود آمده از همان راهی که آمده بودم بیرون رفتم چون افلاطون زر از خم
مشرق برآمد و از نور صبح آفاق جهان شبنما روشنی گرفت بخانه آمدم زن بمرتبهٔ مبتلای آلام
مهموم و گرفتار سلاسل هموم بود که مزیدی بران متصور نباشد گفتم ای جان من و دلم فدای عصمت و
اخفای تو باد ازینهمه آثار اندوه و ملال بر چهرهٔ گلگونت از چیست و آفتاب رخت منکسف
کدورت چرا است گفت مهاجرت تو بدین گونه تیره می‌نشاند منکه دمی تاب مفارقت ندارم
یکروز و دو روز چسان شکیبا توانم بود بدل گفتم سبحان الله شب آنچنان گرم عشرت و نشاط
نشستن و با حریف نرد یگانگی باختن و اکنون این چنین افسون تزویر بر من و میدان سخنان
ابله فریب بر زبان گذشتن فی الجمله آن روز سپری شد روز دیگر زیاده تر ازان ملول و اندوهگین
بود گفتم اکنون که دوشادوش نشسته و دولت هم آغوش میسرست ساغر آرزو از بادهٔ مراد

شدم در وسط باغ چبوتره مثمن با کمال زینت و لطافت حسن ترتیب داشت و دیدم فرش
عالی بران گسترده و شمع کافوری افروخته خاتون باوجود اینهمه عصمت و پارسائی که ذات
در کوی عصیان و رسوائی تکاپوی دارد یعنی در کنار حریف با هزاران عشوه و ناز چون
طاؤس طناز نشسته رحیق کامرانی بساغر دوستکامی می پیماید و کنیزک نمک حلال حقیقت کیش
بزانو در پیش نشسته دور جام ساقیگری بسر میرساند هنگام ناز و نیاز گرم ست و پیمانه بوس و کنار لبریز
هوای نفس و آتش عصمتش مانند گریبان گل چاک زده و بخت بد بر بستر آسایش خار و خس
عصیان ریخته گفتم سبحان الله یا آنچنان شرمگینی و رستگی وی و درست نشینی که بسوی ما
دیده را بشوخی باز می کرد و گستاخانه بروی آفتاب چشم نمیگشاد یا اینچنین بیحیائی و بدبختی
که بر عشرت تمام در آغوش نامحرمی آرمیده بتجرع خمر مبادرت می نماید نه از وفا اثری نه
از حیا نشانی مصرع به بین تفاوت ره از کجاست تا بکجا القصه چون پاره از
شب بگذشت و دور باده و جام ساقی و دماغ آن هر دو بدنهاد از نشاء عقل پرداخت
و بیهوشی بر طبیعت استیلا یافت و دیگ شهوت از آتش باده بجوش آمد مردکه دست طلب
بدامانش زده کام دل آرزو کرد آن سیه نامه از انجا بجانب گوشه باغ فرارفت تا بتقاضا
زنان هوشیار طبع مستعد صحبت و مباشرت گشته بر بستر آید کنیزک نیز آفتابه آب برداشته
بدنبال آن ناپاک رفت و مردکه مست طافح همانجا مترصد کامجوئی و کامرانی ماند درین هنگام
فرصت وقت را مغتنم انگاشته باستعجال از فراز درخت فرود آمدم و پنهانی بکنار چبوتره
رفته شمشیر همان شوربخت اجل گردیده بالگی آهستگی از پیشش برداشتم و بیک ضرب کار آن
بدسرانجام بانجام رسانیده تیغ خون آلوده بر سینه اش نهادم و باز بچالاکی بالای درخت برآمده
در جای خود نشستم زن سیه گلیم مانند مبارزیکه آماده پیکار گشته رو بمیدان آرد از جوش شهوت

که خجسته به گرچه دزد آشناست. از استماع این سخن مرغ هوش از آشیانهٔ دماغ پرواز
نمود و آتش بلا در نهاد گرفت و از غلیان غضب سودا بسر دوید گفتم ای پیرزن خدا را
بر کیفیت حال اطلاع ده که معامله چیست مگر برق بلا در خرمن ناموس افتاد و شیشهٔ نام و
ننگ به سنگ رسوائی خورد پیرزن گفت ای جوان ابله من برای دنبهٔ خویش کردم و حقوق نمک
بجا آوردم اکنون زیاده برین توقع غمازی از من مدار و درین پیرانه سالی آن حال بغبار
تمامی میالا مهر آیینی که عقبات رهبری نماید کالای خویشتن را از دستبرد رهزنان محفوظ دار
ازین مقدمه مانی چون قالب بیجان ساکت و ساکن ماندم و حیرت بر طبع مستولی شد نه پای رفتن و نه روی
ماندن ناچار سر بجیب تفکر فرو بردم و بعقل مصلحت شناس التجا آوردم درین اثنا از پیشگاه دل
چنان ایما شد که دران حین بگشاده پیشانی خاتون به نهاد در او وداع کرده سوار شدم و در نظر
مردم بابکی چست انده بیرون شهر رفتم و در باغی چون جمعیت زدگان بهزاران جوش غضب و استیلای
غم که هر لحظه از فوار هموم جان میگداخت و دل خون میشد روز را که تیره تر از شب ماتم بود
بشب آوردم پنداشتم که آن روز را برابر هزار سال آفریده یا در پی خود شامی نداشته
بهر تقدیر چون شب ازان ظلمت بر روی آفاق فرو هشت من ظلم گرفته و ماتم زده عیش
بمصیبت آلوده ناموس چون دریوزه گران خاکسار پلاسی بر سر گرفته از باغ پیاده برآمدم
و پنهانی عقب خانه رسیده بسایهٔ دیوار ایستادم و گوش آواز شدم تا از اندرون چه صدا
برخیزد بعد از لحظه ظاهر شد که فتنه بیدارست و عافیت خفته و بابا قائم ست و سلامت مرده از استیلای
غضب گیتی در نظر تاریک شد و رعشه در نهاد افتاد و بالای دیوار بر آمده نهجی که آواز پا بلند نشود
باندرون رفتم و صحن خانه باغی بود درختان با بند سر باسمان زده و شاخها از بس انبوهی برگ چتر
زده بالای درخت بر آمدم و پنهان درمیان شاخ و برگش نشسته متوجه حال آن ناپاک

تحصیل وجه معیشت که شایستگان عرصهٔ اکتساب آن گریزپا شده و درین عالم اسباب بذریعهٔ
سببی وجه قوت حاصل نباید التجا باصحاب زر و کار آورده و مکافی صحیفه بدست آورده ام
خورشید لقایی حوررشک انشاندم و پیرزنی صالحه را باجرت گرفته بجهت سرانجام امور
لازمی ملازم او ساختم و چون بمقتضای سابقهٔ حرفت بحاکم شهر سلسلهٔ توسل بسبیل نوکری
حسن انضباط پذیرفته بود گاه گاه خاتون را باعتماد حراست و صیانت پیرزن که متکفل
مهمات خانه بود دران شهر گذاشته خود با مرخصه بجهت سرانجام امور متعلقه بروستا میرفتم
و از همه کثرت اشتغال دیرتر مجال مراجعت نیافته اکثر شبها را نیز بصحرا بسر میبردم روزی
بعادت معهود از خاتون وداع شده بعنوان سفر متوجه موضعی بودم پیرزن پیش آمده
گفت که من عورتی پیرم در غایت ضعف و ناتوانی کماینبغی بتعهد مهمات خانه نتوانم کرد
و بتکفل امر محافظت نتوانم شد مصلحت آنست که بجهت این مهم از من هوشیارتری
تعیین کنی و مرا معذور داری که اقتضای زمان چنین ست من ساده لوح از انجا که
بر عصمت و پاکدامنی خاتون اعتماد تمام داشتم اصلا بسخنان فتنه آمیز پیرزن که در پیش
اولوا الالباب صریح تر از زبان نتوان گفت پی نبرده استعفای او را از فرط حراست خانه
علی الرغم انگاشتم و بدلجوئی و دلداریش پرداخته متوجه مطلب گشتم این مرتبه خود از نارسائی
فهم همعنان نگاه رسوائی در خبر من ناموس یافتند چون مرتبهٔ دیگر باستعداد سواری و تهیهٔ سفر
متوجه شدم پیرزن شکایت یافته گفت ای مرد نادان هیچ از گشت ناموس خویشتن آگهی
نبردی که چون پایمال ستمگران شده ندانی که زنان در حد ذات خود بدگهر اند هر چند بحسب
ظاهر بجانب حیا و زیور عفت آراسته باشند از مراتب احتیاط و لوازم تاکیدات تقدیم رسانیدن
شرط غیرت و لازمهٔ هوشیاریست نشنیده که گفته اند بیت مشو ایمن از زن که زن پارسا

و مسرور شده پیوند وصال آن گرانمایه گوهر دریای محبوبی و ذخیره اندوز نشاط ساخت پس از روز جشن
مراتب مناکحت و مراسم مهملت بتقدیم رسانیده مرا آن ماه شرف هم بستری کرامت
فرموده بدین طریق در آن صحرای گلستان رشک بکام دل زندگانی کردم و از دولت و مهلت
دوست کامی آن حور لقا استیعاب عیش و استیفای نشاط نمودم و عصمت و پارسائی آن دوشیزه سحر
حسن و لطافت بغایتی بود که جمالش آلوده نگاه نامیشد و در شب مهتاب بصحن خانه نمیخرامید
از بس حیا و شرمگینی بشوخی و گستاخی چشم بروی من نمیگشاد و از آنکه هم حسن و هم عفت
ایزد تعالی در ذات او جمع کرده جمال صورت و معنی بوی عطا فرموده از غایت شادمانی در
پیراهن نمیگنجیدم و مصاحبت یک لحظه او را بهتر از فرماندهی هفت اقلیم و کامرانی ربع مسکون
میدانستم بیگانه روش و بانه تکلف نعمتی بالاتر ازین نباشد که زن نازنین یاسمین بر رخ مهر پرستش
عشوه سنج کرشمه کوش ادا فهم رمز شناس لطیف طبع کریم صفات با حلل عصمت آراسته و بزیور
عفت پیراسته باشد مثنوی

همه وقت زو غم خوری غم مدار	زن پاک و خوش سیرت و پارسا	کند مرد درویش را پادشا
خدا از رحمت نظر سوی اوست	چو شب تنگسار است بر روی کنار	گرا خانه آباد و خوابه دوست
کسی برگرفت از جهان کام دل	چو مستور باشد زن خوبروی	بدیدار او در بهشت است شوی
	که یکدل بود با وی آرام دل	قضا را پس از سالی چند آن

پیرزن فرشته منش جهان فانی را پدرود کرده متوجه عالم باقی گردید و من هجوم از الوان
این خاکدان بسر ساخته از شاخ طوبی ثمره زندگانی در چید از مفارقت ناگزیر آن همدم ارادی
خاتون جنت حال بر من تنگ شده بی وجود گرامی آن گلبن باغ بهشت هوای آن
منزل فردوس زیب بر طبیعت ناگوار گردید ناچار تاب اقامت نیاورده باز بدستور قدیم
متوجه بعمرانات گردیدیم و از صحرا بشهر آمده صحبت خلائق گزیدیم بحسب ضرورت جهت

ناتوانی و پیری دریافته است از عمرانات نفور بودن و در چنین ویرانه توطن گزیدن و بتنهائی
خوگر شدن از بهر مصلحت و این دختر ماه لقائیست آن فرشته طینت لب بپاسخ بگشاد
و گفت ای پیر زدی ام خدا را بیگانگی شناخته و از تمتعات جهان بی ثبات دل برداشته
خاطر از سائر تعلقات روزگار گسسته و پیوند دل بیگانه مطلق درست کرده چون از ابنای
زمان فلاح بنظر در نیامد ناچار ترک موانست اینان گرفتم و از آبادی نفرت گزیده وطن
در ویرانه اختیار نمودم

مثنوی

نخواهد کسی از بیوفا یاری | جهان را ندیدم وفاداری
بریدم ز هر آشنائی شمار | بس از تنهای من آمد بکار

و این دختر پیرزاده مست پدرش در عنفوان شباب جهان فانی را پدرود کرده و مادر
نیز بعالم جاوید شتافته گفتم ای مادر مهربان از برکت انفاس متبرکه شریفه تو توفیق رفیق
این سراسیمه کوی عصیان گشته میخواهم که بجهت تحصیل سعادت یزدان پرستی آئین ترا
بگزینم بعد ازین روی عمرانات نه بینم و بمین صحبت فیض بخشت مشرف باشم فائز گردم
لیکن امیدوارم که از روی عنایت و عاطفت دستم گیری و بفرزندی بپذیری
بمقتضای رسم اسلام این نور دیده را که عصمت را در سلک ازدواج من کشی و بدین
نوازش سر افتخار مرا باوج آسمان رسانی و این امریست ناگزیر که مطابق فرمان الهی ادای
آن بر ذمت همت متحتم است و سرانجام این معنی را صورت دادن واجب درین صورت
لائق آنست که بدین پیوند مرا سربلندی دهی زیراکه دیگری با اینهمه ارادت و عقیدت
موافق نتواند شد درین هنگام که ضعف پیری ترا دریافت و عمر بنهایت رسیده چون
بندگان فرمان پذیر روز و شب خدمت کنم و سر انقیاد بر فرمانت نهم پیرزن نتیجه عرض
این التماس را بحنای اجابت رنگین ساخته چهره شاهد آرزویم را بغازه مراد بیاراست

تازه یافتم و در ادای چنین آلائی غیر متصدره مراتب شکر و سپاس در بارگاه وهاب بی منت
باندازهٔ طاقت بشری بتقدیم رسانیده بران پاکدامان یزدان پرست دعا کردم و هر چند دل
از دوری خانمان و مفارقت دوستان مضطرب داشت لیکن بکیفیت آب و هوای آن مرغزار خرم
و لطافت آب روان و طراوت سبزه و نضارت گل و ریحان آن منزل خاطر آمین طرح اقامت انداختم
و آن زن نیکونهاد بگوشهٔ حمینی سجاده گسترده بطاعت معبود مطلق مشغول شد من از مشاهدهٔ احوال
آن عفیفهٔ حق آگاه که در هنگام ضعف ناتوانی و پیری از خلائق تنفر جسته و در طلب یگانهٔ مطلق
که تنهائی سزاوار اوست تنهائی گزیده بر چار بالش توکل مربع نشسته متحیر شدم چون ابر
نورانی چهرهٔ خورشید بصومعهٔ مغرب فرو رفت و شبستان گیتی از مشعل ماه منور گشت دختری
آفتاب دیدار طرهٔ تابدار مشکبوی بر عارض گلرنگ فرو هشته و کلاه دلبری بر اکلیل کج
نهاده عنبرین طاق ابرو چون پیشانی نیکبختان گشاده با ماده گاوی مطبوع تر از غزال
مشکین همراه آورده پیرزن چون او را دید آثار شگفتگی بر ناصیه پدید آورد و از روی شفقت
بر پیشانی بوسه داد و بر مسند حصیر که افضل تر از هزار دیبا و حریر بود بنشاند و باخذ دوشیدن شیر
آورد دو شیر از آن ماده گاو دوشیده قدری بمن ارزانی داشت و بخشی بدان غزال رعنا شمایل
داده باقی خود تناول کرد من چون بآن دختر پری دیدار در آن کعبهٔ حجاب نشستم و حسن
گلوسوزش بی نقاب مشاهده کردم گردن جانم بستهٔ کمند گیسوی مسلسل مشکینش شد و مرغ دل اسیر
طرهٔ تابدار عنبرینش گشت و از فرط بیقراری همه شب دیده بخواب آشنا نشد چون دوشیزهٔ فلک
نقاب ظلمت لیل از چهره برانداخته در صحن گیتی جلوه پرداز گشت دختر گلرخسار بدستور
قدیم برخاسته گاو را بصحرا آگاه برد و پیرزن تنها بر سجاده نشسته بتسبیح مشغول شد من با نکات
شوخی نموده در خدمت پیرزن رفتم و گستاخانه کیفیت حال استفسار کردم که درین کبر سن

بی اندازه اش مرا اینجا آورده و دست امید بدیل عاطفتش زده بر کیفیت ضعف و آگهی دادم
و با همه مردی و مردانگی چاره کار خویشتن از آن پیرزن مهربان جستم و جهت استخلاص از آن
وادی هولناک هلاک انگیز رهبری خواستم زن که بهمت سیر وی دل قوی تر از صد مرد بود
چون جوانمردان کریم نهاد دستم بگرفت و خضر وار دلیل این گمشده از ان ظلمت آباد کربت آگین
برآورده بسر چشمه حیوان ایمنی فائز ساخت یعنی دران ویرانه همچنین این پیرزن مسکنی داشت
درکمال لطافت و دلگشائی و طراوت و روح افزائی برکنار رود بارکه چشمه خضر لب تشنه
زلالش بود و نسیم و کوثر چون شکر خوار اش خانه از نی ترتیب داده که طعنه قصور قیصر
و فغفور میزد و در بدنظر مرغزاری چون ساحت جنت منظر او چون روضه ارم مسرت افزا
گلهای گوناگون در وی شگفته و مرغان خوش الحان بر شاخ گل نشسته نظم میچید کاهی دران مرغزار

روانه شده چشمه خوشگوار
روان آب در سبزه آبخورد
ز درختان سرسبز و پیچیده شاخ
چو سیماب در ساغر لاجورد
هوائی خوش و میوه های فراخ
گیاهای نورسته از قطره پر
چو بر شاخ مینا مرا ورد در

مراعات سکان خوش نشان برده بلسان میزبانان والامست
مهربان مقدم مهمان نواز بمراتب ضیافت و مراسم مهمانی پرداخت و هر چه از اکل و شرب در خور
بود مهیا ساخت و بآئین کریمان طوطی زبان از شکرستان پوزش نطق شیرین گردانیده گفت
اگرچه این کلبه بینوائی سزاوار نزول چنین والاگهری عالیشان نباشد لیکن از میامن
قدوم بهجت لزوم تو منور شده و در گیتی پایه اعتبارم بمهر و ماه رسیده و از روی مسکین نوازی قدری
من بیوه بینوا را سرفراز کن و قدم بر سر و دیده بنه بیت گر بر سر و چشم من نشینی
نازت بکشم که نازنینی منکه از انچنان صحرای جانکاه نجات یافته بچنین مکان
دلفریب رسیدم سپاس و از مهربانیهای بی اندازه آن زن مردانه شرمسار نیست حلاو

ستاره دار از آن گلگون صبا شتاب هلال نعل چکیده بروی زمین افتاد چون ساحت سپهر از
ثوابت و سیاره معمور باشد بگوی در شد و بر پست بسر افتادم مانند گوی که از صدمهٔ چوگان
غلطان گردد معلق زنان از آسمان بر زمین آمدم و از آن آسیب سخت عقوبت کشیدم و گمان
بردم که باقی حیات به گو اجل فرو شد و رگ زندگانی منقطع گردید چون هنوز از حیات مستعار
نفسی باقی بود بسلامت ماندم و سخت کوفتی پاره کردم چون بصد رنج برخاستم و خود را سنجیدم
طاقت آنقدر نیافتم که بی دستگیری غیری در خانه زین توانم تردد کرد ناچار ساعتی چند بر خاک
بیفتادم و خود را جمع ساختم تا آنکه کاسه سر که مانند طاس سپهر چرخ میزد بحالت اصلی گرایید
در اثنای چنین حالت عورتی در نهایت کبرسن که ضعف پیرکی توانش را دریافته
و تیر قامتش از انحنا چون ابروی مه جبینان مقوس گشته و سلک لؤلوی دندانش از هم
گسسته و روزگار بر صفحهٔ رخسارش از آژنگ چون نسیم بر روی آب اثر زده بیاوری عصا گام میزد
و از فرط ناتوانی پایش از غبار ره می پیچید مانند صبا افتان و خیزان در رسید من از معاینه حالش
سخت در ورطهٔ حیرت فرو رفتم و بغایت بیمناک شدم که درین صحرای لق و دق که تصور
وجود بنی نوع انسانی بخیال در نمیگنجد و مردان شیرتوان از بیم جان چون برگ بید از باد
میلرزند زنی بدین ضعف و نحافت چه کار دارد همانا غولیست بدین هیات متمثل گشته
یا دیویست بدین شکل و انموده بهر حال وجودش خالی از فتنه نباشد چون نزدیکتر آمد
از غایت بیم زود بهر تعظیم برخاستم و فراوان لابه نمودم سالوسانه از راه تملق و چاپلوسی
در پاهای پیرزن چون مرا بدین حالت ترسان و لرزان یافت بعنوان مادر مهربان در پرسش
آمد شفقت و عاطفت زیاده از اندازه بظهور رسانید و از روی نوازش استفسار حال نمود
منکه سر آسیمهٔ کوچهٔ افتقار و سرگردان تیه حسرت بودم و هیچ وجه و براه نمی بردم از عنا

تهیهٔ نماز و در صدد طهارت بودم و باستنجا اشتغال داشتم آفتابه پر از آب در صحن خانه بود و آن
تیر درای بد نهاد نزدیک آن بر کرسی نشسته گفتم آفتابه نزد من بیار آن بدبخت بگره تمام
برخاسته بکمال اکت دست تا آفتابه رسانیده باز بگذاشت گفتم چرا نیاری گفت بپایه سنگین نشست
نتوانم برداشت بلا تحاشی از زبان من چون تیر بیکه بی اختیار از شست جسته شد برآمد که بهمان
از لاش قلندر سنگین تر خواهد بود مجرد یکبار از زبان من این سخن برآمد زن انار مذهب با
آمد و لون متغیر شد و بر چهره از قهرناکی عرق آورده بیباکی تمام همان نیمچه قلندر کش را از اندرون
بیاورد و ناگاه کنم و آگاه گردم یکبار برق جسته بچستی هر چه تمام تر بمیم بر تم فرود آورده
سنگ غافل ازین حال مشغول استنجا بودم تا بند ازار بستن و خود را جمع کردن آفتابه را بیکار
برده این قسم نقش غریب اشکال مبدع بر صفحه چهره مرتسم گردانید بعد ازین دفعه آن لعین را
بگرفتم و دستهایش بر پشت چنبر کرده برادرانش را طلبیدم و بر کیفیت حال انداد الیان آل
آگهی داده از سر خانمان درگذشتم و دل از تعلقات روزگار برداشته سوی آزادی
گزیدم و کسوت سیه بر خود راست کرده در حلقه خاکساران درآمدم دیگر باره و ارباب تعلق
بر نیاورم و برادرانش آن سینه را باتش عذاب سوخته مستاصل جهنم ساختند ای شاهزاده
والا گوهر ایزد جهان آفرین پادشاهان را از بهر مصلحت عام خاص گردانیده و ذات
مقدس ایشان را بجهت گردآوری خلائق که ودائع بدائع خالق اند از جمهور انام برگزیده
لائق نباشد که دل و دین را بجمال خد و زلف و ابروی این طائفهٔ ناقصه سرشت اینها
از کید و تزویر است و از گل رخسار ایشان رائحهٔ وفا بمشام توقع فائز گشتن صلا امکان
ندارد در بازند و خود را به بیدانشی و بیخردی انگشت نمای جهانیان سازند مثنوی

بر زن ایمن مشو که زن گاهی — هر روش باد هر کجا راه است
زن چو انگور طفل سنگینه است

نزدیک بود آواز پایش بگوشم رسید و بهم صلصلهٔ کاک در بلند شد انیم تیره‌ظن جفابین پوست در
عصمتش رخنهٔ ضلالت پدید آمد خاطر صحبت استکشاف آئین فرو بکشادن این غمض متوجه شد
و اضطرار و اضطراب در دل راه یافت شبی بواسطهٔ شگافتن گره از روی کار آن نابکار
و دریافتن اسرار در ابتدای شب بیدار نشستم و سر بخواب نگذاشتم دیدم از بیداری من
آثار ملال بر چهرهٔ آن خفته‌بخت ظاهر میگشت و بر فرو اینما تکلیف خواب نمود چون بر ارادهٔ
ناصوابش اطلاع یافتم از روی مصلحت سر بر بالین نهادم و لحاف بر سر کشیده خفته مانند نفس
تند زدن آغاز کردم آن سیه‌روی بدباطن مرا چون بخت خود خفته پنداشته بلا تحاشی از بستر
برخاست و از بالای دیوار برجست من نیز برخاستم و نیمچهٔ شمشیری در بغل پنهان گرفته و چادری
بر سر پیچیده از دنبال روان شدم آن تبه‌کار زشت سرانجام به تیزگامی راه صحرا پیش گرفت
و باندازهٔ یک کروه از آبادی دور قبرستانی بود و در میان قبرستان کلبهٔ قلندری غضنفر حرکت
چار شانه بر بنگ سائی تکیه زده و جفته بر وتی تاب داده و آتشی افروخته انتظارش میکشید
پیشش ببرفت من نزدیک آن کلبه پناه تنهٔ درختی بایستادم قلندر بمجرد رسیدن از روی
غضب برخاست و بچوبکه آلت بنگ‌سائی او بود پشت و پهلویش نرم ساخته سخت ما
بسزا فرمود و بقصد تمام جو کشان از کلبه بیرون کرد زن زبان عذر بگشاد و گفت اگرچه تقصیرم
اما اینهمه درنگ از جهت بی‌اختیاری دست داد که آن بدبخت سیه‌اختر امشب بیدار بود چون
خوابش دربود دوان دوان بخدمت شتافتم اگر ازین جرم اضطراری بگذری گناهم از دل
عفو بپوشی گنجایش دارد قلندر را بعد از دیری جوش غضب فرو نشست و آن تیره‌طینت
بدعمل را اندرون بار داده خاکستر عصیان بر فرق روزگار بدبخت خود و هم او را
سواد الوجه فی الدارین ساخت مرا از مشاهدهٔ این حال آتش بلا بسر پا گرفت و لرزه در اندام

کمان معجز نشان را در قبضه گرفت و در دهان سوفار از زه زبان نهاده پندار افسون
بخواند و بسان جادوگران سحر پرداز چه جادو بلکه سراسر اعجاز بخانه کمان در آمد و چنیان
پیکان تا بنظر بر کفچه مار دوخته از شست رها کرد که مریخ فلک انگشت حیرت
پیکان تیر راست چون تدبیر صائب نشان خورده سر مار بر زمین آورد و دو جوان زنهار و فغان
رفت سبحان الحی الذی لا یموت وهو علی کل شیء قدیر چون تیر بر نشانه مار تا تم
تماشا دوست دویدند تا جدا کنند جوان کماندار دیگران را باز داشته خود وا پیش رفت تیر را
با مار بر داشت قضا را سر مار بر جست و از آنجا که پایه عمر جوان آخر گشته بود نیش بر زبان گرفته
نیش زهر آلود زد جوان فرشته طلعت در چشم زدن بخاک برین شتافت و سر مار مانند باقی گناه گیر
بلب جوان همچنان چسپیده ماند بار دیگر غریو از نهاد خرد و بزرگ بر آمد و از مقدرتهای نگارنگ
و ارادتهای گوناگون ایزد بیچون که در بارگاه جلالش پیک اندیشه را بار نیست و در تعلیم نیش
الانسان ضعیف خلقت او دخل کردن کار نه در بحر نا پیدا کنار تحیر غرق گشته تجدید اقرار
الست بربکم آوردند و نفیر یا حسرتا قالوا بلی در خروش آمدند من شکر و سپاس ایزد ذو الجلال باندازه
طاقت انسانی بجا آورده از بالای نخل فرود آمدم و جنازه آن نخل حدیقه جنت رسیده
تا منزل ناگزیر همراهش رفتم و بسر انجام اسباب تکفین و تجهیز پرداخته چون گنج بخاک سپردم
و برحمت ایزدی تفویض نموده از همانجا بخانه اش آمدم و بر سنن و آیین ابنای روزگار مانندهای
او را دلداری کردم و شرائط عزا پرسی تقدیم رسانیده تسکین بخشیدم که در شورشکده
خانی درین امر استمراری اضطراری هیچ کس را چاره نباشد و بجز صبر و شکیبائی فریاد و فغان
سود ندهد چون مراسم تعزیت و مراتب مصیبت ادا یافت ساعتی توقف ورزیدم
بیک ناگاه دیدم دختری چون ماه دو هفته از غم رحلت پدر پیراهنی آسمانگون پوشیده اسمان

تحسر آمیز بگوش من رسید و خویشان و دوستان بانگ نوحه بلند کرده از بیچارگی خاک بر سر میریختند

قضارا جوانی نیکو منظر کشیده قامت بر اسپ بی زین سوار و کمانی با دو سه تیر در دست ازین مکان

در رسید و از هجوم مردم سبب ازدحام و فریاد و فغان باز پرسید جمعی برین حال آگهی دادند و با

من بگشت نثار نمودند جوان بر پای من و پیچیدن مار در گردن نگاه کرد و گفت از والیان

این اجل رسیده کسی هست برادران و خویشان که در آنجا حاضر بودند بر خرابی حال من

اشک حسرت میریختند گفتند چه میگوئی جوان گفت بر همگنان ظاهر و هویداست که اجل بر پیشانی

این برنا نشسته نجات او ازین بلیه جانگداز بحسب عقل محض دشوار بلکه ناممکن است اگر

بحبل المتین توکل و عروة الوثقی عنایت الهی اعتصام نموده اجازت دهید بامید خدا در

تعلیم علی الاطلاق تیری بر این اژدهای خونخوار زنم و بخت آزمائی این اجل گرفته کنم عزیزی ام

چابک اندازی در فن کمانداری استاد و در شب تار بر پای مور زنم و اگر دانه خردل بموئی آویزند خطا

اقتدار من درین هنر بدان غایت است که میتوان گفتن که اصابت تیر باج در قبضه اختیار

منست خدای تعالی علم این علم در عرصه ربع مسکون از بهر من افراشته و درین فن کوس ناموری

در میدان هفت اقلیم بنام نواخته عالما سر مو خطا نکنم و بشست شست سر این مار را آنچنان

معلق بردارم که بصورت جوان از آن تیر هوائی نرسد و بموی ایشان آسیبی از راه نیاید لیکن

از آنجا که قضا کار خود کند و ارادت مصلحتها اندیشی میترسم که قضیه منعکس گردد و شماتت

بدامانم زده بخویش گرفتار سازید مردم همه باتفاق زبان گشادند و گفتند که بجهت

استخلاص این جوان غیر ازین علاجی دیگر ممکن نیست و نباشد اگر حیات نفسی باقی دارد بدین

تدبیر صائب نجات یابد و تیر دعا بر هدف اجابت رسد و گرنه در دهان اجل نشسته است

والیان من تن بقضا در داده‌اند و بدین امر جوان سهام را رضا کردند جوان که رحمت بر روانش باد

در نظرم مرئی میشدند و گاه گاه در نیمه راه میماندند و مردم نفسی موهوم بخاطر میگذشت القصه
خوشه چیند که در کمال لطافت و طراوت بود چیده در دامان گرفتم و پاره بزیر انداختم که ناگاه
ماری سیاه بر سرش نقاط سپید بزردی مایل در غایت سطبری و درازی که از نگاه بانگاه رش زهر
آب میشد و دل بسان نمک آب میگداخت از میان برگها پدیدار گشت و میل بسوی من
اجل رسیده کرد بمجرد نگاه لرزه بر اندامم افتاد و از هیبتش مفاصل اعضا خواست که
از هم متلاشی گردد و مرغ جان از آشیان کالبد پرواز نماید در دل اندیشیدم که اگر خود را به
می اندازم قفس عنصری در نیمه راه بر طائر روح می شکنند و اگر توقف می ورزم این اژدها
جانگداز که بلای آسمانی و اجل ناگهانی کنایت از اوست بیک نفس لقمه وار فرو میبرد هر دو
مشکل و از همه مشکلتر گرفتاری بان خلائق که فرو که با وان حکم بنده از بهر جان ادم و
و باز نام بد بر صفحه روزگار ثبت کردن ای ای العرش ای من بچه جایگاه دست که فلک
من ناتوان بضعیفت ابتش آورده سخن کوتاه تارهای زهرم و فکرم آن ده های نیخوارد پر سید
و در تنم پیچیده حمائل وار در گردنم آویخت و گنجینه بهیب بار اگر را این برباد ساخته نجاتی
درهم گذاشت و چشم سیاه زهرآلود بر تنم دوخته لمحه لمحه زبان از دهان برآوردن گرفت
از هیبناکی حالتی بر من طاری شد که تعداد کیفیت هولناکی و بیان آن از مجال زبان خارج
و بقالب قیاس نمی آید و از یادش اکنون مو بر اندامم راست می شود و از فرط
هراس [illegible] بمرتبه بر عروق و اعضایم مستولی گشت که در بدن اصلا اثر رطوبت نماند و
خون در شرائین خشک شد و بخود دست تا نیمی بمان درخت پیوست که گفتی چون شجره
چنار از همان درخت رسته است و بتماشای تحمل جهانی جمع شده و عالمی گرد آمده دست تغابن
بر یکدیگر می زدند و از غایت تحیر فریاد و خروش می کردند از غوغای خلائق آواز [illegible] هوم

صحبت میرسیدند و از هر جنس مواد عیش و طرب مهیا ساخته علی الرغم روزگار بجام
باده سرور و میوه سخنان مسرت آمیز و کلمات بهجت انگیز رونق انجمن می افزودند در اثنای
اینحال مردی اجنبی وارد وقت ایشان شده برسم اسلام سلام گفت انجمن نشینان بعلت
استکراه بجواب سلامش پرداخته رسیدن او را مکروه داشتند و اصلا بدو توجه نکرده وجودش را
مخل مجلس عیش خود انگاشتند آن مرد از روی تفرس دریافت و عرق تشویر بر رخ آورده
خجلانه بگوشهٔ بساط نشست پس از زمانی سر از جیب تامل بر آورده طلسم سکوت از گنج نطق
شکسته آغاز درفشانی نمود و این جواهر آبدار و لآلی شاهوار سخنان مسرت آثار بر ساحت انجمن افشانده غبار
ملال از چهرهٔ حال آنها بآب زلال نکات بهجت سمات فرو شست و اصحاب مجلس را که
چون یخ افسرده بودند با داغ گرمی منبسط گردانید و غنچه طبع آنها را که از رسیدن این جوان
انقباض یافته بود به نسیم حکایات شیرین و نقلهای رنگین و بذلهای لطیف و لطیفه های
بدیع بشگفتن در آورده انجمن مجلس را گرم ساخت که ارباب مجلس وجود این را نسیم
انگاشته مصاحبتش را بدل خواستند و متاع مؤانستش را بجان خریدند این جوان از وجاهت
ظاهری بهرهٔ وافی داشت اما بر صفحهٔ رخسارش خطوط غیر مکرر برخی بهیات هندسیه
و بعضی بشکل چلیپا مرتسم بود ولی از مجلس طرازان بدو گفت که از سخنان دلنشین شما
خاطر عزیزان بسان گل بشگفت لیکن از فهم معنی این رقوم تازه که بر صفحهٔ صورت شریف
ثبت ست مدرکه این نیازمندان عاجز مانده اگر گستاخی نباشد التماس چنان دارند که
از زبان ندرت بیان تفسیر این سطور معنی صفا نمایند و بدین تفقد عقدهٔ خلجان
از رشته خاطر بردارند جوان از اقبال این معنی سر باز زده ازین تکلیف ما لا یطاق استعفا
نمود و عذر بخواست عزیزان بیشتر استغراب ورزیده در انکشاف این امر استبداد نمودند

دریابیم و بهلاهل حسرت در ناپای این بخت برگشته بریزیم تا در دسکرات قرارت و شم ننگکامی نیز
دریابد بعد از آن بانواع سیاست و اقسام عقوبت بار سر از دوش ناپاکش برداشته در کنارش نهیم
که سزای بدبختیش غیر ازین نباشد آن تیره رای ناخردمند بصلاح ناصواب آن فاجره تبه کار
و اغوای شیطان خود را غرق بحر عصیان ساخته در پیش چشم آن بیگناه که یکتا و سفاهت
گشته بود باین فاسقه شهوت انده بازیچهٔ اقداح که اقبح ترین اعمال است متوجه شد چون
شوهرش با آنکه در انواع عقوبت گرفتار بود چیزهای نادیدنی برأی العین مشاهده نمود از غایت
عجز و بیچارگی التجا بجانب ملک العلام بحکم مَنِ اعْتَصَمَ بِاللّٰهِ فَقَدْ نَجَا آورد و قضارا ستی باده
ایاغ و ماغ این هر دو تبه کار حق ناشناس را از باده هوش تهی ساخت از بس مستی بر بستر
تیره بختی بیخبر افتادند و ساغر لبالب از شراب هیجان بر روی بساط ماند جوان سرنگون که نظارهٔ
خرابی احوال این خراب طینتان تماشا میکرد اما از بیچارگی مجال انتقام نداشت در اثنای
اینحال بحکم قادر ذوالجلال ماری سیاه خونخوار بیک ناگاه از بالای شاخ درخت فرود آمد
بر تن جوان گرفتار پیچید و کفچه را بر پا کرده محاذی بینیش گذاشت و نگاه تیز زهرآلود بر کرد
جوان گرفتار به بیم آن آفت جانستان که مرگ ناگهان کنایه از انست خشک شد و
بدل خود گفت سبحان اللّٰه اینچه حالست که بر من طاری گشته دست و پا بطناب بسته
و از شاخ درخت سرنگون آویخته و آنچنان عذابهای جانگداز برأی العین مشاهده کرده
با اینهمه عقوبت صورت و معنی باز این قسم دیو هلاک انگیز که از تصور ترکیبش زهره آب
شود بر سر نشسته نفس بنفس قصد هلاک دارد چه قسم شغل نشست و عمل نا سزا ازین بنده
سراسر عصیان بوجود آمده باشد که ایزد تعالی بپاداش آن بچنین عقوبتها گرفتار ساخت
و در دنیا بعذابهای مسخ و نسخ ماخوذ گردانیده ظاهر است چند از حیات که ممات بران شرف دارد

قافلهٔ بیداریش تاخت آورده متاع هوشیاری بغارت بردند جوان از غنوده بختی چون قالب
بیجان دست و پا دراز کرده مست بادهٔ غفلت افتاد ازانجا که فلک مشعبد در هر چرخ
بازیی تازه بر روی کار آرد برادر حاکم برین واقعه اطلاع یافته از دنبال خود را رسانید
و بازار نقش پا سراغ برده بباغچه که آن مرده بخت افتاده بود چهره در اندرون آمد و دید که هر
غنوده بخت چون بخت خود غنوده و زن هم پهلویش نشسته فرصت را غنیمت انگاشته تیغ
آبدار از نیام بیرون کرده خواست که هر دو را بر بستر عدم آسوده سر تیغ را باندرون یا قفس آ
تیره باطن او را ازین اراده ممتنع ساخته گفت این سیه اختر قابل آن نیست که بدین آسانی به جهنم
شتابد بلکه سزاوار گوناگون عذاب و عقوبت است اول باید آتش بدل درین و مکافات
بکنار این ورم طالع تندخو اختر باید نهاد سپس سرنگون بدار البوار باید فرستاد تا هنگام
لاله وار داغ حسرت بر دلش باقی باشد پس بفرمود تا بطناب پیچ حکم دست و پایش قایم ببستند درا
این عمل جوان چشم باز کرده دید که قضا بر قفا و اجل بر جبین نشسته و کار از اختیار گذشته
بنیاد لابه و بی تدبیری خود نقش بهیا گفته ناچار بحکم آنکه مصرع قضای نبشته نباید سترده
تن بقضا سپرد و آن زن سینه پا مه بدست خود سر طناب از شاخ درخت بلند کرده کشید
تا شوهر سرنگون آویخته شد و بیننده را آبان اندر هوا بماند و خود تیغ تیز و بازمانده
نگون طالع در آغوش عاشق نشسته باده بجای پیمانه عشرت شد هم ساغر حقیقی فروق
گلگونه بخش چهره شاهدان شنگول همیودن آغاز نهاد و گاه جام لبریز باده شنجرفی بحریف
عطا می نمود و گهی از لب لعل بوسه سرخوشی افزای کام میداد تا آنکه از مستی باده
نشئه ناز چهره اش گلناری شده و شراب شهوت بجوش آمده دست طلب بدامن حریف
زده متقاضی مباشرت گشت و گفت اکنون وقت آن رسیده که چاشنی از لذت وصال

در باخت و رنگش بر رو شکست و از منظر سر او ور ده نگاه کرد نشو بر او دید ز لستو اندایان
بکمال غمگینی و اضطراب ایستاده از انجا هوگلی نزد حریف آمده برین واقعه آگهی داد گفت تا او
دست نیافته و کار از دست نرفته ازینجا باید رفت والا کار بناکامی منجر خواهد شد آن نابکار
فی الفور او را بیرون برده بر اسپ نسیم شتاب سوار کرده و دو نفر از ملازمان خود که بشجاعت و
چابکی آنها اعتماد تمام داشت موکل گردانید تا بر جناح استعجال قطع راه کرده بشهر دیگر برند و هیچکس
کسی از راه گمان در انجا نباشد سواری سازند جوان چون ان دید که سر از منظر برآورده
باز بعجالت برگشت اصلا بسویش توجه نکرد و دیگر از اندرون صدائی بر نخاست از روی
تفرس دریافت که آتش فتنه افروخته اوست و هیچ غبار ناموسی خود اوست اندیشه کرد که
این خانه را دور باشد و از در دیگر اینها برآمده راه خود پیش گیرند و من بدین ایستاده باد بهشت
پیمایم از انجا بسرعت هر چه تمامتر عقب خانه آمده دید زنی برقع پوش بر اسپ بادپا سوار است
و دو شاطر با براق بکمال چستی و چابکی هر دو طرف رکاب گرفته با اضطراب تمام راه می‌پویند
از طرز و روش دانست که همان سیه گلیم است چابکی بکار برده خود را بدو رسانید و بیک ناگاه
تیغ خارا شکاف از غلاف کشیده یکی را از دو تن بیک ضربت بر خاک عدم انداخت
آن دیگر چون رفیق را بدین حال دید از بیم جان رو بفرار نهاد جوان اولا عنان اسپ
بگرفت و بازن زرین گشته متوجه شهر خود شد چون بحوالی شهر آمد از رسوائی روز اندیشه
کرده در باغی توقف ورزید تا در ظلمت شب کار آن بد سرانجام بعنوانی که پرده از روی کار
نیفتد ساخته بخانه در آید چون رنج تردد و تعب پیاده روی که از مرور روز و شب گرد خانها
گردیدن و بهر کوی و برزن دویدن بسیار کشیده بود ماندگی و کسل عضایش استیلا یافت
زانو سر بالین گذاشت و زن را فرمود تا کف پایش بمالد قضارا که نیند اران

الهی از محرومی دیدار دیگر هیچ + القصه بعد مرور ایام استخوانهای سوخته آنرا از زیر آتش برآورده

به خون کهنه چند انکه جا گشته بود یار را به فرق رنگ کاران شبه کا آمیخته شد الهی از آن پلید پدید نیامد

هر واتهمی متحیر شده و محبوس اندیشه بود که زن را چه پیش آمد و حالش چون شد که نشانش هیچ

پیدا نیست اگر سوخته می بود درین خاکستر البته عضوی از اعضایش ظاهر میگشت چه ممکن

که آدم زنده درین نمط در آتش بسوزد که اثر نماند و استخوانها متلاشی گردد از بی تاب نگهدید و نشانی

از وی ظاهر نشد بار دیگر از آنجا که سرشت زنان بنا راستی مخمر است متوهم گردید که شاید

مکری اندیشیده باشد و آتش در خانمان ناموس زده جوان مطلع بر دل مشغولی شد

و از آنجا برخاسته بخانه برادر حاکم رفت تا راز دل پیش او بنهد و درین باب استعانت کند

چون بمنزلش رفت خبر یافت که از نیم شب ناپیدا است جوان به یقین دانست که آن نامه سیه

از روی بدبختی و تبه اندیشی با برادر حاکم ساخته و دامان عصمت خود چاک عصیان انداخته

از همانجا لباس خاکساری بر خود درست کرده و سر و رو خاکستر آلوده گردانیده چون

دریوزه گران جهانگرد جاده پیمای طریق تجسس و گرم رو بادیه تفحص گشته منزل

و مکان و شهر و قریه رفته بهر کوچه و در گشتن آغاز کرد تا آنکه در شهری که آن هر دو ناپاک

پنهان گشته بودند رسید و کیفیت اتفاق بیک ناگاه بر در خانه که آنها سکونت داشتند آمده

ایستاده عورتی از اندرون برآمد جوان از روی عیاری پیش گیری نموده از آن عورت

پرسید که فلان عورت چه میکند عورت ساده لوح بی تامل گفت با یار خود جام دوستکامی

می پیماید جوان گفت او را خبر ده که شوهر تو اینک بر در ایستاده اگر آمدن تو درین مکان

بدون اختیار بوده بلا تشناخت وقت را دریاب عورت ساده لوح فی الحال اندرون

رفت و پیغام شوهر را پیش آن سیه باطن گزارش داد آن سیه و مجبور استماع نقد هوش

واین مرد ساده لوح غافل از کجنهادی زنان و حیلها بکمال طیش و تاب و بیقراری شب بروز آورد
و آن زن بد طینت از غایت قساوت قلبی و ناراستی و بد سرشتی حریف خود را از آمدن
شوهر خبر داد و بمقتضای عقل ناقص و رای ناصواب خویش تدبیری اندیشیده آن ناپاک را
بغوایت و ضلالت رهنمون شده تا در وسط لیل از عقب خانه بیک گوشه آتش در زند
و بر اسب برق شتاب سوار شده متصل به درخانه ایستاده و جنیبت جهان پیمای تیزتک گلگون
بر دروازه حاضر ساخت بعد از ساعتی چون آتش در گرفت و دست مردم از اطفای
آن کوتاه گشت زن بدسرشت که این آتش فتنه از زیر سرش برخاسته بود از روی
هولناکی برخاست خوشدامن و کنیزان را بیدار کرد آنها همه یکبار سراسیمه گشته متوجه باخراج
اثاث البیت شدند درین اثنا وقت فرصت مغتنم انگاشته برآمد و بر آن جنیبت سوار شده
برفاقت حریف از انجا شبگیر زده به بلده دیگر رفت و در انجا مسکنی محفوظ بدست آورده
هر دو ناپاک متواری گشتند بکام دل برفرق روزگار خود خاک مذلت ریختن گرفتند یعنی
بشرب باده فسق اشتغال نمودند چون آتش فرو نشست شوهر او را در خانه نیافت
از روی اضطراب در پی تفحص شده چندانکه در اضلاع کاشانه دوید عنقا وار از و نشانی نیافت
گمان برده که در آتش سوخت فی الحال نوحه بنیاد نهاد و ماتم پیش گرفت تا آنکه جوان
در آتش شوق برشته و بکشیده درد مفارقت کشیده باشتیاق تمام بخانه آمده دید که خانه خاکستر
شده و مادر در مصیبت خاک بر سر افشانده و اثر زن ناپدید است حیرت در نهاد جوان گرفت
و از کنیزان پرسید که حال چیست اینهمه خرابی خانه از چه راه است پرستاران بر کیفیت حال
آگهی دادند و از سوختن خاتون خبر کردند جوان را از ضجر و استماع آتش بلا در دامن جان بگرفت
و اشک حسرت از دیده روان شد و از غایت سوز این مصراع بر زبان آورد مصرع

آن در جوانان معاصر خود بی نظیر بود و بشجاعت و شهامت بی بدیل و بمروت و سخاوت
از امثال و اقران گوی سبقت ربوده و بحسن ترکیب و وجاهت ظاهر از همگنان سر آمد
زنی جمیله از بنات اعمام خود خواسته بود و دل در گرو او بهشته بمرتبه که زمانی بی تماشایش
تاب نمی آورد و پیوسته در حفظ خاطر و پاس خاطرش کوشیده رضای او را بر همه چیز مقدم میداشت
و زن نیز مقید سلسلهٔ عشق و گرفتار دام محبت شوهر بوده چون کنیزان اوقات شبانه روزی
در خدمت و اطاعت او بسر میبرد و اگر زمانی جوان بجهت تمشیت امور روزگار و تحصیل
وجه معیشت که شایستهٔ بندگان تنگنای جهان مستعار را از آن گزیر نیست بجائی میرفت آن
بادهٔ هوش از ایاغ دماغ ریخته از چشمه سار دیده سیل سرشک روان میساخت و در آن شهر
بهر کوی و برزن غیر از افسانهٔ عشق اینها بر زبان مرد و زن حرفی دیگر نمیرفت و هر جا
که دو کس باهم می نشستند بجز داستان محبت آن دو یگانه سخن دیگر نمی گفتند جوان
از بسکه شکار دوست افتاده علی الدوام بصحرا رفتی و صید آوردی و باتفاق معشوقه
بشرب اقداح اشتغال نمودی و از گوشت نخچیر نقل و کباب بکار بردی قضا را درمیان این
جوان و برادر حاکم طرح خلت افتاد و بنای دوستی و مصادقت استحکام گرفت اکثر
اوقات برادر حاکم بمنزل جوان آمده باده می پیمود روزی برادر حاکم را نظر بران زن
افتاد و چشم باهم چار شد آن ناحق شناس باغوای شیطان حقوق سوابق آشنائی و
نمک نسیاً منسیاً گردانیده از روی شهوت نفسانی هوای وصالش در سر رفت یکی از
زنان محتاله مکاره برهم زن خانمان ناموس مردم را بدست آورده پیش زن فرستاد
و اظهار شیفتگی نموده استدعای وصالش کرد زن روزی چند از اقبال این امر سر باز
زد و آخر ازانجا که در طینت زنان از آب و گل حقیقت وفا اثری نباشد و در قالب

روی توجه بسوی شهر آورده از کوی نیکنامی برخاست و سر شیدائی و جبین ارادت بر جناب
نهاده با عقل کار یکسره ساخت و دیوانه وار صیت سلاسلش از زنجیر گلیم برآمد آوازه شیدائیش
بهر کوی و برزن در افتاد و تا گفتار بیابانی پیر سلطانی کیفیت حال با عرض مقتبسان
بتقریب شنید پادشاه از استماع این قضیه متألم گشت و سلاسل اندوه گشت شاهزاده او
طالب شنیده بر رویش ابواب اعتنا مفتوح ساخت و دوشناهوار لقمه در دل آن جانش
چون گوش هوش شاهزاده جهان را به پنبه عشق جنون انگیز آگنده بودند سخنان نقل
بازیش را راه نیافته اصلا قدم توجه بر جاده قبول ننهاد و بیشتر در راه جنون چون
جنون باز خویش قلندر زن شد پادشاه بمشاهده حال شاهزاده در ورطه غم فرو رفت
وزرای صاحب تدبیر و عقلای مشکل‌گشای را جمع کرده در حل این عقده بالاتفاق یاوری
جستند آنها به مقتضای خرد خرده‌بین و عقل صواب آفرین چندانکه در التیام این زخم
ناسور بکار بردند و چاره‌ها انگیختند اصلا فایده بران مترتب نگشت و روز بروز آتش
بلای بالا شدن گرفت و نائره جنون در کانون باطن شاهزاده در کمال اشتداد اشتعال
یافت چون از معالجان دانا و مدبران کامل هرگونه تدبیر که رفت نتیجه بسر منزل مقصود
نبرد بنابر عجز رای سایر عقلا بران راجع گشت که روز و شب نقلهای غریب و
حکایات عجیب در مذمت زنان و بیوفائی طائفه ناقصه نسوان در خدمت این تازه
اورنگ سریر کشور جنون بگذرانند شاید که مداوات شیدائیش را سودمند آید

حکایت اول یکی از زنان با فرهنگ والاخرد شاهد سخن را در حجله بیان
بدین آئین جلوه‌گر ساخت که جوانی بود از ارباب پیشه از دولت و کامرانی تمتع وافی
برداشته و از اسباب معیشت و زندگانی ذخائر کافی اندوخته به تنومندی دل و نیروی

و قطع منازل کرده ببارگاه شاهزاده رسید

باز آمدن بی نظیر از شهر میمنوسواد و آوردن شبیه بهره و ربانو و پیچیدن مار عشق بتازگی بر صندل دل جهاندار شاه و آواره شدن او بدشت جنون

بی نظیر چون بسعادت ملازمت و شرف بساط بوس جهاندار سلطان مستسعد و مشرف گشت
بعد از ادای مراتب دعا و ثنا شبیه مهر افروز بهره و ربانو از نظر فیض اثر گذرانید چه پیکر ها تا
فلک با وجودیکه هزاران لعبت نورانی در پردهٔ نیلگون خود دارد مثالش را در خواب ندیده و
مانی روزگار کهن در کارنامهٔ گیتی چنین نقش بو العجب بخامهٔ خیال بر صفحهٔ تصور نکشیده از تماشای
چمن آب و رنگش اهل نظاره پرگل شدی و از نشار خرد فریب صورتش ساغر معنی پر گل
گشتی قلم بهنگام نگارش توصیف جمال آن حور تمثال پری فریب چون قلم نرگس در دست
کاتب سر بکشیده و بلبل تصویر از شوق نظارهٔ چهره گل شاداب آن پیکر جادو نگار سیر وا رمی آمد
شاهزاده بمجرد نگاه بران صورت پر معنی و شبیه جان نواز مجنون وار صحرا نورد وادی تمنای
وصال بهره و ربانو شد و بسر خوشی بادهٔ عشق چون مستان از بالای تخت بزیر افتاده
مانند صورت قالین تختی نقش وی بساط گشت بندگان و خادمان از معاینهٔ حالش مضطرب
گشته التجا بحکما آوردند و بر سر و ریش گلاب بیختند بی نظیر که نبض شناس و دلش بود همه را
از گرد بالینش براند و کنارش در کنار گرفته ازان مستی هستی سوز بهوش آورده باز بر تخت
بنشاند اما از انجا که ناوک جگر دوز عشق بر دلش نشسته بود از دست غم دلدار جان بر نشد
بی اختیار در گریبان دل چاک زده حلقهٔ جنون در گوش جان انداخت و از همه جهت

خود میدانی که عالم حادثه زاد در هر نفس صد رنگ بیرنگ میباز و اگر تو از فرط طمع و کثرت حرص
و شره که مذموم ترین افعال است نقد را بامید نسیه گذاشته راهی دراز تر از میدان آرزو پیش
گرفته روز و شب سرگردان بادیهٔ تردد شوی احتمال دارد که آفتی سر زند و در کل مجموعهٔ مایوسی
گمرهی و محرومی آفت جان شده بقیهٔ عمر در بلای حسرت این گنج شایگان که حالی رایگان
بتو ارزانی میدارم گرفتار آئی و بدریغ و تغابن هلاک شوی و قطع نظر ازین بر تقدیریکه
خود را بسلامت آنجا برسانی از انجا که حال آدمی زاد پیوسته بیک و تیره نباشد شاید که دامن
همت او درانوقت کوتاهی کند و باندازهٔ توقع تو مردمی بجا نیارد و این معنی باعث کاهش جان
و اندوه دل گردد و رنج تردد و تعب سفر بران مستزاد شود مطلب از تمهید این مقدمات آنست
که نقد را از دست داده بدنبال نسیه شتافتن شرط دانش نباشد پس سود تو درین است
که ازین سودا بازستانی و این گرانمایه گنج از دست ندهی زیرا که بخت در صد دیار یکی
که در عوض پارهٔ کاغذ خراج مملکتی بتو ارزانی میگرداند بی نظیر چون دانست که افسونش در دل
پری اثر کرده اول خود را بر در استغنا زده عذری چند میان آورد و آخر بمقتضای مصلحت
از خامی عنان بتوده تن بقبول در داده جواهر گرانمایه و نقد فراوان ازان بیاد دل گرفته
شبیه او تفویض نمود در وقتیکه بشرف مکالمه مشرف بود از روی فهم رسا و عقل کامل خصوصیات
چهرهٔ آن پری شمائل القلم حافظه بر صفحهٔ دل ثبت گردانیده بود چون رخصت شد بمنزل خود آمد
فی الحال خامهٔ معجز نگار برگرفت و بر پارچهٔ حریر بآئینی مرتسم ساخت که از حسن بالادست چهرهٔ
حور فریب آن مهر سپهر نکوئی سر مو تجاوز نکرده پنداشتی که مصور قدرت بکلک قضا نقش بسته
القصه چون بی نظیر والا تدبیر بمطلب خود فائز گشت و مهمی که در پیش داشت بانجام رسانید
از خدمت بهرور بانو مرخص شده بدیار خود مراجعت نمود و بجناح استعجال طی مراحل

کشور بنگاله در برج خلافت خود ماهی دارد که خورشید جهانتاب از خوشه چینان خرمن جمال اوست
چون از سیاحان ممالک پیماکه از هر خرمن خوشه بر داشته اند و از هر بادیه زلالی ربوده شمائل خجسته
و خصائل فرخنده آن سیدا بخت تحقیق کرده و بیقین دانسته که از گل وجودش بوی جهانداری
بمشام گیتی فائز میشود میخواهد که آن گوهر درج سلطنت را در سلک ازدواج خویش کشد و گل را
با شمشاد پیوند سعی بخشد از من بصد آرزو و هزاران وعده شبیه او را خواسته اکنون بحکایت
آن خسرو عالی تبار بچندین سعی این شبیه بدست آورده در خدمتش می برم و امید دارم که
مبلغی گران و نقدی نمایان در جلدوی چنین خدمت دست بسته بچنگ آرم و بدین وسیله
بقیه عمر از احتیاج و افتقار مستغنی گشته از سر گرانی روزگار نجات یابم و از فکر معیشت
فارغ باشم مهرور بانو که دل بدین پیکر باخته بود چون این کیفیت گوش کرد با خود مشورت
نمود و در کار خود متامل شد که من غائبانه ناوک عشق این جوان بر دل خورده ام یقین که
بی ادراک سعادت وصالش زندگانی بمنزله مرگ خواهد بود و حلاوت حیات در کمال مرارت
غموم که تلخ تر از سکرات ممات باشد صرف خواهد شد پس این قسم همای اوج سعادت را دام
دیگری گذاشتن و خود را تا نفس واپسین مقید سلسله هموم داشتن از آئین مصلحت اندیشی
دور است بهر تقدیر صلاح در انست که این طلسم گنج اقبال را که کلید ابواب سعادت است
و مقدمه محصول دولت مقصود پیش خود نگاه باید داشت و از عنایت بغایت الهی که
کارکشای مطلب پژوهان و حاجت بخش طالبانست امیدوار بوده منتظر وقت باید بود تا از
پرده غیب بعرصه شهود چه جلوه گر آید و چرخ بکام که چرخ زند گفت ای تاجر ترا از مطلوب
از هر که بستانی مراد بحصول می انجامد این پیکر کاغذی را بدست من بفروش و زریکه
در حوصله آرزوی تو نگنجد بی رنج و تعب بستان و بکام دل راه منزل مقصود پیش گیر

پرواز سوار شده و شیر زبان از هیبتش در خانهٔ روباه خزد و پیل فیل تن مانند موران بسوراخ مور رود
در فهم و فراست افلاطون اول ست و در شان و شوکت اسکندر ثانی نظم

شگرفی چابکی چست دلیری | سپهر آهو بکینه تند شیری | گل بی آفت باد خزانی
بهار تازه بر شاخ جوانی | هنوزش گرد گل نارسته شمشاد | زند بی سرو اچون سرو آزاد
بیک بزم از ارم صد در گشاده | بدیر رخ ماه را در رخ نهاده | برای هم زین نهد رستم نهادست
همی خوردن نشیند کیقبادست | شبی گر گنج بخشی را نهد داد | کلاه کبر قیصر را دهد باد
سخن گوید در از مرجان برآید | زند شمشیر شیر از جان برآید | بهره ور باد از شنیدن هم

حسن معنی و دیدن جمال صورت تخم محبت جهاندار سلطان در مزرع دل کشت نهال
دوستیش در چمن خاطر نشاند اما از انجا که حیاء دامنگیر حال بود و دوشیزگی مانع
اصلا این راز را بالب آشنا نساخت و بپنهانی شعلهٔ شوق در پنبه باطن
آغاز کرده بجهت آرام خاطر شبیه از بی نظیر بحیرت بی نظیر از بس بی پردگی از اقبال
انمعنی سر باز زده گفت سر و جان فدای خاک پای خاتون جهان باد این خاکسار
بعرض رسانیده که این شبیه امانت ست در ینباب مبادرت نتوانم کرد و بلکه زبان
که من قول ترا تصدیق نکنم زیرا که شاهد سخن تو از حلیهٔ صدق معرا است چه پارهٔ حریر
تصویر می کشیده نه متاعیست که سزاوار ودیعت بادشاهی تواند شد بی نظیر گفت ای
بادشاه خواتین روزگار اگر بمالیت این پارهٔ حریر نظر فرمائی زیاده بر دو سه دینار ارزش
ندارد اما اگر تقاضای خاطر و تمنای دل عزیزیکه شیفتهٔ جمال این پیکر ست طالب
این صورت نگاه کنی بیت جز دو عالم قیمت خود گفته نرخ بالا کن که ارزانی هنوز
در شان این شبیه صادق می آید ای ملکهٔ جهان کیفیت برین آیین ست که فرمان

بهره وربانو از یکی صادر شده و بالحاح تمام در باب افتتاح صندوقچه التماس نموده بی نظیر گفت اگرچه
اقبال امنیعی و ارتکاب این امر موجب تخلل بنیان امانت است لیکن از انجا که توجه بالکیه گیتی پناه
درینباب باقصی غایت مبذول است چاره ندارد جز آنکه انقیاد امر نماید ابای آنکه کمتر خوئی نظر کیمیا اثر
در آرد طریق دیگر ممکن نباشد چون میل طبیعت و خواهش خاطر بهره ور بانو در باب تماشای اجناس غریبه و اشیای
نفیسه بدرجه اتم بود و بی نظیر بظاهر مردی در کمال کبر سن و پیری نمود ملتمس او را بشرف اجابت مقرون
ساخت حکم کرد که حجاب پرده بمشاهده جمال حضار مقتبس انوار سعادت گرد و بی نظیر از غایت شرمساری خود را
خود را فراموش کرده چون ذره از تابش مهر وجود تازه یافته فی الحال قفل از روی صندوقچه برداشت
و بفرمان قیبان حجب عصمت و جلال با آن آفتاب آسمان حسن هم چهره شد مجبر نگاه مانند پیکر تصویر
بی نطق و سخن و حس و حرکت گشته چشمش از غایت حیرت چون چشم نرگس باز ماند و بسکه دهشتی برو
طاری شد صندوقچه از دست بر زمین افتاد بهره ور بانو از مشاهده احوال بی نظیر متحیر شده پرسید که
چه حالتست و چه شد ترا که اینهمه متغیر گشتی و از خود رفتی بی نظیر بهمه حال خود را جمع کرده گفت ای خورشید
آسمان شهریاری بعلت پیری و کهن سالی ضعف و ناتوانی بر مزاج من غالبست از ینجهت گاه گاهی
این قسم ادا سر میزند آری مصرع "پیری و صد عیب چنین گفته اند" القصه مهر صندوقچه را برداشته شبیه
جهاندار شاه که خود بقلم اعجاز رقم کشیده بود برآورد و بدست بهره ور بانو داد بهره ور بانو از مشاهده حسن
ترکیبش یکبار دل از دست داده پرسید که اینچه پیکریست که بوی آشنائی بمشام جان میدهد بی نظیر گفت
که شبیه جهاندار سلطان وارث تاج و نگین چهار دانگ هندوستانست که در جنب حسن و جمالش یوسف را
غیر از شرف نبوت قدری نباشد و در پیش نیروی تن و علو همتش رستم کمتر از زالی بود جود و
سخاوتش نام حاتم طائی طی کرده و عذوبت گفتارش طوطیان شکر خا را بدام آورده و از
حمرت رفتارش تذرو آواره کهسار گشته چون بجهت نخچیر افگنی بر عقاب پلنگ آهنگ شاهین

بانجمله محمل سیر سپهر دربانو بود محمل اقامت انداخته بار بسته بگشاد و پاره از اسباب نفیسه بطریق آورد
در خدمت مقتبسان انوار قرب بساط خسروی برده شرف استلام و دریافت شهریار از تماشای گرانمایه
متاعش بغایت محظوظ گشته بآئین جهانداران مراسم سیاح پروری مرعی داشته زیاده بر آنچه در حوصله
توقع او گنجد نوازشها فرمود و بکمال تفقد و عنایت استفسار کرد که از کدام کشور آباد آوردن سیر بهای این
گرامی بضاعت کار کجاست که هیچ تاجری و بازرگانی این قسم کالای شریفه و جواهر غریبه بدرگاه
ما نیاورده بی نظیر از دیار کشور دور و از ولادت خویش بمقتضای مصلحت است اما دروغ آمیخته
چند گذرانید که حیرت در نهاد خسرو افزود چون از جناب خلافت مرخص گشته مراجعت نمود خبر او
در شهر منتشر شد و از متاعش بهر کوی و برزن آوازه در افتاد تا آنکه مقربان سرادقات عصمت بانو
آگهی یافته حقیقت العرض پرستاران ملکه آفتاب بیدار رسانیدند از پیشگاه عزت در باب
احضار بی نظیر حکم عالیه نفاذ پیوست بی نظیر در آن نرگسستان ... تعب تردد را وسیله ساخته عذر
بخواهست والتماس نمود که متاعیکه این غریب ... مسکینی خود دارد بیشترش قابل خادمان جناب
عصمت قباب است محض بار دو پیشکش شرف بایگان بندگان شاهد در روان فیض نشان از همه سیاحت
بعید ... در آورده از غایت شوق خاکبوسی آستان عصمت آشیان بمشکلات غربت
بر خود آسان گرفته الحمد لله والمنة که آرزوی خود پیوست ببرکت صدق ارادت از محال
مخوف و طرق خطرناک با من و آسایش سالما و غانما بدرگاه ملکه زمان رسید لکن چون بستها کشاده
و بارها وا کرده از اینجا برداشتن و بپارگاه عالیه آوردن خالی از تعذر نیست اگرچه درین باب
ارتکاب باورش گستاخیست از آئین ادب بغایت بعید و اصلا مجال بندگان نه اما اگر حضرت
ملکه دوران غریب نوازی و مسافر پروری بکار برده خود بدولت و اقبال ها گرد ارسایه سعادت
برین باغ ارم رشک اندازند هم فال و هم تماشا خواهد بود یعنی تماشای گل و یاسمین نظر انداز و نشاط

آفرینش موقوف بر یک گل نه در بیابان کاخ مقرنس چنان گلشنی ست که در هر گلشن هزاران
گل برنگ و بوی بهتر از یکدیگر شگفته درین نزدیکی گلشن پیست که در آبادی و معموری و وسعت عمارات
نسبت بولایت قلمرو شما صد مرتبه بیشتر و بهتر است فرمانده آنجا دختری دارد مهرو بانو نام
که خورشید جهانتاب با اینهمه نور گیتی افروز بوساطت نقاب و حمایت حجاب روی او نگاه نتوان کرد
گل از شوق جمالش گریبان چاک زده و نرگس بوی تماشای حسنش همه تن چشم گشته اگر فی المثل خاتون
بهاو پیش نشیند مانند سها پیش آفتاب بنظر خود را نبیند و برنگ گیاه پیش گل قدری ندارد از
استماع اینمقدمه خاتون غریق لجه تشویر گشته عرق خجالت بر جبین آورد و جهاندار شاه غائبانه بر
جمال جهانگیر مهرو بانو عاشق گشته دل از دست داد و نادیده گردن جان بکمند طره تابدارش بسته
مجنون وار صحرا نورد وادی تمنای وصالش گردید و یکبار دل از خویش و آشنا بر داشته آبدیده بر بست
اشهب شوق را در فضای محبتش بدانسان جولان داده که از دایره تعلق غیر او بدر جست نظم

نه تنها عشق از دیدار خیزد	بسا کین دولت از گفتار خیزد	درآید جلوه حسن از ره گوش
زجان آرام باید ز دل هوش	ز دیدن هیچ اثری در میانه	کند عاشق کسان را غایبانه

تعیین نمودن جهاندار شاه بی نظیر را به شهر میمنو سواد بجهت آوردن شبیه مهرو بانو

چون جهاندار سلطان از زبان ندرت بیان طوطی کیفیت حسن و جمال آن تذرو کوهسار دلبری
بشنید دلش نادیده اسیر طره تابدار آن پری دیدار شده طایر عشق آن شاهد حجله دلبری بر شاخسار
خاطرش آشیانه گزید بجهت رفع گمان و حصول یقین مصوری سحر نگار جادو قلم بی نظیر نام را
که بمددگاری قلم اعجاز رقم صورت ربع مسکون و تمثال کوه و هامون بر برگ سمن چنان نقش

حسن بی نظیرش بسرخوشی آمده نشاط بوده بر طاق ابروی هلالش رحیق خورشید عیار در ایاغ
باده گون پیاپی می پیمود پری تمثال در اثنای گرمی هنگامهٔ مسرت و سرور که از باده حسن و جوانی نشئه
دوبالا داشت خیال خود را در آئینه دیده از روی خودبینی که کاسدترین متاع کشور آگهی ست
فریفتهٔ جمال خود شد و از تنگ حوصلگی لبریز گشته حالت سرخوشی و بیحجابی باده بی اختیار بر زبان
آورد که ای شاهزاده اگرچه گستاخیست از آئین ادب بغایت بعید اما خواهم که زبانی شکوه شاهی
شان شکری ابروی طاق باشد که سر رشتهٔ انصاف از دست ننهی و بیغایانه تکلف از روی صدق
و بیداد بازنمائی که مصور قدرت بیچون هیچ پیکری را از بنی نوع بشر بحسن و جمال من کارنامهٔ
تکوین بقلم تقدیر بر صفحهٔ ایجاد نقش بسته باشد و با اینهمه لطف چهره کشائی کرده هنوز شاهزاده لب
بپاسخ نگشوده بود که طوطی تبسم کرد و آن تازه گل حدیقهٔ جمال از معنی بسان غنچه منقبض گردید آثار ملال
بر ناصیه پدید آورد و از روی شوخی و ناز دست استبداد بدامان شاهزاده زده گفت که در تمحل
باعث تبسم این مرغ باید بر من آشکار کرد و گرنه خود را هلاک سازم هرچند آنکه شاهزاده در این باب مبالغه
از حد برده استفسار نمود طوطی صلالب نطق آشنا نساخته بسان بلبل تصویر سکوت ورزید چون
گفتگو از دائرهٔ حساب خارج شد طوطی گفت ای خاتون بکشادن این فریب هیچ وجه ترا صرفه نکند
و سود نمی دهد صلاح کار تو در نیست که از این اندیشه خاطر تهی کنی از آنجا که اصرار و استبداد آئین
زنان ست و سرشت این طائفه با جهل همدانشی مخمر اصلا از این آرزو نگذشت و از آنچه بود بیشتر
مصر شد مرغ دانا ناگزیر طلسم سکوت از سر گنج نطق شکسته جواهر بیان در دامان مسامع شاهزاده
و خاتون که بحسن خویش مغرور بود ریخت که باعث تبسم غرور و پندار پر غلط این بانو است
که خویشتن را بحسن و جمال از سائر مقیدان سلسلهٔ بشریت چون سرو آزاد سرفراز میداند و بر همه
نیکوان جهان خود را ارجح می شمرد نمیداند که آبادی کارخانهٔ الهی منحصر بر یک وجود نباشد و تنوع

التماس طوطی نموده از عدم اعتبار لعل در آتش گشت جوان تاب مفارقت آن مرغ دانا ندیده نیافته از طریق اجابت پهلوتهی کرده دست رد بر سینهٔ اقتراح شاهزاده زد شاهزاده گفت ایجوان ناآشنا مزاج ندانی که وارث تاج و نگین این ممالک منم و دلم ربوده این مرغ زیرک است اگر بخت بیداری میکند و اختر یاری این لعل که بخراج مملکتی می ارزد بستان و از سر این سخن درگذر و الا ندامت بری و بعد از وصول مذلت بهزاران منت انگاه از زانی دار جوان بنا بر حال خود متامل گشته دانست که خلاف رای سلطان رای جستن کمر بخون خویش بستن است لاجرم طوطی را بفرمان سلطان تفویض نمود سلطان از غایت مسرت و نشاط آگین گردید که پنداشتی بفرمان دهی هفت اقلیم دست یافته و بر جهانداری ربع مسکون کامیاب گشته از انجا بکمال شادمانی و ابتهاج مراجعت نموده بدولتخانهٔ سلطنت آمده طوطی را بمصاحبت و موانست گزیده لمحه مفارقت او را با خود تجویز نمیکرد و همه وقت زیر نظر میداشت و آن مرغ زیرک شب و روز بسخنهای نگاهین و حکایات شیرین الفت میفزود

تبسم کردن طوطی بر هرزه درائی مهر پرور ماه پاره و طلوع نیر جهانسوز عشق بهمرو ربانواز از افق بطانه جهاندار شاه

چون کارگزاران قضا و قدر همواره مستعد و آماده سامان امور کائن بوده در صدد آنند که شاهد ارادت که در نهانخانهٔ مشیت منزوی نشست بجلوه گاه معین و زمان مقرر بجلوه گاه شهود آرند لابد بمقتضای رسم عالم اسباب نخست سببی برانگیزند تا پی شواهد تعذر از جلباب خفا سر بعرصه بروز کشاید مبینه برین قول آنکه روزی جهاندار شاه در مشکوی اقبال خلوتی گزیده بایکی از پرستاران پری تمثال مهر پرور نام که دلش در گرو او بود صحبت میداشت و از نشهٔ شباب

درویشان معرفت کوش فغان گوکوش برداشته و بر کنار جویبار جوانی چون سرو آزاد و کمر
به پیش دل صنوبر تا بار بسته و تبسم شیرینش شمشاد بستان فرهاد جان شیرین تسلیم نرگس جادوی
دلفریبش فتنه بلبلان چمن و چهره حنایی بهاریش رشک ریاض گلشن شاخ گل در آغوشش گرفته
و تبسم نازش متاع ملیحی که مرغولش خانه خجالت در گوشش ناسیامی انداخت و شعله آوازش آتش
تشنه در پرده دل باز به سبزه نشید عاشقانه میخواند و طوطی همراه داشت بسان صوفیان خلوت گزین
در حجره آهنین نشسته مانند تجرد منشان عزلت نشین در بروی خلایق بسته و یکبار از سنجیان جنت
جامه سبز پوشیده چون نکته سنجان مع الافطرت بسخنوری کوشیده برکام غنچه بدانائی گرو از بهار
سلیمان برده و همایون طایریکه بدلربائی از لعل نوشین حور العین شکر خورده ب الیموع طایران مینا بال
و سرو قد طوطیان شکرین مقال که بنغز گفتاری در مرغان جهان علم استادی برافراشته و
بنجته کرداری در انجمن سبزپوشان فردوس سرخروئی حاصل کرده جهاندارشاه از تماشای
حسن آن جوان و استماع نغمه جان نوازش که دران چمن سیراب گلهای مطرا با چهچهه بلبلان و
دلکش عندلیبان مناسبت اتفاقی داشت بغایت نشاط سنج و بشر اندیش گشت و از غایت شوق
نزدیکتر رفته سلام گفت جوان طناز نغمه پرداز بسکه شیفته شعله آواز خویش بود اصلا متوجه نشد
و بجواب سلام نپرداخت طوطی دانا چون بواسطه استغنای خداوند خود آثار تغییر بر ناصیه شاهزاده
آشکار دید در صدد دلداری شده بسان ناطقه سرایان شیرین سخن راه مکالمه باز کرد و حرفی چند
مانند کلام سخن سنجان معنی انگیز و چون گفتار شیرین دهنان دلاویز بمعرض تبیان آورد شاهزاده
از نطق سنجی آن سخن سرای بزبان حیرت اندر گشته ساعتی چون تمثال مرآت و خیال آئینه
در بند سکوت ماند و فی الحال تخم محبت آن سبزپوش شیرین گفتار فرهاد کردار در مزرعه دل
سبز کرده از غایت اضطراب لعل گران قیمت از بازو بکشاده و پیش جوان نغمه پرداز نهاد

اوج گرا گردیده کبک و دراج را از هوا بر زمین آورد و باز که پر و بالش از خطوط سفید و سیاه بچشم نیکوان مانند بلکه سیه‌چشمان عشوه‌ساز بپنجهٔ مژگان لهاعی بر پالان بچنگ آرند در گرفتن تدرو پرواز آمده چنگل باز کرد و پلنگ بیت تا آهنگ چون ایام دو رنگ چنگ بخون نیله و درنگ فرو برده با سوگ رفتن بیز ذاتی و جوهر سبعی شکار ساخته تازی تیز ناخن سبک خیز سخت گیر ناگهان چون اجل بر سر گور و گوزن رسیده بر خاک عدم انداخت نظم

درآمد مرغ صید افگن بپرواز | روان شد بر هوا باز سبک‌تاز
چو درنا لیدن آمد طبل باز | جهان شد خالی از کبک و کبوتر

چون شاهین زرین بال چرخ در صحرای زمردگون آسمان بلند پروازی کرده گرم گیرا شد جهاندار سلطان که گل عمارتش نازپرورد سایهٔ دولت بود تاب آفتاب نیاورده مراجعت بتنخانه فرموده در اثنای راه باغی دید در کمال لطافت و طراوت که سرو و شمشادش چون عاشق و معشوق دوش بدوش هم ایستاده و سنبل و گل مانند عروس و داماد در آغوش یکدیگر نشسته و از سبزه آب زمردگون صحن چمن فلک نمون گشته و نالهٔ دلکش مرغان در انجمن گل کار نوای ارغنون کرده میگساران باغ از مینای سرو شاه بلند ساینده و فاخته قلندر مشرب بدلق خاکستری جام وسماع آغاز نهاده نظم

بهر کنجش سمن یاسمین رسیده | هوا بر سبزه‌اش گوهر گسسته | زمرد را بمروارید بسته
گشاده یاسمن نسرین بناگوش | بساط خرمی بر وی کشیده | بنفشه تار زلف افگنده بر دوش

طبع آسمان پیوند جهاندار سلطان بتکلیف لطافت بوستان و طراوت گل و ریحان مائل نظارهٔ گلزار آن چمن شده چون گل خندان و سرو خرامان بباغ در آمد و بپای چشم آن نزهت آباد در سیر فرموده دید که در هر گوشه صبا زلف سنبل بر ابر بناگوش گل تاب داده تاج مرصع بر تارک غنچه چون کلالهٔ جانان کج نهاده و در پای هر گلبن ژند بافان چمن بسان برهمنان بید خوانان بلحن دلستان غلغله انداخته و بر شاخ هر سرو مینا رنگ فاخته چون

در زبان محمود باسم سامی جهاندار سلطان موسوم گشت و دایهٔ سعادتمند بیدار بخت بجهت
تربیت آن والا گهر سر بلندی یافت چون چهار سال و چهار ماه در مهد دولت و اقبال و کنار
دایهٔ بلند پایه سپری شد بآئین اهل اسلام بواسطهٔ اکتساب کمالات بتعلیم سعادتمند دانا و طالع بلند
تفویض نمودند و موکلان دانشور و دانایان خرد پرور را بجهت اصلاح طبع مبارکش تعین فرمودند
تا بتکمیل فنون جهانداری و تحصیل شیون جهانگیری و شهریاری اوقات همایون صرف نماید
و آداب خلافت و فرمانروائی و قوانین سلطنت و کشورکشائی یاد گیرد از انجا که ایزد سبحانه
برگزیدهای درگاه خود را از ازل جوهر قابل آفریده است در چهارده سالگی از جمیع علوم عربیه و فنون
شریفه و تهذیب اخلاق و حسن معاش و صلاح معاد تمتع کافی یافت بکمال حزم و درستی عزم
و علو همت و فراخی حوصله و رفعت شان و تمامی تمکین و فرط بذل و داعیهای بزرگ و اندیشهای
سترگ و شایستگی حال و آراستگی مقال و نیرومندی تن و قوت دل و رزانت رای و متانت فکر و وجاهت
صورت و محاسن معنی و تناسب اعضا و زینت ترکیب و فصاحت کلام شهرهٔ آفاق گشت

منعطف ساختن جهاندار شاه عنان توجه بعزم شکار و بدست آوردن طوطی شیرین گفتار

بسکه طبع مقدس شاهزادهٔ کیوان جناب بمقتضای همت بلند جهانداری فطرت از جهت
شهریاری بشکار دوست افتاده بود و در سرش هوای صید فرمن گشته اکثر اوقات شریف را
بصید افگنی صرف نمودی پیوسته بشکار مشغول بودی روزی بعادت معهود باتنی چند از خواص عنان
گلگون صبا رفتار بعزم تسخیر وحشیان دشت پیما و تقیید احرار هوا بجانب صحرا منعطف ساخته
و جانوران صیدگیر را بهر سو سر داد شاهین تیز بال بسان شاهدان شنگول سیماب طبع ببسک آهنگی

جهانتاب ساحت گیتی را در ظل فرمان گرفته و بنور شمع معدلت شبستان جهان را منور ساخته از غایت اعتلاء و علو پایه جهت پای استکبار بر فرق فرقدان گذاشتی و بفر و رنگت و جاه اورنگ آرایان مطمورهٔ نشین عدم انگاشتی حلقهٔ انقیاد امرش فلک فیروزه رنگ گوش انداخته و غاشیهٔ امتثال شالش دو پیکر بر دوش گرفته روزگار زمام اختیار ابلق تند خرام ایام در قبضهٔ اقتدارش نهاده اقبال بسان بندگان مقبل فرق نیاز بر آستانش نهاده نظم

همه اسباب شاهی حاصل او | نمانده آرزوئی در دل او | فلک در خیلش از جوزا کمر بند

ظفر با بند تیغش سخت پیوند چون در شبستان اقبالش شمعی که کاشانهٔ امید از فروغ وجودش منور شود و نخل زندگانیش ثمری که ذائقهٔ حیات از لذت مراد بخشد نداشت لهذا نقطه وار پیوسته دائره نشین غم بودی همواره در خدمت صاحبدلان التماس فاتحه کردی شبها بدرگاه الهی منت بمناجات درخواست نمودی تا آنکه بیمن انفاس متبرکهٔ درویشان و مناجات نیمشبی و دعای سحری ایشان بعد از فراوان آرزو و فرط تمنا گلبن امیدش گل مراد کرد و نخل نیایش بار امید آورد و کاشانهٔ دولتش بشمع سعادت منور شد و شام آرزویش بصبح اقبال مبدل گشت یعنی نیر اوج خلافت و خورشید آسمان سلطنت یا اختر آن فر جهانداری و شکوه گیتی ستانی از افق مولد طلوع فرموده ساحت تمنای پدر و شبستان امید خلائق را نورانی ساخت پادشاه ازین موهبت عظمی و عطیهٔ کبری جبین نیاز بر خاک منت سوده مراتب شکر و سپاس بتقدیم رسانید و در ادای حصول چنین سعادت در خزینه کشوده ببذل و نوال جهانی را یکسر توانگر گردانید و مسکینان و محتاجان را بجود و بخشش از آرزو و نیاز مستغنی ساخت نظم

شه از مهر فرزند فیروز بخت | در گنج بگشاد و بر شد بتخت | بشادی گرائید از در و گنج
بخواهندگان او بسی داد گنج | الفصه آن گوهر دریای عظمت و بختیاری در ساعت مسعود

مرتبه کاوش طبع باید کرد سخن سنج تا صد تیشهٔ فکر جان فرسای بر پهلوی دل نزند و با الماس
اندیشه جگر را لخت لخت نخراشد یاقوت فهرتاب سخن که قسمت جبلت دشوار پسندان
معنی شناس تواند شد حاصل نشود و تا هزاران غوطه در بحر ناپیدا کنار فکر نخورد یک
گوهر شاهوار معنی که شائستهٔ قبول خاطر خطیر سخن آرایان خدا طلب در آید بکف نیفتد نظم

جگر بسوز که تا معنی بدست آید	که بر محک افاضل نبوده تمام عیار
برای یک لفظی شبی بروز آرد	که مرغ و ماهی باشند خفته او بیدار

اگرچه این خزف ریزهای چند که از سرانگشت طبع قاصر
این ازله ربای خوان نعمت خدایان بفضل و کمال فراهم آمده قابل آن نیست که ایهم
گفتگو گنجایش داشته باشد لیکن از بعضی ناتراشیدگان انصاف و دشمن که از بی هنری
عیب جوئی اشعار خود ساخته اند و از سوفار سوزن تا تیر بزار بخطار و صلاح
نکرده خاطر چون بید برخود لرزان است لهذا در سایهٔ عاطفت اصحاب صدق و صفا
و ارباب انصاف و تمیز که نشیب و فراز راه سخن را بگام فکر پیموده چاشنی
معنی دریافته اند پناه برده ابراز این مقدمه را وسیلهٔ ادای مطلب که حسن طلب اصلاح
کنایه از انست ساخت امید که بمقتضای سترگ نهادی و والاگهری دریغ توجه
نداشته بفاتحه که مقصد قصوی و علت غائی از تصنیف این خرفات غیر ازین نیست یاد فرمایند

آغاز داستان مشتمل بر حقیقت تولد سرو جویبار خسروی جهاندار سلطان

طلسم کشایان گنج اسرار و راز پیشگان پیمودهٔ اسفار این قسم تازه از جمیع بدیعهٔ کهن
استنباط کرده بدین نمط بر صفحهٔ بیان ثبت نموده اند که در ایام سلف و زمان پاستان
در ممالک وسعت آباد هندوستان جنت نشان صاحب افسری بود چون خورشید

سخن را تاب داده در انجمن بیان جلوهٔ استحسان بخشید و از بسکه چمن چمن سوری صد برگ معنی و نسرین و نسترن فیض درین روضهٔ دلکشا و حدیقهٔ جان‌افزای شگفته به بهار دانش موسوم گردانید چه دبستان یکی بوستان جان‌افزا و گلستان روح‌افزا و هر صفحه ازین صحیفهٔ فیض گلشنی ست که به هر طرف تخته تخته گلهای معنی در وی شگفته و هر فقره نوآئین گلبنی ست که شاهدان عنبرین نقاب سخن چون عروسان گلگون قبای چمن در ظلش آرمیده امید از عنایات عالی نشان کامل خرد و دانش پژوهان همایون فطرت که طبع والای شان پروردهٔ آب و هوای انصاف ست از درگاه قدس کبریای الهی امتیاز تمیز یافته اند آنست که چون بپای چشم گلگشت این گلشن معانی شتابند و دیده و دل را از نظارهٔ جمال این عروسان حجلهٔ فیض بهره‌اندوز گردانند مقتضای نیک‌نهادی دیدهٔ عیب‌بین پوشیده تماشاگر هنگامهٔ هنر باشند و اگر احیاناً سهوی ملحوظ گردد خطایی بظهور پیوندد در جوهر فطرت بلند و طبع ارجمند توجه باصلاح فرموده چون سفیهان سفله‌منش و فرومایگان پست‌فطرت تیغ زبان از در میدان بیان مانند پلنگ آهوگیر نسازند و در تنگنای وصمت و نکته‌گیری جولان ندهند چه پیداست که رشتهٔ طبع انسان که منشور فطرتش بطغرای خَلَقَ الْاِنْسَانَ ضَعِیْفًا توقیع و مزین است نقشی بی آلایش قصور و نقصان بیاورد کلک که گیاهی بیش نیست نتواند نگاشت

نظم

طمع دارم

که گر دانا که شاگرد نوی	بخواند زین محبت نامه حرفی	ز روی فکر گر بیند خطایی
نیارد بر سر من ماجرایی	بقدر وسع در اصلاح کوشد	اگر اصلاح نتواند نخوشد

قطع نظر از همه چیز چاشنی‌خواران مائدهٔ سخن و راتبه‌داران بساط فرهنگ نیکو دانند که دو فقرهٔ مناسب لفظ و مضمون باهم پیوند دادن چه قدر خون جگر باید خورد و چه

وازسهم صهیل سمندش شیر در صحرا چون رمه از گرگ رمنده بسید السلاطین بان شهاب الدین محمد
ثانی صاحبقران شاهجهان بادشاه غازی گیتی ستان اورنگان
وارث ملک سلیمان ملک حیدر دل که بگسترد در آفاق جهان عدل عمر

کیفیت منشای تصنیف این انشای سرخوشی بخش دماغ خرد که ریاحین چمنستان معنی بهار طراوت افزاست

بر ضمیر مهر نشان وخاطر صبح توامان چمن پیرایان باغ فضل وهنر وسخن پردازان والاگهر پوشیده نماند که روزی در ایام عیش ونشاط وهنگام مسرت وانبساط که از آثار انظار کرم خسرو انجم سطح خاک چون ساحت افلاک سرسبز بود وصحن چمن از نسرین ونسترن رشک افزای پرورین به تکلیف بعضی از دوستان موافق چون گلهای بوستان مرافق سر بصحرا کشیدم دیدم که ساقی سحاب بآئین همت بلندان لطف سرشار سجال سبز بختان روزگار مبذول داشته وزمین با اینهمه قرار از سرخوشی نشئه آب بگردار تنگ ظرفان ضمیر دل بیرون انداخته رسام ربیع گوناگون نقش بدیع بر ایوان اغصان بسته ومنشی ندرت نگار قدرت بر صفایح گلشن بخط ریحان رقعه رنگین نوشته مشاطه صبا عروسان باغ را هفت کرده وسبزان چمن عقیقین جام لاله باده شبنم خورده نسیم بهاری چون مشک تاتاری از نافه گل مشام روزگار معطر ساخته ودوشیزگان نبات بحسن ودلکشائی وجمال جهان آرائی گروا زخوبان خلخ ولعبتان نوشاد برده آب رودبار بر روی سبزه مینا کار در چشم تماشائی چون کهکشان بر فلک مینا ورنگ آمیز ربیع بزم رنگین ریاض از شاخ سنبل وبرگ لاله وگل مشکسا یا شنجرف سوده مرغان نواسنج از زمزمه وزین لوح چمن لسان اطفال دبستان ابجد نشاط از بر کرده وبلبل از تماشای حسن شاهد

افکنده تو گوئی سیه مستان باده حسن بر کنارش خفته اند یا سکر و جان صبح نفس مانند مسیح
بر چشمه آفتاب جا گرفته بی شائبه تکلف این نسخه جامع فنون محبوبی و این مجموعه شرایف
حسن و خوبی کارنامه آگهی ست که شمار محسنات آن تکلف محض ست همانا چمن پیرای این گلشن
فیض بی توقع مزد و منت باندیشه تحصیل تحسین و آفرین که ستوده ترین متاع کارخانه
همت ست و در هر قطعه اش هزاران نهال تازه که از کثرت برومندی معنی و حلاوت
مضمون طرب افزای طبع اهل بینش ست سر سبز کرده بر سالکان مسالک دانش و قصه

نموده نظم	حروفش چهره آرای گلستان	سطورش و ثنای سنبلستان
ز قطعه هاز رگ و انداز رنگین	شده چون نسخه گل هست رنگین	بی تحریر را و دست سخنور
کند چون صفحه اهدوش مسطر	چنان جوشد ز کاغذ آب حیوان	که گردد تار سطر رشته جان
ثنای آب و تابش هر که گوید	زبان از چشمه خورشید شوید	بود از فیض معنیهای سیراب
روان در جدول اوراق او آب	صدا از بسکه چون آئینه بگزید	بلفظش صورت معنی توان دید
چو لفظ و معنیش از رفتن خاطر	همان معنی نوعش بندم آخر	چو تحریر سوادش کار من شد
همه مغز قلم مغز سخن شد	دلم زانسان گل اصیاد و حید	که کلکم نخل بند فیض گردید

هر چند این سفال ریزهای بیمقدار و خزف پارهای ناهموار را شایستگی آن نیست که با این
جواهر آبدار معنی همسلک گردد و در انجمن گوهر افروزی بران معنی نژادان مقدم نشیند
اما چون گلستان را از خار ریزند گزیر نیست و بحر را بر ساحل از خس و خاشاک چاره نه اگر به پیشگاه
آن مسند آرایان دیوان معنی گراید و برنگ سبزه پا انداز آن تازه رویان گلشن فیض گردد
گنجایش دارد و امید که اجزای این نگارین چمن دانش که برنگ رنگین اوراق سفینه گل شیرازه
جمعیتش از رگ جان بلبلان باغ ارم و تار طره سنبلستان خلد میشاید بفیض قبول خاص و

نسبت هم گوهری و شاگردی دارد و در تصویر نمودار[ی] از کیفیت و کمیت آن به صورت
معانی طراز گردیده شمه از لطف عبارات این نورس حدیقهٔ فکر که مراتب محسنات معانی
بلند مهر آمیز و مضامین برجستهٔ عشق انگیز و ایراد آن در فقراتش از پایهٔ توصیف تمیز
بالغ رسا فزونست و شاهد وصفش از مشاطگی نظم و نثر و حلیهٔ مستعار استعاره و تشبیه مستغنی
بفهم ناقص خود در قید تحریر می آرد سبحان الله این چه گلشنی است بهار آفرین که در جنب ضیای
ازهار زهره سیمای معانیش چراغان نور افروز گلشن سپهر بیتاب بینایی و اعجاز نمائیهای
بدایع و صنایع لاله زار استهیل آثار مضامینش در تحت تصرف خرد والا اندیشه آسمان
نمی آید الفاظش بچهره افروزی معانی مانند قصیدهٔ کهکشان شان کمان ابرو خوشان
شکسته و عبارتش بشگفته روئی فیض مانند گلزار ابر اتسیم آب و تاب گوهر نظر اهل بصیرت
افزوده بسکه معانیش والاست تعریفش از گران سنگی قدر و مقدار تن بمیزان بیان
نمیدهد و بسکه سخنش بلندست توصیفش از تنگی دستگاه لفظ و مضمون در ظرف تقریر
و حوصلهٔ تحریر نمیگنجد از فیض روانی عبارات فقراتش بر صفحهٔ سیمگون کاغذ بسان
طاوسان چتر زدهٔ بهشت در خیابان ناز بخرام آمده و سبزان مضمونش که رشک افزای
چمن فردوس اند بجبین اوستان بادهٔ سخن را جان داده و دل برده بیاض صفحاتش
از غایت صفاپروری چون دیبای نقره باف صبح از تاب آفتاب معنی چهره برافروخته
و سواد عنبر آمود سلاسل سطورش بدان پنداری که طرهٔ مشکبار مهوشان بر عارض سیمین
بتسخیر آفتاب پرداخته بین السطورش که زیست لبالب از آب زندگانی از حلقهای
منعوج الفاظ و امی مرام صید شهباز نظر تفرج جهانیان گسترده و سنبل پرپیچ و تاب حروفش که
از بهر دو ظرف سازیه آن انداخته معانیه طرهای عنبرین تنگیر آن در آینه عارض [illegible]

میباید زیرا که حرف ستایش عالی منزلتی بر زبان دارم که دارای عرش مجید کتاب
عالم را بنام نامیش تصنیف کرده و سخن آفرین والاحضرت از بهر آرایش نظم کائنات
اسم مبارکش را مطلع دیوان ایجاد و ذات مستغنی الصفاتش را مقطع قصیدهٔ ارشاد ساخت

نظم وصف او روح بر زبان ارد	یاد او آب در دهان دارد
یافته دین حق بدو تعظیم	خلق او را خدای خوانده عظیم
وصف خلق کسیکه قرآنست	خلق را وصف او چه امکانست

اکنون که قلم فیض اکتساب ببرکت این ذکر دلنشین و بیان متین باسند شکر سرت امزرگی
علم گرد دیده و یمین دست آویز این ستایش اندیشه تاب بسان تیر چرخ انگشت نمای
اهل رقم گشته بران سر است که تحریر دیباچه این سواد اعظم قبول و اقبال که خرد معنی پرور
به بهار دانش موسومش ساخته و در آغاز سال هزار و شصت و یک هجری صورت
ترتیب پذیرفته آوازهٔ سخن تازه را آویزهٔ گوش روزگار سازد چون فروغ بخش الهام
این تقریر و چهره کشای پیکر این تحریر کیفیت مهر ورزی رنگ افروز بوستان عشق و حسن
شاهزادهٔ والامقدار جهاندار سلطان و چشم چراغ دودهٔ دولت و عصمت بهره ور باغ
و حکایات حسب حال این هر دو مهر پیشه و فا اندیشه است که بتفصیل رقم زدهٔ کلک معنی نگار
فهرست جامع فنون سخندانی و قانون کلی نیرنگ طراز معانی چهره نگار حسن مقال
آئینه دار صور خیال حجله پرداز معانی بکر جلوه طراز عرائس فکر انجمن آرای سخنان
نوآئین چمن پیرای نکات رنگین سخن سنج دانش پناه نبض شناس قلم مزاجدان سخن
عنایت الله که سخن را بادهٔ دوستی جامی بست و معانی را با طبعش پیوند جانی
بندهٔ ره نورد جادهٔ اعتقاد و تکیه پروردهٔ حسن اعتقاد خاک راه آل محمد صالح که آن پاک گوهر

آنچه در مردم بفتح اول و سکون جیم مشهور شده غلط است از مدار فتحت و کشف ۱۲ — بطریق سهو واقع شده ۱۲

بسم الله الرحمن الرحیم

فاتحه کتاب مستطاب آفرینش و دیباچه صحیفه دانش و بینش حمد خداوند جهان‌بخش سخن‌آفرین
صورت‌نمای معنی ایجاد و تکوین است که بر لطایف ابداع صنایع اختراع قدرت کامله‌اش
از ماه تا ماهی گواهی داده و از ذره تا خورشید بر وحدانیت ذات [illegible] یگانگی
زبان اقرار برگشاده سخن‌سنجان [illegible] از روی بنفش و سپید [illegible] و درشت و
صافی گوهران صفوت آیین از پرتو فروغ معرفتش رشک افزای تجلی ماه و خورشید جلی پیرایه
رنگین بزم آفرینش بدین رنگ نقوش نگارنگ صور گوناگون جز قلم قدرتت که بر صفحه هنوز
نگارد و این گونه اشکال مختلفه و اوضاع جداگانه در کارگاه بوقلمون جز صنعت کمالات که در جلوه نمود آرد

نظم

تو نگاری ز خاک صورت پاک — تو توانیش باز کردن خاک
تو بری و تو آری از دل سنگ — آتشش لعل لعل آتش‌رنگ
همه از صنع تو مکان و مکین — همه در امر تو زمان و زمین

اندیشه اعجاز پیشه دقیقه‌سنجان قضا و قدر را از دید و شناخت لطائف معرفت [illegible]